نویسنده: یاسمین مظفری

خلاصه:

طی یک تصادف زندگی سه نفر دستخوش تغییر عظیمی می شود. سرنوشت، یک فرصت دوباره و شانس یک زندگی جدید را جلوی راهشان قرار می دهد. طی داستان برخورد هریک از شخصیت ها را در مواجهه با این فرصت شاهد خواهید بود. اشتباهاتی که می کنند...تصمیماتی مهمی که برای آینده می گیرند. اینکه چقدر از راه اصلی دور شده و آیا اصلا می توانند دوباره به مسیر درست برگردند؟ شخصیت هایی که با وجود رنگارنگ بودنشان، همه در یک چیز مشترکند...همه خاکستری و جایز الخطا هستند.

مقدمه:

آشناها می آیند

با تو آشنا می شوند

دستت را به دوستی می فشارند

با تو آشناتر می شوند

خودمانی تر

آشناها با دوستان تو آشنا می شوند

با نزدیکترین دوستانِ تو آشناتر می شوند

خودمانی تر

نزدیکترین دوستت را به آغوش می فشارند

آشناها غریبه می شوند

دستِ تو را برایِ بار آخر می فشارند

با نزدیکترین دوستِ تو

برای همیشه می روند

نیکی فیروزکوهی

AvayeKhis AvayeKhis

فصل اول: فارنهایت

شب زیبایی ست. نه برای من...اما هنوز می توانم یک شب زیبا بناممش...نه یک شب شاد و پر از امید اما بسیار زیبا! دانه های درشت و سحرآمیزِ برف از آسمان بنفش سقوط می کنند و من جادویش را با تمام وجودم حس می کنم...و چه کسی می تواند بگوید یک شب برفی و مرطوب زیبا نیست؟ حتی اگر دلیلی برای شاد بودن نداشته باشی...حتی اگر تا حد مرگ غمگین باشی و در سرمای زیر صفر جایی برای رفتن نداشته باشی، یک شب برفی و یک خیابان، پر از درخت های سپید پوش شده و زمینِ خیس، تا حد مرگ زیبا و رویایی است.

یک نفس عمیق از اعماق وجودم، کمک می کند تا افکاری که در سرم می چرخد را به کناری بفرستم و با لبخند به ریزش دانه های برف خیره بمانم.

کیف دوشی و کرم-قهوه ای مورد علاقه ام را از روی صندلی کمک راننده برمی دارم. آفتابگیر را پایین می زنم و تنها یک نگاه به چهره ی گیج و حالت بی تفاوت نگاهم، کافی ست تا مطمئن شوم که از هیچ چیز نمی ترسم. می گویند آدمهایی که چیزی برای از دستت دادن ندارند، نترس ترین مخلوقات خداوند هستند. در این نقطه و در این لحظه چیزهای زیادی برای از دست دادن دارم...خیلی خیلی زیاد! اما هنوز نمی ترسم.

از ماشین بیرون می روم و قبل از اینکه درها را قفل کنم، گوشی ام را از داخل کیفم برمی دارم و کیف را روی صندلی رها می کنم. نمی خواهم کسی از هویتم با خبر شود.

تنها آهنگ لیست را play می کنم. بجز این آهنگ هیچ چیز دیگری در تلفن همراهم ندارم. نه تماس برقرار شده و نه تماس از دست رفته...نه حتی یک شماره در لیست مخاطبینم. بدون عکسی در گالری که یادآور خاطره ی خاصی باشد...بدون سیم کارت...بدون هویت! تنهایِ تنها!

آخر خط که برسیم فقط با یک نگاه گذرا به طور واقعا غمناکی می فهمیم که در این مسیر تنها بودیم...تنها هستیم و تا ابد تنها خواهیم ماند...فقط برای فهمیدنش نیاز داریم تا به آخر خط برسیم و نگاهی به عقب بیندازیم. حقیقت این است که همه ی ما تنها می آییم...تنها زیست می کنیم و تنها می رویم. به همین سادگی!

دانه های خنک برف روی پوست صورتم می نشینند و گرمای غیرنرمال صورتم رو به خنکی لذت بخشی می رود. غمناکی آهنگی که در سرم جریان دارد، شب را زیباتر می کند.

اولین قدم را به سمت خیابان برمی دارم. سرمای آمیخته در جریان هوا کم کم تنم را دچار رخوت می کند. چند طره مویی که جلوی چشمم را گرفته، همراه با وزش باد جلو و عقب می رود و برخوردش با صورتم، پوستم را به سوزش می اندازد.

موهای پریشان را به سمت پشت گوشم هدایت می کنم و کنار خیابان شلوغ و پر رفت و آمد می ایستم. چراغ قرمز است و عابران با عجله و شتاب از عرض خیابان می گذرند. با حسرت به رفت و آمدشان خیره می شوم. هدف دارند...امید دارند. شاید کسی در خانه منتظرشان است. شاید برای دیدن کسی به خانه اش می روند. یک شام گرم...یک خانه ی گرم...یک آغوش گرم!

چراغ سبز می شود...چند نفری کنارم می ایستند و به رنگ سبز چراغ خیره می شوند تا به رفتنشان ادامه دهند. آدم ها می گذرند...آدم ها از مقابل چشم هایم می گذرند و من یاد می گیرم که هیچکس ماندنی نیست.

به عابری که کنار دستم ایستاده، نگاه می کنم. مرد نسبتا جوانی است. از آنهایی که نمی شود از ظاهرشان حدس زد سنشان دور و بر کدام دهه است. نیمرخ مردانه و جاافتاده ولی ظاهر اسپرتی دارد. پلیور طوسی و جین مشکی...پوست به شدت برنزه و تیره. دست های حتما یخ کرده اش را داخل جیب های پلیور خوش دوختش فرستاده و این پا و آن پا می کند تا چراغ قرمز شود و راه بیفتد.

انگار که سنگینی نگاهم را حس کرده باشد، نگاه بی تفاوت و سردی به سمتم روانه می کند اما من نه خجالت می کشم و نه نگاه می دزدم. درعوض در چشم های سبز و خوشرنگ گربه ای اش خیره می مانم. به عنوان آخرین چیزی که قرار است ببینم، می تواند به نوعی بی نظیر باشد.

فکر می کنم حتی می توان با این چشم ها سخن گفت. لبخند می زنم و قبل از اینکه نگاه بدزدد و آخرین شانسم را از دست بدهم، می گویم:

-شب قشنگیه! نه؟

اینبار دست هایش را داخل جیب های جلوی جینش فرو می برد و با تعجب نگاهی به دور و برش می کند:

-با منید؟

لبخندم را عمق می بخشم و نگاه ژرفم را به گیرایی مردمک هایش می بافم:

-البته!

چشم های خوش حالتش را گرد می کند و صورتش با حالت بهت زدگی جمع می شود:

-اووم...بیشتر سرده به نظرم.

بعد شانه بالا می اندازد و به چراغ خیره می شود. چطور می تواند به همین سادگی مرا نادیده بگیرد؟! وای از این آدم ها...چطور نسبت به همه چیز انقدر بی تفاوتند؟ نمی توانند همین امشب را به میل من رفتار کنند؟ فقط

همین امشب! من فقط همین یک شب برفی را دارم. من فقط همین چراغ قرمز لعنتی را دارم تا مانند یک ساعت شنی تمام شوم.

آهنگ ملایم در گوشم پخش می شود و ثانیه شمار رو به اتمام است. باید کاری کنم. زمانم رو به اتمام است .

تکرار می کنم...

یا حالا یا هیچوقت...یا حالا یا هیچوقت...یا حالا...

پلک هایم را روی هم می فشارم و قبل از اینکه از میان سیاهی های پشت پلک هایم فرصتی برای فکر کردن پیدا کنم، با تمام سرعت و توانی که در پاهایم سراغ دارم، به سمت خیابان شلوغ و پر از سر و صدای ماشین ها می دوم.

صداها در سرم می پیچد...

صدای بوق ممتد ماشین ها و بعد از آن تمام صداها در هم مخلوت می شوند:

-خانوم؟ خانوم کجا؟

می دوم...بوق ممتد...

-یا ابولفضل...

بوق ممتد...می دوم...

-زنیکه دیوانه ست...

حس می کنم به سمتی پرت می شوم و سرم محکم به جسم سخت و سردی کوبیده می شود. درد است که در تمام بدن و بیشتر سرم می پیچد و کم کم حرکت مایع غلیظ و داغی را زیر سرم حس می کنم. به مرور درد جایش را به بی حسی میدهد. همه چیز را تیره و تار می بینم. دارم می میرم...چقدر زیبا...من بلاخره دارم می میرم. مثل یک حیوان که سرش را ببرند، کم کم جان می دهم و بلاخره راحت می شوم. از بخل نگاه این جماعت بی تفاوت راحت می شوم...جلوی چشم این همه آدم ذره ذره جان می دهم.

لعنتی...یکی فریاد می کشد. چرا فریاد می کشد؟

-عقب وایسید...هیچکس جلو نیاد...من پزشکم! یکی زنگ بزنه اورژانس...می تونی دستاتو تکون بدی؟ خانوم؟ میتونی تکون بخوری؟

روی گردنم احساس سنگینی می کنم:

-نبضش ضعیفه...دارم از دستش میدم...خواهشا یکی سریع زنگ بزنه اورژانس...

به سختی تکانی به پلک های روی هم افتاده ام میدهم و کمی بازشان می کنم. اگرچه به سختی می بینم اما دست هایی که روی نبض گردنم قرار گرفته را با تمام توانی که در تن سرد و بی جانم مانده، چنگ می زنم.

نگاه نگران و متعجب سبزش در نگاه بی حالم قفل می شود و من به سختی لب می زنم:

-ن...نک...نکن!

سعی می کند انگشت هایش را بیرون بکشد که با عجز می نالم:

-بذ...بذ...ار...ب...بر...برم!

اشک دور چشمانم حلقه بسته یا خون؟

دستش را بیرون می کشد و با اخم غلیظی فریاد می زند:

-به چی نگاه می کنید؟ یکی آمبولانس خبر کنه...

همه چیز دور و دور تر می شود و من شروع می کنم به ندیدن و نشنیدن! خون است یا اشک نمی دانم اما از انحنای چشمانم می لغزد و روی تیغه ی بینی ام می چکد.

پلک های خسته ام را به سختی از هم باز می کنم. انگار که تمام کابوس ها در عرض یک دقیقه اتفاق افتاده باشند، پر می کشند و از مقابل چشمانم می روند. همه جا بلوری و تار است و به شدت احساس خلاء و پوچ بودن می کنم.

تکان خوردن جسمی را کنارم حس می کنم و سپس صداهای نامفهومی در مغزم می پیچد که معنی هرکدام را به سختی درک می کنم:

-فکر کنم...فکر کنم بهوش اومد...آتی دکتر میرزایی رو خبر کن...

به تدریج از آن خلاء سنگین بیرون می آیم و با ترس و نگرانی به اطرافم نگاه می کنم. دختر جوان و سپید پوشی بالای سرم ایستاده که صورت زیبایی دارد.

انگار که استرس داشته باشد، نفسش را بیرون می دهد. دستی به مقنعه ی مشکی اش می کشد و لبخند زورکی روی لب های ماتیک خورده اش می نشاند:

-خوش برگشتی گلم...خوشحالم که چشمای خوشگلتو باز کردی...

فقط نگاه می کنم و دیر به دیر پلک روی پلک می سابم. دهانم را باز می کنم و باز می بندم و باز باز می کنم و باز...

ترس لحظه به لحظه در عمق وجودم اوج می گیرد و ناخودآگاه جیغ بلندی می کشم. پرستار بیشتر هول می کند و به سمتم می دود.

حواسش هست لبخندش عقب نرود و دستم را می گیرد:

-چی شد عزیزم؟

با همان صدای بلند و جیغ مانند، می گویم:

-چیکار می کنی؟ کی هستی؟ چیکار می کنی؟ دست به من نزن.

-چیزی نیست خانومی...شما حالتون خوبه!

صدایم را بالاتر می برم و شیون می کنم:

-نه نیست...یکی کمک کنه...چه اتفاقی داره میفته؟

-خانوم شما توی بیمارستانید...یه تصادف...

دستش را با تمام بی جانی ام پس می زنم و به گریه میفتم:

-با من چیکار کردید؟ یکی کمکم کنه!

-اینجا چه خبره؟

صدای شیونم در دم قطع می شود و حرکت اشک ها را تا روی گونه حس می کنم. مرد سپید پوشی داخل می آید. صورت مهربان و پوست روشنش کمک می کند تا کمی آرامش بگیرم اما هنوز نمی دانم دور و برم چه خبر است. ترسیده ام و اشک ها بند نمی آیند.

-آقای دکتر از وقتی به هوش اومده جیغ میزنه!

-چارتش رو بهم بدید...مهبد و دکتر میرزایی رو هم سریعا خبر کنید.

-همین الان دکتر...آتوس...خانوم فروزش رفت صداشون کنه.

باز زیر گریه می زنم و می گویم:

-می خواید با من چیکار کنید؟ شماها کی هستید؟

دکتر به سرعت کنار تختم می آید و چیزی که پرستار به دستش داده را چک می کند و بعد می پرسد:

-خانوم...می دونید کی هستید؟

صدای گریه ام بلندتر می شود:

-من هیچی نمی دونم...

دستش را روی میله ی کنار تختم می گذارد و لبخند مهربانی که برازنده ی روشنی صورتش است، روی لب هایِ نازک و کمرنگش می نشیند:

-اشکالی نداره...اینجا بیمارستانه...شما توی یه تصادف سخت بودید و به سرتون ضربه ی بدی خورده. بنده دکتر شما نیستم اما فکر می کنم که به محض از بین رفتن اثرات داروها همه چیز یادتون میاد. دکترتون...

-دقیقا همینجاست...

سرم را به طرف صدایی که از سمت در می آید، برمی گردانم و دو نفر را دم درگاهی می بینم. یک مرد نسبتا مسن که روپوش سپید پوشیده و پسر جوانی که پشتش ایستاده و با نگرانی مرا نگاه می کند. پسر جوان مثل دو مرد دیگر و آن زن زیبا روپوش سپید ندارد و لباس معمولی تنش کرده. با تمام قدرتی که در خودم سراغ دارم، به جزئیات توجه می کنم شاید، فقط شاید بفهمم چه بلایی به سرم آمده.

این مردها مرا می شناسند؟ از نزدیکانم هستند؟ می دانند من که هستم و اینجا چه می کنم؟

مرد مسن تر با انرژی زیادی می گوید:

-صبح بخیر مبارز کوچولو...تو تقریبا روی مرگ رو کم کردی...شروع دوباره رو بهت تبریک میگم.

مرد اول که چهره ی روشنی دارد، رو به مردی که دکتر میرزایی خطاب شده، می گوید:

-چیزی رو به خاطر نمیاره...میتونه از داروهای بیهوشی باشه؟

دکتر میرزایی جلو می آید و می گوید:

-مطمئن نیستم...اسکن ها نشون میدن که یه خونریزی جدید توی نرمه گیجگاه داره...

-خب این چرا باعث میشه چیزی یادش نیاد؟

-چطوری ساده ترین چیزهارو نمی دونی؟ این باعث نمیشه چیزی یادش نیاد...ولی خب غده ی خونی میتونه مستقیما روی عصب فشار بیاره و مشکل ساز بشه.

-برنامت چیه؟

-خسته شدم انقدر همه چیزو برای تو و مهبد توضیح دادم...این اختلال مثل بقیه ی تظاهرات پسیکوتیک غالباً به درمان دارویی حداقل بطور نسبی پاسخ مثبت میده. شایدم مجبور شم با تخلیه غده ی خونی فشار رو بردارم.

-دارید شوخی می کنید؟

پسری که تا آن لحظه نزدیک در ایستاده بود و چشم های سبزرنگش را از روی صورت حتما گیج و منگ شده ی من برنمی داشت، بلاخره داخل اتاق می آید و عصبی تر می گوید:

-بالای سر بیمار اینارو میگید؟ ببخشید دایی ولی توی این بیمارستان چی یادتون میدن؟

مردی که چهره ی روشنی دارد و حالا می دانم دایی پسر جوان است، نگاهی به پسر و بعد به من می اندازد و لبخند می زند. چرا همه به روی من لبخند می زنند؟ نکند دارم می میرم؟

-متاسفم...حق با مهبده...ولی مطمئن باشید اینا هیچکدوم معنی بدی نداره...شما حالت کاملا خوبه و به مرور هم حافظت برمی گرده.

-میشه فقط بهم بگید چه بلایی به سرم اومده...دارم دیوونه میشم.

دکتر میرزایی با خوش اخلاقی جواب می دهد:

-اگر بخوام به زبون ساده برات بگم...

ملافه را بین دست هایم فشار می دهم و باز ناخودآگاه از فشار زیاد صدایم را بالا می برم:

-اصلا من کیم؟ شما میدونید من کیم؟

-دخترم شما توی یه تصادف...

جیغ می کشم:

-لعنتی...ساکت شو...شما هم هیچی نمی دونید...می خواید باهام چیکار کنید؟ من دارم می میرم؟

تمام بدنم به طرز وحشتناکی می لرزد و درد کشنده ای در سرم می پیچد. صدای شیون هایم گوش خودم را به گزگز می اندازد. به سختی سایه های اطرافم را می بینم که با عجله به این سو و آن سو می دوند و همه جا باز بلوری و مه آلود شده.

-یه آرامبخش بهش بزنید! پرستار؟ پرستار؟

-همین الان دکتر...

-چی شد دکتر میرزایی؟

-چندتا اسکن جدید میخوام...بهش آرامبخش بزنید...

-زدم دکتر...

چیزی نمی کشد که ابرها جلوی دیدم را می گیرند و صدای جیغ هایم رفته رفته خاموش می شود. حس خوبی بند بند وجودم را در برمی گیرد که دیگر درد جایی میان این همه حس خوب ندارد.

ده روز می گذرد. ده روز طولانی از بستری شدنم در این بیمارستان می گذرد. از قبل از حادثه هیچ چیز به خاطر ندارم. مطلقا هیچ چیز .

دو بار زیر تیغ جراحی رفتم و خدا همراهم بود که از هردو عملِ خطرناک و حساس، سالم بیرون آمدم. ضعیف و بی حال هستم اما سالمم. ده روز است که تحت مراقبت ویژه ام و این موضوع حسابی بی حوصله و خسته ام کرده. نمی فهمم چرا باید زنده بمانم. بی هویت! بی گذشته! با هیچ کس در کنارم...چرا همه انقدر اصرار دارند، من زنده بمانم؟

چرا برای هیچ کس مهم نیست که من چه می خواهم؟ من این زندگی را نمی خواهم. نمی توانم تمام روز به یک نقطه خیره شوم و از آینده ی مجهولم بترسم. سخت است...مثل مرگ تریجی است. کم کم از پا می اندازتم و هیچ کس این حجم از بی کسی و بیچارگی را درک نمی کند.

با این همه دردی که می کشم! پاشنه ی پای ترک خورده و مچ دررفته ای که اگرچه حالا سرجایش انداخته شده، اما دردش امانم را می برد. تمام روز درد و اشک و آه!

از همه بدتر هم این درد بی درمان تنهایی است.

دکترها می گویند که به زودی و به محض بهبود یافتن همه چیز را به خاطر خواهم آورد. خودم امیدی ندارم. از اینجا ماندن خسته شده ام. خدایا من از زنده بودن استعفا می دهم.

-سلام...

از فکر بیرون می آیم و سرم را به سمت در برمی گردانم. به قاب در تکیه زده و چشم های درشت و منحصر به فردش برق می زنند. این چشم ها تنها نقطه ی زیبای صورتش هستند ولی همین یک جفت چشم، نفس گیرش کرده. در این مدت یاد گرفته ام که هرگاه خبرهای خوب دارد، چشم هایش اینطور چراغانی می شوند.

تکیه اش را از قاب در می گیرد و به سمت تختم می آید:

-بیدار شدی؟ حالت چطوره؟

-هنوز چیزی یادم نمیاد...دارم دیوونه میشم. از اینجا موندن و درد کشیدن خسته شدم. تمام بدنم درد میکنه.

روی صندلیِ کنار تختم می نشیند و لبخند دندان نمایی می زند:

-غر نزن...برای شروع یه چیزایی برات آوردم!

چشم هایم را درشت می کنم و مشتاقانه پلک می زنم:

-برای شروع؟ شروع چی؟

دفترچه ای از جیب سویی شرت سرمه ای و اسپرتش بیرون می کشد و آنرا باز می کند:

-خب...بذار ببینیم چی اینجا هست...ما یه عالمه چیز جدید در موردت می دونیم. می دونیم مشکل قلبی نداری! گروه خونیت آ مثبته! کلسترول نداری...قندت از حد نرمال یکم کمتره! ریه هات نشون میدن که سیگاری یا اهل دود نیستی...و مشروب مصرف نمی کردی.

بدون اینکه خودم متوجه باشم یا بخواهم، بعد از روزها لبخند پرعمقی صورتم را از هم باز می کند:

-واقعا؟

پلک اطمینان بخشی می زند:

-واقعا!

-برای شروع خوب بود...راستش عالی بود!

برای چند لحظه در سبزیِ نگاهش خودم را گم می کنم. چطور می شود در عرض ده روز با یک نفر انقدر احساس نزدیکی کرد؟ آن هم در شرایطی که خودش در بیمارستان دیگری دو روز پشت هم شیفت دارد و زیاد نمی تواند به من سر بزند و کنارم باشد!

اما این مرد هرکسی نیست. این مرد جان مرا نجات داده. این مرد مرا از زیر چرخ های سنگین یک ماشین بیرون کشیده و برای زنده ماندنم جنگیده. این مرد قهرمان من است.

-مهبد؟

انگار که حسابی توی فکر باشد، با گیجی نگاهم می کند:

-هوم؟ چیزی گفتی؟

-هیچ کس دنبالم نیومده؟ هیچ کس ازم خبری نگرفته؟!

از اینکه هربار این سوال را بپرسم خسته ام اما هنوز امید دارم. لابد او هم از اینکه من مدام می پرسم و او باید همیشه ناامیدم کند، خسته شده.

پوف کلافه ای می کشد و ابروهای درهمش درهم تر می شوند:

-نه...نه اثر انگشتی که مچ باشه...نه کسی برای آگهیمون اومده.

با صدای پر بغضی می نالم:

-آخه چطوری ممکنه؟ بعد از ده روز؟ یعنی هیچ کس اون بیرون نیست که دنبالم بگرده؟ برای هیچ کس مهم نبودم؟ تا این حد تنها بودم؟ این خیلی غم انگیزه...هیچکس نباید انقدر تنها باشه.

-هی...هی...تو که تنها نیستی...تو یه زندگی جدید داری...من هستم...مهتاب هست...مادرم...دایی...اصلا به اینا فکر نکن...سعی کن زودتر خوب شی...دکتر میرزایی گفت که اگر همینطور رو به بهبود باشی خیلی زود میبرنت بخش و بعد هم مرخص میشی!

بغض سنگین هنوز در گلویم خیمه زده. آه پر سوزی می کشم:

-فکر می کنی دلم میخواد مرخص شم؟ من که جایی برای رفتن ندارم.

-بهت که گفتم تو منو داری...قرار نیست بعد از ترخیصت به امان خدا ولت کنم. اگر همچین آدمی بودم از همون اول نجاتت نمی دادم.

با ذوق و شوق می گویم:

-پس می تونم توی خونت بمونم؟

انگار از سوالم جا می خورد و با شگفتی ابروهایش را بالا می برد:

-خب...خونه ی من که نه! من تنها زندگی می کنم. متوجهی که؟! نمی تونی با من زندگی کنی ولی می تونی پیش مامان و مهتاب بمونی.

با اینکه بودن پیش او را ترجیح می دهم اما حرفی نمی زنم. مهبد تنها کسی است که واقعا کنارش احساس نا امنی نمی کنم و به او اعتماد دارم.

مادرش را یکی دو بار دیده ام. زن بسیار خوش برخورد و مهربانی است ولی من دوستش ندارم .

نفس عمیقی می کشم و بخاطر تمام محبت هایشان سعی می کنم که قانع باشم:

-خیلی خوبه!

-میخوای بدونی چطوری عملت کردن؟

با اینکه خیلی ناشیانه بحث را عوض کرده اما پیگیر نمی شوم. خودم هم دلم نمی خواهد به چیزهای بد فکر کنم. از فکرهای بی سرانجام در مورد آینده، خسته شده ام...خسته!

بدون اینکه منتظر جواب من باشد، صندلی اش را جلوتر می کشد و با هیجان شروع به تعریف می کند:

-مغز تو یه خونریزی جزئی داشت...باید با تخلیه ی غده ی خونی فشار رو از روی عصب هات برمی داشتیم. ما...ما نه! دکترت با یه دریل مخصوص وارد جمجمه شد و...نه باید اول یه قسمت از جمجمه رو برداشته باشه...میدونی که تخصص من اطفاله ولی به نظرم یه قسمت از جمجمه رو برداشته...نمیتونه با دریل...

دهان باز مانده ام را می بندم و با دست سالمم و با تمام بی جانی ام، محکم به بازویش می کوبم که ادامه ی حرفش را می خورد:

-بسه مهبد! حالمو بهم زدی.

با حالت تصنعی تشر می زند:

-من اینکارو کردم؟ سر جنابعالی روی تخت از هم پاشیده بود...درواقع من نجاتت دادم...من یه قهرمانم...اقرار کن که هستم.

به حالت جدی و بامزه ی صورتش می خندم و می گویم:

-تو دچار خودبزرگ بینی شدی.

-چرا که نه؟ من یه متخصص جذابم که اتفاقا رابطه ی خیلی خوبی با بچه ها دارم. هرجا هم جون کسی در خطر باشه می پرم وسط و سوپرمن میشم. دخترا برای این آخری می میرن!

نگاه به صورتش می دوزم و فقط می خندم. اگر او نبود، در این مدت هزار بار می مردم. دوست خوبی مثل مهبد درست مثل جایزه ای است که خدا در ازای گرفتن هویت و حافظه ام به من داده. شاید هم این چیزی ست که من فکر می کنم.

او اما با من نمی خندد. خیره به ملافه ی روی تخت من، دهان باز می کند تا چیزی بگوید. چیزی نگذشته که دهانش را می بندد و نفس عمیقی می کشد. این دومین بار است که انگار چیزی مدام تا نوک زبانش می آید و با اینحال حرف نمی زند.

-مهبد چیزی میخوای بگی؟ اگر...

بین حرفم می پرد و درحال بازی با انگشت هایش می گوید:

-چیزی نیست...یعنی یه چیزی هست که باید بدونی ولی وقتی بهت شدی بهت میگم.

لبخند از روی لبم می پرد و فضای اتاق از سکوت سنگین ما سوت می کشد. می خواهد اعتراف کند که عاشقم شده؟ این از کجا به ذهنم رسید؟ زیادی رویایی است. نمی تواند این باشد. می دانم تا خودش نخواهد، حرفی نمی زند. پس من هم چیزی نمی پرسم و بحث را عوض می کنم تا از همین یکی دو ساعت حضورش، نهایت استفاده را ببرم.

-نگاش کن! جذاب نیست؟

از زمزمه هایش گوشم به خارش میفتد. سرم را از کنار دهانش عقب می کشم و با وسواس و دقت زیادی، سر تا پای دکتر میرزایی را از نظر می گذرانم.

ناخودآگاه از تصور او در کنار مهتاب، صورتم جمع می شود و سر تکان می دهم:

-پیره...

شانه بالا می اندازد:

-همش تجربست! پنجاه سال تجربه! تخصصش رو توی آمریکا گرفته...توی ایران نظیر نداره. تو که دکتر نیستی ارزش این چیزارو بدونی!

حالت صورتش موقع دید زدنِ دکترِ من درست شبیه آدم های شکمویی شده که به یک تکه شیرینی خوشمزه و لذیذ نگاه می کنند.

بین خنده می گویم:

-نه خب یادم نبود شماها باید نسل اندر نسل دکتر و جراح و متخصص باشید.

-میشه بیرون باشی مهتاب؟ باید باهاش حرف بزنم.

خیلی ناراحت کننده است که من حتی اسم خودم را هم نمی دانم. فکر کن در ساده ترین جواب ها بمانمی! شاید بهتر باشد، یک اسمی انتخاب کنیم تا دیگران نمانند باید موقع خطاب قرار دادن من چه صدایم کنند.

مهتاب از روی صندلی بلند می شود و برای برادرش چشم و ابرویی می آید:

-بفرما خان داداش...اینم این خانوم خانوما کت بسته خدمت شما.

خانوم خانوما!! این!! من خانوم خانوما نیستم مهتاب...من این نیستم مهتاب...من هم روزی اسم داشتم که شاید اسم زیبایی هم بوده. الان؟ واقعا خودم هم نمی دانم الان چه چیزی هستم و چه چیزی برایم مانده.

موقع خارج شدن از اتاق چشمکی به من می زند و ابروهایش را بالا می اندازد:

-برم ببینم می تونم سر صحبتو باز کنم یا نه!

روحیه ام کاملا عوض می شود و از درون بهم می ریزم. فقط یک یادآوری کوچک که تا چه حد بی کس و بی هویتم، مرا از پا می اندازد.

آهی می کشم و بدون اینکه نگاهی به سبزی نگاهش بیندازم و یا سلام کنم، سوال تکراری و خسته کننده ام را می پرسم:

-خبر جدیدی نیست؟

-در مورد خانوادت؟ نه هیچ خبری نیست.

صدایش نزدیک و نزدیک تر می شود اما من مصرانه نگاهش نمی کنم تا اشکِ حلقه بسته در قهوه ی نگاهم را نبیند. می دانم که خسته شده. می فهمم که دلش می خواهد هرچه زودتر کسی سراغم بیاید و از دستم راحت شود. ذاتا مسئولیت پذیر و با وجدان است. این حرف را مهتاب چند روز پیش گفت و من نگفتم که می دانم. نگفتم که می دانم عاشق چشم و ابرویم نشده و بخاطر وجدان بیدارش است که از شرم خلاص نمی شود. برای همین هم دلم نمی خواهد، با گریه و زاری، بیشتر از این ذله اش کنم.

تازگی ها فهمیده ام، چشم های قهوه ای و کشیده ای دارم. آبی را ترجیح می دادم. با پوست سپید و لب های سرخ! اخیرا که کبودی ها و زشتی های صورتم تا حدی از بین رفته، اجازه گرفته ام تا صورتم را ببینم. حسابی توی ذوقم خورد. با اینکه پوست سپید و چشم های خوش حالتی دارم ولی خیلی با چیزی که توی ذهنم ساخته بودم، فرق داشت. یک صورت کاملا معمولی! لب های نسبتا باریک و صورتی که هیچ کس را به یاد غنچه های گل سرخ نمی اندازد. موهایی که از باند و حجابم بیرون مانده، سیاه سیاه است. این سیاهی را اما دوست دارم.

-متاسفم که همیشه باید ناامیدت کنم.

بلاخره بغضم می ترکد و با غمناک ترین لحن ممکن می گویم:

-چرا متاسفی؟ من متاسفم که هیچ کس اون بیرون دنبال من نیست...من متاسفم که هیچ کس دوستم نداره! می فهمی؟ من متاسفم! تو نباید متاسف باشی چون یه خانواده ی گرم و موفق داری. مادری که دوستت داره...احتمالا یه دوست دختر که عاشقته! مطمئنا اگر یه روزی گم بشی تمام دنیا رو برای پیدا کردنت زیر و رو می کنن...پس خوشحال باش...بیچارگی و بی کسی منو ببین و خوشحال باش.

صدایش عصبی و کلافه می شود:

-بس کن...اگر همینطوری ادامه بدی نمی تونم چیزی که برای گفتنش اومدم رو بگم...ببین...من...من می دونم...

روی صندلی می نشیند و با لحن پر استرسی ادامه می دهد:

-امروز توی بیمارستان شیفت داشتم...یعنی الان باید بیمارستان باشم. اورژانس بیمارستان تبدیل به یه قبرستون شده. یه اتوبوس وسط جاده چپه شده...چند تا ماشین له شدن...یه عالمه پیاده رو که زیر چرخای ماشینا موندن...شونزده نفر مرده بودن و کلی زخمی که نصفشون انقدر وضعشون وخیمه که مطمئنا نمیتونن دووم بیارن...می فهمی یعنی چی؟ ما توی دنیایی زندگی می کنیم که تو ممکنه برای یه پیاده روی ساده بمیری...بعد پیش خودم فکر کردم تو زنده ای...توی لعنتی زنده موندی و همیشه گریه می کنی. اونا حتی شانس یه نفس کشیدن دوباره رو ندارن...و تو...تو زنده ای...خواهش می کنم انقدر آه و ناله نکن. آدمایی هستن که حاضرن همه چیزشون رو بدن تا جای تو باشن...که زنده بمونن...که نفس بکشن.

نفسی تازه می کند و ادامه می دهد:

-باید یه چیزی رو بهت بگم که مطمئنم ازش خوشت نمیاد! یعنی واقعا خوشت نمیاد. اما میگم چون باید بدونی...چون مسئولم. من می دونم...یعنی فکر کنم بدونم چرا کسی سراغت نمیاد.

لب هایش می لرزند. رنگ صورتش پریده و نفس نفس می زند. با تعجب و بی آنکه قادر به حرف زدن باشم، نگاهش می کنم. چه چیزی می خواهد بگوید که انقدر برایش سخت است و بی قرارش کرده؟ باید وحشتناک باشد. کاش نگوید. به زبانم نمی آید که بگویم، نمی خواهم هیچ چیز بشنوم.

چند بار دهن باز می کند. چشم های سبز و دوست داشتنی اش را می مالد. دست دور دهانش می کشد. دوری در اتاق می زند و دوباره جلوی رویم می نشیند. و من هر لحظه بیشتر به خود می لرزم. اما هنوز نمی توانم ساکتش کنم. نمی توانم فریاد بکشم که من به اندازه ی کافی غصه دارم. سخت ترش نکن...بدترش نکن. هرچه هست برای خودت نگه دار!

بلاخره بعد از چند دقیقه سرگردانی گوشیِ سپید و زهوار دررفته ای از جیب ژاکتش بیرون می کشد و آن را روی میز کنار تختم می گذارد:

-میخوام که به این آهنگ گوش بدی...و به من بگی که برات آشنا هست یا نه!

از دیدن گوشیِ سپید و بزرگ جا می خورم:

-این...این مال کیه؟

-مال توئه...همراهت پیداش کردم. توی تصادف خراب شده بود که دادم درستش کنن. متاسفانه جز یه آهنگ هیچی توش نیست. نه سیم کارت نه کانتکت...نه عکس...فقط یه آهنگ.

دستی به صورتش می کشد. انگار واقعا حرف زدن برایش سخت شده:

-منتظر بودم یکم حالت بهتر شه...امروز دکترت گفت که توی همین روزا مرخص میشی. قبل از هرچیزی یادت باشه که تو زنده ای...شانسی رو داشتی که شاید خیلی ها...

به تندی و بدون اینکه کنترلی روی اعصاب به هم ریخته ام داشته باشم، فریاد می کشم:

-خواهش می کنم حرفتو بزن...داری سکتم میدی!

-اوکی...اوکی...قبل از تصادفت با من حرف زدی...

-ح...حرف زدم؟ با تو؟ چطوری؟یعنی منو از قبل می شناختی؟ چی گفتم؟

-بذار قدم به قدم جلو بریم...هندزفری هات توی گوشت بود و پشت چراغ سبز وایساده بودی...اول از خیره شدنت تعجب کردم. بهم گفتی شب زیبائیه...تعجبم بیشتر شد و جواب دادم که سرده. واقعا سردم بود و باید خودمو به ایستگاه اتوبوس می رسوندم. از شبای برفی هم خوشم نمیاد. توی همین فکرا بودم که یهو دوییدی سمت

ماشینا و واقعا انقدر جا خورده بودم که نشد جلوتو بگیرم...اون موقع مطمئن شدم که این زن باید دیوونه باشه. برای کمک دوییدم و از زیر چرخای ماشین بیرونت آوردم ولی میدونی اون لحظه بهم چی گفتی؟

منتظر جواب من نمی ماند و انگار که بترسید کسی یا چیزی جلوی حرف زدنش را بگیرد، خودش جواب سوال خودش را می دهد:

-گفتی کاری نکنم...گفتی بذارم بری ...

ضربان قلبم روی هزار می رود و حس می کنم از یک سرآشیبیِ خطرناک رو به پایین سُر می خورم. مثل ترنی که تا اوج آسمان بالایی برود...کمی در آن بالا نگهت و دارد و سپس بوم...پرت می شوی پایین و قلبت تا گلویت بالا می آید. احساس ناامنی در وجودت اوج می گیرد و یخ می بندی. قلبی که توی گلویم می کوبد، نمی گذارد بغض جا باز کند و اشک هایم از منحنی چشم هایم پایین بچکند.

-یعنی داری میگی که...یعنی من می خواستم خودمو...خودمو...بکشم؟ یعنی...یعنی...داری میگی که...

بغض بالا می آید و کلمات رنگ و بوی بغض تلخی می دهند:

-خدای من...خدای من...خودمو انداختم جلوی ماشینا؟

سردم است...دست هایم را زیر سینه زنجیر می کنم و خودم را در آغوش می گیرم. در صفر مطلق* گیر کرده ام.

سر دردناکم را بین دست هایم می فشارم و بغضم می ترکد. حقیقت تلخی خودش را بر فرق سرم می کوبد. کسی دنبالم نمی آید، چون کسی را ندارم...چون انقدر بی کس و بدبخت و تنها بودم که مرگ را ترجیح دادم.

ترانه ای با ریتم غمگین گوشم را پر می کند که به شدت آشناست.

مهبد به آرامی و انگار که نخواهد خلوتم را با خود بدبختم بهم بزند، می گوید:

-خوب گوش کن...هرچیزی از گذشته میتونه کمک کنه حافظت برگرده...

گوش می کنم...با دقت...در سکوت و با دقت گوش می کنم.

منو حالا نوازش کن

که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره

که این احساس زیبا هست

دو قطره اشک از خیسی مژه می گذرند و به سمت پایین راه می گیرند:

-منو حالا نوازش کن همین حالا که تب کردم...اگه لمسم کنی شاید به دنیای تو برگردم...

هنوزم...هنوزم...میشه عاشق بود...تو باشی...کار...کار سختی نیست...بدون مرز با من باش...اگرچه دیگه وقتی نیست...

توجهی به حالت پر از دلسوزی و ترحمِ صورتِ مهبد نمی کنم و همینطور می خوانم و می خوانم...اگرچه بغض صدایم را لرزان و بم کرده اما من ادامه می دهم.

-نبینم...نبینم این...این دم رف...رفتن...

بغض و هق هق اجازه ی ادامه دادن به من نمی دهد:

-این آهنگ رو می شناسم...انگار انگار یک ملیون بار شنیده باشم. خوب یادم نیست...یه...یه شیشه عطر رو روی فرش خالی کرده بودم...داشتم گریه می کردم...اینو گوش می دادم...هزار بار...پشت هم...یادمه...یادمه...

میان هق هق بی امانم، سر دردناکم را بیشتر فشار می دهم که دستی روی دست هایم می نشیند و من از اولین لمس دست های زبر و برنزه اما قوی و مردانه ی مهبد، به خود می لرزم:

-لازم نیست به خودت فشار بیاری...

دست های لرزان و سردم را بین دو مشت گرمش می گیرد و من از صفر مطلق فاصله می گیرم:

-همه چیز درست میشه...به این فکر کن که تو زنده ای...شاید توی یه شرایطی و یه بحران روحی، یه تصمیم عجولانه گرفتی اما زنده ای و این خودش کم چیزی نیست...یه شانس دوباره داری...یه زندگی جدید. زندگی هیچ کس کامل نیست...من که خوشحالم زنده ای...خودت نیستی؟

دستم را می کشم اما او رهایش نمی کند. سفت و محکم دست هایم را چسبیده و من هرلحظه گرم تر می شوم.

بین گریه ی بی امان می نالم:

-چطوری می تونم خوشحال باشم وقتی می خواستم خودمو بکشم؟ چطوری؟ هـــان؟

لبخند می زند:

-اگر حالتو بهتر میکنه...باید بگم منم یه بار می خواستم خودمو بکشم...توی شونزده سالگی...دوست دخترِ بیست و شیش سالم ازدواج کرده بود و من فکر می کردم دنیا برای من تموم شده...اونموقع و توی اون شرایط روحی واقعا برام موضوع مهم و جدی ای بود اما امروز فقط از یادآوریش خندم می گیره. میدونی میخوام چی بگم؟ کی فکرشو می کرد امروز من به اینجا برسم؟ به قول تو خانواده ی گرم...موفقیت...یه آدم جدید توی زندگیم اومده! خیلی هم خوشحالم که از اون حماقت و بچگی جون سالم به در بردم...که الان زنده ام و این همه چیز خوب دارم.

و واقعا همینطور شد...حرف هایش...مثل همیشه...مثل هر روز...کمکم کرد. حالم را خوب کرد. خندیدم...به شانزده سالگی های او! در بدترین شرایط روحی دستم را گرفت...مرا از قهقرا بیرون کشید و لبخند را مهمان لب هایم کرد.

او بی شک جایزه ی خدا در ازای این همه سختی و دردی ست که بر سر من آمده.

منتظر و خیره به جای همیشگی قدم هایش، روی تختم دراز کشیده ام. خیلی بد است که به او عادت کرده ام. خیلی بد است که هر روز ساعت ها را می شمارم تا بوی قدم هایش مشامم را پر کند. با وجود تمام ندانستن هایم این را می دانم که خیلی بد است که کم کم عاشقش می شوم.

ولی دختری در وضع من و با شرایط روحی من، خیلی زود وابسته می شود. می دانم که بخاطر یک دنیا بی کسی، او را همه کس می دانم و برایم مهم شده.

آدم گاهی اوقات سریع و بدون فکر عاشق می شود اما وقتی شد، می خواهد هرطور شده عاشق بماند. انگار وقتی عاشق می شوی، نیروی نجات هستی در وجودت دمیده می شود. انگار آفرینش با تو کاری می کند که برای همه ی سختی ها ب کمپلکس جادویی در وجودت تزریق شود و از آسمان باران سرنگ می بارد.

هزاران سرنگ ویتامین سرزندگی...

هزاران سی سی آب انار خنک و گوارا...

هزاران لیتر شراب ناب، شرابی تلخ و معروف...

جلوی ذهنم را بسته ام تا به خاطر نیاورم...چون نمی خواهم هیچ چیزی را به خاطر بیاورم. کم کم از جایی که هستم خوشم می آید. از آن گیجی و بی تکلیفیِ اولیه فاصله گرفته ام.

هیچ آدم عاقلی که از زندگی اش راضی باشد، دست به خودکشی نمی زند. دلیلم برای اینکار چه ابلهانه بوده و چه منطقی برایم مهم نیست. حالا از جایم راضی ام و فکر خودکشی به سرم نمی زند. پس حالا در شرایط بهتری هستم.

حضور مهبد برایم کافی است. یا لااقل فکر می کنم که کافی است. ابلهانه دوستش دارم. می دانم از آخر این ماجرا چیزی در نمی آید اما هنوز هم ابلهانه دوستش دارم.

مردی را دوست دارم که چشم هایش وحشی است...مردی که رو به رویم ایستاده و لبخند می زند.

-سلام...

-اومدی؟

سرش را کج می کند و زل می زند در بیچارگی نگاهم:

-قرار بود نیام؟

شانه بالا می اندازم:

-نمی دونم...ولی خوب شد اومدی چون پرستارم قراره منو ببره برای پیاده روی...هر روز چند بار این اطراف می گردم. دکترم میگه برای ترمیم ماهیچه هام نیاز به تحرک دارم.

کیسه ی داخل دستش را روی بغل تختی من می گذارد و با خنده ی موذیانه ای که نمی دانم از بابت چیست، می گوید:

-خب اینکه خیلی عالیه...

-ازش خوشم نمیاد...

-از کی؟

چشم غره می روم:

-پرستار...

لبخندش را می خورد و با صورتی جدی، بین کلامم می پرد:

-ولی اونکه خیلی خوشگله!

دست هایم را زیر سینه زنجیر می کنم و می توپم:

-تو که اصلا ندیدیش...این بیمارستان یه عالمه پرستار داره.

-همه شون خوشگلن...

خنده اش وسعت پیدا می کند و سرش را به سمتم برمی گرداند. با دیدن قیافه ی هاج و واج من، سرفه ای مسلحتی می کند و ادامه می دهد:

-دارم شوخی می کنم. شـــوخی!! حس شوخ طبعیت کجا رفته؟ یادت نرفته که من دوست دختر دارم؟

دور از چشم های تیزش آهی حسرت آلود می کشم و زمزمه می کنم:

-نه! یادم نرفته.

وسایل داخل کیسه را در یخچال می گذارد و من شرمنده می شوم که هربار دست پر به دیدنم می آید. کارش که تمام می شود، یخچال کوچک را می بندد اما خیره شدن من تمام نمی شود. اصلا این زل زدن ها تمامی ندارند.

-حالا که از این پرستار خوشت نمیاد، نظرت چیه با من قدم بزنی؟

-خیلی موافقم...اگر عجله نداری...

میان حرفم می پرد و ویلچر گوشه ی اتاق را به سمت تختم می آورد:

-نه عجله ندارم و شیفتم هم چند ساعت پیش تموم شد. درواقع باید باهات حرف بزنم.

مشکوک نگاهش می کنم و سرم را ناباورانه تکان می دهم:

-پس اومدی اینجا که باهام حرف بزنی...داییت بهت گفته؟ اومدی که برام سخنرانی کنی و حرفایی که هر روز از دکترا می شنوم رو بهم بزنی؟

ویلچر را میان اتاق رها می کند و نگاهش کاملا جدی و توبیخ آمیز می شود:

-نه نیومدم حرف بزنیم...اومدم مجبورت کنم...و اینکارو هم توی حیاط انجام می دیم...وقتی داری به توصیه های دکترت عمل می کنی...وقتی داری قدم میزنی تا حالت بهتر شه. باید با دکترت همکاری کنی تا حافظت برگرده...حالا هم بهتره بشینی رو صندلی و باهام بیای.

-نمی تونی زورم کنی...دلم نمیخواد چیزی بشنوم.

چشم هایش و صورتش از خشم و عصبانیت پر می شود:

-باید بخوای و منم می تونم زورت کنم. ببین زمان خوبی رو برای لجبازی انتخاب نکردی. مردی که رو به روت وایساده دو روزه که نخوابیده. یه بچه ی کوچیک با سرطان روده رو حین جراحی از دست داده و حسابی بی حوصلست.

این رویی که تا به حال ندیده بودم را نمی شناسم. همیشه مهربان و شوخ است. همیشه با من با احترام و ادب برخورد می کند.

-خیلی زورگویی...

صندلی را پرقدرت به جلو هول می دهد که تا نزدیک تختم سُر می خورد و با همان لحن شاکی می گوید:

-آره هستم...وقتی پای سلامت آدمایی که بهشون اهمیت میدم در میون باشه...یه هیولایی میشم که فکرشم نمیتونی بکنی. اون پسربچه برام مهم بود و نتونستم کاری برای نجاتش انجام بدم ولی در مورد تو می تونم. پس بشین روی صندلی!

کلامش انقدر دستوری و محکم است که در برابرش فقط بغضم را می بلعم و خیره خیره نگاهش کنم.

کلافه نفس عمیق می کشد و دست در جیب شلوارش می زند:

-بغض واسه ی چی می کنی دختر خوب؟ مگه زدمت؟ عجبا...حالا بیا بریم قدم بزنیم. نخواستی به حرفام گوش نده.

دو به شک نگاهش می کنم و بلاخره تصمیم می گیرم، همراهی اش کنم.

-خب...خب...حاضری عزی...

پرستارِ به قول مهبد خوشگل، بین قاب در می ایستد و با تعجب زل می زند به ما. خیلی زود همان لبخند همیشگی که از آن نفرت دارم را روی لب هایش می نشاند و به سمت تختم می آید. نه اینکه بد باشد. هم مهربان است و هم لبخندهای زیبایی می زند اما ناخودآگاه دوستش ندارم. شاید چون خودم به زیبایی او نیستم. شاید چون می خواستم وقتی در آینه نگاه می کنم، چنین چهره ای را ببینم و ندیدم.

لبخند روی لب های غنچه اش جمع و جور تر می شود:

-سلام آقای سامانی...الان که وقت ملاقات نیست...باید ببرمشون برای پیاده روی.

-من می برمش.

پرستار یک تای ابرویش را بالا می اندازد:

-از دکترش اجازه گرفتید؟ به هرحال باید ایشون اجازه بدن که...

-نیازی به اجازه ی دکترش نیست...منم می تونم هرزمانی که میخوام اینجا باشم. همونطور که تا حالا بودم. شما مشکلی دارید؟

دختر بیچاره که حسابی کنف شده، ابرو در هم می کشد و سرش را پایین می اندازد:

-نخیر...

پرستار که بیرون می رود، مهبد کمکم می کند روی صندلی بنشینم و می غرد:

-انگار باید به هرکسی جواب پس بدم.

پالتویی که برایم آورده را به سختی می پوشم و شالم را محکم می کنم. نمی گویم که چقدر بداخلاقی و داشتی زن بیچاره را درسته قورت می دادی. در حقیقت برای یک دقیقه دلم به حالش سوخت.

محوطه ی بیرون از برف های یکدست و سپید پوشیده شده. بعضی قسمت ها جای قدم ها روی برف مانده و منظره را زیباتر کرده اما محل تردد ماشین ها سیاه و زشت شده و برف های کثیف و یخ زده ای به جا گذاشته.

قدم زدن اگرچه این روزها راحت تر و جزئی از روزمرگی ام شده اما هنوز هم برایم سخت و طاقت فرساست. نگاهِ بی حرف و پرمعنی ای به قدم های یکی در میانم می اندازد. با دیدن ناتوانی ام، آستینش را در اختیارم می گذارد که بی معطلی به آن می چسبم.

چشم هایم را دورتادور حیاط پر برف و نیمه شلوغ می گردانم و سپس در چشم های سبز او می نشانمش. تضاد زیبایی است بین منظره ی یخ زده ی اطراف و چشم های او که هزار هزار جنگل معطر و پوشیده از سبزیِ درختان را تداعی می کند.

اضطراب دارم کمی...کم است...خفیف است...اما هست. تمام مدت این اضطراب و نگرانی همراهم است. می ترسم که یکهویی همه چیز بریزد در مغزم و من به یاد بیاورم چه بدبختی بودم.

نفس می کشم...نـــــفـــــس عمـــــیـــــق می کشم و لب می زنم که:

-من...واقعا نمیخوام به خاطر بیارم...خیلی سخته!

قدم های بلندش را با گام های بی جان و کوتاه من همراه می کند:

-میدونم...هیچکس نگفته قراره راحت باشه...و احساس می کنم بخاطر حرفای منه...انگار عجله کردم...نباید چیزی در مورد شب تصادف...

آستینش را رها می کنم و مانند میخی که بزنی در چوبِ محکم تابوت، در زمین برفی فرو می روم:

-آره هست...دقیقا بخاطر حرفاییه که زدی...حرفایی که باید میزدی...حقم بود بدونم...و...و بخاطرش ازت ممنونم.

صدای بغض آلودم را بالا می برم تا به گریه نیفتم:

-اگر...اگر یه قاتل باشم چی؟ یا یه زن خیانت کار...چه می دونم...یه آدم بد...اگر کارای وحشتناکی کرده باشم چی؟ چجوری باید باهاش کنار بیام؟

اشاره به خودم، همان میخی که در تابوت فرو رفته، می کنم و دو قطره اشک بی اجازه می چکند:

-یه نگاه به زندگی من بکن! ببینم. وضعیتمو ببین. من...من خیلی گیجم...خیلی گم شدم. بین خاطراتی که حتی به خاطر نمیارم دست و پا می زنم. تو بودی دلت می خواست به یاد بیاری؟ هیچ کس دنبالم نمیاد...مگه میشه بعد از اینهمه مدت بگردن و پیدام نکنن؟ یا واقعا کسی رو ندارم یا دلشون میخواد من گم شده بمونم. در هر دو صورت حتما آدم وحشتناکی بودم که سرنوشتم شده بی کسی.

خنده ی کوتاه و بی جایی می کند:

-دارم نگاهت می کنم...می بینمت...جوری که خودت نمی بینی...می بینم که حتی از فکرشم ترسیدی...انقدر که نمیخوای گذشتت رو به خاطر بیاری...چیزایی می بینم که تو نمی بینی...یا نمی خوای ببینی...شاید تصادف بتونه حافظت رو ازت بگیره...خاطراتت رو...حتی اسم و خانوادت رو...اما ذاتت رو عوض نمیکنه. تو رو عوض نمی کنه. هیچی نمیتونه! تویی که انقدر از فکر بد بودنت ترسیدی نمی تونی بد بوده باشی. نمی تونی قاتل یا خیانتکار و یا هرچیز بد دیگه ای بوده باشی.

تو یه آدم بودی...مثل همه ی ما...نمی دونم...شاید تصمیمات اشتباه گرفتی...یه جارو درست رفتی و جای دیگرو اشتباه...همینه که ما آدمارو میسازه...فکر می کنی من کاملم؟ منم اشتباهاتی کردم که حتی فکرشم نمیتونی بکنی...اونی نیستم که می بینی....همیشه وانمود می کنم. حتی برای خودمم نقش بازی می کنم. خوشحال به نظر میام...ولی نیستم...خیلی غمگینم. فقط با تصمیمایی که توی گذشته گرفتم، اگرچه اشتباه رو به رو میشم. هرروز باهاشون کنار میام. پس تو هم باهاش مواجه شو! به خاطر بیار و باهاش کنار بیا.

نفسی تازه می کند و ادامه می دهد:

-ببین از لحاظ پزشکی...ما چیزی به نام فراموشی دائم نداریم...براثر ضربه و تصادف و خیلی چیزای دیگه توی یه مقطع از زمان ممکنه خاطراتت رو فراموش کنی...بخشی از حافظه یا همه ش رو...بستگی به مکان و شدت ضربه داره. مغز پیچیدست...هرچقدر علم بیشتر وارد جزئیات این عضو پیچیده میشه، میفهمیم خیلی کم در موردش می دونیم. ممکنه یه ضربه هزار و یک بلا سر مغزت بیاره که دکتر ها نتونن خیلی زود تشخیصش بدن...زمان میبره ولی اگر با روان شناس و پزشکات همراهی کنی قطعا می فهمیم مشکلت چیه...

مثل بچه ها پا می کوبم:

-متوجه نیستی چرا؟ میگم نمیخوام یادم بیاد. شاید آدما هر روز اشتباه کنن...ولی هرروز نمیرن وسط خیابون خودشونو بندازن جلوی یه ماشین .

-خیلی خب...باشه...راست میگی...تو کاملا حق داری که دلت نخواد...شاید منم بودم دلم نمی خواست. ولی...

-همیشه یه ولی هست...لعنتی!

باز پا می کوبم. بچه شده ام دیگر...من هم نیاز دارم بچه شوم. نیاز دارم لج کنم و بی قرار شوم و بزنم به فاز هوچی گری. درواقع من از هرکسی بیشتر حق دارم که بی قراری کنم.

-اولا مراقب کلماتی که به کار میبری باش. هیچ جوره حق نداری به من بگی لعنتی...بار آخرت بود...

بر و بر نگاهش می کنم و لب می گزم مبادا یکوقت چیزی از دهانم بیرون بپرد که عصبانی شود و حال مرا هم مثل پرستار بگیرد.

می فهمد شیرفهم شده ام و ادامه می دهد:

-دوما...آره یه ولی هست...ولی باید به یاد بیاری...ببین اگر یادت اومد و آدم وحشتناکی بودی و زندگی وحشتناکی داشتی...نیازی نیست بهش برگردی...اگر توی طول این سالهای کار کردنم توی بیمارستان یه چیز یاد گرفته باشم، اینه که گاهی فقط یه آدم، یه مریض، یه مریضی، شاید حتی یه لحظه...میتونه زندگیت رو برای همیشه عوض کنه. می تونه دیدت رو به زندگی عوض کنه. می تونه افکارت رو رنگ متفاوتی بزنه. می تونه مجبورت کنه تمام چیزایی که تا اون زمان باور کردی رو دوباره بسازی. میتونه باعث بشه از خودت سخت ترین سوال هارو بپرسی...که جلوی آینه بری و از خودت بپرسی:

می دونی کی هستی؟ می دونی چه اتفاقایی برات افتاده؟ میخوای به همین روش زندگی کنی؟ فقط یه لحظه میتونه تو رو تو چنان خلعی فروببره که این تصادف و سختی هایی که کشیدی نبردت. و اگر قوی باشی...اگر...اگر آماده باشی...دوباره زندگیت رو میسازی. ولی اگر نباشی...نابودت میکنه!

ببین اگر نخواستی مجبور نیستی به زندگی قبلیت برگردی...آدمای زیادی هستن که میتونن کمکت کنن تا زندگی جدیدی بسازی...منم هستم. با به یادآوردن خاطراتت چیزی رو از دست نمیدی. ولی فقط فکر کن که یکی اون بیرون منتظرت باشه...شاید بچه داشته باشی...یه بچه که به مادرش نیاز داره. شاید بچه ی یکی باشی که منتظرته...شاید مادرت واست اشک میریزه و روز و شب چشم به دره تا برگردی. شاید ازدواج کردی...یه مرد که به زنش نیاز داره. شاید یه عشق! به اینا فکر کن...هزار و یک شاید وجود داره که چرا دنبالت نمیان...و تو داری بدترینش رو در نظر می گیری.

اشک هایم که باعث شده گونه هایم از برخورد باد زمستانی با صورتم یخ کند را پس می زنم و در میان گریه می خندم:

-حس خوبی داره...فکر کردن به اینکه منم خانواده دارم...مادر دارم...خدای من...خیلی حس خوبیه. اگر باشن...اگر...باشن دلم میخواد یادم بیاد. باید یادم بیاد. باید پیدا شم.

فقط در بهت و حیرت می مانم که چطور می تواند انقدر خوب حرف بزند؟ انقدر زیبا حرف بزند؟ چطور چیزهایی می بیند که من و خیلی آدم های دیگر نمی بینیم؟

بی توجه به انقلاب درونی من، بازویش را برای کمک جلو می آورد و مجبورم می کند به قدم زدنم ادامه دهم:

-پس کمک کن که بتونیم بهت کمکت کنیم. در ضمن یه خبر خوب هم برات دارم.

در سینه...میان ماهیچه ها...یک ماهیچه ی کوچک تکان می خورد:

-جدی میگی؟ خداروشکر...بعد از اینهمه مدت بلاخره یه خبر خوب می شنوم.

-فردا قراره مرخصت کنن...

فقط نگاهش می کنم که می گوید:

-خبر خوبی نبود؟

شانه بالا می اندازم:

-شاید یکم بود...یه کوچولو...البته که از محیط اینجا خسته شدم. البته که از یه جا خوابیدن خسته شدم. بیمارستانا پر از مرگ و میرن و افسرده کننده. اما مرخص شدنم میتونه یه قدم بزرگ به سمت آینده باشه...این ترسناکه...

-ترسناک نیست...بازم کلی دکتر دور و برت داری...مهتاب و مامانم و من و دایی و اووه. فقط به جای این مکان کسالت آورِ پر از مریض و به قول خودت افسرده کننده، میای خونه تا خانوادت پیدا شه! فقط دوزاده روز از عملت می گذره...دوازده روز برای پیدا کردن یه گمشده زمان کمیه. کمتر از اون که نگرانت کنه.

با دودلی نگاهش می کنم:

-اگر انقدر طول کشید که نگران کننده بود...

-بذار وقتی زمان نگران شدن رسید نگران بشیم. زندگی هم زیادی کوتاهه هم زیادی مزخرف! فرصت برای غصه خوردن و دلواپسی زیاده...اما حالا زمانش نیست که غصه ی چیزای نیومده رو بخوری...حالا باید بهم بگی کدوم یکی از اینارو ترجیح میدی...

با خنده ی گیجی می پرسم:

-کدوم یکی از چیا؟

-اسم...باید برات یه اسم انتخاب کنیم. سه تا گزینه داری...

با نشان دادن انگشت اشاره اش نشان می دهد که این اولین گزینه است:

-ریحانه...فارق التحصیل....عاشق موسیقی...تار خوب میزنه. پیانو هم یکم بلده. مهربون و دوست داشتنی...قابل اعتماد. دلسوز! از یه خانواده ی نسبتا فقیر...مادرش خونه دار و پدر کارمندی که حسابی تک دخترش رو دوست داره. یه برادر...یا شاید دوتا! یه دوست پسر خوب که واقعا عاشق همن. ریحانه واقعا زندگی آروم و خوبی داره.

عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم:

-چی داری میگی؟

انگشت میانش را بالا می آورد و از جواب دادن به سوالم امتناع می کند:

-فرشته...مادر یه بچه ی کوچیکه...توی دبستان معلم بچه هاست. رابطش با بچه ها عالیه. تمام زندگیش خلاصه شده توی مراقبت از بچه های کوچیک. همیشه میخنده. فداکاره! شوهر خوبی داره که عاشقشه! یه زندگی معمولی با وضع مالی معمولی اما پر از شادی.

انگشت سوم را نشانم می دهد و ادامه ی حرفش را می گیرد:

-آوا..تنها بچه ی خانوادشه...بی تفاوت و گاهی هم خیلی بی احساسه! مادر و پدرش هردو شاغلن...پولدارن...خودش دانشجوئه. یکم تنها و تو خودشه. یکمم غمگینه. معمولا نمی خنده...اما وقتی میخنده گرمت

می کنه. مهربونه...خب شاید گاهی خیلی خودخواه بشه ولی مهربونه. یکمم متفاوته و سخت میشه باهاش ارتباط گرفت اما باطن خوبی داره.

-صبر کن...اینایی که میگی چه ربطی به من داره؟

رو به رویم قرار می گیرد و همانطور که من قدم هایم را جلو می گذارم، او عقب عقب می رود:

-فقط انتخاب کن...هر کدوم از اینا میتونه گذشته ی تو باشه...دوست داری کدوم باشه؟

برای جواب دادن زیاد هم نیاز به فکر کردن نیست:

-میتونی آوا صدام کنی!

-انتخاب خوبی بود...ولی می تونم بپرسم چرا آوا؟

-فکر کن بخاطر پولشون...

-جدی ام...راستشو بگو!

سر به زیر با انگشت هایم بازی می کنم و لبخند تلخی می زنم:

-نمی دونم...شاید چون بیشتر به من شباهت داشت...

صدایم را ناخودآگاه بالا می برم:

-نمی دونم....شاید چون ریحانه و فرشته زیادی خوشبخت بودن...چون من خوشبخت نیستم. چون برام غریبه ان!

-هی...خوبی؟

از بلند حرف زدن می ایستم و دست هایم انگار کنار پاهایم سنگینی می کنند. آرام سرم را تکان می دهم و واژه ها خیلی سخت از بین بغض پریده در گلویم، بیرون می آیند:

-آره!

قدم های هردویمان از حرکت می ایستند.

-دروغ میگی؟

بغض ترک می خورد و کم کم کامل می شکند:

-آره!

لبخند تلخم را با نگاه تلخی پاسخ می دهد و بی تکلیف آه می کشد. من هم جای او بودم، بعد از اینهمه تلاش برای امید دادن به یک زبان نفهم، خسته می شدم.

آفتابگیر را پایین می زنم تا خودم را داخل آینه ببینم:

-کجا میریم؟ خونه ی مامانت؟

صدای آهنگ را کمتر می کند و خیره به چراغ قرمز، نفس عمیق می کشد. انگاری امروز اصلا حال و حوصله ندارد. اخم هایش هم از همان لحظه ی اول که به سراغم آمد، درهم بود. دستی به ته ریش زیر چانه اش می کشد و باز یک نفس عمیق دیگر. سعی می کند خونسردی اش را حفظ کند و من ناخودآگاه حس می کنم اشتباهی از من سرزده .

دارد نادیده ام می گیرد؟ چرا نادیده ام می گیرد؟

از دیدن آینه ی کوچکِ نصب شده به آفتابگیر تعجب می کنم و کم محلی مهبد یادم می رود. نمی دانم از کجا خبر داشتم که اینجا آینه هست و می توانم خودم را در آن ببینم. عجیب است که می دانستم.

لب هایم را جلو می دهم و به آرامی می گویم:

-عجیبه!

نگاه گذرایی به صورتم می اندازد و باز به چراغ و ثانیه شمارش خیره می شود. انگار اگر زل بزند به آن عددهای کوفتی، تندتر می گذرند. انگار جادو می شوند. آن مردمک های لعنتی فقط مرا جادو می کنند نه آن ثانیه شمار صاحب مرده را.

آرام تر از من زمزمه می کند:

-چی عجیبه؟

پوزخندی روی لب هایم می نشیند و بدون اینکه بخواهم صورتم را در آینه ببینم، آفتابگیر را بالا می زنم:

-پس می شنوی!

-قرار بود نشنوم؟

-سوال پرسیدم...

-منم شنیدم...

با راه افتادن ماشین های رو به رو، پا روی گاز فشار می دهد و ماشین را به راه می اندازد.

خیره به آینه عقب ادامه می دهد:

-اما نخواستم جواب بدم...چی عجیبه؟

در این مدت انقدری شناخته امش که بدانم، تا جواب چیزی که می خواهد بداند را تمام و کمال دریافت نکند، دست برنمی دارد.

درحال تماشای منظره ی زمستانی و زیبای اطراف، جوابش را می دهم:

-بدون فکر آفتابگیرو زدم پایین تا خودم رو توی آینه ببینم...ولی نه واقعا علاقه ای داشتم خودمو ببینم و نه از قبل می دونستم اینجا آینه هست.

-خب طبیعیه...احتمالا همیشه از روی عادت اینکارو می کردی. عادتات رو فراموش نمی کنی...همچنین توانایی هات رو. مثلا اگر یه جراح بوده باشی...ناخودآگاه میدونی چجوری باید بدن یه آدم رو باز کنی و درمانش کنی...حالا چرا علاقه نداشتی خودتو ببینی؟

نفس کلافه ای می کشم و شاکی در چشم های درشت و خوش حالتش زل می زنم:

-بی خیال! چرا انقدر سوال می پرسی؟

-چون هیچی در موردت نمی دونم...برای چی دوست نداشتی خودتو ببینی؟!

صدایم را بالا می برم و به تندی می گویم:

-برای اینکه خیلی زشتم...خوبه؟ خوشحالی الان؟

ابروهایش بالا می پرند و زیر خنده می زند:

-چی باعث شده اینطوری فکر کنی؟

-بهم نخند...

-نمی خندم...

-بهت میگم نخند!

انقدر خندیدنش به درازا می کشد که من هم بی اراده لبخند می زنم و برای اینکه نفهمد، صورتم را به سمت شیشه برمی گردانم.

-زشت نیستی...

صدایش هنوز رگه هایی از خنده دارد که لبخندم را عمیق تر می کند. لبخند را به سختی قورت می دهم و جایش یک اخم بزرگ می گذارم. سرم را به سمتش برمی گردانم.

دست هایم را زیر سینه می زنم و می غرم:

-خوشگلم نیستم.

بعد مثل بچه های تخس سرم را باز به سمت شیشه برمی گردانم.

-خوشگل نیستی چون مریضی...دو تا عمل سخت انجام دادی و یه عالمه وزن کم کردی. خوشگل نیستی چون صورتت پر از زخم و کبودیه و یه باند گنده روی سرت بستن...

گره ی اخم هایم از هم باز می شوند و از آن حالتِ درهم بیرون می آیم.

-درضمن...چشمای گیرا و لبخند خیلی خیلی شیرینی هم داری...آوا خانوم!

می شود این حرف ها را شنید و لبخند نزد؟ می شود شنید و بی تفاوت ماند؟ به خدا که نمی شود. سر که برمی گردانم خودم را داخل آینه ی کوچک می بینم. مهبد آفتابگیر را پایین زده تا کمکم کند با خود جدیدم کنار بیایم.

سر که برمی گردانم...خودم را می بینم که هنوز به حباب اندامم عادت نکرده ام. آب دهانم را قورت می دهم. انقدر خیره ام که پلک هم نمی زنم .

ابروهای سیاه و به شدت پری دارم که موهایش تا روی پلک هایم می رسند. بالای لب هایم موهای نازک و کم پشتی درآمده و به شدت زننده است. به چشم هایم خیره می مانم...آنقدر کشیده و خوش فرم نیستند که میخکوبت کنند اما درشتند و نسبتا خوش مدل. صورتم زخمی و کبود است. لبخند که می زنم روی یک گونه ام چال گرد و نه چندان عمیقی ایجاد می شود. لابد همین را می گوید که لبخندم را شیرین کرده.

آفتابگیر را بالا می زنم و می گویم:

-مرسی مهبد...

شیشه را که پایین می فرستم، صدایش با صدای تند باد همراه می شود:

-قابلتو نداشت...

انعکاس نور را روی زمین خیس دوست دارم و باد سردی که به شدت می خورد روی صورتم.

-سرما میخوری...آوا!

انگار اینطور صدا زدن برایش ناآشناست...انگار سختش می آید. درعوض دیگر لازم نیست ببین و هی صدایم بزند. برای خودم هم غریبه است. حس گرمی دارد که به اسم صدایم می زند. آنهم اسمی این چنین خوش آهنگ! اصلا وقتی از زبان او باشد، خوش نواتر هم می شود.

-حس خوبی داره...

-در مورد سوالت...

نگاهش می کنم و می بینم که انگشت های دست راستش دور فرمان ماشین سفت می شود و چرمش را بین آنها می فشارد:

-نمیتونی پیش مامانم و مهتاب بمونی.

-چرا؟

لب پایینش را بین دهانش می گیرد و با حرص رهایش می کند:

-مامانم گفت که دوست نداره پیششون بمونی...

خودم هم نمی دانم چرا انقدر تعجب کرده ام:

-چی؟ اما مادرت که از من خوشش اومد...حتی دوبار برای دیدنم اومد بیمارستان...

صدایش را بالا می برد و با خشم می گوید:

-نیومد بیمارستان...خودش توی اون بیمارستان بود چون یه جراحه. اومده بود فوضولی تا ببینه کی هستی که باعث شدی من انقدر توی این بیمارستان رفت و آمد کنم...آوا خیلی متاسفم اما اون دلش نمیخواد من کمکت کنم. گفت بذارم توی بیمارستان بمونی تا خانوادت پیدا شن. حتی از نظرش باید ببرمت یه بیمارستان عمومی...

گیج و سردرگم می پرسم:

-عمومی؟ منظورت چیه که...

-تا الان توی بیمارستان خصوصی بودی که خرجش خیلی زیاده.

-یعنی شما پول بیمارستانمو می دادید؟ نباید اینکارو می کردی مهبد! شاید خوانواده ی من تواناییش رو نداشته باشن که پولتونو پس بدن...

-نه...بابت موندنت توی بیمارستان پول نمی دادم چون...چون...

با کلافگی دست به پیشانی اش می کشد و ماشین را گوشه ی خیابان پارک می کند. کاملا به سمت من برمی گردد و می گوید:

-این حرفارو ول کن! به هرحال نمی تونم ببرمت پیش مهتاب و مامانم.

شانه بالا می اندازم و برای اینکه کار را برایش راحت تر کنم، با لحنی معمولی و به دور از حسرت و دلخوری می گویم:

-خیلی خب...پس منو برگردون بیمارستان...یا ببر یه جا دیگه بستریم کن...یا برو اداره ی پلیس تا...

بین حرفم می پرد و مشت روی فرمان می کوبد:

-نمیخوام...نه می تونم و نه میخوام. راستش...

نفس عمیق و مردانه ای می کشد که سینه اش بالا و پایین می شود:

-راستش میخوام ببرمت خونه ی خودم.

-ولی تو که گفتی نمی تونم...

-خودم میدونم چی گفتم!

معذب و ترسیده، سیخ روی صندلی می نشینم. چه مرگش شده؟ چرا انقدر امروز عصبانی ست؟

-قرار نیست خودم اونجا بمونم...میرم پیش دایی یه مدت...ولی هنوز از فکر کردن به موندنت اونجا انقدر عصبانیم که دلم میخواد سر همه داد بزنم. جایی که من زندگی می کنم...اصلا تو محله ی خوبی نیست...تازه اگر نخوام به این اشاره کنم که توی اون آپارتمان همه جور آدم کثیف و خلافکار و عوضی ای پیدا میشه بازم خطرناکه. مامانم مثل همیشه همه چیزو به هم زد.

-اون حق داره...دلش نمیخواد یه غریبه رو وارد خونه و زندگیش کنه! شاید منم بودم نمی خواستم. من مشکلی با اینکه توی بیمارستان بمونم یا برم پیش پلیس ندارم. فقط...فقط واقعا درک نمی کنم چرا اینکارارو برام می کنی...واقعا ازت ممنونم ولی بازم درک نمی کنم. یعنی مدام پیش خودم میگم که شاید یاد کسی می ندازمش!

نفس عمیقی می کشم و چشم هایم را در کاسه ی پر آبش می چرخانم:

-اما من حتی کسی هم نیستم...هیچی نیستم. انقدر بی هویتم که آدم حساب نشم...و باز هی از خودم سوال می پرسم و می پرسم و به جواب نمی رسم...پس بهم جواب بده چرا اینکارارو برام می کنی؟

این بار دو بار روی فرمان می زند و فریاد می کشد:

-نمی دونم...

چشم های خیسم تار می بینند. با همان صدای رگه دار، جیغ می زنم:

-سرم داد نزن...واسه ی چی سرم داد می زنی؟

-داد می زنم چون دارم دیوونه میشم...همه پشت هم سوال می پرسن...مامانم، مهتاب، نازنین...دایی...خسته شدم. از جواب پس دادن و جنگیدن خسته شدم. همه می پرسن چرا اینکارارو براش می کنی؟ حالا هم که تو داری می پرسی. چرا اینکارارو برات می کنم؟ نمی دونم...می فهمی؟ نمی دونم...

شاید چون آدم خوبیم...من جراحم...هر روز جون آدمارو نجات میدم. هرجا لازم باشه بهشون کمک می کنم. آدم مذهبی ای نیستم اما به کمک کردن به مردم اعتقاد دارم.

آدمی نیستم که از کنار هرچیزی ساده بگذرم. نمی تونم از کنارت ساده بگذرم. اگر به امان خدا ولت کنم و خانوادت نیان دنبالت چی؟ اگر کسی رو نداشته باشی چی؟ امیدوارم که دنبالت بگردن ولی اگر برفرض محال دنبالت نیان، چه بلایی به سرت میاد؟ بدون هویت و بدون هیچ چیزی، چطوری میخوای ادامه بدی؟ اونطوری خیالم راحت نیست.

حس عجیبیه...مثل...مثل این می مونه که توی یه میدون جنگ باشم و یه دختر بچه ی خیلی کوچیک و ترسیده بهم پناه آورده باشه...دستشو بذاره تو دستم و بهم اعتماد کنه. می دونم که همه جا پر از مجروح و بچه های بی کس و هزار جور بدبختیه درست مثل دنیایی که توش زندگی می کنیم. می دونم باید احساسات مسخره رو کنار بذارم و دستشو ول کنم تا با سرنوشتش کنار بیاد...فقط...نمی تونم. نمی تونم دستتو ول کنم و اگر تو هم بخوای مثل بقیه گیج ترم کنی، مجبورم بذارم بری...میشه خواهشا تو یه نفر طرف من باشی؟

جمله ی آخر را طوری داد می کشد که گوشم زنگ می خورد. خنکی دلچسبی زیر پوستم می دود. سرم داد می زند...هنوز سرم داد می زند اما دلم می خواهد باز داد بکشد. انگار یکی زیر گلویم فوت کند، حس دلچسبی ست.

-باشه...می فهمم...من طرف توئم...مهبد من فقط نمی خوام توی دردسر بندازمت. فکر می کنی دلم می خواد دستمو ول کنی؟ ولم کنی که بدبختم. من ترسیدم...همه چیز وحشتناکه. حتی نمی تونم فکر کنم چون تا یه چیزی از ذهنم می گذره شروع می کنم به فکر کردن در مورد آینده و این واقعا ترسناکه. با تمام وجود میخوام به خاطر بیارم ولی شاید چیزای خوبی منتظرم نباشه...و باز اینم ترسناکه. منم نمی خوام ازم بگذری.

دو به شک نگاهم می کند و با لحن غدی می گوید:

-پس میریم خونه ی من...

از همان لبخندهایی که گفته بود، شیرین است می زنم و سرم را به معنای تایید حرفش تکان می دهم:

-میریم خونه ی تو!

***

سالن شلوغ و به شدت کثیف را از نظر می گذرانم و دهان باز مانده ام را به سختی می بندم:

-چقدر حال به هم زنه!

چپ چپ نگاهم می کند و کوهِ لباسی که روی کاناپه تلنبار شده را با دست روی زمین می ریزد:

-ای بابا! مثلا اینجا خونه ی منه! دارم توش زندگی می کنم. نمیتونی از کلمات مناسب تری استفاده کنی؟ مثلا بگو یکم کثیفه...

به آرامی می خندم و روی مبلی که برایم جا باز کرده می نشینم:

-نه! دقیقا حال به هم زنه!

انقدر مخمل روی تنها کاناپه ی هالِ نقلی اش کثیف و چرک است که به سختی تحمل می کنم. خانه اش بیشتر شبیه یک سوئیت دست پایین و به شدت کوچک و کثیف است که به قول خودش در محله ی بدی هم قرار دارد.

تا آن سوی هالِ کوچک که چند قدم بیشتر نیست می رود، چراغ آویزان شده از سقف دود زده را روشن می کند و شانه بالا می اندازد:

-وقت برای تمیز کاری ندارم. بیشتر زمانمم که تو بیمارستان می گذره. چند باری مامانم یه خانومه رو آورده و اینجارو تمیز کرده ولی یک هفته بعد وضعش همینه .

با پایم یک جفت جوراب گلوله شده ی خاکستری رنگی را که به شدت کثیف است و بویش مویرگ های دماغم را می سوزاند، به آنسوتر پرت می کنم:

-ولی اینطوری که نمیشه!

با دیدن قیافه ی درهم من، انگار که دلش سوخته باشد، پنجره ی کنار میز تلویزیون را تا نیمه باز می کند و می گوید:

-خب از کجا پول بیارم هرروز نظافتچی بگیرم؟ خودمم هم شلخته ام هم وقت نمی کنم. بدت میاد خودت تمیزش کن!

دمی از هوای تازه ی زمستانی می گیرد و ادامه می دهد:

-الان هوا عوض میشه! چایی بذارم؟

جواب سوالش را نمی دهم و با حالت عاجزانه ای می نالم:

-واقعا میخوای من اینجا بمونم؟

دست به کمر میان هال می ایستد و نگاهی به دور و بر می اندازد:

-آره دیگه...چاره ی دیگه ای نیست...یه دستی به گوشه و کنارش بکشی خوب میشه. درضمن سرتو از این در نمی کنی بیرون. در که هیچی حتی از پنجره هم جوری که دیده شی بیرون رو نگاه نکن. خوشم نمیاد کسی بفهمه دختر جوون اینجا زندگی میکنه. خیلی خطرناکه و ممکنه مشکلی برات درست کنن.

آب دهانم را به سختی پایین می فرستم و دودل به سبزی نگاهش خیره می مانم:

-اگر قصدت ترسوندن منه به هدفت رسیدی!

به سمت آشپزخانه ی کوچک که اپن سنگی بامزه ای دارد، حرکت می کند:

-کاملا جدی ام! باید توی خونه بمونی...

به دنبال گام هایش راه می افتم و برای نگرانی اش، لبخندی بی اراده خرج می کنم:

-منم جدی ام...میخوای زندونیم کنی؟

نرسیده به دو پله ی سنگی که هال را به آشپزخانه متصل می کند، می ایستد و من هم برای جلوگیری از برخورد با او درجایم می مانم.

دست هایش را در هم می کشد و قیافه ی طلبکار به خود می گیرد:

-زندونی؟ من دارم سعی می کنم مراقبت باشم. چطور همچین حرفی میزنی؟

جا می خورم. انتظار نداشتم ناراحت شود. لب می گزم و با حالت شرمنده ای، زیر لبی می گویم:

-منظوری نداشتم.

سری تکان می دهد که به نظرم می رسد از روی تاسف است. بدون اینکه دیگر کلامی به لب بیاورد، داخل آشپزخانه می رود. قوری فلزی را از روی گاز برمی دارد و کنار شیر آب می ایستد تا پرش کند.

شیفته وار به قامت بلندش نگاه می کنم و چیزی در وجودم اوج می گیرد. چیزی که فشارش مستقیم روی قفسه ی سینه ام سنگینی می کند. چطور می توانم ناراحتش کنم؟

نیرویی مرا از جا تکان می دهد که مقاومت دربرابرش در آن لحظه بی فایده به نظر می رسد. آرام آرام خودم را به او می رسانم. درست پشت سرش می ایستم و دست هایم را بالا می آورم. به دست هایم که می لرزند نگاه می کنم و بغض می چسبد به گلویم. شیر آب را باز می کند که قوری را زیرش بگیرد. به استخوان ها و ماهیچه های پشتش که از زیر تی شرت جذبش تا حدی مشخص است، خیره می مانم. انگشت هایم را تا یک سانتیِ کمرش می برم...به چیزی جز اینکه او را برای خودم می خواهم، فکر نمی کنم. چطور می شود این پناه را تقدیم دیگری کرد؟ نمی خواهم بی پناه باشم.

پلک روی هم می گذارم که یکی دو اشک از هر چشم می چکد و کاسه ی چشمانم خالی می شود. دست هایم را دور کمرش حلقه می کنم و سرم را روی کمرش، همانجا که ستون مهره هایش از آن می گذرد، قرار می دهم.

-متاسفم...نمی خواستم ناراحتت کنم.

سفت شدن عضله هایش را زیر دست هایم حس می کنم و صدای سررفتن آب گوش هایم را پر می کند.

روشناییِ زندگی من، عشق تو، رازی ست میان قلبم...همان حسی که فقط خنده هایت آن را می فهمد.

دست های بزرگ و استخوانی اش را روی گره ی انگشتانم می گذارد و فشار خفیفی به آن وارد می کند. نفس می ماند، پشت دندان هایم. گره ها را از هم باز می کند و دستم را عقب می زند. هردو دستم که از هرچیزی خالی مانده، سُر می خورد و پایین می افتد. نفس پشت دندان ها، بغض نکشسته می شود و بالا نمی آید.

عشق بی سانسور من، تشنج احساساتم را بفهم!

سرم را از روی تیره ی پشتش برمی دارم و دیگر آوای خوش ضربان قلبش را نمی شنوم. به عقب که برمی گردد، روی نگاه کردن در چشم هایش را ندارم .

در عوض می خواهم او در نگاه شرمگینم زل بزند و فارق و بی دغدغه...فارق از تمام دردها و تشویش ها، کمی تمرکز کند در من و گوش کند که می گویم:

"دوستت دارم"!

صدای خونسردش، متعجبم می کند:

-ناراحت نشدم. یه نگاهی به اطراف بکن تا من چایی بیارم.

سردم که می شود، دست هایم را زیر سینه به هم می بافم و گوشه لرزان لبم را می جوم تا بغض بالا نیاورم. ناراحت از اینکه اتفاق چند لحظه پیش را حتی به روی خودش نیاورد، از آشپزخانه بیرون می زنم.

گشتی در هال می زنم تا بغض را پایین بفرستم. از دیدنش بیرون از آشپزخانه تعجب می کنم که با انگشتانش بازی می کند.

نگاهش را در فضای کوچک می گرداند و با حالتی که نگرانی در آن بیداد می کند، به تندی می گوید:

-آبو گذاشتم...چایی هم توی کابینتِ کنار گازه...من شاید شب برگردم...شایدم...

ادامه نمی دهد. راه می افتد که برود اما من نمی خواهم تنها شوم. تمام وجودم می خواهد جلوی این رفتنش را بگیرد. با تمام وجود می خواهم کاری کنم که نرود. که جلو بیاید و بلور اندامم را میان بازوانش بگیرد. که بگوید همه چیز درست می شود.

با صدای بلند و خروسک زده ای می نالم:

-حسم واقعیه...توروخدا نادیدم نگیر! مهبد من...

صدای بلند فریادش در دم خفه ام می کند:

-ساکت شو!

کر و لال فقط نگاه می کنم...و تنها چیزی که رفتنش را خبر می دهد، صدای بلند کوبیده شدن در است. گند زدم...مرغ را از قفس پراندم.

با صدایی بی اندازه بلند زیر گریه می زنم که گلویم خش می افتد.

گاهی بدی...حس بدی داری و یک عالمه چیز بد در ذهنت رژه می روند. انگاری می خواهند لبریز کنند و بریزند بیرون و تو می ریزی شان بیرون. با ضجه...با فریاد و گاهی با شیون کردن حتی. با خشمِ تمام!

فکر می کنی این به حس بدت کمک می کند. و باز داد می زنی! طوفانی می شوی...صدایت را بالاتر می بری. و پس از چند ثانیه که همه چیز را ریختی بیرون...می بینی حالت بهتر نشده.

حالت بدتر شده حتی...

هنوز یک چیزهایی دارند روی اعصابت می روند. هنوز یک عالمه حس بد داری...حالت بد است. و یک عالمه حرف که می خواهی بزنی و کسی که باید شنوا باشد، دیگر نیست. همه چیز بدتر می شود. بدتر!

پس چرا می گویند، حرف را باید زد؟ حالا انگار یک تبر برداشته اند و دارند می کوبند به ریشه ی روحت. حالا فقط می خواهی زمان بگذرد. می خواهی دستانت را بپیچانی دور سرت...که نفهمی...که حس نکنی...که نباشی حتی!

می خواهی بعدتر بیاید. حتی چند ثانیه! فقط بیاید...فقط بگذرد...فقط تمام شود همه چیز. حالا یک حرف زده داری و هزار حرف نزده. حالا زخم ها یکی یکی سرخ می شوند.

زخم هایی که مرهم داشتند، تاول می زنند و فوران می کنند.

حالا دیگر گند را زده ای، بیشتر از همه به خودت و می دانی برگردی اگر عقب، به چند لحظه قبل باز همین حرف ها را خواهی زد و حال بد بعدش را خواهی داشت.

حالا آرزو می کنی:

"کاش بخوابم!"

تا سر حد مرگ احساس انجماد می کنم. لباس های کمی که به تن دارم، پاسخگوی این سرمای استخوان سوز نیست. برق سنگینی می بارد. درشت و با شدت می بارد و حافظه ی خیابان ها را سپید پوش می کند. از خدا گله می کنم. این چه سرنوشتی ست که من دارم؟! تمام بدبختی هایم یک طرف، این حس لعنتی با چنین قدرتی از کجا آمد و مشتِ چنگ شده و دردناکی شد روی قلب بی حافظه ی من؟!

از پیچ کوچه می گذرم و کمی طول می کشد تا فضای سبز پر برف و سپید شده را پیدا کنم. جز این خانه و صاحب آن هیچ پناهی برایم نمانده. با اینکه روی نگاه کردن در چشم هایش را ندارم اما باز به همین نقطه برگشتم. چشم های گریزانش دلخور بودند وقتی نگاهم می کرد. ناراحتش کردم...روحش را رنجاندم.

هنوز نمی دانم بدون کلید باید چه کنم. اگر تا وقتی برگردد دم در بمانم یخ می بندم. اصلا شاید تمام شب پیدایش نشود. با آن رفتار بچگانه ی من اگر برگردد تعجب دارد.

آهی که می کشم همراه با بخار غلیظی بالا و بالاتر می رود و نگاه مرا درگیر پخش شدنش در سیاهی آسمان می کند. انگار نه انگار که اگر مهبد نیاید امشب در همین کوچه و کنار در خانه اش جان خواهم داد. انگار دیگر هیچ چیز مهم نیست. عاشق رنگ همین شبم و می توانم تا وقتی پلک هایم را می بندم، به سیاهی شب که پر از دانه های سپید برفِ است، خیره بمانم .

-آوا...آوا!

صدا به قدری بلند و آشناست که لبخند بی اراده ای را مهمان لب هایم می کند. برگشته...فکر می کردم دیگر نمی آید اما بچه بازی هایم را فراموش کرده و برگشته.

قبل از اینکه خودم به سمتش برگردم، بازویم را می گیرد و مرا طوری برمی گرداند که پایم روی برف ها پیچ می خورد و صدای جیغشان را بلند می کند .

دانه های درشت برف روی موهای به شدت کوتاهش نشسته و دورنگش کرده. سرشانه هایش یک دست سپید شده. نفس نفس می زند و سپیدی چشم هایش خون افتاده. اخم های غلیظ و صورت سرخش اولین چیزی ست که توی ذوقم می زند و بعد صدای بلند فریادش:

-کدوم جهنمی بودی؟

لب هایش تکان می خورند و من هی چشم هایم می چرخد و نگاهم سُر می خورد از چشمانش به لب هایش و از لب هایش به انگشتانش و از انگشتانش به موهایش.

وقتی خیرگی نگاه و خاموشی لب هایم را می بیند، دست زندانی شده بین انگشتانش را طوری تکان می دهد که لرزشش به تمام وجودم می رسد و صدای ناله ام را بلند می کند.

-جوابمو بده!

زیادی نگرانش کردم...نگرانم شده؟ چرا حس خوبی دارم؟

-مگه با تو حرف نمی زنم؟ به خدا اگر مریض نبودی جوری می زدم توی گوشت که..میگم کجا بودی آوا؟

آوا؟ چه اسم زیبایی...محال است اسم خودم انقدر خوش آهنگ باشد. شاید هم چون او صدایم می زند، انقدر به گوشم آهنگین است. آب دهانم را به سختی پایین می فرستم و با مردمک هایی که بین چشم ها و لب ها و انگشتان و موهایش می گردد، با صدای آرامی می گویم:

-قدم زدم...یکم!

بخار دهانمان با هم مخلوط می شود و توده ی بزرگ تری می سازد.

باز صدای فریادش آسمان را می درد:

-تو این سرما؟ دیوونه شدی؟ وضعیتت حساسه...بفهم! اگر وسط راه از حال میرفتی چی؟ اگر خونه رو گم می کردی! وای آوا...از نگرانی مردم. مسئولیتت با منه! اصلا به من فکر کردی؟ من هیچی! چرا شرایطت رو درک نمی کنی؟ تمام خیابونای اطراف رو دنبالت گشتم...داشتم...

دستم را از بین انگشتان شول شده اش بیرون می کشم و با لبخند صدایش می زنم:

-مهبد؟

میان حرف زدن ساکت می شود و بدون گفتن چیزی خیره خیره نگاهم می کند. لبخندی می زنم و با آرامشی که در این شرایط از من بعید است می گویم:

-سرده مهبد...بریم تو؟

نگاهش به درازا می کشد و در امتداد یک نفس عمیق با لحن آرام تری می گوید:

-کشتی منو...بیا برو تو تا آدم برفی نشدی.

روی پنجه هایم بلند می شوم و به آرامی دست روی موهایش می کشم. می ماند چشم های و لب ها و انگشتانش که دستم به آنها نمی رسد. هیچوقت نمی رسد. برف های نشسته روی موهایش پایین می ریزند و خیسی تار موهایش، روی کف دستم می نشیند:

-یکی باید اینو به خودت بگه!

اخم هایش انگار باز نشدنی است. کلید به قفل در می اندازد و من هم اردک وار به دنبالش می روم. راه پله ی ساختمان اگرچه هوای سردی دارد اما کمی گرم ترم می کند. خیلی سعی می کنم جلوی بهم خوردن دندان هایم را بگیرم اما بی فایده است. انقدر تند و پر شدت به هم می خورند که پوف کلافه ی مهبد را در می آورد.

می دانم که حق با اوست. شرایط بدی داشتم...ممکن بود اتفاق خیلی برایم بیفتد. این موقع شب و توی این برف و بوران هیچ آدم عاقلی به جاده نمی زند اما من چاره ی دیگری نداشتم. اگر هوا به مغزم نمی خورد، سرم منفجر میشد. وقتی حتی خواب هم با چشم هایم قهر کرده بود، فقط دلم می خواست انقدر قدم بزنم و بروم تا به ناکجاآباد برسم. در چنین شرایطی نمی شود که عاقلانه فکر کرد.

شال و پالتوی خیس شده از بارش برفی که مهتاب همان روزهای اول بستری بودنم در بیمارستان برایم خرید تا برای بیرون رفتن لباس داشته باشم را روی چوب لباسی چوبیِ دم در آویزان می کنم.

سرما در استخوان هایم رخنه کرده و پوست نازک دست هایم می سوزد. بخاری خاموش است و فضای خانه حسابی سرد شده. از خودم می پرسم قدم زدن و تماشا کردن برف های درشت ارزش اینهمه دردسر را داشت؟ به خودم که رجوع می کنم، می بینم خیلی بیشتر با خودم و احساساتم کنار آمده ام. ارزشش را داشت. گاهی همین چیزهای ساده حتی ارزش اینکه سلامتت را برایشان به خطر بیندازی دارند.

-حرف بزنیم؟

به عقب برمی گردم و با آرامش زیادی که حتما حالت صورتم را هم تحت شعاع قرار داده می گویم:

-حرف بزنیم!

دست هایش را می فرستد داخل جیب های جینش و چپ چپ پررویی ام را هدف می گیرد که شرمنده نگاه می دزدم. به دست هایش خیره می شوم که گوشی اش را از جیب شلوار جین خیس شده اش بیرون می آورد و روی مبل و کنار توده ی لباس هایش پرتاب می کند.

-برای چی اینکارو کردی؟

-چه کاری؟

نگاه چپ چپش که برزخی می شود، حساب کار دستم می آید:

-فکر نمی کردم اینطوری بشه...

با حالت معذبی انگشت هایم را در هم می پیچم. درست مثل بچه هایی که شیطنت غیرقابل بخششی انجام داده اند و جز همین ژست های مظلومانه امیدی به بخشش ندارند.

-نپرسیدم چه فکری کردی...هرچند اگر فکر می کردی متوجه میشدی الان شبه و سرد و تو هم کلید نداری تا بتونی درو باز کنی...تازه اگر راهو گم نمی کردی.

-هیچ کدوم از این اتفاق ها نیفتاد...

-مسئله این نیست...بعد از ظهر با اون کار مسخرت تا حد مرگ عصبانیم کردی و حالا هم ترسوندیم. اگر بخوای اینطوری ادامه بدی...

با صدای بلندی بین حرفش می پرم و خیلی تلاش می کنم گریه ام نگیرد:

-چیکار می کنی؟ میندازیم بیرون؟ فکر کردی برام مهمه؟ فکر می کنی اگر امشب از سرما می مردم مهم بود؟

با خشم چند ثانیه نگاهش می کنم که در سکوت زل زده به چشم های بغض دارم و به همان بلندی اضافه می کنم:

-احساساتم مسخره نیستن...حق نداری اینطوری حرف بزنی!

ابروهای درهم رفته اش را بالا می برد و پوزخند می زند:

-نیستن؟ چند روزه منو می شناسی؟ ده روز؟ حتی کمتر!

-این مهم نیست...مهم نیست چند روزه...طولش مهم نیست مهبد...عمقش مهمه!

می خواهد با همان حالت حق به جانب حرفی بزند که اجازه نمی دهم:

-مجبورم نکن این حسو بکشم...بعد از اینهمه تاریکی و سختی، این حس زیباترین اتفاقیه که برام افتاده...حتی اگر مسخرست...حتی اگر احمقانست...هرچیزی که باشه بهم امید میده. ازم عصبانی نباش...اگر نمیخوای جدیش بگیری مهم نیست...من درک می کنم. تو خودت عشق و زندگی خودتو داری...خودخواهیه بخوام باهام همدل باشی...چنین حقی ندارم اما تو هم حق نداری اینطوری احساساتم رو مسخره کنی. برای من واقعیه حتی اگر واقعا پوچ و خیالی باشه. همه ی ما به چیزی پناه می بریم که دردمون رو کم می کنه. این حس دردم رو کم میکنه.

خیرگی نگاهش به درازا می کشد. دهان باز می کند چیزی بگوید. شاید چیزی که شیرینی رویاهایم رو از سرم بپراند اما لب می بندد و به جای آن با لحن بی تفاوتی می گوید:

-چون خیلی سرده بخاری رو روشن می کنم اما گوشه ی پنجره رو باز بذار به لوله هاش اعتباری نیست.

کمی طول می کشد تا منظورش را بفهمم. ناباورانه میخ گوی های سبز رنگش می شوم. به همین راحتی نادیده ام گرفت. سری تکان می دهم و بی حرف رو می گیرم تا به اتاق بروم. بدتر از این نمی توانست بر سقف رویاهایم بکوبد و خوردش کند.

خودم را روی تخت می اندازم و صدای بسته شدن در ورودی در گوشم می پیچد. زیر پتو می چپم و از روی لج لای پنجره را هم باز نمی گذارم. با اینکه تنها گوشه ی تخت افتاده ام اما به بغضم اجازه ی شکستن نمی دهم. حوصله ی گریه و آه و ناله هم ندارم. امشب فول فول شدم.

چشم هایم را روی هم فشار می دهم. خواب...راحت ترین کاری است که می توان انجام داد. فقط...فقط باید پلک هایت را روی هم بگذاری...اما برای بعضی ها همین راحت ترین کار خارج از دسترس است. می خواهم بخوابم فقط نمی دانم چطوری! وقتی حس کنیم در تاریکی تک و تنها مانده ایم خواب با چشممان قهرمی کند. تمام شب خودمان را مشغول کارهای سخت تری می کنیم تا در تاریکی با خودمان تنها نمانیم زیرا وقتی در دل ترس های زیادی داری، تنها شدن با خود و افکارت، دشوارترین کار ممکن است.

چشم های اشکی ام را توی نرمی بالشم فرو می برم. گفته بودم دیگر گنجایش ندارم !

همه ی ما بعضی شب ها ناپدید می شویم و دیگر هرگز برنمی گردیم.

گوشه ی پنجره را می بندم و از پشت پرده های معمولی و بی طرح به اشعه های کم جان خورشید نگاه می کنم. برف ریز و پراکنده ای می بارد. دلم نمی خواهد بند بیاید. دلم می خواهد همینطور ببارد و ببارد و ببارد. برف را دوست دارم. سرد است اما زیبا!

صبح سرد و دلگیری است. در سرم غوغاست. مهبد نگرانم می شود و گوشه ی پنجره را باز می گذارد و من نمی فهمم چرا انقدر به من توجه می کند. بعد هم توقع دارد هوا برم ندارد و برای خودم رویا نسازم.

از گرسنگی زیاد به یخچال کوچک گوشه ی آشپزخانه اش متوصل می شوم و کمی نان و مربا می خورم و آن را با آب شیر پایین می فرستم. حوصله ی چای دم کردن ندارم و از طرفی در این خانه احساس غریبگی می کنم. نمی خواهم فکر کند نیامده صاحب خانه و زندگی اش شده ام.

نیم ساعت بعد درحالی که روی مبل نشسته ام و غرق در فکر، منظره ی پشت پنجره را تماشا می کنم، صدای زنگِ بد آهنگِ در، فکر و خیالاتم را به کناری کیش می کند.

زنگ در را میزد؟ خودش کلید داشت و زنگ میزد؟ باید می فهمید که اینطوری معذب ترم می کند. در را با شتاب باز می کنم اما قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، حرف در دهانم می ماسد و دهانم باز می ماند.

دهانم را به زحمت می بندم و قدمی عقب می روم. ناخودآگاه حس بدی دارم و وقتی دختر غریبه با آن لبخندِ رقصان و مسخره ی روی لبش دستش را دراز می کند و با صدای ناز داری می گوید که:

-نازنینم...دوست دختر مهبد!

تازه می فهمم حس بدم از کجا آب می خورد. از روی غریزه سرتاپایش را برانداز می کنم. صورتش هم مانند اسم و صدایش، ناز است. موهای روشنِ رنگ شده و صورت سپید و بی آرایشی که به نظر نمی آید، نیازی هم به آرایش داشته باشد .

لبخندش عمیق تر می شود. با اینکه مثل من روی گونه اش چال نمی اندازد، اما نمکی است. وقتی لبخند می زند، چشم های درشت و قهوه ایِ روشنش هم می خندند. پالتوی ساده و کوتاه آلبویی اش به سختی باریکی کمر و ظرافت شانه هایش را در برگرفته. قدش زیادی بلند است. شاید به بلندی مهبد. به سرعت به پاهایش نگاه می کنم. بوت های ساق بلند و پاشنه تخت. در برابر بلندی اش واقعا احساس کوتوله بودن دارم.

از جلوی در کنار می روم اما هرچه می کنم، به زبانم نمی آید از بابت آشنایی اش اظهار خوشبختی کنم. همینم مانده از آشنایی با دوست دختر مهبد خوشبخت هم باشم. داخل می آید و برف های روی شانه هایش را می تکاند.

سرتاپایش را برانداز می کنم وآه می کشم. تا به حال این دختر در تاریکی بود. نمی شناختمش...برایم وجود خارجی نداشت. اما حالا نه تنها فقط یک اسم نیست و وجود خارجی دارد، بلکه زیادی هم پررنگ شده. درست مثل یک سطر برجسته از یک کتاب !

و من دیگر نمی خواستم وجود داشته باشم! دلم می خواستم چشم ببندم و ناپدید شوم.

-مهبد خیلی ازت صحبت میکنه. مشتاق بودم ببینمت.

توجهم به ابروهای بالا رفته اش جمع می شود. اصلا برای چه به اینجا آمده وقتی مهبد نیست؟ می خواهد برایم خط و نشان بکشد؟ لابد زورش می آید که آمده ام و در خانه ی دوست پسرش زندگی می کنم. منصفانه که نگاه می کنم، می بینم کاملا حق دارد حضور مرا اینجا نخواهد.

توجهی نمی کند که فقط ایستاده ام و مجسمه وار تماشایش می کنم:

-امروز می خواست خودش بیاد دنبالت هم یکم به خودت برسی و هم چند تا لباس بخری اما واقعا سرش توی بیمارستان شلوغ بود اینطوری شد که من اومدم. البته امیدوارم ناراحت نشده باشی. آخه فکر کردم چون دخترم با من راحت تری آوا خانوم!

خدای بزرگ چه لحن شیرین و صدای نازی دارد. اسمم جدیدم را هم می داند. مهبد تا این حد از من پیشش صحبت می کند؟ حسودی اش نمی شود؟ رابطه شان تا این حد عمیق و قوی است؟ انقدر که اینطور راحت و محترمانه با من برخورد می کند؟

لبخندش می شود خنده ای کوتاه و لوند:

-میخوای همونطوری وایسی و نگام کنی دختر خوب؟ درو ببند خونه یخ کرد. یه چایی بخوریم گرم شیم، زودی میریم واسه خرید و آرایشگاه. راستی کی از شر این باند بزرگ روی سرت راحت میشی؟ به نظر زیادی ناراحت میاد.

وقتی برمی گردد تا به سمت سالن نقلی برود، نفس حبس شده ام را به سختی رها می کنم و درب را به آرامی می بندم. خیلی عجیب است اگر از او خوشم آمده باشد؟ مهبد را دوست دارم و برای خودم می خواهمش اما از این دختر خوش خنده و شاد هم اصلا بدم نمی آید .

***

-خدای من ببین چقدر خوشگله! خوشگل نیست آوا؟

مثل عقب افتاده ها خیره خیره به پیراهن شبِ بادمجانی رنگ نگاه می کنم و سری تکان می دهم که خودم هم نمی دانم چه معنی ای دارد. به من چه که لباس قشنگ یا هرکوفتی ست...مثلا اگر بی نظیر هم باشد چه چیزش به من می رسد؟ خودم هم نمی دانم چرا دنبال این دختر که طبیعتا باید از او متنفر باشم اما نیستم راه افتادم و آمدم. فقط می دانم وقتی گفت بریم، لباس پوشیدم و دم در منتظرش ایستادم.

طی همین مسیری که از ماشینش پیاده شدیم و طول پیاده رویِ پر رفت و آمد و هاشور خورده از سپیدی برف را قدم زدیم، فهمیدم که دکتری دارد و در بیمارستانی که مهبد در آن کار می کند، انترن است. در یک مهمانی خانوادگی در خانه ی پدری اش با هم آشنا شده اند و خیلی نکشیده که هردو فهمیده اند که نیمه ی گمشده ی همند. حین صحبت در مورد مهبد و عشقشان چشمانش چنان برقی می زد که سه فازش مرا گرفت و از خواب خرگوشی بیدارم کرد .

مستقیم به آرایشگاهی که انگار صاحب آن از دوستانش است، می رویم. آرایشگاه بزرگ و شیکی که خانوم های مرتب و آرایش کرده از مشتری تا آرایشگر و منشی در جای جایش به چشم می خورند.

روی صندلی مخصوص می نشینم و شالم را به دست یکی از شاگردهای آرایشگر می دهم. موهای مشکی و شلاقی دارد که روی کمرش ریخته. لباس بازی پوشیده و اندام پر پیچ و خمش حالم را از اینهمه لاغری و مزخرفی هیکلم بهم می زند.

خیلی دلم می خواهد باند بزرگ و لعنتی را از سرم باز کنم اما مهبد می گوید باید صبور باشم. اولین بند که روی صورتم می نشیند، از درد ضعف می کنم و جیغم به هوا می رود. فکر و خیال به کلی از سرم می پرد و تمام

تمرکزم به درد صورتم جلب می شود. اشک دور چشمم حلقه می زند و با هر نخی که روی صورتم می نشیند، دسته ای مو در هوا پرواز می کند. انقدر صورتم مو داشت؟ بدترین قسمتش وقتی است که دست های تند و ماهرش سبیل هایم را بند می اندازد. این یکی دیگر اشکم را در می آورد.

کارش که تمام می شود و خودم را در آینه می بینم، خیلی توی ذوقم می خورد. پوست روشن صورتم یک دست سرخ و به شدت ملتهب شده. سراغ ابروهایم که می رود، بلاخره بعد از یک روز تمام سکوت کردن، به حرف می آیم:

-زیاد دست نزنید.

ابروهایم را خیلی قشنگ و دخترانه برمی دارد. مدلش طوری است که صورتم را با نمک تر کرده. با اینکه آنقدرها هم عوض نشدم اما واقعا صورتم تمیز و مرتب شده. از روی صندلی بلند می شوم و در سکوت لباس هایم را می پوشم. فقط خدا می داند وقتی نازنین پول آرایشگر را حساب می کند، تا چه حد احساس شرمندگی می کنم.

بی آنکه سوار ماشین شویم، در همان پیاده رو قدم می زنیم. در تمام مدتی که چند دست لباس می خریم، ساکت و صامت می ایستم و بی حرف، فقط اجازه می دهم نازنین هرچه که می پسندد برایم بخرد. موقع کارت کشیدن نازنین اشاره می کند که کارت بانک برای مهبد است. بلاخره کمی از آن احساس خفگی فاصله می گیرم و نفس راحتی می کشم.

خودم هم نمی دانم چرا اما مهبد برایم مثل عضوی از خانواده ام است. با او از بقیه راحت ترم. از همان روز اول هم راحت از هرچیزی برایش می گفتم. حرف زدن با نازنین یا مهتاب یا آرایشگر و هر کس دیگری برایم از جان دادن سخت تر است. با بقیه حس گم شده ها را دارم اما مهبد اینطور نیست. گرمای خانواده را دارد.

-ببین چه تنیک خوشگلی...فکر کنم بهت خیلی بیاد. پرو می کنی؟

یک نگاه به چشم های قهوه ای اش می کنم و بعد با بی میلی به تنیک خیره می شوم. چه سوال مسخره ای! مثلا این لباس را می خواهم کجا بپوشم؟ تازه اصلا هم قشنگ نیست. انگار سلیقه اش فقط در انتخاب کردن مهبد خوب بوده.

سر و شانه هایم را با هم بالا می اندازم و توجهی به صورت متعجب فروشنده نمی کنم. جوری به من زل زده انگار موجود فضایی دیده. اینکه حرف نمی زنم و در دورترین نقطه ایستاده ام، انقدر برایش عجیب است؟ کجای اجتماع گریزی عجیب است؟

انقدر در چشم های سیاه و ریزش خیره می مانم تا کم می آورد و سرگرم تا زدن لباس های روی پیشخوان می شود.

-لازم نیست مراعات مهبدو بکنی...بعد از عمری کارتشو داده دستم میخوام یه خرید جانانه بکنیم. به خونه زندگیش نگاه نکن خیلی خوب درمیاره. بچم آینده نگره. البته قدیم ندیما بهش می گفتن خسیس! این تنیکم برمی دارم آقا...با این تاپ زرشکیه!

بعد به سمت من برمی گردد و با لبخندی که تمام صورتش را مثل گلها شکفته کرده، چشمکی می زند:

-مهبد زرشکی خیلی دوست داره.

چپ چپ نگاهش می کنم که چون سرگرم حساب کردنِ پول لباس هاست، متوجهش نمی شود. بند زرشکی رنگ لباس زیرش را داخل آرایشگاه دیدم که از زیر یقه ی بازش بیرون آمده بود. یعنی تا این حد نزدیکند؟ خار حسادت دلم را زخم می زند.

بین دو احساس گیر کرده ام...هم از این دختر شیرین و مهربان متنفرم و هم از او خوشم می آید. مطمئنا دوست خیلی خوبی می شود. کاش دوست دختر مهبد نبود. کاش مهبد دوست دختری نداشت که مرا بین دو احساس متناقض گیر بیندازد .

انگار اصلا برایش مهم نیست که من محلش نمی گذارم و یک کلمه هم حرف نمی زنم. مدام حرف می زند و نظرم را می پرسد. تمام تلاشش را می کند تا من را از آن پوسته ای که دور خودم تنیده ام و دارد خفه ام می کند، بیرون بکشد. فقط نمی خواهد بفهمد که من اصلا دلم نمی خواهد، او آن یک نفر باشد که دستم را می گیرد و مرا از سیاهی بیرون می کشد .

بعد از خریدی چند ساعته که منجر به سردرد بدی در سرِ مصدومم شده، بلاخره به خانه می رسیم. مهبد چندباری به نازنین زنگ زد که من به سرعت فاصله گرفتم. دلم نمی خواست شاهد دل و قلوه دادنشان باشم. به خدا که خارج از توانم است. محال است به کسی وابسته شوی و بتوانی توقع نداشته باشی. فکر می کردم می توانم فقط او را دوست داشته باشم، بی آنکه خودخواه باشم اما نمی شود.

و به طور خسته کننده ای مدام با خودم تکرار می کنم:

"نمی تونی چیزی رو که هیچوقت نداشتی از دست بدهی! نمی تونی چیزی که مال تو نیست رو نگه داری! نمی تونی به چیزی امید ببندی که قصد موندن نداره"!

حتی فکر کردن به اینها طوری غمگینم می کند که دلم می خواهد تا جایی که می توانم بدوم و انقدر بدوم تا اثری از هیچکدامشان نباشد.

نازنین کلید به قفل در می اندازد و کنار می ایستد تا اول من داخل بروم و بعد از وارد شدنِ من، صدایش را بلند می کند:

-میرم از سوپری سر کوچه یکم خورده ریز برای شام بخرم...زود میام عزیزم.

شام اینجا می ماند؟ پیش من؟ کاش دست از سرم بردارد. دلم کمی تنهایی می خواهد. هرچند دل من خیلی چیزها می خواهد. به کدام می رسم؟ خدا هم نمی داند!

همانطور با لباس های گرمِ بیرون نزدیک بخاری و روی کاناپه درازمی کشم. هر دو دستم را به سرم می چسبانم تا دردش کمی کمتر شود و کم کم چشم های فراری از خوابم روی هم می افتند و خوابم می برد.

با شنیدن صدایی شبیه جیغ هوشیار می شوم و وحشت زده روی مبل می نشینم. پتوی بهاره و نازکی به رنگ آبی با گل های پنج پرِ زرد رویم انداخته شده. پالتو و شالم را که روی دسته ی مبل می بینم، با تعجب نگاهی به خودم می کنم. شلوار بیرون هنوز تنم است.

زیر گردنم عرق کرده و احساس گیجی دارم. پتو را کنار می زنم و به سرعت بلند می شوم که چشم هایم سیاهی می رود. صدای جیغ های یواش و خنده های ریزی به گوش می رسد که مرا با کنجکاوی زیادی، به سمت آشپزخانه می کشاند. دستی پشت گردنم می کشم و از راهروی باریک می گذرم تا به صداها برسم. هیچ حدسی نمی توانم بزنم که این صداها از کجا می آید و برای چیست.

درست نزدیک چهارچوب در میخکوب می شوم. احساس می کنم سرم هرلحظه بیشتر پیچ و تاب می خورد و آه از نهادم بلند می شود. نازنین رو به سینک ظرفشویی ایستاده و با دستکش های کفی و پیشبندِ گل گلی که دور کمر باریکش بسته، ظرف می شورد و مردی که با آن قد و قامت و شانه های پهن کسی جز مهبد نمی تواند باشد، از پشت بغلش کرده.

-من خسیسم؟

نازنین با لحن کشیده و ناز داری دست کفی اش را به چانه ی ته ریش دارش می کشد:

-نیستی؟

-نه اینکه نخوام ماشین ظرفشویی بخرم خانوم خانوما! ولی اگر بخرم دیگه نمی تونم اینطوری بچلونمت که!

قلبم از صد جا می شکند و تا می خواهم برگردم و از آنجا فرار کنم، مهبد انگار که حضورم را حس کرده باشد، نگاهی به عقب می اندازد و به محض دیدنم، بازوهایش را از دور شانه های نازنین باز می کند. فاصله که می گیرد، مقابل نگاه شرمنده اش پوزخند می زنم.

چیزی که نباید را دیدم مهبد خان. دیگر چه فرقی دارد فاصله بگیری یا نه! اصلا چرا من انقدر خودم را محق می دانم؟ یعنی حق ندارد دوست دخترش را در خانه ی خودش بغل کند؟ کلافه از این همه دوگانگی سر تکان می دهم. دچار جنگ درونی وحشتناکی شده ام!

نازنین هم که انگار از سکوت و عقب کشیدنِ ناگهانی دوست پسرش جا خورده، برمی گردد و مرا که با آن رنگ و روی حتما پریده می بیند، لبخند می زند:

-بیدارت کردیم جونم؟ هرچند باید کم کم برای شام بیدار می شدی...یه آبی به دست و صورتت بزن و بیا تا شامو بکشم. لازانیاهای من خوردن داره ها! از مهبد بپرس.

نگاه مهبد که می کنم، لبخند مصنوعی و زورکی می زند و سری به معنای تایید حرفش تکان می دهد.

دو قدم عقب می گذارم تا پر شدن چشم هایم را نبینند و با سری به زیر افتاده زمزمه می کنم:

-میرم یه دوش بگیرم.

حتی مطمئن نیستم صدایم به گوششان رسیده باشد. مهبد چند قدمی که عقب گذاشته ام را با یک گام بلند پر می کند و می گوید:

-بذار بیام آبگرمکن و ردیف کنم. یکم بازی درمیاره.

پس شنیده. توجهی نمی کنم و با قدم های تندی خودم را به اتاق خواب می رسانم.

-صبر کن!

با پشت دست محکم به چشم هایم می کشم و در را پشتم می بندم. مهبد هم دنبالم می آید و مانع بسته شدن در اتاق می شود .

برمی گردم و با اخم می توپم که:

-فکر کردم میخوای آبگرمکن و درست کنی!

با ابروهای بالا رفته به تراس اشاره می کند:

-تو تراسه...

شانه بالا می اندازم و همراه با نفس عمیقی راهم را به سمت حمام کج می کنم.

-متاسفم که اونطوری دیدیمون...

دستم روی دستگیره می ماند و زهرخند می زنم. بی آنکه به سمتش برگردم و باز در نگاه شرمنده اش خیره شوم، می گویم:

-چرا شرمنده ای؟ مگه همدیگرو دوست ندارید؟

-چرا ولی نمیخوام اذیتت کنم...شاید درکت نکنم اما احساساتت الان خیلی آسیب پذیرن. از روی عمد نبود.

برمی گردم و محکم می گویم:

-منم بودم همینکارو می کردم. هر دقیقه از هر روزم رو با اونی که دوست دارم می گذروندم. شاید من چنین شانسی رو نداشته باشم اما تو داری...پس نگران من نباش.

نگاه به سبزی چشم هایش که می کنم قلبم می کوبد و می کوبد و می کوبد به قفسه ی سینه ام. انقدر که می ترسم جلوی چشم هایش بیرون بیفتد. قبل از اینکه اشکم بچکد رو برمی گردانم و داخل سرویس می روم.

-هستم...من نگرانتم آوا!

گاهی اوقات هرچه بیشتر یک نفر را می شناسی، بیشتر برایت جذاب می شود...خدایا مهبد از این هم برایم جذاب تر خواهد شد؟

بی حرف در را می بندم. با همان لباس ها زیر دوش آب سرد می نشینم و صبر می کنم تا آتشی که در دلم روشن شده، رو به خاموشی برود.

حس می کنم در جایی ایستاده ام که به آن تعلق ندارم. سخت است حتی ندانی به کجا تعلق داری و سخت تر از آن حسی ست که به من می گوید به هیچ کجا تعلق ندارم.

***

اولین عطسه را که می زنم، نازنین لب می گزد و چنگالش را داخل بشقابش می گذارد:

-سرما خوردی؟ چون با پالتو خوابیدی عرق کرده بودی. فکر کنم از اون شد. بذار برم یه قرص برات بیارم.

نیم خیز که می شود، مهبد دست روی شانه اش می گذارد و مجبورش می کند، بنشیند:

-تو بشین شامتو بخور...بعد از شام با قرصاش بهش میدم.

عطسه ی دوم همزمان می شود با بالا آمدن سر مهبد و نگاه نگرانش. چنگال را به دهان می برم و تکه ای لازانیای خوش طعم را می جوم.

-بازم برات بذارم عزیزم؟

چشم می چرخانم و با تعجب به نازنین نگاه می کنم. حتی یک گوشه از آن مربع خوش آب و رنگ و خوردنی را هم تمام نکرده ام. باز هم می خواهد برایم بگذارد؟ سرم را بالا می اندازم و باز چنگالم را داخل لازانیا فرو می برم.

-تو چرا با غذات بازی می کنی مهبد؟ لازانیا دوست داشتی که. ای بابا! منو بگو دو ساعت سرگاز وایسادم غذا درست کردم. بخورید دیگه! اینطوری فکر می کنم بدمزست.

موهای خیسم را پشت گوش می فرستم و یک کلمه می گویم:

-خوشمزست.

بعد چنگال را رها می کنم و از پای سفره بلند می شوم تا این جو سنگین را خاتمه بدهم. با اداهایی که من درآوردم، تا وقتی من باشم، مهبد همینطور معذب می ماند.

نازنین با دلخوریِ ساختگی می گوید:

-چرا بلند شدی؟ تو که چیزی نخوردی.

مهبد با همان چشم های سبز و نافذش نقب می زند تا انتهای افکارم:

-بی حوصله به نظر میای. حالت خوبه؟

لبخند کمرنگی می زنم:

-آره...

دروغ می گویم اما او نمی پرسد که آیا دروغ می گویم یا نه! سابقا می پرسید.

ادامه می دهم:

-یکم خسته ام...میرم بخوابم.

گاهی به همه می گویی خسته ای اما در حقیقت عمیقا غمگینی!

-پس بذار قرص بیارم...

دستم را بالا می آورم و مانع بلند شدنش می شوم:

-شامتو بخور...خودم میخورمشون...

منتظر هیچ حرفی از طرف هیچکدامشان نمی مانم. بدجنسی ست اما از خوش اخلاقی و مهربانی نازنین بدم می آید...باعث می شود احساس گناه کنم.

لیوانی آب پر می کنم و از آشپزخانه بیرون می روم. هنوز خیلی فاصله نگرفته ام که زمزمه ی نازنین باعث می شود، همانجا بایستم.

-حتی نمیتونم تصور کنم جای این دختر بودن چقدر سخته...

-پس دلت براش میسوزه؟

-دلم می سوزه؟ چرا باید دلم براش بسوزه؟ اصلا من کیم که بهش ترحم کنم؟ واقعا تحسینش می کنم. با وجود تمام این سختی ها بازم خیلی قوی و سرسخته که در ظاهر شبیه یه آدم معمولی رفتار میکنه. من که به جاش بودم دیوونه می شدم. فکر کن ندونی کی هستی.

بی حوصله به راهم ادامه می دهم و در اتاق خواب را پشتم می کوبم. کاش کمی پشتم بد می گفت و سر مهبد غر می زد که بیرونش بینداز تا راحت تر می توانستم از او متنفر باشم.

-تو سی و دو سال عمرم یه چیزی رو خیلی خوب یاد گرفتم. اگر واقعا چیزی رو میخوای...باید براش بجنگی! هرچقدرم ناامید شدی نباید تسلیم بشی. اگر امیدت رو از دست دادی به خودت بگو که بعد از ده سال آرزو می کنم که ای کاش برای به دست آوردنش فقط یه بار دیگه تلاش می کردم. چون چیزای بزرگ به راحتی به دست نمیان. میدونم سخته اما امیدت رو از دست نده...

او مطمئنا در مورد حافظه ام صحبت می کند. تشویقم می کند تا برای به خاطر آوردن گذشته ام تلاش کنم اما من حرف هایش را جور دیگری برداشت می کنم. ربطش می دهم به جنگیدن و به دست آوردن خودش!

-ازت میخوام که وقتی میریم بیمارستان تمام تلاشت رو بکنی...به جزئیات توجه کن. هرچیزی که نشونه ای از گذشتت باشه میتونه کمکت کنه. شاید مغزت فقط به یه تلنگر نیاز داره. برای من مشکلی نیست...خونه ی دایی یا خونه ی خودم...ولی با این وضعیت نمیتونی همیشه توی خونم بمونی. باید هویتت رو به دست بیاری...بدون هویت و گذشتت هیچی نیستی.

با حس نگاه خیره ی مردی که پشت فرمان ماشین بغل نشسته، شال افتاده ام را روی سرم می کشم و دودِل به نیم رخِ اخموی مهبد نگاه می کنم:

-دوست داری حافظم برگرده؟

-معلومه که میخوام حافظت برگرده. تو هم باید بخوای. این که زندگی نیست داری. چون می دونستم شرایطت خیلی سخته دلم خواست کمکت کنم و آوردمت خونه م. این شرایط موقتیه. برمی گردی خونت و پیش خانوادت...بهت قول میدم.

واقعا نمی فهمید یا خودش را به نفهمی می زد؟ من از رفتن و دیگر ندیدنش پریشانم. اگر من نخواهم حافظه ام برگردد چه؟ اگر از جایی که هستم راضی باشم چه؟ اگر دلم نخواهم این وضعیت موقتی باشد چه؟ می خواست مرا از سرش باز کند.

-اول از همه سعی کن از این پوسته ی افسرده بیرون بیای چون هیچ جوره بهت نمیاد. باید شاد باشی...

پوزخند می زنم و سرم را به شیشه ی بخار زده تکیه می دهم :

-شاد باشم؟ چجوری؟ نمی تونم یه روز صبح از خواب بیدار شم و بگم وای من چقدر خوشحالم...و واقعا شاد بشم. باور کن تاثیری نداره چون قبلا امتحان کردم. نمی تونی بفهمی چه حسی دارم. نمی تونم حسی رو که برای خودم هم معنی نشدست برات توصیف کنم. مثل غرق شدنه...با این تفاوت که می بینم همه ی اطرافیانم نفس می کشن و فقط منم که دارم خفه میشم. تا حالا این حسو داشتی که انگار این زندگی مال تو نیست؟ که انگار روش کنترلی نداری؟ که همه ی اطرافیانت دارن زندگی می کنن و کاری که تو می کنی فقط نفس کشیدن و وایسادن و نگاه کردنه؟ و این احساس چیزی نیست که به حافظم مربوط باشه...یه جایی توی وجودم خونه کرده. انگار سالهاست که اونجاست. شاید خاطره ای نباشه اما اون غم و اندوه همیشه همراهمه و اینکه نمی دونم چرا انقدر غمگینم خیلی سخته.

نگاه و سکوت معنی دارش که ادامه دار می شود، می فهمم حرفی برای زدن ندارد. چند دقیقه بعد داخل کوچه ای نزدیک بیمارستان پارک می کند.

در را باز می کنم و موقع پیاده شدن از شدت سردرد به دستگیره می چسبم. دقیقا از دو روز پیش که با نازنین برای خرید بیرون رفتیم و نزدیک غروب برگشتیم، سردرد وحشتناکی گرفته ام.

در را به سختی می بندم و لب به دندان می گیرم تا صدای فریادم بلند نشود. تکیه ام را به بدنه ی سرد ماشین می زنم و به پیشانی ام می چسبم.

-خوبی؟

پلک هایم را روی هم فشار می دهم و در آن سرمای استخوان سوز، قطره های عرق از پیشانی ام سر می خورد:

-آره...

حرکت تند و شتاب زده اش را به سمتم حس می کنم و صدای شاکی اش که روی سرم بلند می شود:

-معلومه که نیستی...سردرد داری؟

دست روی سینه اش می گذارم تا مانع نزدیک تر شدنش شوم و روی پاهایم سُر می خورم.

-چی شد یه دفعه؟

بهم خوردن لب هایش را می بینم و صورت ترسیده اش اما به سختی صدایش را می شنوم. عملکرد اعضای بدنم را تک به تک از دست می دهم و بیرون ریختن مایعی را از دهانم حس می کنم. تار می بینم و همه چیز را اطرافم اگرچه به سختی اما حس می کنم ولی نمی توانم تکان بخورم. چند دقیقه طول می کشد تا در بیهوشی مطلق می روم.

فصل دوم: زنی از سرزمین عجایب

می گویند "زمان مرهم زخم هاست." از نظر من اینطور نیست. در زندگی بعضی زخم ها هستند که مرهم ندارند. هرچه قدر رویشان را بپوشانی و صبر کنی، شاید دردش کمتر شود اما جایش برای همیشه روی پوستت می ماند و خاطرت را مکدر می کند. خاطرات هم همینطورند.

لباس شبِ بلند و مشکی را با عطر فرانسوی جادو می کنم و عطرش در هوا پخش می شود. با نفس عمیقی رایحه ی بی نظیر را در حافظه ام پر می کنم.

مثلا پدر ناتنی ام یک بار اتوی داغ را روی ران پای راستم گذاشت و رد زخمش بعد از چهارده سال هنوز روی پوستم مانده. کمرنگ شده اما نرفته. دردش هم کم شده اما وقتی به یاد آن روزها میفتم، تیغ تیزی در قلبم فرو می رود و نفس کشیدن را برایم دشوار می کند.

-آماده ای؟

خیره به بازتابم در آینه، گوشواره های صدفی رنگ و مرواریدم را داخل سوراخ های هر دو گوشم فرو می برم و آرام زمزمه می کنم:

-تقریبا!

من زن زیبایی هستم. همیشه بوده ام. جزئی از طبیعتم بوده که زیبا باشم. زیبایی ای که گاهی برایم خوب بوده و خیلی وقت ها هم بد! موهای بلند و نرم. صورت سپیدِ گرد و گونه های پر و صورتی رنگ. بدون اینکه هیچگاه از کسی آموخته باشم، زنانه و لوند راه می روم. زنانه و لوند می خندم و حتی زنانه و لوند پلک می زنم.

دستی میان موهای فر خورده و شرابی رنگم می برم و روی شانه می ریزمشان.

بلدم چطور دست هایم را میان موهایم ببرم تا عطر بی مثالشان در هوا پخش شود و همه را دیوانه کند. نه اینکه تلاش کنم تا مردها را دنبال خودم بکشم. گفتم که جزو طبیعتم است.

موهای فر و براقم روی سپیدی شانه ام ریخته و هارمونی زیبایی ایجاد کرده. چشم های درشت و کشیده ی آبی که با ابروهای پر و کمانی ام احاطه شده. در ایران هرجایی چشم هایِ اینچنین آبی نمی بینیم. همه مردها ه.وس با من بودن می کنند. همه ی مردها از جمله پدر ناتنی ام!

دوازده ساله که بودم برای بار اول به من نزدیک شد. آن موقع ها اصلا نمی دانستم نزدیک شدن یعنی چه. فقط وقتی سایه اش را بالای سرم دیدم، به طور غریزی می دانستم میخواهد بلای بدی به سرم بیاورد. جیغ کشیدم و سرم را زیر پتو بردم. به من نزدیک شد، آنهم درحالی که مادرم پشت در نشسته بود. مشت به در می کوبید و ضجه می زد.

تا هفده سالگی ام من و مادرم اسیر دستش بودیم. مادرم از ترس آواره شدنمان و دندان تیز کردنِ هزار کفتار مثل شوهر خودش، لب فرو می بست و در خلوت کم کم آب می شد. روز به روز بزرگ تر می شدم و هیکلم زنانه تر میشد و عطش آن گرگ وحشی برای با من بودن بیشتر. چون ذاتا دختر آرامی نبودم و سرکشی می کردم، بی رحمانه مرا می زد. همیشه ی خدا بدنم پر از زخم و کبودی بود.

توی هفده سالگی، یک روز صبح مادرم تمام پولی که جمع کرده بود به همراه شناسنامه و گواهی فوت پدرم و هرچه برای تنها زندگی کردن به آن نیاز داشتم را در کوله ام ریخت و به دستم داد. تشویقم کرد که باید فرار کنم و از این لجنزار خلاص شوم.

نگاه آخر را در آینه به خودم می اندازم و لب های درشت و گوشتیِ زرشکی رنگم را به هم می مالم. جوراب های رنگ پا و بلند را تا روی ران بالا می کشم و روی تخت می نشینم تا کفش های مشکی و پاشنه بلندم را به پا کنم. دامن لباسم را کنار می زنم تا مطمئن شوم، مارک شنلی که به رنگ طلایی کنار قفلش خورده، توی چشم باشد. کیف دستی و کوچک ستش را برمی دارم. رژ لب شنل و گوشی ام را داخش جا می دهم و زنجیر طلایی رنگش را بیرون می کشم.

من دلم نمی خواست بدون مادرم جایی بروم. چاره ی دیگری هم نبود. از آزار و اذیت های پدر ناتنی ام جان به لبم رسیده بود. با ترس و چشم های خیس از خانه گریختم. چند روزی را در مسافرخانه ای نزدیک خانه مان سر کردم اما نگاه بد مردهای غریبه برایم آزاد دهنده بود. حالا دیگر نیست...چیزهای زیادی یاد گرفته ام و خیرگی نگاه مردها به وجدم میاورد.

خب آن روزها فقط یک دختر کوچولوی معصوم و غمگین بودم که مادرش را می خواست. درست یک هفته بعد متوجه شدم مادرم در غذای آن هیولا سم ریخته و او را کشته. سپس خودش را به پلیس معرفی کرده بود. می خواستند اعدامش کنند و با وجود تمام سختی هایی که بعد از آن کشیدم، هیچوقت دیگر آنقدر غمگین و گریان نشدم. آرزو می کردم کاش او را نمی کشت تا با هم فرار می کردیم و زندگی جدیدی می ساختیم. حالا می فهمم آن روزها زیادی دلخوش بودم. مادرم می دانست که به همین سادگی ها هم نیست. شکایت کردن و فرار تا وقتی زنده بود، کار به جایی نمی برد. ما در برابر قدرت او هیچ چیز نبودیم.

حق و قانون همیشه با آن طرفی ست که قدرت بیشتری دارد!

نمی توانستم بمانم و وقتی مادرم را می کشتند، همان اطراف باشم. حالم هم به هم می خورد که برگردم و سهمم را از ارث پدرناتنی ام بگیرم. پولی که متعلق به او بود را دوست نداشتم. تازه اگر با وجود بچه های گرگ صفتش، چیزی به من می رسید. بعدها فهمیدم در این دنیای آهنی و کاغذی، پول قدرت و شکوه هر فرد است. از آن شهر و خاطرات گریختم، بی خبر از آنکه روزهای سخت تری در انتظارم است.

حالا من هستم...اینجا! روی تخت چوبی و اعیانیِ بهترین هتل در پاریس نشسته ام که پنجره ی اتاق خواب و تراسش رو به منظره ی شگفت انگیز و سپید پوش پاریس و از آن زیباتر ایفل باز می شود. هر غروب شِنلِ پوستم را روی شانه می اندازم، روی صندلی های سپیدِ تراس می نشینم و درحال نوشیدن قهوه ی فرانسوی، همراه با مردی که دیوانه وار عاشقش هستم، به روشنی چراغ های ایفل و بارش برف خیره می مانم.

و این زندگی چیزی است که برای به دست آوردنش خیلی چیزها را فروختم و حاضر نیستم از دستش بدهم. تحت هیچ شرایطی ولو اینکه آدم بکشم هم از دستش نمی دهم.

-داره دیرمون میشه!

چشم می چرخانم و از داخل آینه به چهره ی درهم و کفری اش نگاه می کنم. نگاهم همراه با حرکت تندش به سمت تختِ پوشیده شده از لباس های مجلسی ام، حرکت می کند. روی لباس طلایی و سنگ دوزی شده ام می نشیند که دادم بلند می شود:

-بهروز! از رو لباسم بلند شو. میدونی چقدر پولشو دادم؟

پوزخندی می زند و بسته ی سیگارش را از روی بغل تحتی چنگ می زند:

-نکنه یادت رفته پولشو از کجا آوردی؟ خودم برات خریدمش. همشونو!

پوف کلافه ای می کشم و زنجیر طلایی کیفِ کوچک را روی شانه ام می اندازم. یک نخ از بین سیگارها بیرون می کشد و گوشه ی لبش می گذارد. از داخل آینه خیره می شود به صورتم. لب می گزم و یک ابرویم را بالا می اندازم.

کجکی می خندد و به سمت جایی که من ایستاده ام می آید. سیگارش را بین مشتش می چلاند و روی زمین مرمری پرتش می کند. با همان لبخند معنی دار آرنج هایم را می گیرد و مرا بین بزرگی بازوهایش جای می دهد. ناخون های زرشکی رنگ و بلندم را بین موهایش می فرستم و نگاهم را از صورت منعکس شده در آینه اش برنمی دارم.

صورت کشیده اش با آن ساختار استخوانی و پوست تیره واقعا مورد علاقه ام است. چانه ی مربعی و گونه های استخوانی دارد. چشم های قهوه ای و نافذ. موهای خرمایی رنگ که کنار گوش ها کمی نقره ای شده و نشانه ای برای سی و شش ساله و ثروتمند بودنش است.

سالها تلاش کرده بودم تا خانومانه و باوقار رفتار کنم ولی این مرد به من یاد داد که دیوانه بودن در کنار وقار، برای یک زن خوب است.

با سرانگشت موهای روی شانه ام را کنار می زند:

-خوشگل شدی!

با پشت آرنج به شکم سفتش می کوبم:

-بودم.

بازوهایم را رها می کند و آرام به جلو هول می دهد:

-خودشیفته!

جعبه ی سیگارش را برمی دارد و همانطور که به سمت در می رود، آن را داخل جیب کتش جای می دهد:

-تاکسی نیم ساعته که پایین منتظره. میدونی که بدون تو هم میرم.

با اینکه این مرد همیشه هزاران زن اطرافش نگه می دارد و یک دون ژوآن به تمام معناست اما خوب خودش را کنترل می کند. وقتی نمی خواهد کاری کند، هیچ جوره نمی شود از راه به درش کرد.

من مشکلی با زن هایی که اطرافش دارد، ندارم! چون وقتی ناراحت است...وقتی چیزی اذیتش می کند...وقتی تنهاست...وقتی در شرایط سخت است، فقط به من زنگ می زند. مرا برای سفر مهمش به پاریس با خودش می آورد و به تمام دوستان کله گنده اش معرفی می کند. فقط و فقط من! همه ی آن زنها بازیچه اند. من ماندنی هستم وهمیشه شیفته ام می ماند.

چون می دانم به هرچه می گوید، عمل می کند، قبل از اینکه کامل از اتاق بیرون برود، جیغ می کشم:

-دارم میام!

زنجیر کیفم را روی دوشم سفت می کنم و بدون اینکه دوباره در آینه نگاه بیندازم به دو به سمت در می روم. مهمانی امشب را محال است از دست بدهم. فردا کریسمس است و امشب در هتل لوکسی که صاحب آن از دوستان نزدیک بهروز است، جشن بزرگی برگزار می شود.

کت خزم را در دستم می گیرم و از اتاقمان بیرون می آیم. بهروز دم آسانسور ایستاده و منتظر بالا آمدنش است. به سمتش می روم و کنارش می ایستم.

دست دراز میکند و کتم را می گیرد. قبل از اینکه داخل آسانسور برویم، در پوشیدنش کمکم می کند. دراصل به هیچ وجه یک جنتلمن واقعی نیست اما خوب شبیهشان رفتار کردن را بلد است.

گزش باد زمستانی به محض خروج از درهای طلایی و لوکس هتل، تمام بدنم را می لرزاند. برف می بارد و راه رفتن با آن پاشنه های بلند در بین برف های سفت برایم سخت است.

بهروز دست دور کمرم می اندازد و کمکم می کند به سمت لیموزین سیاه حرکت کنیم. سرمی چرخانم و با تعجب نگاهش می کنم که چشمکی می زند و زمزمه می کند:

-سورپرایز!

ندیده می دانم چشم هایم برق می زنند:

-این یه لیموزینه..واو! عاشقتم بهروز!

-فکر کنم وقتی برگشتیم تهران باید یه مدت نون و پنیر بخوریم و با بی پولی سر کنیم چون تو بدبختم کردی.

چون می دانم شوخی می کند، فقط سرخوشانه می خندم که صدای بلندش توجه خیلی ها را به سمتمان جلب می کند. گفته بودم که بهروز یادم داد، گاهی هم باید یک زن دیوانه و آزاد باشد.

راننده کلاه از سر برمی دارد و با احترام دستش را به سمتم دراز می کند:

-Madame.

لبخند ذوق زده و دندان نمایم را اصلا نمی توانم جمع کنم:

-مرسی...

دستم را در دست دستکش پوشش می گذارم و داخل ماشینِ گرم و راحت می نشینم. بهروز هم کنارم می نشیند و دست بی دستکش و سردم را بین دست بزرگ و گرمش می گیرد. راننده در را پشتش می بندد و پشت فرمان می نشیند.

به بیرون پنجره نگاه می کنم و لبخند می زنم:

-عاشق برفم...

زمزمه می کنم و بیشتر با خودم هستم اما می شنود و جواب می دهد:

-آره...از یه نفر دیگه هم اینو شنیده بودم. بارها و بارها!

دقیقا می دانم منظورش از آن یک نفر کیست اما اهمیتی نمی دهم و همراه با بالا انداختن شانه هایم، به چراغ های شهر که سوسو می زنند، خیره می شوم:

-قبلا رفتی هتلش؟ جای قشنگیه؟

-دستش را بیرون می کشد و سیگاری آتش می زند:

-نه تلفنی حرف زدیم...

عاشق بو و دود سیگارش هستم وقتی با بوی عطرش مخلوط می شود.

-هتل جدیدشه؟

-درواقع هتل پسرشه...دنیل! خودمم قبلا پسرشو ندیده بودم.

معنی دار نگاهش می کنم:

-هووووم؟! پسرش!!

با همان دستی که سیگار روشنی در آن جای گرفته، فشاری به بازویم می آورد:

-این نگاه واسه چی بود؟

خودم را به آن راه می زنم که یعنی منظوری نداشتم:

-هیچی...فقط نمی دونستم آقای بیل پسر داره!

بازویم را رها می کند و با اخمی تصنعی می گوید:

-این اصلا به تو ربطی نداره. بشین سرجات و شیطونی نکن.

راننده در ماشین را باز و در پیاده شدن کمکم می کند. صاف می ایستم و قبل از اینکه دست در دستِ بهروز از درهای شیشه ای عبور کنیم و داخل لابی هتل برویم، دامن لباسم را مرتب می کنم. بهروز از کنارم می رود تا کتم را به دست یکی از پرسنل تمیز و مرتب بدهد.

گوشه ای می ایستم و خیره به لباس و جواهرات زنان، لپم را از داخل بین دندان می گیرم. با وجود اینکه با یکی ثروتمندترین مردهای این جمع هستم و ظاهری اعیانی برای خودم ساخته ام اما خودم خبر دارم که از درون تا چه حد پوچ و خالی ام. خانوم های حاضر در سالن بزرگ، طوری راه می روند و رفتار می کنند که انگار از همان بچگی در تجملات بزرگ شده اند و طرز برخورد با هم را بلدند.

یا یک گیلاس شامپاین و نگاه خیره ی بعضی از حضار، به من خوش آمد گفته می شود. با خوردن الکل هیچ مشکلی ندارم فقط اگر گاهی در خوردنش افراط نکنم و همه چیز را به هم نزنم. کمی از سر گیلاس می نوشم تا استرسم کمتر شود.

بهروز کنارم می آید و دستش را دراز می کند:

-آماده ای ایرن؟

سرم را نزدیک گوشش می برم:

-آره ولی یکم استرس دارم. من انگلیسی بلد نیستم.

ضربه ای به گوشواره ام می زند و لاله ی گوشم را بین انگشت هایش می کشد:

-بهتره نداشته باشی چون همونقدر که بلدی هم نیاز نیست! فقط کافیه به همه لبخند بزنی و سرتو تکون بدی. کسی توقع نداره تو چیزی بگی.

نفس عمیقی می کشم و همراه با بهروز میان اولین جمع از حضار می رویم. به همه لبخند می زنم و در برابر کلمه هایی که معنی اکثرشان را نمی دانم، فقط سر تکان می دهم. گاهی هم جمله های کوتاهی که بلدم را در جواب سلام و احوال پرسی شان ردیف می کنم. بهروز بیشتر نقش زبان مرا بازی می کند و جوابشان را می دهد.

وقتی زنی که اصلا نمی شناسمش مشغول صحبت یا بهتر است بگویم لاس زدن با بهروز می شود، نگاهم را دورتادور سالن می چرخانم.

همه لباس شب پوشیده اند...نوشیدنی می نوشند و با هم صحبت می کنند. از میانه ی سالن می گذرم و جذب دیزاین قدیمی و پر از کنده کاری داخلِ سالن می شوم. هیچگاه فکرش را هم نمی کردم که تا چنین جای بی نظیری بیایم و با چنین آدمهایی آشنا شوم.

نگاه می گردانم و دو چشم را خیره به خودم می بینم. توجهم به نگاه خیره اش جلب می شود و یک تای ابروهایم را بالا می اندازم. پسری که صاحب آن دو چشم تیره است، میان گروه کوچکی ایستاده و دست درجیب زده، بدون ذره ای توجه به اطرافیانش، مرا برانداز می کند. همان لحظه دختری با موهای طلایی و قد بلند، بازویش را می گیرد و ارتباط چشمی مان را بهم می زند.

پسر با هیکلی روی فرم، کت و شلوار خوش دوخت و به شدت گران قیمتی پوشیده و موهای مشکی و پرش حتی مرا که همه جای کشورم موی سیاه می بینم، غرق تماشا می کند. صورت آنچنان زیبایی ندارد اما با آن سر و ظاهری که برای خودش ساخته زیادی جذاب است.

شانه ای بالا می اندازم و به مرد میانسالی که با لبخند گرمی در حال صحبت در جمعمان است، لبخند می زنم.

-ایرن؟

به سمت بهروز برمی گردم و سوالی نگاهش می کنم.

اخمو می شود و با لحنی به شدت جدی می پرسد:

-حواست کجاست؟

لب می گزم و سعی می کنم حساسش نکنم:

-امم...داشتم به اطراف نگاه می کردم. اینجا واقعا زیباست. می تونیم عروسیمون رو اینجا بگیریم. هوم؟

ابروهایش را بالا می برد و به این حرفم با حالت مسخره کردن، می خندد:

-عروسی؟

باز می خندد و سری از روی تاسف تکان می دهد. هربار حرف از عروسی و ازدواج کردن می زنم، دقیقا برخوردش همینطور است. من متنفرم که همیشه عقد موقتش بمانم و دلم بریزد که مرا برای زن دیگری رها خواهد کرد. بهروز واقعا در اینکار استاد است .

واقعا نمی فهمم! یعنی اینکه من دلم می خواهد لباس عروس بپوشم و خودم را کنار او و به عنوان همسرش ببینم، انقدر مسخره است؟ گاهی زیادی کفرم را در می آورد.

دندان می سابم و چشم غره ای به نگاه سرخوشش می روم:

-به هرحال جای قشنگیه! برای عروسیمون در نظرش بگیر...

بهروز لب باز می کند تا جوابم را بدهد که صدای دورگه ای مانعش می شود:

-You must be Behrooz!

سربرمی گردانم و همان پسر جوانی که نگاه خیره اش چند دقیقه همراهم بود را می بینم.

پسر منتظر پاسخ بهروز نمی ماند و دستش را جلو می آورد:

-I'm Daniel. My father speaks very highly of you!

تنها چیزی که از صحبتش می فهمم، پدر و دنیل است. پس پسر آقای بیل مشهور همین پسرِ چشم و ابرو مشکی ست؟ لهجه ی فرانسوی و قد بلندش نشان می دهد که مانند پدرش یک فرانسوی تمام عیار است اما ظاهرش چیز دیگری می گوید. بهروز یک بار گفته بود که مادرش یک زن زیبای ایرانی ست.

بهروز دستش را مردانه و محکم فشار می دهد و می گوید:

-Good to finally meet you, Daniel! I haven't seen Cal here tonight.

-He isn't here. He had to fly to Miami to take care of some business.

-That old bastard never Stop moving, does he?

نمی دانم بهروز چه گفته که می خندد و پسر هم با صدای بلندی همراهی اش می کند. بهروز سیگارش را به هردویمان تعارف می کند که هیچکدام برنمی داریم. پک های عمیق و با فاصله به سیگارش می زند. پوف کلافه ای می کشم و به زیر پایم خیره می شوم .

وقتی نگاه پسر جوان به سمتم برمی گردد، بهروز عذرخواهی می کند و می گوید:

-Daniel, this is my girlfriend, Iren.

می فهمم که مرا معرفی کرده. لبخند می زنم و دست دراز شده اش را می گیرم. سرش را جلو می کشد و روی گونه ام را آرام می بوسد. قبل از اینکه عقب بکشد، زمزمه می کند:

-She has a wild face.

سپس عقب می کشد و رو به بهروز می گوید:

-You’re a lucky man.

بهروز پک آخر را می زند و درحال خاموش کردن سیگارش در جا سیگاریِ شیشه ای، دستش را دور پهلویم می پیچد:

-I tell her that every single day!

انقدر تند حرف می زند که کلمات را قاطی می کنم و نمی فهمم. با همان لبخند روی لبم، به بازوی بهروز فشار می آورم و آرام می گویم:

-چی میگه؟ در مورد منه؟ بگو چی میگه!

به جای بهروز پسر جوان با لبخندی که سعی در خوردنش دارد، جواب می دهد:

-داشتم می گفت که یک مرد خوش شانس هستی که خانوم به این زیبایی داشت!

فارسی را با لهجه ی غلیظ فرانسوی صحبت می کند. با شرمندگی گوشه ی لبم را گاز می گیرم. عجب شانس افتضاحی!

بهروز با صدای پر از تعجبی می پرسد:

-فارسی بلدی؟ چرا زودتر نگفتی مرد؟

-البته...نسترن...مادرم اصرار داشت که باید یادش گرفت. فقط صحبت برام سخت هست هنوز. روش کار می کنم.

بهروز برای عوض کردن بحث می گوید:

-اینجا واقعا قشنگه...تبریک میگم.

-ممنون...چند سال از زندگیِ من گرفت تا ساخته شد اما...

چشم هایش را به سمت نگاه من سُر می دهد:

-به همون زیبایی شد که باید...ارزش صبر کردن داشت.

این مرد بی شک با منظور خاصی صحبت می کند. شم زنانه ام می گوید که از من خوشش آمده.

دستی پشت گردنم می کشم و با منظور می گویم:

-اتفاقا داشتم با بهروز در همین مورد صحبت می کردم. اینجا بی شک بهترین مکان برای عروسیمونه. اینطوری نیست عزیزم؟

بهروز چپ چپی نگاهم می کند. از همان ها که با نگاه می گوید بعدا به خدمتت می رسم و پسر به جای او با صدای شگفت زده ای می گوید:

-شما دو تا...عروسی...خواست عروسی کرد؟ پس تبریک!

پس فعلش کو؟ این چه وضع آوردن فعل و فاعل است؟ فارسی را افتضاح صحبت می کند ولی لااقل حرف هایش را می فهمم.

بهروز فشاری به دستم می آورد و با لبخندی ظاهرسازانه می گوید:

-هنوز داریم روش فکر می کنیم.

پسر بی اهمیت به حضور بهروز خیره خیره نگاهم می کند. زبانش را روی دندان های موشیِ جلویی اش می کشد و مایع کم حجمی که ته گیلاسش مانده را بالا می فرستد. بهروز از این ضایع تر نمی توانست به او بفهماند که قصد ازدواج با مرا ندارد و فقط منم که دارم خودم را می کشم تا زنش شوم.

برای جبران کارش دستی به شانه اش می زنم و می گویم:

-ما از اون مرحله گذشتیم عزیزم...واقعا برای روز عروسیمون به یه همچین جایی نیاز داریم .

رو به پسر دنیل نام ادامه می دهم:

-بهروز همیشه عادت داره سخت بگیره.

پسر به حرفم می خندد و رو به بهروز، سرخوشانه می گوید:

-She’s got a sweet mouth on her.

بهروز بی خیال ادب کردنم می شود و جواب حرف پسر را می دهد:

-You have no idea!

با چشم های ریز شده نگاهشان می کنم و مشکوک می پرسم:

-چی گفتید بهم؟

همانطور خیره به صورت و از همه بیشتر لب هایم، کارتی از جیبش بیرون می آورد و به جای بهروز، رو به من می گیرتش:

-چیزِ خوب گفتم. این بیزینس کارتِ من هست. اگر برای عروسی یا هرکار خواستی می تونی زنگ زد! نه! می تونی زنگ بزنی.

به تلاشش برای روان حرف زدن می خندم و همانطور که کارت را از بین انگشت هایش بیرون می کشم، نگاه حق به جانبی به بهروز می اندازم و تشکر می کنم.

بهروز با حالتی که فقط من می فهمم حرص زده است، بازویم را می گیرد و مرا به سمت خودش می کشد:

-خیلی خوشحال شدم که دیدمت دنیل...ولی اگر اجازه بدی میخوام با دوست دخترم برقصم.

وقتی مرا به سمت زمین رقص می برد، از بالا شانه اش به دنبال دنیل می گردم. همانجایی که ایستاده بودیم پیدایش می کنم که هنوز هم چشم از من برنمی دارد. این پسر اصلا علاقه اش را پنهان نمی کند. انگار برایش مهم نیست، بهروز متوجه رفتارش شود.

بهروز مسیر نگاه کردنم را دنبال می کند و به آنچیزی که خوشایندش نیست می رسد. پوزخند صدادای می زند و سرش را با تاسف تکان می دهد. همانجا میان زمین رقص، رهایم می کند و به سمت دیگری می رود.

-چیکار می کنی؟ ولم کن لعنتی!

زیر بغلم را می گیرد و به جلو هولم می دهد:

-برو تو...دختر احمق کی گفت انقدر مست کنی؟

با همان ناخون های بلند، به انگشت هایش چنگ می زنم تا رهایم کند:

-من مست نیستم...شنیدم که پشت تلفن اسمشو بردی...

نعره می کشد:

-گفتم برو تو...

و با تمام قدرت به سمت داخل اتاق پرتم می کند. چند قدم جلوتر روی زمین میفتم و پهلویم از برخورد با چهارچوب درد می گیرد.

به پهلویم می چسبم و با صدای بلندی زیر گریه می زنم. درمیان هق هق بلندم، تا آنجایی که توان دارم فحشش می دهم. صدای جیغم انقدر بلند است که گوش خودم زنگ می زند و گلویم به سوزش میفتد.

در را پشتش می کوبد و درحالی که از عصبانیت سرخ شده، رو به رویم خم می شود و چسبیده به یقه ی لباسِ شبم، انگشت اشاره اش را جلوی چشمم تکان می دهد:

-وقتی عقل اومد توی کلت حرف می زنیم.

روی پا می ایستد و نفس نفس زنان، دستی به صورتش می کشد. همراه با گریه ی گوش خراشم فریاد می کشم:

-گفتم مست نیستم. تو دیوونم می کنی! چرا نمیخوای با من ازدواج کنی؟ قرار ما این نبود...قرار بود ازدواج کنیم. قرار بود من زنت شم.

گره ی کرواتش را شل می کند و مقابلم روی زانوهایش می نشیند:

-حتما باید بهت یادآوری کنم که من همین الانم یه زن دارم؟

از شدت گریه به سکسکه میفتم و بی حرف به تیرگی چشم هایش خیره می مانم. از همان نگاه هایی که خبر از رام و صلح طلب شدنم دارد.

نفسش را از لپ های باد شده اش بیرون می فرستد و با ملایمت گونه ام را نوازش می کند:

-چرا کاری می کنی که مجبور شم باهات بد برخورد کنم؟ ایرن من نمیخوام اذیتت کنم...اما...اما تو دیوونم می کنی.

پلک می زنم و اشکم سرآزیر می شود:

-بهم بگو با کی حرف می زدی و در مورد ماندانا بهت چی گفت. خودم از پشت در شنیدم در موردش با یکی حرف میزدی...راستشو بهم بگو بهروز!

دست هایش را به نشانه ی تسلیم شدن بالا می برد:

-باشه...باشه بهت میگم...اما نه تا وقتی که بری دوش بگیری و مثل یه دختر خوب بخوابی. صبح بهت همه چیزو میگم.

قصد بلند شدن که می کند، با وحشت به کروات شل شده اش می چسبم:

-باهام نمیای؟ دوش می گیریم و بعد می خوابیم.

دستم را با ابروهای درهم رفته و حالت اخمویی پس می زند و بلند می شود:

-نه تنها برو...میرم یکم هوا بخورم...

نزدیک در ورودی که می رسد، باز صدای جیغم بلند می شود و می توپم :

-بری هوا بخوری یا بری سراغ یکی از ج... هات؟

-راستش...جفتش!

بی انکه برگردد از در می گذرد و آنرا با تمام قدرت بهم می کوبد. سرم را بین دو دستم می گیرم و از اعماق وجودم جیغ می کشم:

-ازت متنفرم.

هرچند که هم من و هم این مردِ لعنتی می دانیم، حقیقت ندارد.

***

در رخت خواب گرم و نرمم غلتی می زنم و پلک هایم در برابر تابش شدیدِ خورشید مقاومت می کنند. با همان چشم های بسته دستم را به پیشانی دردناکم بند می کنم. بوی افترشیو بهروز در هوا پخش است و به پرزهای بینی ام می چسبد. بی توجه به تمام کشمکش های شب قبل، لبخند می زنم. اولین بارمان که نیست. همیشه داد و فریاد می کنیم و روز بعدش آویزان همیم.

خمیازه کشان نیم خیز می شوم و به سختی پلک هایم را باز می کنم. بهروز را که در اتاق پیدا نمی کنم، خلقم تنگ می شود. دهنم مزه ی تلخی دارد که بخاطر بالا آوردن های پیاپیِ دیشبم در حمام است.

لبه های ربدوشامبر را بهم نزدیک می کنم و گره ی سفتی می زنم. به محض بیرون آمدن از تخت، پرده های بزرگ و یاسیِ نصب شده بالای تخت را پایین می اندازم تا از شر نور راحت شوم. اتاق در تاریکی فرو می رود و بلاخره نفس راحتی می کشم.

چهره ام را در آینه نمی شناسم. موهایم ژولیده شده و با وجود حمام کردن، هنوز اثراتی از آرایش دیشب زیر چشم ها و روی پلکم های پف دارم مانده.

کیفی که دیشب برداشته بودم را از داخل حمام پیدا می کنم و گوشی ام را چک می کنم. هیچ خبری از بهروز نیست. با نگرانی شماره اش را می گیرم و گوشی را نزدیک گوشم می برم.

نویسنده: یاسمین منصوری

صدای "بله" گفتن قلدرانه اش که در گوشی می پیچد، نفسی از سرآسودگی می کشم. لااقل نادیده ام نگرفته!

-صبح بخیر...کجایی عزیزم؟

شنیدن صدایش شارژم می کند:

-انگار بازم دختر خودم شدی...توی محوطه ام. خوشگل کن بیا باید حرف بزنیم.

بوسه صداداری برایش می فرستم و ذوق زده جلوی آینه می روم. موهایم را شانه می کنم و سپس سشوار می کشم. لباس گرم می پوشم و از هتل بیرون می زنم.

بهروز را در محوطه ی برف پوش در حالی پیدا می کنم که پشت میزی نزدیک بار نشسته و همزمان با نوشیدن قهوه، فایلی را بررسی می کند. پر انرژی صبح بخیر می گویم. خم می شوم و گونه ی سختش را نرم می بوسم. در برابر احساس خرج کرده ام، فقط سری تکان می دهد که توی ذوقم می خورد.

سعی می کنم به روی خودم نیاورم که حالم گرفته شده. بهروز همین است. سرد و بی توجه...گاهی مهربان و اکثر اوقات بداخلاق. اصلا من هم عاشق همین اخلاق هایش شدم. از اینکه مردها پشتم موس موس کنند، بدم می آید.

پشت صندلی و رو به رویش می نشینم. دست هایم را بهم می مالم و خمیازه کشان، می گویم:

-چرا تو این سرما بیرون نشستی؟

بی آنکه نگاه از روی فایل ها بردارد، شانه بالا می اندازد:

-سرد نیست. چیزی میخوری؟

لیوان کریستالی را از کنار فنجان قهوه اش برمی دارم و نزدیک لبم می برم:

-همین خوبه...انگار قصد نداری بخوریش!

سربالا می آورد و چپ چپ نگاهم می کند:

-صبِ اول صبی؟

لیوان را با حرص از دستم می گیرد و سرجایش می گذارد:

-دیگه شورشو درآوردی!

نگاهم می کند و با اخم هایی که انگار گره کور خورده اند، می گوید:

-ایرن از این به بعد مواد مصرف نمی کنی...الکلم نمی خوری! اصلا و ابدا...فهمیدی؟

بهت زده می پرسم:

-چی؟ شوخیت گرفته؟

پوزخند می زند و ابروهایش را بالا می برد:

-به نظر میاد شوخی می کنم؟

-پس خودت چی؟

دوباره سرش را در فایل هایش فرو می برد:

-من لیمیت خودمو می دونم...ولی تو زیاده روی می کنی و گند می زنی به زندگی جفتمون!

دست هایم را درهم می کشم و با بغض به ایفل خیره می شوم:

-من نمیخوام اول صبحی یه دعوای دیگه رو شروع کنم بهروز.

دستی به صورتش می کشد و پرونده را می بندد:

-فکر کردی من میخوام؟ من نگرانتم ایرن!

چشم هایم را درشت می کنم و می گویم:

-خیلی خب...به روی چشم...دیگه هیچی مصرف نمی کنم. حالا میشه در مورد چیزی که قولشو دادی حرف بزنیم؟

-دیشب بخاطر تو آتیش بازی رو از دست دادم.

-بهروز؟

از این بحث عوض کردن هایش گاهی زیادی کفری می شوم.

عینک دودی اش را از چشم برمی دارد و روی میز می اندازد:

-خب بابا جیغ جیغ نکن...اول یه چیز بخور دیشبم شام نخوردی.

چون می دانم بحث کردن با این مرد مستبد و زورگو بی فایده است، کیک و یک فنجان چای سفارش می دهم و در سکوت زل می زنم به صورتش.

-ایفل توی شب خیلی دیدنی تره!

همچنان خیره ام...

-میدونی؟ از بافت خیابون ها و کلا شهر پاریس خیلی خوشم میاد. خوب تونستن مرز بین مدرنیته و سنت هاشون رو رعایت کنن...

لب هایم را با حرص جمع می کنم و بی حرف باز نگاهش می کنم. لبخند گوشه ی لبش را می خورد و سرش را پایین می اندازد.

گارسن موقع خالی کردن سینیِ داخل دستش رویِ میز ما، چند ثانیه به صورتم زل می زند. از آن چشم غره های جانانه ام نثارش می کنم و تشر می زنم:

-به چی نگاه می کنی مرتیکه گدا گشنه!؟

چشم های گارسن گرد می شود و با اینکه نمی داند چه گفته ام، اما از لحن نیش دارم سریع تعظیمی می کند و بی خیال انعامِ داخل دست بهروز، پا به فرار می گذارد.

صدای خنده ی بهروز نگاهم را به سمت صورتش می کشد:

-خوشم میاد که هیچ جای دنیا از زبون کم نمیاری...حتی اگر زبونشونو بلد نباشی.

اشاره ای به گارسنی که با قدم های تندی از ما دور می شود، می کند:

-منم خیلی وقت پیش باید همینطوری از دستت فرار می کردم.

-نمیخوای بهم بگی؟

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و به بشقاب کیک اشاره می کند:

-نمیخوری؟

لب می گزم تا باز قاطی نکنم:

-وقتی داری میگی منم میخورم.

-بگم دیگه نمیتونی بخوری.

-بهروز؟

نفس عمیقی می کشد و حالت صورتش جدی می شود:

-خیلی خب...بهت میگم...

چند ثانیه ای که به صورتم خیره می شود، به اندازه ی یک ساعت طول می کشد. قبل از اینکه لب به اعتراض باز کنم، به حرف می آید:

-دیشب یکی از دوستام از ایران زنگ زد...گفت که دو سه روز پیش ماندانا رو دیده.

شوکه شده جیغ می زنم:

-کجـــا؟

-جیغ نزن...با یه دختر دیگه برای خرید رفته بودن مغازش. ماندانا علی رو می شناسه. مطمئنم که می شناسه. چند بار باهم رفتیم شعبه ی مانتو فروشیش توی تیراژه و ماندانا ازش مانتو خریده. علی می گفت اصلا به روش نیاورد که منو می شناسه...سردر نمیارم .

بهروز چطور می تواند انقدر آرام باشد؟ شوخی کند و بخندد؟ یاد دعوای دیشبمان میفتم. پس بخاطر آن دخترِ ه.رزه بود! به نفس نفس زدن میفتم و با نفرت بشقاب کیک را عقب می زنم:

-ازش متنفرم...امیدوار بودم توی این مدت مرده باشه...بهروز...

با یک نگاه به صورت غرق فکرِ بهروز، حرف در دهانم می ماند و بغض تا پشت دندان هایم بالا می آید. یعنی اگر برگردد، بهروز مرا رها می کند؟ نه ممکن نیست. قبلتر ها بنابرشرایطی که داشتیم، مجبور بودیم در خفا با هم باشیم. حالا که ماندانا همه چیز را فهمیده و چیزی برای پنهان کردن نیست، بهروز او را برای همیشه از زندگیمان بیرون می اندازد. بی شک من تنها زن او نیستم اما تا به حال فقط من اجازه ی ورود به قلبش را داشته ام. ماندانا با آن صورت زشت و هیکل استخوانی و قد کوتاهش، توان مقابله با مرا ندارد. مثل همیشه که از من عقب تر بوده، اینبار هم مجبور است گورش را گم کند.

تمام این فکرها هم آرامم نمی کنند. آن لحظه آرزو می کنم که ای کاش توی سر بهروز بودم تا می فهمیدم به چه چیزی فکر می کند.

صندلی اش را عقب می کشد و موقع بلند شدن از روی آن با حالتی کلافه می گوید:

-وسایلامونو جمع کن...نیمه شب پرواز داریم. برمی گردیم ایران!

-ولی...

-ولی نداره...وقتی اینهمه از ایران دورم، خیالم راحت نیست. برمی گردیم ایران تا ببینم ماندانا اینهمه مدت کدوم گوری بوده و میخواد چیکار کنه. نمیای بالا؟

لبه ی کلاه فلاپی و طوسی رنگم را پایین می کشم و سرم را داخل یقه ی پالتوی پشمیِ سپید، فرو می برم. انگار که می خواهم خودم را از نگاه همه ی دنیا پنهان کنم:

-نه باید یکم فکر کنم.

-پس شب می بینمت...باید برم یه سری کارارو درست کنم. فکر نمی کردیم به این زودی مجبور شیم برگردیم.

دندان روی هم می سابم و زیر لبی می گویم:

-به لطف اون آشغال برناممون بهم خورد.

بهروز خودش را به نشنیدن می زند و من به رفتنش خیره می مانم. هیچکس نمی تواند این مرد را از من بگیرد. حتی خود خدا!

-I have no clue what are you talking about! Just take a seat please.

-با دنیل کار دارم...مستر دنیل بیل...

منشی کلافه گوشی ای که نزدیک گوشش نگه داشته را روی میز می کوبد و تا دهان باز می کند حرفی بزند، در پشت سرش باز می شود.

-What the hell is going...oh!!

با دیدن چهره ی متعجب دنیل که حرف در دهانِ نیمه بازش مانده، نفسی از سرآسودگی می کشم. واقعا داشتم از دست این منشیِ زبان نفهم روانی می شدم. اصلا هم به روی خودم نمی آورم که من هم دقیقا به همان اندازه زبان نفهم هستم.

منشی با دیدن دنیل که نگاهش میخ صورت من شده، سریع از جایش بلند می شود و با دستپاچگی می گوید:

-Mr. Bail I tried to tell her that...

دنیل لبخند نوظهورِ گوشه ی لبش را جمع می کند و میان حرفش می پرد:

-It’s ok Nancy! Let her in...

با همان لبخندِ پیروزمندانه که باعث می شود حس بدی نسبت به آمدنم پیدا کنم، پشت مبارکش را به ما می کند و داخل دفترش می رود.

انقدری از حرف هایشان را می فهمم که اجازه ی ورودم صادر شده. نفسی از سرکلافگی می کشم و همراه با تنه ای که به شانه ی منشی می زنم، به سمت دفتر مدیریتِ هتل می روم. همینم مانده جلوی چشم مردم بایستم و با یک منشیِ بی خاصیت بحث کنم.

خیره به کفش های پاشنه دارِ قرمزم، داخل دفترش می روم و در را پشتم می بندم. نمی دانم اگر بهروز بفهمد برای دیدن این مرد انقدر خودم را به زحمت انداخته ام، چه واکنشی نشان می دهد اما مطمئنا باب میلم نخواهد بود.

فکر های بد را عقب می زنم و لبخندی روی لبهای سرخ شده ام می نشانم. دیزاین دفتر کارش بی اندازه شیک و رسمی است و در تک تک قسمت هایش از چوب تیره استفاده شده. میزها و صندلی ها و دیوار ها و قاب عکس ها! همه جا! برای دیزاین دفتر کار، آنهم در چنین هتلی، بهترین انتخاب است.

-چی باعث شد چنین افتخاری نصیب من شد که به اینجا بیای؟

چنگکِ بلوریِ داخل دستش را در ظرف یخ رها می کند. از گوشه ی اتاق و نزدیک بار چوبی وبانمکِ کوچکش فاصله می گیرد .

به در اشاره می کنم و با خنده می پرسم:

-فکر می کردم اینجا فرانسه ست...چرا همه انگلیسی حرف می زنن؟!

همانطور که به سمتم می آید، جواب می دهد:

-توی بیزینس ما فرانسه زیاد به کار نیامد...نمیاد!

-تلاشتو تحسین می کنم اما فارسیت واقعا افتضاحه...

دست دراز شده ام را بین دستِ بزرگش می گیرد و مرا کمی جلو می کشد:

-روش کار کرد تا بهتر بشه.

من که تنها قصد دست دادن داشتم، از جلو آمدنش غافلگیر می شوم. ناچارا گونه ام را جلو می برم و اجازه می دهم گونه ام را ببوسد. به هرحال این مردم برخورد متفاوتی با ما دارند. دیشب جلوی بهروز صورتم را بوسید و به نظر نمی رسید کار بدی کرده باشد.

لب هایش را روی گونه ام فشار می دهد و قبل از اینکه آنها را به لاله ی گوشم برساند، خودم را عقب می کشم .

کلافه از سنگینی نگاهش و برای عوض کردن فضای اطراف می گویم:

-انگار دیشب چیزای دیدنی زیادی رو از دست دادم...سالن اصلی بدون اونهمه مهمون خیلی زیباتره!

-It is! And it’s good to see you again...Iren!

-ممنون اما من اونقدرا انگلیسیم خوب نیست...

درحال بیرون آوردن پالتوی پشمی از تنم، با سر حرفم را تایید می کند و بعد از آویزان کردن آن، به سمت بارش برمی گردد:

-روی اونهم کار کرد.

به مبل های تیره ی گوشه ی دفترش اشاره می کند:

-sit.

دو تا از لیوان های کریستالی را از یخ پر می کند و اشاره می زند:

-بریزم؟

درحال بررسی گوشه و کنارِ دفترِ زیادی بزرگش، تایید می کنم:

-بدم نمیاد!

یکی از لیوان ها را به دستم می دهد و روی مبلِ رو به روی من می نشیند. لیوانش را کمی بالا می آورد و درهوا تکانش می دهد:

-چیرز برای دیدن دوباره!

لیوان را روی میز می گذارم و جدی نگاهش می کنم:

-چرا اینکارو می کنی؟

نویسنده: یاسمین منصوری

جرعه ای می نوشد و ابروهای تیره اش را بالا می اندازد:

-Do what?

-همین لاس زدنا...

-Do I make you uncomfortable?

وقتی می بیند شبیه آدم های خنگ نگاهش می کنم، حرفش را ترجمه می کند:

-ناراحتت...کرد؟

-قصد داری ناراحتم کنی؟

-Then why are you here?

چپ چپ نگاهش می کنم که ادامه می دهد:

-ببین...هردومون دانس...می دونیم که دلیلش چی هست!

-نمی دونم تو چی می دونی اما بدم نمیاد برای خودم چند تا دوست بانفوذ و قدرتمند داشته باشم!

-دوست؟!

-پس فکر کردی با یه تور ماهیگیری اومدم صیدت کنم؟

و این دقیقا دلیل اینجا بودنم است اما همه چیز را که نباید رو کرد. بعضی چیزها باید تا زمانی که وقتش می رسد، در تاریکی بمانند.

-صید کنی؟ من خودم شارک هستم! تو فکر یه تور خیلی خیلی بیگ...باش...هانی!

-اینطوری صدام نکن...یادت رفته دوست پسر دارم؟

لیوانِ تراش خورده ی داخل دستش را روی میز می گذارد و طفره می رود:

-I'm starving!

کیفم را از روی مبل برمی دارم و با نگاه کوتاهی به ساعت می گویم:

-خوب شد گفتی...منم باید برم...

کیفم را از دستم بیرون می کشد که به سمتش خم می شوم و درحین تلاش برای پس گرفتنش، غر می زنم:

-کیفمو پس بده.

-Have lunch with me.

خسته از تلاش بیهوده، صاف روی مبل می نشینم و لباسم را مرتب می کنم:

-No, thank you.

چشمکی می زند و کیف را پایین می آورد:

-.It wasn’t a question honey…and your English is not that bad

اینطور که کلمات را آرام و شمرده ادا می کند، بیشتر متوجه حرف هایش می شوم.

درحالی که امیدوارم به پافشاری کردنش ادامه دهد، سرم را تکان می دهم:

-واقعا باید برم...

از روی مبل بلند می شود و به سمت جالباسی چوبی می رود:

-.Speaking of powerful friends? here we go

-کجا داریم میریم؟

ماشین را از پارکینگ خارج می کند. اخم هایش را درهم می کشد و زمزمه می کند:

-Not telling.

چشم هایم را درشت می کنم و حق به جانب می پرسم:

-چرا اونوقت؟

-Because you argue too much.

تن صدا و طرز صحبتش باعث می شود، حس یک بچه ی غرغرو به من دست دهد. می خواستم با کمی غرغر کردن او را عصبانی کنم، اما به جای آن، او مرا بازی می دهد. دقیقا همانطور که میخواهد رفتارم را کنترل می کند و من از اینکار متنفرم.

-این انگلیسی حرف زدنت زیادی روی مخمه! تمومش کن.

-روی مخته؟ متوجه نشدم.

-Ok! Cut the shit please.

به لهجه ی افتضاحم می خندد و خیره به مسیر می گوید:

-بهت گفت...روی زبان هردومون کار خواهم کرد.

آرام رانندگی می کند و انگار اصلا برای رسیدن عجله ندارد:

-پاریس رو تو این مدت شناخت؟ دوست داشت بیشتر دید؟

مشکوک نگاهش می کنم و می گویم:

-چرا یهو مهربون شدی؟

ماشین را نزدیک رستوران معمولی و نسبتا سطح پایینی پارک می کند:

-I'm cutting the shit. Take it while it lasts because I'm not a man who likes to take orders.

دهان باز مانده ام را می بندم و خیره به رستوران می گویم:

-محض اطلاعت نفهمیدم چی گفتی...اینجا دیگه کجاست؟

-اووم...اینجا قشنگ نبود شاید اما بهترین غذای پاریس رو داشت.

تاکید می کنم:

-داره...اگر فکر کردی من همچین جای سطح پایینی غذا می خورم، کاملا در اشتباهی.

-اشتباه می..کنی! قول میدم که غذاش رو دوست داشت...

وقتی کمربندش را باز می کند و قفل درها باز می شوند، می فهمم که راهی جز غذا خوردن در چنین مکانی ندارم. من که پاریس را بیشتر از این مرد نمی شناسم. شاید حق با او باشد...که البته باز هم برای منی که جایی که غذا می خورم و سطح کلاس مشتری هایش خیلی مهم تر از کیفیت غذاست، فرقی ندارد.

به محض پیاده شدن دستش را جلو می آورد و وقتی با دودلی به بازویش نگاه می کنم، لبخند می زند:

-برای کمک...زمین...اممم...چی هست؟ یادم نیست.

با خنده به کمکش می شنابم:

نویسنده: یاسمین منصوری

-سُره؟

-No!

-برفی؟

-No!

دستش را می گیرم و همراهش می شوم:

-لیز؟!!

-Yap.

در فشاری و بخار گرفته ی رستوران را باز و به سمت داخل اشاره می کند:

-Ladies first.

بازویش را رها می کنم و جلوتر از او داخل می روم. بی میل اطراف را از نظر می گذرانم. موسیقی زیبایِ فرانسوی پخش می شود و بوی غذا اشتهایم را تحریک می کند. فضای صمیمی و دیزاین با نمکی دارد. ماندانا بود، عاشقش میشد.

با به یادآوردن ماندانا اوقاتم تلخ می شود و با نارضایتی پشت میزی مشرف به خیابان برفی و شلوغ می نشینم. دستکش هایم را از دستم بیرون می آورم و کنار کیفم می گذارم.

دنیل هم رو به رویم می نشیند و با حرکت دستش به گارسن اشاره می کند تا برایمان منو بیاورد. دستم را به گلدان آبی رنگی که وسط میز گذاشته اند می رسانم و نرمی گلبرگِ رزهای سرخ و خوش بویش را بین انگشتانم، نوازش می کنم.

-چه رزای قشنگی...تا حالا رزای اینطوری مخملی و بزرگ ندیده بودم .

نفس عمیقی می کشم:

-بوی خوبی هم دارن .

دنیل منوها را از دست دخترِ قد بلند و چاق می گیرد و به جای آنها به صورت من نگاه می کند:

-مثل تو.

لبخندی می زنم و به گارسنِ جوان که انگار قصد چشم برداشتن از دنیل را ندارد، اشاره می کنم:

-بخاطر همینه؟

با بی میلی نگاهش را از چشم هایم می گیرد و با گیجی به اطراف نگاه می کند:

-چی؟

-همینکه نگاها و سرخ شدنای زنای اطرافت باعث اعتماد به نفس زیادت شده؟

-همیشه اینطور بدبین هستی؟

-همیشه اینطوری طفره میری؟

با لبخندِ موذیانه ی گوشه ی لبش منو را باز می کند:

-نه بیشتر از تو...

شانه بالا می اندازم و پالتویم را درمی آورم:

-اینکه تو همش طفره میری تقصیر منه؟

منو را می بندد و طوری نگاهم می کند که انگار به چالش بزرگی دعوت شده ام:

-اوکی...سوال بپرس...یکی من و یکی تو البته!

وانمود می کنم در حال فکر کردن هستم. خیلی ساده است. خوب می دانم چه باید بپرسم. درچنین مواقعی نباید سوال مهمی پرسید. مردها همینطوری هم فکر می کنند همه ی زنها عاشقشان هستند. کافی ست بهانه هم دستشان بدهی.

-کجا به دنیا اومدی؟ همینجا توی پاریس؟

انگار که دستم را خوانده باشد، می خندد:

-سوالت این هست؟

یک لنگه از ابروهایم را بالا می اندازم و با جدیت می گویم:

-آره.

-تا سالِ هفت...نه سنِ هفت در شیکاگو بودیم. البته اصالت پدر برای لیموزِ فرانسه هست. بهروز دانست که پدر چقدر کنیاک دوست داشت.

-دوست داره! خوبه...فرانسه جای قشنگیه برای...

سریع بین حرفم می پرد و می گوید:

-My turn.

لبخند موذیانه اش عمق می گیرد:

-از منو نگاه کن و جواب داد.

منو را باز می کنم و شانه بالا می اندازم:

-خیلی خب بپرس.

-از چند سال با بهروز هستی؟

-نزدیک دو ساله...

-چند وقت هست که بهروز رو شناختی؟

-دو سال...و البته دو تا سوال شد.

-Well, I'm not good at following rules honey.

-نمیخوای سفارش بدی؟

-البته! یادم رفت برای چه به اینجا اومدیم.

به محض دادن سفارش هایمان، بحث قبلی را پیش می کشد:

-پس زود باهم دوست شدید.

-خب وقتی بهروز یه چیزی رو بخواد...خیلی زود به دستش میاره.

-بچه دارید؟

-ما که ازدواج نکردیم!

-برای بچه داشتن نیازی هم نیست.

قبل از اینکه وارد جزئیات شود، حرفش را می برم:

-نه بچه نداریم.

-می خواهید که داشته باشید یه روز؟

لب می گزم. زیادی وارد منطقه ی ممنوعه شده. نفس عمیقی می کشم و خیره به سرخی رزها زمزمه می کنم:

-من نمی تونم بچه دار شم. پس زیاد مهم نیست که چی میخوام!

مکث کوتاهی می کند. انگار اصلا انتظار این جواب را نداشته:

-Why?

با ناخون های بلند و قرمزم بازی می کنم:

-این یکی اصلا به تو ربطی نداره.

گارسون سفارش ها را روی میز می چیند و با نگاه های زیرزیرکی اش حسابی اعصابم را بهم می ریزد.

با بی میلی تمام با پاستای داخل ظرف بازی می کنم اما او دست بردار نیست. کمی از غذایش می خورد و جویده جویده می پرسد:

-عاشقش هستی؟

-بهروزو میگی؟

پوزخند می زند:

-کسِ دیگه هست؟

چنگال را داخل ظرف رها می کنم و لیوان بلند نوشابه را برمی دارم:

-البته که عاشقشم. بهروز منو خوشحال میکنه!

پوزخندِ مسخره اش حتی به نگاهش هم سرایت می کند:

-Liar!

بی خیال تر کردن گلویم، لیوان نوشابه را هم رها می کنم و به پشتی صندلی تکیه می دهم:

-دروغ نمیگم.

-پس چرا اینجا هستی؟ اجازه داد سوال های شخصی بگم...باهات صمیمی بشم. خبر دارم که امشب پرواز می کنید به ایران. تجربه ی من خیلی زیاد هست ایرن...بگو چی هدف داری؟

دست هایم را نشانه ی تسلیم شدن بالا می برم. گاهی در برخورد با مردهایی که اینطور زیرک و با تجربه اند، باید کمی روراستی خرج کرد. برای فریب دادنشان، کمی صداقت بهترین راه حل است.

-خیلی خب...حق با توئه! بذار اینطوری بگم...من جاهای زیادی بودم...چیزای زیادی دیدم. تجربه هام بهم ثابت کرده نمیشه به عشقِ یه مرد اعتماد کرد. من به بهروز اعتماد ندارم...خودت که دیدی دیشب چطوری از ازدواج فرار می کرد. داره خستم میکنه.

-چی باعث شد به من اعتماد کرد..کنی؟

-کی گفته بهت اعتماد دارم؟ فقط به بهروزم دیگه نمی تونم اعتماد کنم. دنبال یه نفرم که بشه بهش تکیه کرد.

-پس اگر اعتماد نیست جدا شو...

دستکش هایم را برمی دارم و درحال دست کردنشان، لبخند غمگینی می زنم که می دانم چقدر زیباترم می کند، حتی اگر حقیقی نباشد:

-به این سادگی ها هم نیست.

از پشت میز بلند می شوم و کیف و پالتویم را برمی دارم:

-ممنون بابت ناهار...زمان خوبی رو باهات گذروندم دنیل!

با تعجب از جایش بلند می شود:

-نخوردی! دوست نداشت؟

موهای ریخته روی چشم هایم را با حالت لوندی عقب می زنم:

-نه فقط یکم به زبون آوردن این حرفا برام سنگینه. بازم مرسی.

دستش را به سمت کتش دراز می کند:

-I'll drive you.

مخالفت می کنم و درحال پوشیدن پالتویم می گویم:

-تا یه جایی تاکسی می گیرم...دلم میخواد یکمم قدم بزنم.

بازویم را محکم می چسبد و با ناراحتی نگاه به مردمک هایم می کند:

-امشب میری...چطور باز باید تورو دید؟

بلاخره به هدف زدم. از ذوق زیاد لبم را بین دندان هایم می گیرم. اصلا دلم نمی خواهد از سر خوشحالی بخندم و دستم را بخواند اما جلوی لبخندم را نمی توانم بگیرم.

-خب...فکر کنم بشه یه کاریش کرد.

کارتی که از قبل شماره ی موبایلم را رویش نوشته ام را از کیفم بیرون می آورم و روی میز و جلوی دستش می گذارم:

-برای وقتی اومدی ایران و خواستی فارسی یاد بگیری.

کارت را برمی دارد و نزدیک بینی اش می برد:

-بوی خوبی داره...مثل تو...ولی من ایران نیا...نمیام.

می خندم و زنجیر کیفم را روی شانه می اندازم. برای روبوسی که جلو می آید، سریع خودم را عقب می کشم. گاهی باید مردها را در حسرت گذاشت. درهمان حال که به سمت در می روم، صدایم را بلند می کنم:

-چشمات چیز دیگه ای میگن!

اصرار نکردم که باید بیاید. فقط مثل یک پیشنهاد مطرحش کردم. پافشاری زیاد فایده ندارد. تازه اگر به ایران آمد و من وبهروز با هم خوب بودیم، نمی تواند از من توقعی داشته باشد.

من دقیقا از آن دسته از زن هایی هستم که مردی چنین برازنده را اینهمه راه دنبال خودم می کشم...و تمام این موضوع مربوط به زیبایی ظاهری نیست.

اکثر مردم فکر می کنند چون زیادی خوشگلم، حتما باید احمق باشم. اما من باهوشم...همه از روی ظاهرم قضاوت می کنند. مثل جلد کتاب...مردم جلد را نگاه می کنند و در مورد رنگ هایش نظر می دهند...و حتی بعضی ها بین کل فراموش می کنند که باید محتوای کتاب را بخوانند .

مهم نیست چقدر بهروز را دوست دارم و برای ماندنش تلاش می کنم. باید از حالا برای روز مبادا مرد جدیدی را ذخیره کنم. در بی کسی و سختی ها به کارم می آید. عشق که برای من لاک ناخونِ ماکدار و لباس های آنچنانی نمی شود. شاید ماندانا هم باید همین کار را می کرد که عاقبتش اینطور نشود.

*فصل سوم: خاطراتِ یک مرده *

گاهی اوقات گذشته انقدر خوب است که نمی توان فراموشش کرد...گاهی گذشته انقدر بد است که همه چیزمان را می دهیم تا فراموشش کنیم...و گاهی گذشته خاطراتی را به یادمان می آورد که هرچه در زمان حال می دانیم را نابود می کند.

وقتی چشم هایم را باز کردم تمام خاطرات همانجا بودند...در ذهنم و جلوی چشم هایم! به طوریکه به سختی می توانستم باور کنم که از ابتدا آنها را از یاد برده باشم.

و چقدر از تمام تلاش هایی که برای به یادآوردن خاطراتم کرده بودم پشیمان شدم...چقدر بابت گریه هایِ بی هویت بودنم، خودم را لعنت کردم! گاهی واقعا گذشته چیزی نیست که ارزش به یادآوردن داشته باشد...گاهی سم است و به کشتنت می دهد.

در برابر همه وانمود کردم که چیزی یادم نیامده و دکترم چقدر در بهت و حیرت ماند که پس مشکل از کجاست. مهبد توضیح داد که خونریزی خفیفی در سرم داشتم که پیش از این قابل دیدن نبوده و خیلی خوش شانسم که هنوز نفس می کشم. اما من اینطور فکر نمی کنم. ای کاش به جای برگرداندن خاطرات، جانم را می گرفتند.

به محض داخل آمدنِ دکتر میرزایی، گونه هایم را از اشک پاک می کنم و میان بغض و اشک و تمام غم هایم، لبخند می زنم:

-سلام دکتر...

-سلام...حالت چطوره؟

بخاطر گریه ی سنگینِ چند ساعتِ اخیر، صدایم گرفته است:

-خوبم. درد از بین رفته!

دروغ می گویم. درد هست. قرص و محکم سرجایش نشسته و عزاداری مرا تماشا می کند. اما گفتنش هم فایده ندارد. نمی شود که درد را به دیگران حالی کرد...انگار که همه ی آنها با شادی وخوشحالی زیر نور خورشید نشسته باشند و من تنها در باران غرق شوم.

دکتر با چراغ قوه ی کوچکِ داخل دستش مردمک هایم را بررسی می کند و می پرسد:

-سرگیجه؟ سردرگمی؟ بی خوابی نداری؟

-نه...اصلا!

-عالیه...سی تی اسکنت هم خیلی خوب بود.

شانه بالا می اندازم و حرفی نمی زنم.

-دختر جان نباید انقدر ناراحت باشی...هنوز که چیزی نگذشته. هرعملی برای بهبودیِ کامل نیازمندِ یه دوره ی زمانیه. حافظت برمی گرده. البته اگر بخوای که برگرده...چون در غیر اینصورت اصلا مشکل جای دیگه ایه و باید جور دیگه ای حلش کرد...میخوای حافظت برگرده؟

نگاه می دزدم و خودم را به ندانستن می زنم:

-منظورتون چیه دکتر؟ اصلا مگه دستِ منه که برگرده یا نه؟

-از نظر روانی بله ممکنه...حالا که بخاطر خونریزی هم نبود احساس می کنم مشکلت ذهنیه. من روان شناس نیستم و توی روان شناسی هم افتضاحم اما تو از یه چیزی می ترسی.

-نمی دونم...شاید! شاید واقعا می ترسم. منظورم اینه که اگر زندگی گذشتم رو به یاد بیارم و افتضاح باشه چی؟

-همیشه خاطرات خوب هم هست. زندگی کردن با ترس از گذشته بهتره؟ اگر افتضاح هم باشه میتونی عوضش کنی. در حق خودت خوبی کن و سعی کن به یاد بیاری.

پنهانی از نگاهش که در حال چک کردن وضعیت من است، پوزخند می زنم. اصلا مشکل من هم دقیقا همین برگشتن حافظه ام است .

-سلام...عصر بخیر!

سربرمی گردانم و نازنین را می بینم که مثل همیشه پر انرژی داخل اتاق می آید. دسته گلِ بزرگی در بغلش گرفته و با چشم های بامبی شکلش، نگاهم می کند.

دکترم به جای من جواب می دهد:

-عصر شما هم بخیر.

بعد رو به من می گوید:

-از نظر جسمی هیچ مشکلی نداری. درواقع خیلی هم خوب داری بهبود پیدا می کنی. به یه روان شناسِ عصب شناسی معرفیت می کنم تا چند جلسه پیشش بری. کمک زیادی بهت میکنه.

نازنین دسته گل جدید را داخل گلدان می گذارد و گلهای پلاسیده را در آشغالی می اندازد:

-درواقع این خیلی عالیه که بهتر شدی...چون قراره با ما بیای مسافرت!

-مسافرت؟ توی این سرما!

نازنین اخم قشنگی می کند و به سمت تختم می آید:

-یکم ذوق داشته باش...شمال رفتن توی زمستون خیلی مزه میده...تازه برای ما دکترا زیاد زمان بیکاری وجود نداره که بخوایم از قبل برنامه بریزیم. باید پیش بیاد! مگه نه دکتر؟

دکتر لبخندی می زند و سرش را تکان می دهد:

-والله برای ما که از این سفرای بی برنامه هم پیش نمیاد. تنها وقتی که سرکار نیستیم وقتیه که خوابیم.

نازنین چشمکی به من می زند:

-پس این یعنی می تونیم ببریمش دیگه آقای دکتر؟ برای روحیش هم خوبه...همه که مثل من و شما به محیط مرده ی بیمارستان عادت ندارن.

-حتما...البته بهتره زیاد طولانی نشه چون باید برای چکاپ بیاد.

-یکی دو روز بیشتر نیست.

دکتر دست هایش را در جیبش می برد و به سمت در می رود:

-پس خوبه...زمان ملاقات هم داره تموم میشه. مریض باید استراحت کنه.

نازنین ذوق زده دستم را می گیرد و با خنده می گوید:

-چشم دکتر!

فقط نگاهش می کنم...دختر خوبی به نظر می رسد. واقعا خوب است؟ نقش بازی نمی کند؟ انگار حالا که گذشته ام را به یادآوردم ام، اعتماد کردن به دیگران برایم غیر ممکن شده. دستم را از دستش بیرون می کشم و لبخندِ زورکی می زنم. نه من دیگر نمی توانم به آدم ها اعتماد کنم. آدم ها از خاطرات هم سم مهلک تر و کشنده تری هستند.

-برو باهاش حرف بزن ماندانا! انقدر ترسو نباش.

رو به رویم نشسته بود. با چشم های بی نظیر آبی رنگش نگاهم می کرد و انگشتان کشیده اش با آن ناخون های بلند و سوهان زده، با آن لاک کمرنگی که داخلش ستاره های ریز داشت، دور دسته ی فنجان حلقه شده بود.

طره ای از موهای بور فابریکش با حالتی دلفریب، افتاده بود روی گوشه ی آسمانِ یک چشمش! کمی از قهوه اش نوشید و رد رژِ گوشتی رنگش، لبه ی فنجان ماند.

لب هایش را روی هم مالید و لبخندی به صورت حتما رنگ پریده ام پاچید. چشم چرخاندم و به لبه ی فنجان خودم خیره شدم. هیچ ردی روی لبه اش نمانده بود. این همه سادگی بد بود؟ من زنیت نداشتم؟ مطمئنا با سلیقه ی بهروز جور در نمی آمد! بهروز مرا بیشتر از یک دختربچه ی خجالتی نمی دید. چیز بیشتری از دختر شریک پدرش نبودم. ایرن هم چه دل خوشی داشت.

موهای بهم ریخته ام را داخل شال هول دادم و آن را جلوتر کشیدم:

-خول شدی ایرن؟ بابا می کشتم.

ابروهایش را درهم کشید و سرش را از روی تاسف تکان داد:

-مگه بچه ای؟ یعنی توی این سن باید از بابات اجازه بگیری تا با مردی که دوستش داری حرف بزنی؟ ماندانا مردایی مثل بهروز اصلا از دخترای خجالتی و ساده خوششون نمیاد. دخترای دور و برشو دیدی؟ اگر میخوای بهروز ببینتت یکم از این پوسته بیرون بیا.

-خب آخه بابا رو این چیزا حساسه...بعدم من...من فقط عاشقشم. ولی واقعا فکر نکنم زیاد بهم بخوریم. کاملا توی دو تا سطح متفاوتیم. فقط وقتی می بینمش نمی تونم نگاش نکنم. نمی تونم نفس بکشم. نمی تونم ایرن...اون برای من زیادی خوبه...نمی دونم شایدم زیادی بده...زیادی خطرناکه...

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی به صندلیِ چوبیِ کافه تکیه زدم. کمی از قهوه اش را نوشید و اثر رژش روی سپیدی سرامیکِ فنجان، غلیظ تر شد:

-پس میخوای چیکار کنی؟

-صبر می کنم تا فراموشش کنم...تا درد کم شه...تا جاشو بده به بی تفاوتی...بده به بی خیالی...منتظر می مونم تا درد تموم شه.

لبخند غمگینی زد که صورت زیبایش را تماشایی کرده بود و با صدایی به مراتب گرفته تر گفت:

-نمیشه...به این آسونی ها دردت تموم نمیشه .

روی میز خم شد و دست های بچگانه و کوچکم را با آن ناخون های کوتاه و عروسکی، بین دست های زنانه و کشیده اش گرفت:

-کمکت می کنم ماندانا...هرچی که بشه من همیشه همینجا می مونم...اگرم کاری ازم برنیاد حداقل همیشه میتونی باهام حرف بزنی و آروم بشی.

بغضم شکست و به سختی لب هایم را گزیدم تا اشک نریزم:

-ایرن از این احساس متنفرم. بدترین حسی که تا حالا تجربه کردم عشقم به این آدم اشتباهیه!

با گوشه ی شال اشک هایم را پاک می کنم و نگاه از منظره ی پر برفِ اطراف می گیرم. انگار من همیشه همان آدم عشق های اشتباهی می مانم. انگار قرار نیست از عشق به آدم های اشتباهی دست بکشم.

و من زمانی که برای بار اول بهروز را دیدم را به وضوح به یاد دارم. پرجذبه و شیک بود و مثل آهن ربا نگاهم را به سمت خودش کشید. مقابل نگاه همه می درخشید و اینکه خودش از جذابیت هایش خبر داشت، جذاب ترش می کرد. آن روزها نوجوان بودم. خیلی زود رویا می ساختم و عشق را در اولویت قرار می دادم.

با قدم هایی سنگین از بار خاطرات و بی حوصله، داخل ویلا برمی گردم. اگر هوا اینطور سرد نبود، سرخی چشم ها و بینی و فین فین کردنم، حتما دست دلم را رو می کرد.

از نیم ساعت پیش که به ویلا رسیدیم، نازنین داخل آشپزخانه رفت و مشغول جا به جا کردن وسایل شد و مهبد هم یک پتو و بالشت از یکی از دو اتاقِ موجود برداشت و روی مبل ولو شد.

کامیار برادر نازنین هم با ما آمد و برعکس نازنین برادرش حسابی نچسب است. از آن دسته آدم های بی مزه ایست که خیلی احساس بامزگی می کنند.

روی مبلِ نزدیک شومینه می نشینم تا گرم شوم. کامیار با لیوانی آب داخل دستش از آشپزخانه بیرون می آید و به مهبد که تقریبا روی کاناپه بیهوش شده، اشاره می کند:

-ببخشیدا آوا خانوم...مبهد همیشه اینطوری بی ادب نیست...فقط خیلی خسته ست!

مهبد خودش را کمی تکان می دهد و دستش را زیر بالشتش می فرستد:

-ببند بابا!

کامیار به حرفش می خندد و لیوان را روی اپن می گذارد. به سمت کاناپه می رود و با پایش به زیر آن ضربه ای می زند:

-پاشو ببینم مرتیکه...باید بریم خرید...نازنین یه لیست بلند بالا داده همچی که انگار یه ماه دیگه اینجا موندگاریم. پاشو بریم خرید.

مهبد گوشه ی چشمش را چند ثانیه باز می کند و نگاهی اول به کامیار و بعد من می اندازد و دوباره می بندتش:

-برو رد کارت. انقدر خسته ام که با بلدزرم نمیتونی از اینجا بلندم کنی...

نازنین قابلمه ای که نمی دانم برای چه از آب پر کرده را روی سینک می گذارد وچپ چپ نگاهِ برادرش می کند:

-ولش کن کامیار...دو شبه نخوابیده...حالا هم که کشیدمش تا اینجا آوردم و چهار ساعت رانندگی کرده. چهارتا وسیله خریدن که دوتایی رفتن نداره. یه دقه برو بگیر بیار.

-چهارتا کجا بود خواهر من؟ الان این کاغذو باز کنم تا اونور اتاق قل میخوره...بعد من تنهایی که باشم غمباد می گیرم. یکی باید باهام باشه. بد میگم آوا خانوم؟

از اینکه پای مرا به بحششان کشیده، تعجب می کنم و به زور لبخندِ کمرنگی می زنم:

-چی بگم؟! احتمالا همینطوره...

-بیا این آوا خانومم که انگار زبونشو داده به خواهر بنده.

با نوک کفشش ضربه ی دیگری به زیر کاناپه می زند و اینبار صدایش را بلند می کند:

-پاشو تا بلدزر نیاوردم. خوابتو اوردی؟

مهبد طاق باز می شود و دستش را روی چشم هایش می گذارد:

-برو تا قاطی نکردم کامیار...برو جون هرکی دوست داری...آه!!

دلم به حالش می سوزد. زیادی خسته و خواب آلود است. برای اینکه بتواند یک استراحت درست و حسابی بکند، از روی مبل بلند می شوم و می گویم:

-خب من باهاتون میام.

مهبد همان لحظه چشم های خسته اش را بازِ باز می کند و با تعجب خیره ام می شود:

-کجا؟

کامیار اما از حرفم استقبال می کند:

-جدی؟ به به...خیلی هم عالی. کور از خدا چی میخواد؟

مهبد سرجایش نیم خیز می شود و نگاه خطرناکی به کامیار می اندازد:

-بیخـــــود...خودت تنها برو!

-چی چی تنها برو؟ چهار ساعت تمام تنها رانندگی کردم چون نذاشتی آوا خانوم بیاد تو ماشین من...چهار ساعت فرهاد گوش دادم. فکرشو بکن...اصلا مردی شدم برای خودم...قول میدم گاز نگیرم. بفرمایید آوا خانوم این مهبد واسه خودش یچی میگه. بفرمایید شما!

پشیمان از کارم نگاه دودلی به مهبد می اندازم که برایم خط و نشان می کشد. پوف کلافه ای می کشم و بعد از دزدین نگاهم، ناگزیر جلوتر از کامیار راه میفتم.

-چیزه...

هردو به سمتش برمی گردیم.

دستی به چشم های خسته و نخودی شده اش می کشد و بین خمیازه، از روی کاناپه سُر می خورد پایین:

-ولش کن...خودم میرم. تو برو ماشینو روشن کن تا گرم شه، لباس می پوشم میام.

هاج و واج نگاهش می کنم! تا همین چند دقیقه ی پیش که نمی توانست چشم هایش را باز کند!

کامیار بی خیال شانه بالا می اندازد و بیرون می رود. مهبد پتو را روی کاناپه می اندازد و تی شرت بالا رفته اش را مرتب می کند. از کنارم که رد می شود، سرش را تا نزدیک گوشم پایین می آورد و روشنم می کند:

-شرمنده آوا ولی بهش اعتماد ندارم. این پسر شیطونو درس میده.

بعد با صدای بلندتری که نازنین هم احتمالا باید بشنود، ادامه می دهد:

-بشینید با نازنین یه تخته بزنید. ما هم زود برمی گردیم.

سر تکان می دهم و خودم هم نمی دانم چرا توجیه می کنم:

-فقط می خواستم تو بخوابی...نمی خواستم...

میان کلامم می گوید:

-میدونم...

نگاه از قد و قامتش می گیرم و دست روی صورتم می کشم. می فهمم که کارهایم درست نیست اما نمی شود که احساسات را کنترل کرد. همین یواشکی دوست داشتن ها هم کافی ست. لازم نیست حتما رابطه ی بینشان را بهم بزنم...من به همین یواشکی ها هم راضیم.

درخانه که باز شد، با خنده ای که سعی در کنترلش داشتم و یک دنیا هیجان خودم را جمع کردم. ایرن لب گزید و لبخند روی لبش را خورد. اگرچه زبانش مخالفت کرده بود، می دانستم بدش نمی آید و خنده اش گرفته.

به محض باز شدنِ در جلویش پریدم و صدای مهیب و بی اندازه ناهنجاری از خودم در آوردم. کلیدها از دست پدرم روی زمین افتاد و نیم متر به هوا پرید. حتی فریاد بلندِ "یا ابوالفضل" هم کشید.

دست روی دلم گذاشتم و قش قش خندیدم. پدرم که تازه از شوک بیرون آمده و فهمیده بود، چه خبر شده، چشم غره ای نثارم کرد و خم شد تا دسته کلیدش را بردارد.

-چه خبرته؟ کله پوک...نزدیک بود سکته کنم. عقل تو کله ی تو هست اصلا؟

-ببخشید...بابا...ولی هیچکس...هیچکس مثل شما نمی ترسه. خیلی بامزه بود.

-چه بامزه ای؟ دلم خوشه دختر بزرگ کردم.

درحالی که نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم، برگشتم و میان ریسه رفتنم از ایرن پرسیدم:

-بامزه نبود ایرن؟

ایرن برای بار صدم لب گزید تا خنده اش نگیرد. به سمت پدر رفت و درحالی که کتش را می گرفت، گفت:

-سعید به خدا بهش گفتم نکنه واسه قلبت ضرر داره...خودت که دختر آتیش پارتو می شناسی!

پدر نگاه شیفته ای به همسر زیبا و جوانش انداخت و مثلا دلخور گفت:

-داشتیم ایرن خانوم؟ قلب بنده مثل یه جوون بیست ساله کار می کنه.

ایرن لوند خندید و تایید کرد:

-توی اون که شکی نیست!

بعد چشمکی به من زد و کت را دور دستش انداخت:

-بیاید داخل...ماندانا اون درم ببند خونه یخ کرد.

در را بستم و با خنده پشتشان راه افتادم. از ایرن جلو افتادم و برای بار دوم از پدرم عذرخواهی کردم. با لبخند مهربانی، دستی پشت کمرم زد و به شوخی گفت:

-تو فقط بزرگ شو برای من کافیه.

ایرن اول رو به پدر گفت:

-برو دست و صورتتو بشور تا میزو بچینیم. امشب خودم برات ته چینِ زعفرونی درست کردم.

پدر کف دست هایش را بهم مالید:

-به به...ته چینِ ایرن بانو پزا چه شود...الساعه اومدم.

و به سمت انتهای راهروی بزرگ رفت.

ایرن اینبار مرا خطاب قرار داد:

-ماندانا برو کمکِ سارا میزو بچینید. برم کت باباتو آویزون کنم، الان برمی گردم.

پی حرفش رفتم و برای چیدنِ میز نهایت سلیقه ام را خرج کردم. دلم می خواست پدرم ببیند و بداند با وجود تمام ساده بودنم، بزرگ و خانوم شده ام.

پارچ دوغ و نوشابه را که رو به هم و دقیقا وسط سفره گذاشتم، پدرم و ایرن با هم وارد آشپزخانه شدند. ایرن دست دور بازوی پدر انداخته بود و چیزی را آرام زمزمه می کرد. صورت پدر خندان بود و با عشق به زیبایی های همسر جوانش نگاه می کرد.

شادی و سرزندگی اش را دوست داشتم. از چهار سالِ پیش که مادرم را از دست دادیم، دیگر هیچوقت سرحال ندیدمش. زندگی برایش روزمرگی شده بود...صبح ها از خواب بیدار می شد و سرکار می رفت و می خوابید چون مجبور بود. فکر می کردم پدرم را هم از دست داده ام. زنده بود اما زندگی نمی کرد و مرا هم نمی دید که تا چه حد نگرانش هستم. هرروز بیشتر در تنهاییِ خودم فرو می رفتم.

ولی ورود ایرن به زندگی مان، به کلی همه چیز را تغییر داد. بعد از آشنایی و ازدواجِ محضری و بی سر و صدایِ پدر با ایرن، همه چیز رنگ و روی تازه ای گرفت. خانه از آن مردگی بیرون آمد و پدرم دوباره به زندگی برگشت. خب کدام مردی در این سن و سال با داشتن چنین زنی، احساس جوانی نمی کند؟

من از همان اول هم از خدایم بود که ایرن جزئی از خانواده ام شود. بار اول وقتی برای مصاحبه به شرکت پدرم آمده بود دیدمش. برای برگشت به خانه اش پول همراهش نبود و من تا خانه اش رساندمش.

انقدر برخوردش جذاب و گرم و صمیمی بود که همان بار اول مرا به خانه ی کوچک و ساده اش دعوت کرد و من هم از دعوتش استقبال کردم. ساعت ها با هم حرف زدیم و خندیدیم. انقدر شیرین سخن و دوست داشتنی بود که رابطه مان کم کم عمق پیدا کرد و تا چشم باز کردم، دیدم فقط در عرض چند ماه تبدیل به بهترین دوستم شده و برای هم هرکاری می کنیم.

اشتباه می کردم!

با اینکه جذابیت های زنانه ی زیادی داشت و هرکجا می رفتیم چشم ها را دنبال خودش می کشید، من اصلا مشکلی با این موضوع نداشتم. مادرم زن حسودی نبود و به من یاد داده بود که حسادت خصلت به شدت بدی ست. همیشه خوبی دیگران و نیمه ی پر لیوان را می دیدم.

اشتباه می کردم!

کار در شرکت را هم من با کلی اصرار و فوضولی در کارهای پدرم توانستم برایش جور کنم. یادم است یک سال پیش وقتی پدرم با یک دنیا ترس و لرز آمد جلویم نشست و با دودلی و نگرانی گفت که چشمش به دنبال ایرن است، نه تنها اصلا ناراحت و عصبانی نشدم، بلکه از تصمیمش استقبال کردم و خودم هم برای صحبت با ایرن پیش قدم شدم. آنطور که شناخته بودمش، زن وفاداری به نظر می آمد و فکر می کردم، پدر را خوشبخت می کند.

اشتباه می کردم!

این همان زمان هم مثل خواهرم و جزئی از اعضای خانواده ام بود...فکر می کردم، آدم هرکاری برای خانواده اش می کند.

اشتباه می کردم!

اشتباه می کردم!

اشتباه می کردم!

سر میز که نشستیم و چند قاشق از غذا را خوردیم. ایرن نگاه متفکری به من انداخت و رو به پدرم گفت:

-امروز کارت دعوت عروسیِ پسر کوچیکه ی آقای بهرامی رو دیدم. خیلی کارتاش شیکه.

چشم هایم تا آخرین حد ممکن درشت شد. برادر بهروز را می گفت...چرا حرفش را پیش کشیده بود؟ نکند به پدرم چیزی از احساساتم بگوید؟ پدرم قیامت به پا می کند.

پدر بی خبر از همه جا قاشقی پر از زرشک پلو با مرغ پایین فرستاد و به عادت همیشه رویش چند قلپ دوغ نوشید:

-آره...اون کارت اعیونی نخره کی بخره؟

ایرن کمی با سالادِ دخل ظرفش بازی کرد و با لحنی که می دانستم سعی می کند عادی باشد، پرسید:

-خانواده دعوت کرده دیگه؟!

-آره خانوداست منتهی من و تو میریم که یوقت ایرج ناراحت نشه...این خانواده زیاد اهل محرم و نامحرم نیستن. جمعاشون بدرد دختر مجرد نمیخوره. منم می ترسم به دل بگیره...شریکیم درست نیست...وگرنه نمی رفتیم.

دستی به سبیل پهنش کشید. می دانستم از خدایش بود برود و دروغ می گفت. پدرم را می شناختم. هربار اینطور سبیلش را تاب می داد، یعنی داشت خالی می بست. دلم گرفت و آه کشیدم. از قبل هم می دانستم نمی گذارد همراهشان بروم اما حالا که عنوانش کرده بود، حسابی توی ذوقم خورد .

ایرن پلک آرامش بخشی به من زد که واقعا موثر بود و گفت:

-سعید جان ماندانا که دختر بچه نیست...دیگه خودش عاقل شده. اگر نیاد منم نمی تونم تنهاش بذارم و باهات بیام. سه تایی میریم خیلی هم خوش می گذره.

پدر نگاه دودلی به معشوقه ی جوانش انداخت و بعد مرا براندازد:

-نمی دونم والله! اگر قول بده از جلوی چشمم جم نخوره و درست لباس بپوشه...می تونه بیاد.

قبلا هم فهمیده بودم که پدرم نمی تواند به ایرن نه بگوید. تحت هیچ شرایطی...حتی اگر می گفت در چاه بپر و خودت را بکش! اگر من تا صبح هم گریه می کردم، زیر بار نمی رفت. فکر می کردم که اینطوری بهتر است...که به نفع من است! که ایرن طرف من است.

اشتباه می کردم!

بدون اینکه متوجه باشم، پریدم و "آخ جون" بلندی گفتم که هردویشان را متعجب کرد. لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

-قول میدم...مرسی!

صندلی را که عقب زدم، پدر اخم هایش را درهم کشید:

-کجا؟ حالا انقدرم ذوق نکن...شامتو بخور!

بلند شدم و به سمت اتاقم تقریبا پرواز کردم:

-سیر شدم...مرسی سارا خانوم.

نزدیک در اتاقم کمین کردم و وقتی ایرن از آن نزدیکی رد می شد، پریدم و بغلش کردم:

-وای ایرن مرسی...بهروزو می بینم...بعد از مدت ها بلاخره می بینمش. مرسی مرسی مرسی! تو نبودی من چیکار می کردم؟

به کلی فراموش کرده بودم که قرار بود، فراموشش کنم...که ساعت ها با خودم کلنجار رفته بودم که بهروز به درد من نمی خورد...که اصلا مرا نمی بیند...که رویابافی می کنم. فراموش کردم و باز رویا بافتم و بافتم.

گونه های برجسته اش را بوسیدم که شاکی شد:

-نکن ماندانا الان بابات میاد میبینه. خوشش نمیاد!

رهایش کردم و با خنده گفتم:

-بازم مرسی...بابا هیچوقت به خودم اجازه نمی داد. ولی به تو نه نمیگه. تو جادوگری!

اشتباه نمی کردم!

انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید تکان داد و با لحن شوخی گفت:

-بهش عادت نکن هروقت کارت گیر کرد بیای سراغ منا.

لب هایم را غنچه کردم و قبل از اینکه داخل اتاقم بروم، بوسه ای برایش فرستادم:

-به روی چشم...شما جون بخواه...

لبخند تلخی می زنم...گرفت...جانم را خواست و گرفت. یه این چیزها که فکر می کنم، قلبم می خواهد سینه ام را بدرد...یاد گذشته ها که میفتم، دوست دارم بمیرم. دلم می خواهد که بیایند و ببینند که مرده ام...که مرا کشته اند.

روزی همه چیز داشتم و حال هیچ ندارم جز تنهایی و یک دنیا سرمای استخوان سوز! درد هم هست...حس زوال و حس مرگ هم هست.

فریاد می کشم که پشیمانم...برای اولین بار در این زندگی بیست و شش ساله، تا حد مرگ از اعتماد به آدمهای اشتباهی پشیمانم...و آنها نمی شنوند!

برای هوا خوردن و کمی تنها بودن، بیرون می روم. تراسِ مرتفع، واقعا خلوتگاه خوبی ست. صدای موسیقیِ آرامی از تراس به گوش می رسد. به محض دیدن کامیار که روی لبه ی سیمانیِ تراس نشسته و سرخی سیگاری بین انگشتانش، توی تاریکی چشمک می زند، در جایم می ایستم و می خواهم برگردم تا داخل بروم که صدایش مانعم می شود:

-من واقعا گاز نمی گیرم...می دونی که؟!

لب می گزم و به زور لبخند می زنم:

-منم چنین جسارتی نکردم.

موزیکی که از گوشیش پخش می شود را قطع می کند و چشم از آسمان نمی گیرد:

-پس احتمالا سوء تفاهم پیش اومده!!

به سمتش می روم و می گویم:

-حتما همینطوره!

پکی به سیگارش می زند و درحال بیرون فرستادنِ دودش، با صدایی دو رگه شده می گوید:

-جون عمت...

-چی؟

خاکستر سیگارش را می تکاند:

-تو که عمت یادت نمیاد. یجورایی میشه فوش (فحش) به هوا!

دست هایم را زیر سینه زنجیر می کنم:

-چرا یهو انقدر صمیمی شدید؟

یکی از پاهایش را آن سو می اندازد و با پک بعدی، سیگارش به نیم می رسد:

-من کلا راحتم...بیا بشین...

-اونجوری نشستید خطرناکه...ممکنه بیفتید.

نزدیک لبه ی سیمانیِ تراس می روم و همانجا می ایستم:

-سرپا راحت ترم. ولی پیش مهبد اینطوری نبودید.

-خب مهبده دیگه...شاید بهش نیاد اما تعصبیه...زیادم تعصبیه. حالا شاید در مورد تو داره زیاده روی می کنه...

صورتش حالت مشکوکی به خود می گیرد که نگرانم می کند. اشاره ای به سیگارش می کند:

-ببخشیدا...ناراحتت که نمی کنه؟

منتظر جواب من نمی ماند و ادامه می دهد:

-نه که ازش بترسم...بیشتر به خاطر نازنین سعی می کنم میونمون خوب بمونه و خیلی چیزارو پیش خودم نگه دارم .

پوزخند می زند:

-فکر می کنه من قابل اعتماد نیستم.

ابروهایم را تا به تا می کنم:

-هستی؟

هردو ابرویش را با خنده بالا می اندازد:

-نوچ!

ناخودآگاه از صداقتش خوشم می آید و با لبخندِ بزرگی، با احتیاط روی لبه ی سیمانی می نشینم:

-آهنگ قشنگی بود...چرا قطعش کردی؟

-آخه خلوتمو بهم زدی.

باز به سیگارش اشاره می زند:

-نگفتی! اذیتت می کنه؟

به رویش نمی آورم که خودش اجازه ی پاسخ دادن به من نداد و فقط سرم را بالا می اندازم.

دستش را جلو می آورد:

-می کشی؟

با تعجب نگاهش می کنم و به دنبال نشانی از شوخی در چشم هایش می گردم اما جدی به نظر می رسد.

-تا این حد هم دیگه نه!

دستش را جلوتر می آورد:

-حالا یه پک بزن...تو که نمی دونی می کشیدی یا نه! شایدم سیگاری بودی. بهت میاد!

-نه! مهبد گفت آزمایشام نشون داده نمی کشیدم.

برای بار چندم پوزخند می زند و سیگار را به لب خودش می رساند:

-لابد تو هم باور کردی!

-چرا باید باور نکنم؟

ته سیگارش را پایین می اندازد و می گوید:

-مهبد عاشق ارشاد کردنه...

با حالت مسخره ای ادامه می دهد:

-انگار به دنیا اومده به همه ی آدما کمک کنه...به کمک به دیگران حتی بیشتر از خدا اعتقاد داره.

چند ثانیه خیره نگاهش می کنم. منظور دارد...منظورش از این حرفها چیست؟ از این پوزخند ها و دو پهلو حرف زدن ها! می خواهد به من بفهماند، که از علاقه ام به مهبد خبر دارد...می خواهد به من بگوید که کمک های مهبد را برای خودت جور دیگری معنی نکن...که برای هرکسی همینکارها را می کرد...که ذاتش است! به ما شک کرده...از خواهرش خیلی زرنگ تر است.

انگار وقتی می فهمد به اندازه ی کافی شرمنده ام کرده، بحث را عوض می کند:

-بعد از تصادف سر راننده چی اومد؟ زد به چاک؟!

-آره فرار کرد...شماره ی پلاکشو داشتیم اما نذاشتم دنبالشو بگیرن...شکایتی نداشتم...

با شگفتی میان حرفم می پرد:

-چرا خب؟

می خواهم یکجوری جواب کنجکاوی اش را بدهم که با باز شدنِ در ورودی، به سرعت نگاه از چشم های قهوه ای رنگش می گیرم و سر به زیر می شوم. درواقع اصلا با بیان این حقیقت که در اصل قاتلِ جان خودم فقط و فقط خودم بوده ام، راحت نیستم.

-اینجا چیکار می کنی آوا؟

نگاهم را تا سبزیِ براقِ نگاهش بالا می کشم و خودم هم نمی فهمم چرا هول می کنم:

-من داشتم...یعنی...ما داشتیم...ح...حرف می زدیم.

چهره ی کامیار برزخی تر می شود. مهبد نگاه از من می گیرد و اینبار خطاب به کامیار می گوید:

-بیا بریم واسه کباب کردن جوجه ها...

کامیار از روی سکو پایین می پرد و پشت شلوارش را می تکاند:

-بلاخره دنبال من می گشتی یا آوا؟

-آوا خانوم منظورته دیگه؟ خیالت تخت دنبال جفتتون...من جوجه ها رو می برم تو هم برو گوجه ها رو از نازنین بگیر...داره سیخ میزنه.

-تو این برف که نمیشه منقلو آتیش کرد.

-این نم نم برف مگه میتونه ذغالارو خاموش کنه؟

-خب پس برو جوجه هارو بذار کباب شه تا من و آوا هم گوجه هارو بیاریم.

بعد منتظر و با کنجکاوی زیادی منتظر پاسخ مهبد می ماند. مهبد قابلمه ی داخل دستش را زمین می گذارد و به سمتش می رود:

-آوا خانوم!! میره داخل چون هم سرده و هم تازه عمل کرده نیاز به استراحت داره...

کامیار سری از روی تاسف تکان می دهد و جلو می رود تا سینه به سینه اش بایستد:

-داری زیاده روی می کنی.

مهبد بی آنکه عقب بکشد، قفسه ی سینه اش را جلو می دهد:

-در چه مورد؟

-هم در مورد من و هم آوا خـــانوم!!

آوا خانوم را طوری بلند می گوید که از جا می پرم و با ترس به در خیره می شوم. مطمئنا کامیار به من و مهبد شک کرده و خدا می داند، اینطور مردها تا کجاها در فکر کثیفشان می روند. کاش نازنین صدایشان را نشنود.

مهبد اخم هایش را حسابی درهم می کشد و صدایش را مثل کامیار بالا می برد:

-منظـــور؟

با هول و ولا به سمتشان می دوم. دستم را روی قفسه ی سینه ی مهبد می گذارم و به عقب فشارش می دهم:

-خیلی خب...تمومش کنید تا سر هیچی نازنین و ناراحت نکردید...مهبد برو پایین منم گوجه هارو میارم.

با بداخلاقی به سمت کامیار برمی گردم:

-تنهایی!

صدای دندان سابیدن مهبد را می شنوم و نگاه ترسناکش تا وقتی قابلمه را زیر بغلش بزند و به سمت پایین روانه شود، ادامه پیدا می کند.

بعد از اینکه از رفتنش مطمئن می شوم، با جدیت و لحنی هشدار دهنده می گویم:

-هرچیزی که فکر می کنید می دونید...درواقع اصلا نمی دونید! هیچی بین من و مهبد نیست...بخاطر خواهرتونم که شده شلوغش نکنید لطفا.

همانجا با افکارش تنهایش می گذارم. داخل می روم و قبل از اینکه در آشپزخانه به نازنین بپیوندم، برای آرام شدن، نفسی می گیرم. نزدیک بود یک تراژدی بزرگ درست شود و من چقدر از این تراژدی ها بیزارم!

-نازنین جان این گوجه هارو بده من ببرم.

سینی بزرگ را از روی کابینت برمی دارد و روی آن تمرکز می کند تا بخاطر سنگینی زیاد از دستش نیفتد:

-نه عزیزم...برف دوباره ریز ریز داره میباره...خودمم میخوام برم توی حیاط...قربون دستت تو این سینیِ فلفلا و پیازارو که زدم به سیخ بیار.

تایید می کنم و خیره به رفتنش، در میانه ی آشپزخانه می ایستم. دور خودم می گردم و بی قرارم و هزار فکر بد در ذهنم جریان دارد .

صدای بلند کوبیده شدن در از جا می پراندم و با سرگشتگی به آمدن کامیار نگاه می کنم. عصبانی ست و چشم هایش انگار طوفان دارد. انگار سرش را می خواهد بکوبد به یکجایی...شاید هم سر مرا!

صدایش را روی سرش می اندازد:

-حالا که حرف از فکرای توی سر من شد...باید بگم که اونقدر احمق نیستم که چرندیاتتو باور کنم...شاید قبلا شک داشتم ولی الان مطمئنم یه چیزی هست که انقدر ترسیدی. دارید پشت سر خواهر من یه غلطی می کنید. خجالت نمی کشی تا توی ویلای خواهرم و جلوی چشمش هم پیش اومدی؟ این فراموشی و اینا هم همش مزخرفه. فکر نکن نازنین احمقه ها...فقط زیادی خانومه...به هرکس و ناکسی رو میده.

با رنگ و رویی حتما پریده و شوکه شده، نگاهش می کنم و به اپن سنگی و سرد می چسبم. می دانم که از خودش یک چیزی پرانده و خبر از برگشتن حافظه ام ندارد اما باز هم تا حد مرگ می ترسم. زیادی بابت حرف هایش مطمئن است و اگر بخواهم با خودم صادق باشم، زیاد هم بی راه نمی گوید. من واقعا عاشق مهبد شده ام. با بی فکری و عجولانه...اما دست خودم که نبود!

زهرخند می زند و خودش را تا نزدیک ترین حالت ممکن به من می رساند:

-چیه؟ زرد کردی! خجالت نمی کشی؟ خواهر من کمکت کرده...بهت پناه داده! این چیزا حالیته اصلا؟

چند قدمی که عقب می روم را با یک گام بلند پر می کند. آب دهانم را به سختی پایین می فرستم:

-اشتباه می کنی!

عقب تر می روم...جلوتر می آید. به دیوار آشپزخانه می خورم و در جایم ثابت می مانم. زبانش را روی لب پایینش می کشد و ابروهایش را بالا می برد. با حالت مسخره کردن می گوید:

-واقعا؟

دهان باز می کنم تا تایید کنم اما نمی توانم. انگار واقعا حرفی برای زدن ندارم. اصلا صدا از حنجره ام بیرون نمی آید. دلم می خواهد مثل یک دروغگوی ماهر دروغ بگویم، تا باورش شود و این ماجرا ختم به خیر شود. مثل تمام وقت هایی که ایرن با مظلوم نمایی و مثل یک دروغگوی خبره، دهان من و پدرم را می بست.

به سختی می نالم:

-آ...آره...اش...اشتباه می...کنی!

لعنت به این لکنت. جای ایرن خالی!! طرح پوزخند روی لبش عمق می گیرد و سرش را تا نزدیک صورتم پایین می آورد:

-دروغگو...

به آرامی کف دستش را کنار سرم و روی دیوار می گذارد:

-میدونی؟ یچیزی هست...من یجورایی با زنای هرزه و دروغگو که دزدای کوچولوی خوبی هم هستن، میونه ی خوبی دارم.

این ویژگی ها مرا به یاد بزرگ ترین کابوس زندگی ام می اندازد. نه من همچین زنی نیستم. انگشت هایش که به اولین دکمه ی بلوزم می رسد، با شدت عقبش می زنم و در خودم جمع می شوم:

-چیکار می کنی؟

دست هایم را از مچ با یک دستش می گیرد و دکمه را با خشونت می گشاید:

-دارم تحقیرت می کنم. منم دقیقا به اندازه ی خودت بی شرفم.

دهان باز می کنم حرفی بزنم اما قبل از اینکه موفق شوم، دهانش را میان لب های نیمه بازم می گذارد. پشتم به دیوار سنگی و سرد می خورد و مورمورم می شود. حالم از خودم و ضعیف بودنم بهم می خورد. دست هایم را با سختی آزاد می کنم و با تمام قدرت هیکل بزرگش را عقب می زنم.

خودش را که جلو می کشد، تخت سینه اش می کوبم:

-ولم کن وحشی...

بازویم را می چسبد و فشار زیادی به دستم می آورد که صدای ناله ام بلند می شود:

-هنوز خیلی مونده تا واقعا وحشی شدنمو ببینی...

دستم را بیرون می کشم، اشک هایی که از منحنی چشم هایم می چکد را پاک می کنم و میان بغض و گریه می نالم:

-باشه...تو راست میگی. یه چیزی هست...من...من عاشق مهبدم...اما اون منو نمیخواد...کی عاشق دختری مثل من میشه؟ در مقابل خوبی های بی نهایت خواهرت اصلا من به چشم نمیام. منم نمیخوام که منو بخواد. نمیخوام میونشونو بهم بزنم...چنین کاری از من برنمیاد. قسم می خورم چیزی بینمون نیست. من خیلی کوچیکتر از

اونیم که بخوام تهدید حساب بشم. مهبد بهم اهمیت میده چون ذاتش اینطوریه. خواهش می کنم خواهرتو حساس نکن...من...من...

هق هق گریه مانعم می شود. در سکوت نگاهم می کند و چند قدم عقب می رود. فرصت را از دست نمی دهم. از کنارش که رد می شوم، بازویم را چنگ می زند و با حالتی ترسناک هشدار می دهد:

-فکر چغولی کردن به سرت نزنه...اونوقت وحشی شدن منو می بینی.

با سر حرفش را تایید می کنم و بینیم را بالا می کشم. بازویم که آزاد می شود، به تندی اشک هایم را برای بار چندم پاک می کنم که باز به طور ناامید کننده ای تمام صورتم خیس از اشک می شود. سینی مورد نظر نازنین را از روی کابینت برمی دارم و به سختی بغضم را می بلعم. در همان حال روحیِ دگرگون هم می دانم نباید شلوغش کنم چون مهبد روی این مرد، زیادی حساس است.

از پله ها سرازیر می شوم و خیلی تلاش می کنم خونسرد بمانم اما واقعا نمی شود. با اتفاقی که چند لحظه پیش افتاد، بقدری تحقیر شده و شکسته هستم که نتوانم جلوی لرزیدن بدنم را بگیرم.

یک روزی می آید که هرچه نگاه می کنی، می بینی آن آدم سابق نیستی. تبدیل شده ای به یک روکش و چهار استخوان که آنها هم ناقصند. به آینه که نگاه می کنی، دیگر خبری از آن چشم های براق نیست...نمی دانی برق نگاهت کی از بین رفته.

هی به یاد می آورم که آن آدم سابق نیستم. دوست دارم آن دختر ساده و معصوم که چیزی از سختی های زندگی ندیده بود را در میانه ی راه پیاده کنم و بروم و بروم و بروم.

صدای مهبد و نازنین به گوشم می رسد. نزدیکشان که می روم، صحبتشان قطع می شود. با همان صورت سرخ و خیس، سینی را به سمت نازنین می گیرم:

-این...اینم...سینی...

نازنین با گیجی و نگرانی به دست هایم نگاه می کند و مهبد می پرسد:

-چی شده؟

وقتی می بینم هیچکدام سینی را از دستم نمی گیرند، آن را روی زمین می گذارم. همانطور که گوشه ی بغض دار لبم را می گزم، می گویم:

-هی..هیچی نشده...نازنین جون...گفتش که...که سینی رو بیارم. هیچی...ن...نشده. من برم یکم...ب...بخوابم. سرم درد می...می کنه.

به سمت پله ها برمی گردم و توجهی به صدا کردن هایشان نمی کنم. واقعا دلم می خواهد چند ساعت بخوابم. به پله ها نرسیده، کامیار را می بینم که پایین می آید. ناخودآگاه می ترسم و عقب عقب می روم. انگار دچار نوعی جنون شده باشم، نمی توانم اعمالم را کنترل کنم. انقدر عقب می روم تا به مهبد می رسم و خودم را پشتش پنهان می کنم. به هدفش رسیده...مرا مثل سگ از خودش ترسانده.

کامیار با قیافه ای که پشیمانی از آن می بارد، رو به رویمان می ایستد و دستی به صورتش می کشد:

-من معذرت میخوام...تند رفتم.

مهبد خودش را جلوتر می کشد:

-واسه چی اونوقت؟

کامیار پوفی می کشد و سعی می کند، عقبش بزند:

-بذار با خودش حرف بزنم.

لابد پشیمان شده...لابد فکر کرده به نازنین و مهبد گفته ام...دارد همه چیز را خراب تر می کند. مهبد به سمتم برمی گردد و با دقت نگاهم می کند. انگار تازه سرخی کنار لب ها و دکمه ی باز شده ی لباسم به چشمش می آید. با ناباوری سرش را تکان می دهد و در یک لحظه به سمت کامیار می دود:

-کثافت عوضی!

انقدر غیرمنتظره که کمی طول می کشد تا من و نازنین نیتش را بفهمیم. مشت اول را که به سمت دهان کامیار پرت می کند، هردو جیغ می کشیم و نازنین با هول و ولا به سمتشان می رود:

-چیکار کردی مهبد؟

کامیار با قیافه ای که پشیمانی از آن می بارد، رو به رویمان می ایستد و دستی به صورتش می کشد:

-من معذرت میخوام...تند رفتم.

مهبد خودش را جلوتر می کشد:

-واسه چی اونوقت؟

کامیار پوفی می کشد و سعی می کند، عقبش بزند:

-بذار با خودش حرف بزنم.

لابد پشیمان شده...لابد فکر کرده به نازنین و مهبد گفته ام...دارد همه چیز را خراب تر می کند. مهبد به سمتم برمی گردد و با دقت نگاهم می کند. انگار تازه سرخی کنار لب ها و دکمه ی باز شده ی لباسم به چشمش می آید. با ناباوری سرش را تکان می دهد و در یک لحظه به سمت کامیار می دود:

-کثافت عوضی!

انقدر غیرمنتظره که کمی طول می کشد تا من و نازنین نیتش را بفهمیم. مشت اول را که به سمت دهان کامیار پرت می کند، هردو جیغ می کشیم و نازنین با هول و ولا به سمتشان می رود:

-چیکار کردی مهبد؟

نفس عمیقی می کشم. بوی خطر می آید...بوی خطر می آید و من لبخندی عمیق می زنم. به طرز عجیبی همانجا با چند قدم فاصله و با لبخندی روی لب، ایستاده ام و با لذتی که نباید باشد و اما هست به مشتی که زیر فکِ کامیار فرود می آید، نگاه می کنم .

انگار که با تمام وجود بخواهم آن صحنه را در ذهنم ثبت کنم. انگار که چرخ زندگی برای بار اول به کام من می چرخد. حقش است که بخاطر کار گستاخانه اش تنبیه شد. از فکرهایی که در سرم جریان دارد، جا می خورم. من چنین آدمی نبودم...از جنجال و طوفان به پا شدن بدم می آمد اما با اینحال هنوز هم با لذتی بی مثال، نگاهم همراه مشت بعدی روی صورت کامیار کوبیده می شود.

-آوا؟ اونجا واینسا...بیا کمک کن تا همو نکشتن...

سریع به سمت نازنین برمی گردم که دستش را زیر بغل مهبد انداخته و با تلاش بی نتیجه ای سعی در عقب کشیدنش دارد. لذت جایش را به ترس می دهد. از خودی که به آن تبدیل شده ام می ترسم...سابقا هیچگاه نشده بود از کتک خوردن یا درد کشیدن هیچکس لذت ببرم.

انگار خاطرات فقط احساسات ما را تغییر نمی دهند...انگار خودمان را هم عوض می کنند.

-با توئم؟

دودل به سمتشان می روم...آرام و با طمانینه! نمی دانم باید جلو بروم و بعد چه کنم! مانعشان شوم؟ مگر من حریف این دو شیر خروشان می شوم؟ نازنین توقع دارد معجزه کنم؟ انگار دستی رشته های عصبی ام را گرفته و از جا می کند. تا حد مرگ عصبی و بی قرارم .

درست در یکی دو قدمی شان می ایستم و لبم را محکم می گزم تا یکوقت جیغ نکشم. تلاش های نازنین برای جدا کردنشان بی فایده است و به نفس نفس افتاده. کامیار با اینکه زیادی غافلگیر شده بود، اما چند تایی هم می زند. مهبد نه بخاطر خواهش و تمنای نازنین بلکه به میل خودش، زودتر کنترل خشمش را به دست می گیرد و از روی سینه ی کامیار بلند می شود. کامیار سرش را بالا می آورد و خونِ جاری شده از کنار لب زخمی اش را پاک می کند. نگاه عصبی اش روی مهبد است و نفسش بند آمده. مهبد عقب عقب می آید و درست وقتی که با شتاب برمی گردد، رخ به رخ من و با فاصله ی کمی در جایش متوقف می شود. برای چند ثانیه در مردمک هایِ خون گرفته و از حدقه بیرون آمده اش خیره می شوم. مردمک های سبزش می لرزند.

لب هایش را از روی خشم بهم می فشرد، تنه ای به شانه ی نحیفم می زند که چند قدم همراهش کشیده می شوم و پله ها را دو تا یکی بالا می دود:

-بپوشید برمی گردیم تهران...

با انگشت هایم سرشانه ام را می مالم تا از دردش کم کنم و با تعجب به رفتنش خیره می شوم. نازنین همانطور که کمک می کند، برادرش از روی زمین بلند شود، با صدای بلند و عصبی می نالد:

-چه مرگتون شده شماها؟ کجا بریم مهبد هنوز نیومده؟ مهبد؟!

نفسم را تکه تکه بیرون می فرستم و سر دردناکم و را بین دست هایم می گیرم. بی آنکه روی نگاه کردن در چشم های نازنین و برادرش را داشته باشم، به سمت در ورودی می روم. هنوز به در نرسیده ام که بازویم بین مشتی اسیر می شود و به عقب برمی گردم.

در چشم های قهوه ای روشن و همیشه مهربانِ نازنین شک و تردید را، برای بار اول می بینم .

اخم هایش را درهم می کشد و با دودلی می پرسد:

-نمیخوای بگی چه خبر شده؟ انگار من فقط از همه چیز بی خبرم. من که نباید نگران چیزی باشم! باید باشم؟

قبل از اینکه لب باز کنم، چشم هایم را به دنبال پاسخ سوالش می گردد. انگار دیگر به خودم اعتماد ندارد. بغضم را با نفس عمیقی می بلعم و نگاهِ شرمنده ام را به جایی جز نگاهِ ترسیده و نگرانش می دوزم.

خودم را به آن راه می زنم:

-منظورت چیه؟

بازویم را بین انگشت های ظریفش فشار می دهد:

-خودت خوب میدونی منظورم چیه! به من نگاه کن...نگران باشم آوا؟

بازویم را به زور بیرون می کشم و حق به جانب و شاکی نگاهش می کنم. چند قطره اشکی که چکیده را با حرص پس می زنم و میغرم :

-نمی دونم...فقط اگر خودت اینجوری میخوای!

به صدا زدنش اهمیتی نمی دهم و در نرده ایِ آهنی و سیاه را باز می کنم. دستم از سردیِ آهنش یخ می زند. قبل از اینکه واردِ کوچه ی ساکت و زمستان زده شوم، صدای خش دار و از نفس افتاده ی کامیار را می شنوم:

-ولش کن نازنین...اشتباه از من بود. تو لازم نیست نگران چیزی باشی. می شناسیم که. بیخودی گرد و خاک به پا کردم.

معلوم است هرکاری می کند تا خواهرش نفهمد و برای ناراحت نشدنش تقصیر را به گردن می گیرد. خیلی وقت است یادم رفته برای کسی مهم بودن یعنی چه!

اجازه می دهم بغض بشکند و هق هق کنان، راه برف پوشِ زیر پایم را به سمت چراغ های شهرِ بلوری شده از پس پرده ی اشک می دوم. کوچه تاریک و خالی از هرگونه رفت و آمدیست اما انقدر حالم بد و خراب است که نمی ترسم. تنها نور مهتاب کمک می کند، کمی از محیط اطراف را ببینم و زمین نخورم. روی لبه ی تپه ای که با یک راهِ برف خورده و لیزِ گلی به رود پر آب و خروشانی می رسد می ایستم و با تمام وجودم جیغ می کشم. گلویم می سوزد اما اهمیتی نمی دهم. دو دستم را روی دلم می گذارم و باز جیغ می زنم. صدایم در صدای هوهوی باد و جریانِ تند آب مخلوط می شود و انعکاس می یابد.

هرچه فحش و ناسزا بلدم را به جان خودم و بهروز و ایرن و پدرم و حتی مهبد می کشم. انقدر درد روی سینه ام دارم که گریه هیچ کمکی به سبک شدنش نمی کند. از عالم و آدم عقده دارم.

از تو خدایا حتی گله دارم...گله دارم...گله!

خسته و درمانده بین برف ها زانو می زنم و محکم پشتِ آستینِ پلیورِ زیادی گشادِ مهبد را به صورتم می کشم. پوستِ سرما خورده ی صورتم به گزگز و سوزش میفتد. خودم را بغل می کنم و گریه کنان سرم را روی زانو می گذارم. با بغض زل می زنم به سیاهی شلوار جینم و یاد گذشته ها میفتم. بوی علف زیر بینی ام می پیچد و نفس عمیقی می کشم اما هوای تمیزِ شمالی هم کمکی به باز شدن مجاری تنفسی ام نمی کند.

بار اول بهروز را کجا دیدم؟ فکر می کنم...میان تمام خاطراتِ پوسیده و نخ نما شده ام به دنبال اولین دیدارمان می گردم. به وضوح به خاطرم می آید. هنوز هفده سالم هم نشده بود. پوزخند می زنم. بچه سال و رویایی! برای دیدن پدر به شرکت رفته بودم. آن روزها تازه شراکتش را با پدرِ بهروز شروع کرده بود. شراکتی که همراه با تمام مال و اموالش، بعد از مرگ به دو پسرش به ارث رسید.

یادم است گوشه ای ایستاده بود و با چند نفر صحبت می کرد. حینِ صحبت دست هایش را در هوا تکان می داد و زیادی تلاش می کرد تا حرف خودش را به کرسی بنشاند. بعدها فهمیدم که تا چه حد خودخواه و خودرای است. برای چند لحظه محو تماشایش شدم. با اینکه صورت آنچنان زیبایی نداشت اما جذاب و مردانه بود و مهمتر از آن شرارتی بود که از وجناتش می بارید. سیگاری بین انگشت هایش دود میشد و آنطور که دود را در صورت مخاطبش فوت می کرد و کلافه اش می کرد، لبخند به لبم آورد. پوزخند پررنگی گوشه ی لبش داشت که کمی هم به گوشه ی چشم چپش سرایت کرده بود. نگاه سیاه پوستش به اطراف بی اعتنا بود. نگاه خونسرد و شرربارش برای من چیزی فرای تیپ های آنچنانی و چهره ی زیبا بود! در همان یک نگاه هوش از سر من برد. خیره به او و درحال پیچیدن به سمت راهرویی که اتاق کار پدرم در آن بود، به مستخدم خوردم و سینی چای و تمام استکان هایش، روی زمین ریختند و سر و صدای زیادی ایجاد کردند. بهروز نگاه گذرایی به من انداخت که تا حد مرگ دستپاچه ام کرد و بعد خیلی ساده از روی من رد شد و به بحثش ادامه داد. ولی برای من همان نگاهِ چند ثانیه ای شروع مسیری از عشق شد که تا ده سال به قوت خود باقی ماند.

نمی دانم دیگر به بهروز چه حسی دارم اما کاملا مطمئنم که از محو شدنش از زندگیم، به شدت راضی ام! نمی توانم عاشقش باشم چون همه چیزم را نابود کرد...کاری کرد تا از او متنفر باشم! از طرفی هم نمی توانم از او متنفر باشم چون ده سال عاشقی کردن انقدر زود از ذهن نمی رود. فکر که می کنم کاملا به پوچی رسیده ام...هیچ حسی ندارم.

صدای له شدن برف ها را جایی نزدیک خودم می شنوم. برای بار چندم خیسیِ نمناکِ صورتم را با آستین زبر پلیور خشک می کنم و بینی ام را پر سر و صدا بالا می کشم. برمی گردم و نیم رخش را از میان برفی که نم نم می بارد، تماشا می کنم. گوشه ی تنها چشمی که می بینم، کمی کبود و برآمده شده. دستم را مشت می کنم مبادا یکوقت هرز برود و روی زخمش بکشم.

حرفی نمی زند. کنارم نشسته و مثل چند دقیقه قبلِ من، به چراغ های شهر که یکی یکی چشمک می زنند، خیره شده. نفس عمیقی می کشم و دستم بلاخره هرز می رود. کمی برفِ تمیز و لگد نشده از روی زمین برمی دارم. می روم و رو به رویش زانو می زنم. دست پر برف و سرخ شده از سرمایم را کنار چشمش می کشم و بی حرف نگاهش می کنم.

برف ها که میان دستم آب می شوند، پوست دستم، شقیقه ی پرنبض و داغش را لمس می کند. مچ دستم را می گیرد و پایین می کشد.

لبخند کمرنگی گوشه ی لبش لم می دهد:

-من واقعا متاسفم که اینطوری شد...مثلا قرار بود بیایم خوش بگذرونیم. کامیار همیشه دردسر درست می کنه. برای همین بهت تذکر دادم که دور بمونی ازش. ولی میخوام بدونی که نمی خواستم اینطوری بشه...مسئولیت تو با منه و...

به بقیه کلماتی که میان لب های بی رنگ شده اش بیرون می آید، توجهی نمی کنم. پوزخند می زنم و مچ دستم را با حرص از میان پنجه هایش بیرون می کشم. رو به رویش می ایستم و با صدای نسبتا بلندی می گویم:

-خفه شو!

هاج و واج می ماند. به سرعت از روی برف ها بلند می شود و اخم هایش درهم می روند:

-چی گفتی؟

به همان بلندی تکرار می کنم:

-گفتم خفه شو...دهنتو ببند...لازم نیست هرلحظه یادم بندازی وبال گردنتم.

-با من درست صحبت کن. من کی همچین حرفی زدم؟ من گفتم مسئولم!

-کی گفته؟ کی گفته مسئولی؟ اصلا برای چی انقدر احساس مسئولیت می کنی؟ داری حالمو از خودم و زندگی نکبتیم به هم می زنی.

-در برابرت احساس مسئولیت می کنم چون برخلاف خواسته ی خودت نجاتت دارم. من بودم که انداختمت توی همچین دردسری.

دهانم برای جواب باز می ماند و سرم را با غضب تکان می دهم:

-پس از اینکه نجاتم دادی پشیمونی...ترجیح میدادی بذاری بمیرم.

از روی استیصال به پیشانی اش می زند:

-داری حرفای منو می پیچونی...

با بغض غریبی که گریبان صدایم را گرفته می گویم:

-تو هم مدام حرفای منو انکار می کنی.

بیچارگی در نگاهش فریاد می زند. کاملا مشخص است کلافه و عصبی شده:

-نمی فهمم...الان داریم در مورد چی حرف می زنیم؟ احساس مسئولیت من یا احساسات عاشقانه و مسخره ی تو؟

بلاخره اشکم را در می آورد. با کف دو دست محکم و مکررا می کوبم تخت سینه اش:

-حق نداری احساساتمو مسخره کنی. لعنتی...لعنت به تو!

دست هایم را می گیرد و سعی می کند آرامم کند:

-نکن...آروم باش آوا...آروم باش دختر.

چند قدمی به عقب هولم می دهد. دستم را روی بینی و گونه هایم می کشم. میان گریه با نگاه ناامیدی در مردمک هایش خیره می شوم و چند قدم دیگر عقب می گذارم.

حرکت تند و صدای بلند "صبر کن" اش، همزمان می شود با سر خوردن پایم روی زمینِ برفیِ سُر و پرت شدنم به سمت پایین. قل می خورم و آسمان و ستاره ها دور می چرخند. سرم محکم به جایی سخت می خورد تا بلاخره ثابت می شوم. کم کم احساس منگی می کنم و از حال می روم.

***

دستم را روی پانسمان تازه ی سرم می کشم و به بیرون پنجره نگاه می کنم. بعد از تزریق آن همه مسکن به خونم، احساس رخوت و خواب زدگی می کنم اما هنوز سردرد لعنتی دست از سرم برنداشته. وقتی بیدار شدم در درمانگاهی معمولی و به نسبت سطح پایین بودم.

دکتر گفت ضربه ی آرامی به سرم خورده و بیشتر بخاطر ترس از حال رفته ام. بعد از چند ساعت استراحت، راه افتادیم تا به تهران برگردیم و در تمام مدت یک کلام هم حرفی میانمان رد و بدل نشد. خودمان دو تا بودیم...نه او توضیح داد که چرا نازنین و کامیار همراه ما نیستند و نه من چیزی پرسیدم. برایم اهمیتی هم نداشت. من که به نازنین اطمینان نداده بودم، لازم نیست نگران روابط میان من و مهبد باشد. خودش حماقت می کرد و همیشه تنهایمان می گذاشت.

انعکاس محوِ نیم رخمش افتاده بود روی قاب پنجره. دلم از او گرفته بود. انکار کردن احساساتم به کنار، حالا مسخره ام می کرد. دلم می خواست جراتش را داشتم، همان لحظه لب باز می کردم و می گفتم که همه چیز یادم آمده...که دیگر نیازی نیست نگران تنهایی و بی سرپناهی من باشی. کاش جراتش را داشتم اما دیدن دوباره ی بهروز و ایرن مطمئنا آخرین چیزی بود که درحال حاضر می خواستم. دلم از سکوت و سردی اش بیشتر می گیرد.

آه می کشم:

-نباید می زدیش...به هرحال برادر نازنینه. کارت اشتباه بود.

دست چپش را از قاب پنجره می گیرد و روی فرمان می گذارد:

-شاید...

باز پوف می کشم:

-فکر کنم نازنین دلخور شد که داداششو زدی. برای همین با برادرش رفت و با تو نیومد؟ باهات قهر کرد؟

-اوهوم...

ناامید و پکر دوباره چشم به سیاهی شب می دوزم. شال سیاهم را عقب می برم و دست روی پیشانی دردناکم می کشم. هراز گاهی ماشینی از کنارمان رد می شود و صدای غلت خوردن چرخ هایش روی برف، به گوش می رسد. با وجود بخاری که روی آخرین درجه کار می کند، باز هم سردم است. آسمان هم انگار لج کرده. انقدر می بارد تا حال و روز مرا گرفته تر کند.

طاقت نمی آورم. نگاهش می کنم و با صدایی که برای خالی کردن از بغض بلندش کرده ام، با عجز می نالم:

-معذرت میخوام مهبد...واقعا متاسفم که بخاطر من اینطوری توی دردسر افتادی...ببخشید که دوست دخترت ازت دلخور شد. یجوری از دلش در میاریم. خیلی خب؟ حالا نگام کن و بگو که منو می بخشی.

غیر منتظره ماشین را به سمت گوشه ی خیابان هدایت و همانجا خاموشش می کند. با تعجب که نگاهش می کنم، قبل از اینکه بتوانم چیزی بپرسم، به سمتم برمی گردد و داد می زند:

-انقدر حرف نزن...چرا پشت هم حرف می زنی؟ چرا ساکت نمیشی؟

سردرگم می شوم. انگار مرد کلافه و عصبیِ رو به رویم را نمی شناسم. انقدر از لحن تندش جا می خورم که به لکنت میفتم:

-من...من...خب...فکر کردم...

هردو دستش را روی سرش می کشد. موهایش انقدر کوتاه و ریزند که نمی شود بینشان دست کشید. غر می زند:

-هنوزم داری حرف می زنی. انقدر حرف نزن...

لب می گزم و در دم لال می شوم. فقط بر و بر نگاهش می کنم و پشت هم پلک می زنم. زیادی شاکی ست. لابد ناراحت است که رابطه اش با دوست دخترش بخاطر من تیره و تار شده. حق هم دارد. همه اش تقصیر من بود. خب تقصیر کامیار هم بود. اما خودش که تقصیری نداشت. حتی به من هشدار داد که از کامیار فاصله بگیرم.

اخم هایش تقریبا تا روی پلک هایش می رسند:

-چرا اینطوری نگاهم می کنی...نگاه نکن...انقدر به من زل نزن.

هاج و واج می مانم که چه مرگش شده و سریع نگاه می دزدم! من که معذرت خواهی کردم...من که تمام تلاشم را کردم تا همه چیز را صادقانه حل کنم! چه شده که اینطور بی قرار و عصبی ست؟

با حس نزدیک شدنش، نگاهِ به زیر افتاده ام را بالا می کشم. مردمک های خوش رنگش هنوز می لرزند و زیادی نزدیک به نظر می آیند. پیشانی اش را می چسباند به پیشانی بانداژ شده ام. تمام تنم می لرزد و قلبم محکم می خورد به قفسه ی سینه ام. سیخ می نشینم و آب دهانم را به سختی پایین می فرستم. انقدر نزدیک است که اگر لب باز کنم، لب هایم می خورند به بینی اش.

لحظه ها برایم طولانی و کشدار می شوند. لب هایم را خیس می کنم و نگاهم را به لب هایش می بافم. انگار که دستم را خوانده باشد، سرش را آرام عقب می برد. مثل من نگاهش به سمت پایین سر می خورد. سرش را کج می کند و نزدیک صورتم می آورد. انگار نفس کشیدن برای او هم سخت شده. لب می گزد و سرش را عقب می کشد. در دوراهی بدی گیر کرده. دودلی اش را حس می کنم.

آب دهانش را پایین می فرستد و نگاهش بین اجزای صورتم می گردد. باز سرش را جلو می آورد. اینبار به یاری اش می شتابم و جلو می روم. شک و تردید را در نی نی چشم هایش می بینم اما نمی توانم مانع خودم شوم. در آن لحظه به هیچ چیز جز اینکه دلم می خواهد او را با تمام وجود بب.وسم، فکر نمی کنم.

قبل از اینکه بتوانم لمسش کنم، به سرعت عقب می کشد و به در ماشین می چسبد. خیره به من، با دستش به دنبالِ دستگیره می گردد و به معنای واقعی کلمه، خودش را از ماشین به بیرون پرت می کند. چند قدم دورتر

می رود و میان سوز و سرمای زمستانی، لباسش را از تنش فاصله و بدنش را باد می دهد. بعد سرش را می گیرد میان دست هایش و روی تخت سنگی که برف رویش را پوشانده، می نشیند.

چیزی تا صبح نمانده. حتی رگه هایی از روشنیِ سپیده دم، در سیاهی آسمان به چشم می خورد. چشم هایم را می بندم و می گذارم باد سرد توی صورتم بخورد و از آن حس و حال بیرون بیایم. انقدر شوکه شده ام که هنوز باورم نمی شود، این اتفاق بینمان افتاد.

مهبد دوستم دارد؟ بعید است! بیشتر از اینکه خوشحال باشم، ناامیدم. چند دقیقه ی پیش یادم نبود آدمی به نام نازنین وجود خارجی دارد اما حالا عذاب وجدان دارد، خفه ام می کند. پشت هم اتفاقاتی که افتاد را توی ذهنم به عقب و جلو برمی گردانم. زیادی سریع اتفاق افتاد.

موهایم را پشت گوش می زنم و آستین های پلیور را تا انگشت های یخ زده ام پایین می کشم. پلیور بلند و گشاد مهبد تقریبا نقش پالتو را دارد.

در سمت خودم را باز می کنم و پیاده می شوم. می فهمم که حتما باید احساس وحشتناکی داشته باشد. می روم و به آرامی کنارش می نشینم. بی توجه به حضور من، به جایی میانِ سپیدیِ یک دست برف خیره شده.

-مهبد؟

با شنیدن صدایم، انگار برق به بدنش وصل کرده باشند، از جا می پرد و سریع از روی سنگ بلند می شود. صورتش سرخ شده و ناگهان مثل توپ می ترکد:

-ببین من اصلا دوستت ندارم...خب؟ اصلا همچین چیزی نمیشه...محاله. فقط تو همش جلوم راه میری...هی حرف می زنی...هی میگی عاشقمی و با چشمای لعنتیت نگام می کنی. خب من باید چیکار کنم؟ فکر کردی کیم؟ پسر پیغمبر؟ بابا جان چرا همه از من توقع دارن همیشه کار درستو بکنم؟ مامان، نازنین، تو...همه! به خدا منم آدمم. همش تقصیر توئه آوا...یا هرکسی که هستی!

دلم به حال بدش می سوزد. با لبخند کمرنگی نگاهش می کنم و سرم را تکان می دهم:

-راست میگی...تقصیر من شد...ببخشید!

-واااای...

سرش را با حرص عقب می اندازد و دستی به صورتش می کشد. صدای غرانش بلند می شود:

-ایناها...بازم داری همون کارو می کنی...بازم داری همونطوری نگام می کنی. اگر متاسف بودی باهام اینطوری نمی کردی. وقتی اینطوری نگام می کنی دلم میخواد...دلم میخواد...

نفسش را محکم فوت می کند بیرون و دست هایش را پایین می اندازد:

-دیگه نمی دونم چطوری باید بهت بفهمونم که احساساتت داره زندگیم رو خراب می کنه!

آه می کشم و سرم را پایین می اندازم تا مجبور نباشم نگاهش کنم:

-فکر کنم باید برگردم بیمارستان...

با سرش تایید می کند:

-آره فکر کنم اینطوری بهتر باشه.

-منظورم برای همیشه ست...تا وقتی بتونم برگردم پیش خانوادم. تا اون موقع تو بیمارستان می مونم. بهتره دیگه نبینیم همو.

باز هم تایید می کند و بی حرف به سمت ماشین می رود. اشکم در می آید. این شب را هیچوقت فراموش نمی کنم. در کنار تمام دلهره ها و عذاب وجدان هایش، همیشه به عنوان خاطره ای دلپذیری در ذهنم می ماند.

***

برای چند لحظه روی صندلیِ کنار درِ اتاق می نشینم. گذراندن دو ساعت زمان با عصب شناسی که مانند دیوانه ها سعی در برگرداندن خاطراتی داشت که اصلا نرفته، خسته ام کرده. مخصوصا که تمام مدت نقش بازی کردم. آخر هم دستم را خواند و گفت که اصلا کمکش نمی کنم تا بتواند کمکم کند.

-سلام...

با تعجب از شنیدن صدایش نگاه به بغل دستم می اندازم. روی صندلیِ کناری ام نشسته و لبخند می زند. پوفی می کشم و درحال سرتکان دادن، رو می گیرم. البته به سختی...تقریبا یک هفته ای می شود که ندیده امش و دلم برای نگاه کردن به تیله های سبزش، مالش می رود.

-سلام دادم آوا خانوم.

چپ چپ نگاهش می کنم:

-منم نادیده گرفتمش...اصلا اینجا چیکار می کنی؟

-باید برای اومدن به بیمارستانِ...این حرفارو ول کن...اصلِ حالت چطوره؟ پیشرفتی هم داشتی؟

به در بسته اشاره می کند و می خندد. لابد با نازنین جانش آشتی کرده که اینطور سرحال است.

چشم غره ای نثار چشم های شنگولش می کنم و می گویم:

-زن پرحرف دو ساعت مخمو خورد. لازم نبود تو زحمت بیفتی می تونستی مثل تمام طول هفته از داییت بپرسی.

-چرا انقدر بداخلاقی تو؟

واقعا نمی خواهد به روی خودش بیاورد؟ به نظر می رسد، ترجیح می دهد همه چیز را پشت سر رها کند و کار دیگری از من برنمی آید. تصمیم گیری با اوست.

-سرم درد می کنه...همیشه درد دارم. یکم کلافم کرده!

-این الان یکمته؟ مشکلی نیست! بخاطر عمله...کم کم بهتر میشی .

وقتی سکوت می کند و مشغول دیدزدن اطراف می شود، من من کنان و با تردید می پرسم:

-چه خبر از نازنین؟

شانه بالا می اندازد و انگار نه انگار که مستقیما به آن شبِ آخر اشاره کرده ام، می گوید:

-یه هفته طول کشید تا من و کامیار تونستیم از دلش دربیاریم.

پس با کامیار هم روابطش خوب شده. فقط من بدبخت این وسط آبرویم رفت. آه می کشم و از روی صندلی بلند می شوم:

-مرسی که اومدی سر بزنی...به نازنین سلام برسون.

مچ دستم را می گیرد. با اخمی حاکی از تعجب نگاهش می کنم. قبل از اینکه توجه کسی را جلب کنیم، مچم را رها می کند. در این مدت فهمیده ام که علاوه بر خواهر و مادر و دایی اش خیلی های دیگر را هم در این بیمارستان می شناسند و با آنها سلام و علیک دارد.

نگاهم که طولانی می شود، سرش را پایین می اندازد و می گوید:

-با دکترت حرف زدم...هنوز نمی تونه مرخصت کنه اما چند روز دیگه می برمت خونه.

-که چی بشه؟ قرار بود...

از روی صندلی اش بلند می شود و خداروشکر تمام آن خوشحالیِ حال بهم زنش هم از صورتش پر می کشد:

-اونشب حالم بد بود یه چیزی گفتم. محیط بیمارستان برای منی که تمام عمرم توش بزرگ شدم و زندگی کردم گاهی افسرده کننده میشه چه برسه به تو که خودتم یکم بگی نگی افسرده هستی.

-ولی من فکر کنم همینجا بمونم برام بهتره...برای تو هم...

دست هایش را می فرستد داخلِ جیب های ژاکتش و جدی می گوید:

-اما من اینطوری فکر نمی کنم.

-مهبد؟ گوش میدی من چی میگم؟ واقعا نمی تونم برگردم. نازنین چی فکر می کنه؟ اینکار اصلا درست نیست.

-نازنین هیچ فکری نمی کنه. من که برای هرکاری نیاز به اجازش ندارم. خودمم توی اون خونه نیستم بخواد حساس شه. من دوست دخترمو می شناسم. تودارتر و فهمیده تر از اونه که بخواد توی زندگیم دخالت کنه.

سرم را جلو می برم و آهسته زمزمه می کنم:

-ولی اتفاق اونشب...

خودش را عقب می کشد و اخم می کند:

-کدوم اتفاق؟ اتفاقی نیفتاد! یه چیزی پیش اومد تموم شد رفت. شما زنا عادت دارید می چسبید به یه موضوع. فراموشش کن.

لب هایم را روی هم فشار می دهم و سرم را عقب می کشم. معلوم است که اصلا برایش مهم نیست...چقدر زود فراموش کرده آنهمه اشتیاق را! کاش من هم فراموش کنم. یک هفته ی تمام در تختم نشستم و سردر گریبان فرو برده گریه کردم. احساس کثیف بودن می کردم. فکر میکردم تبدیل به بدترین کابوس زندگی ام شده ام. فکر می کردم شده ام یکی مثل ایرن! چقدر احمق بودم که یک هفته ی تمام از ناراحتی مریض شدم و تب کردم. خیلی احمق بودم...هستم!

دست هایم را مشت می کنم و می پرسم:

-چطوری اینکارو می کنی؟

چشم هایش از تعجب گرد می شوند:

-چی؟

چشم هایم را در مردمک می چرخانم تا خیس و آبدار نشوند:

-میفهمم...همه ی ما گاهی کارای بدی می کنیم که بهشون افتخار نمی کنیم. میدونم هیچکس کامل نیست. اما چطوری باهاش کنار میای و به زندگیت ادامه میدی؟

آب بینی ام را بالا می کشم و پشت هم پلک می زنم تا اشک بچکد و واضح ببینمش:

-چطور هر روز صبح از خواب بیدار میشی و روزت رو مثل قبل شروع می کنی با وجود اینکه می دونی می تونستی بهتر عمل کنی؟ با وجود اینکه میدونی کارای بدی کردی...واضحه که من یچیزی رو جا انداختم که اینطوری دارم آتیش می گیرم. بهم بفهمون کجای کارم اشتباهه.

دستی به صورتش می کشد و ناراحت نگاهم می کند:

-من واقعا متاسفم که به این روز انداختمت...اشتباه من بود. می دونستم تا چه حد احساساتت آسیب پذیرن و جلوی خودمو نگرفتم.

میان گریه می نالم:

-متاسف بودن کافیه؟ همین؟ باید متاسف باشی؟ یه عذرخواهی همه ی زخم هارو خوب می کنه؟ همه چیزو برمی گردونه به عقب؟ مردم یادشون میره که چقدر بهشون درد و اندوه دادی؟ من متاسفم! اما بازم یک هفته ی تمام توی تخت کز کردم و فکر کردم و به نتیجه ای نرسیدم. یه هفته با تمام وجود متاسف بودم. مهبد متاسف بودن کافی نیست. من چیو جا انداختم که نمی تونم فراموش کنم؟ چرا عالم و آدم میتونن زخم بزنن و فراموش کنن؟ چرا من باید تاوان پس بدم؟

تاسف کافی نیست...نمی شود همه چیز یک نفر را از او گرفت و تنها متاسف بود. یعنی ایرن متاسف باشد، زندگی شاد گذشته و پدرم به من برمی گردند؟ بهروز متاسف باشد، قلب هزار تکه شده ام ترمیم می شود؟ نمی شود!

-هیچوقت خودتو نمی بخشی. نه اونطوری که واقعا میخوای...فقط باهاش کنار میای و به زندگیت ادامه میدی...این کاریه که اکثر آدما می کنن. چاره ی دیگه ای نیست...راست میگی متاسف بودن کافی نیست...باید یه عمر با این حقیقت زندگی کنی که می تونستی بهتر باشی و بد بودنو ترجیح دادی. هیچکس نگفته راحته! اما می گذره.

تمام عمرم را درگیر همین گذشتن ها بودم. صورتم را بین دست هایم می گیرم و با بی قراری روی صندلی می نشینم. صدای گریه کردنم را میان دست هایم خفه می کنم. پس برخلاف ظاهری که برای خودش ساخته، برای او هم سخت بوده. دلم نمی خواهد، سخت ترش کنم.

یک طرف موهایم را پشت گوش فرستادم و شال نازک را روی آنها مرتب کردم. شبیه همان مدلی که در اینترنت دیده بودم درست کردم تا دست و پاگیر نباشد. موهایم را فر کرده و پشتم ریخته بودم. پیراهنم تا روی زمین می رسید که زیرش جوراب مشکی پوشیدم تا وقتی راه می روم و چاک بزرگش باز می شود، پایم را کسی نبیند. لباس به رنگ سورمه ای بود و آستین های سه ربع گیپوری داشت. روی یقه و پشت لباس هم گیپور کار شده بود .

بخاطر بلندی و حجم زیاد موهایم پشتم معلوم نمیشد اما باز بودن یقه اش کمی توی ذوق می زد. یقه اش را بالا کشیدم و نگاه از آینه گرفتم. نه اینکه لباس نامناسبی باشد اما من تا به حال عروسیِ قاطی، نیامده بودم. خانواده ی پدرم که عروسی هایشان را در هتل و با همین تجملات اما کاملا جدا می گرفتند. خانواده ی مادرم را هم هیچوقت ندیدم که از رسم هایشان خبر داشته باشم. یک خانواده ی فقیر و محلی شمالی به نظر نمی رسد اهل این قرطی بازی ها باشند.

-خوشگل شدی عزیزم نگران نباش.

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم. سرش را تا نزدیک ترین حد ممکن به سمت آینه برده بود و رژ سرخ رنگش را تجدید می کرد. هیچ رنگی مانند قرمز به سپیدی پوست ایرن نمی آمد. نمی فهمیدم چرا تابستان که میشد، به سرعت خودش را برنزه می کرد. همینطور با پوست خودش زیباتر بود. شاید چون می ترسید از مد عقب بیفتد.

-یجور خیره میشی آدم وحشت میکنه...چیزی شده؟

از آن حالت شق و رق درآمدم و کمی ریلکس تر گفتم:

-نه...داشتم فکر می کردم اگه به خوشگلی تو بودم انقدر بهروز نسبت بهم بی تفاوت نبود.

از توی آینه اخم ظریفی کرد و سر رژش را به داخل پیچاند:

-چرت و پرت نگو...

او هم به اجبار شال نازکی روی سرش انداخته بود که سیاهی اش روی موهای طلاییِ طبیعی اش هارمونی قشنگی داشت. پدر اصلا خوشش نمی آمد بی حجاب یا با لباس های لختی در چنین جمع هایی حاضر شویم.

لباس هایی با رنگ های تیره و ملایم را هم به رنگ های جیغ و به قول خودش جلف ترجیح میداد. نه اینکه ترجیح بدهد خودش اینطور لباس بپوشد و واقعا سلیقه اش این باشد، فقط ما باید طبق دستورات او خودمان را درست می کردیم. خودش که اکثر پیراهن هایش نارنجی و صورتی و قرمز بود!

در مورد من نیازی به اجبار نداشت چون اینگونه بزرگ شده بودم و عادت داشتم. اما ایرن خیلی اذیت میشد. خیلی وقت ها دور از چشم پدر آنطور که می خواست لباس می پوشید و بلند و لوند می خندید و خود حقیقی اش می شد. زنی که دوست داشت آزاد باشد، بلند بخندد و در مجالس با تمام مردها برقصد. قبل از ازدواجش با پدرم، خودش همیشه برایم می گفت که اینطور زندگی کردن، راضی اش می کند. من هم به پدر حرفی نمی زدم. ایرن قبل از اینکه زن پدرم شود، دوست صمیمی من بود. از طرفی هم خیانت یا کار بدی نمی کرد تا حساسم کند.

-یا خدا...تو که باز زل زدی...بیا بریم تا دیوونه نشدی.

آب دهانم را قورت دادم و دستم را از بین انگشت هایش بیرون کشیدم:

-یعنی بهروزم اومده؟

سرش را ناباورنه تکان داد و گفت:

-خولی به خدا تو...میشه عروسی داداشش نیاد؟ وا! چقدرم یخی.

دستش را زیر بازویم انداخت و به نرمی و آرام کنار گونه ام را بوسید:

-قربونت برم انقدر ساده و نجیبی...همه چیز خوب پیش میره. بهت قول میدم.

جایی که بوسیده بود را دست کشیدم تا اگر اثر رژش مانده، پاک شود و همراهش از اتاق پرو بیرون رفتم. با وجود اینکه با صدای زنانه و آرامش بخشش زیر گوشم پچ پچ می کرد، اصلا احساس آرامش نداشتم.

عروسی را در باغ بسیار بزرگی گرفته بودند که بخاطر سرمای هوا مهمانان در سالن بسیار تجملی و زیبایش جمع شده بودند. البته مراسم عقد را که وقتی ما رسیدیم تمام شده بود، در همان فضای باز برگزار کردند.

دو ساعت اول را درحال سلام و علیک و گپ زدن با همکاران و دوستان بی شمارِ پدر گذراندم. خب بیشتر با دختر و زن هایشان. باید در برابر مردها سرم را پایین می انداختم و با متانت احوال پرسی مختصری می کردم. باز هم قوانین زورگویانه پدرم!

در همان حال با چشم هایم سراسر سالن و بین جمعیت انبوهی که به جای رقص عملا در هم می لولیدند را به دنبال بهروز می گشتم. حتی همسر مسن و پرحرف یکی از دوستان پدرم متوجه چشم چرانی های من و حواس پرتم شد و گوشه ی چشم نازک کرد. خب به من چه ربطی داشت که پسر کچلش در فلان دانشگاه انگلستان فوق لیسانش را گرفته بود و داشت برمی گشت!

بی حوصله دستم را زیر چانه ام زده و زیر میز کفش هایم را از پا درآورده بودم. حسابی باعث پا دردم شده بود. عادت به پوشیدن کفش پاشنه دار نداشتم و اصلا درک نمی کردم این همه زن و دختر چطور با آن پاشنه های فضایی چند ساعت است که بی وقفه می رقصند.

با حس کشیده شدن دستم، با تعجب به ایرن نگاه کردم:

-چیکار می کنی؟ نکش کفش پام نیست الان آبروم میره.

از شنیدن این حرف نگاهی به من که لم داده و به زور پایم را کامل زیر میز جا داده بودم انداخت و بعد با صدای بلند خندید. صدای خنده اش توجه چند مردی که اطرافمان ایستاده بودند را جلب کرد. چطور خیره نشوند وقتی انقدر ناز می خندید؟

کفش هایم را پوشیدم و با غرغر از روی صندلی بلند شدم. پدرم احتمالا داشت با آب شنگولی خودش را شنگول می کرد. همیشه هم ادعا دشات که هیچوقت لب به این چیزها نمی زند. درواقع یکی از افتخارهایش بود. شاید باید حق را به او می دادم. خانواده اش چنین چیزهایی را قبول نمی کردند و اگر به گوششان می رسید او را دیگر از خودشان نمی دیدند. احتمالا همه مثل پدرم یواشکی کارهای بد می کردند و فقط نگاه قضاوت گرشان متوجه همدیگر بود.

-کجا داریم میریم ایرن؟ به خدا حوصله ندارم...

انگشت هایم را میان انگشت هایش قفل کرد:

-الان که بردم دستت و گذاشتم توی دست بهروز جونت حوصلت میاد سرجاش!

-چی؟ دیوونه شدی؟ فکرشم نکن.

سعی کردم بایستم و اجازه ندهم مرا همراهش بکشد اما او انگار زیادی موثر بود:

-چی چی و فکرشم نکن! بلاخره باید باهاش آشنا بشی دیگه. خسته نشدی؟ چند سال دیگه میخوای قایمکی دیدنش بزنی و قایمکی دوستش داشته باشی؟ شاید اصلا دیدت و ازت خوشش اومد. خوشش نیومد لااقل تکلیف خودتو میدونی و به یکی از همین خواستگارات جدی فکر می کنی.

-غیرممکنه...

از فکر اینکه مرا نخواهد، بغض بدی در گلویم نشست:

-من به کس دیگه فکر نمی کنم. ترجیح میدم توی نادونی بمونم و قایمکی نگاهش کنم.

خندید و آرام پس کله ام زد:

-می ترشی ها...

از این حرفش خنده ام گرفت و چشم های را درشت کردم تا از اشک خالی شوند:

-بابا من هنوز دو ماه مونده بیست و سه شم. کلی وقت هست.

انقدر مشغولِ صحبت با ایرن بودم که وقتی بهروز آرنجش را از روی میز کنار دستش برداشت و به سمتمان برگشت، در جا خشکم زد. بهروز هم مثل هر مرد دیگری اول حسابی مشغول دید زدنِ صورت و اندامِ ایرن شد و بعد که مردمک هایش به سمت من چرخیدند، لبخندی گوشه ی لبش نشست.

با حس ناخون های دراز ایرن در پهلویم از آن حالت گیج بیرون آمدم و سعی کردم لبخند بزنم. بهروز از دوست هایش فاصله گرفت و به سمتمان آمد. انقدر دست ایرن را که میان دستم بود فشار دادم تا آخش درآمد و با اخم هشدار دهنده ای دستم را رها کرد. سعی داشت به من بفهماند که باید این رفتارهای بچگانه را کنار بگذارم. حق داشت. چند بار نفس عمیق کشیدم.

بهروز جلو آمد و دستش را به سمت ایرن گرفت:

-سلام خانوما...

ایرن خیلی ریلکس و با اعتماد به نفس با سر انگشت دست داد و سپس دستش را به سمت من گرفت:

-بهروز خان ماندانا دختر...

بهروز اخم کرد و میان کلامِ ایرن، باز نگاهش را به سمت من برگرداند:

-شوخی می کنی دیگه؟ مگه میشه ایشونو نشناسم؟ حال شما خوبه؟ خوش اومدید.

مرا می شناخت؟ پس انقدرها هم برایش کمرنگ نبودم. حس خوبی مانند یک خنکی دلچسب در سینه ام جریان یافت. سرم را به نشانه ی تشکر تکان دادم و متوجه دست دراز شده اش شدم. آرام دست دادم و به

سرعت هم دستم را بیرون کشیدم. همین دست دادن و نگاهِ کوتاه می توانست برایم خاطره ای شود که تا مدت ها شب هایم را به یادش بخوابم.

بهروز که انگار متوجه شرم و حیایم شده بود، زیر چشمی نگاه به چشم هایم انداخت و لبخندش واضح تر شد:

-حالا چرا انقدر خشک و خالی خانوما؟! یه رقصی...دو تا پیکی. بهتر از اون چهار تا جیغی...

چشم هایم چهارتا شد و شرم و حیا یادم رفت. خدای بزرگ! مگر به زن ها هم از این چیزها می دادند؟ اصلا مگر زن ها الکل می خوردند؟

ایرن به جای هردویمان جواب داد:

-من که اجازشو ندارم و ماندانا هم اهل این چیزا نیست.

بهروز انگار برایش جالب باشد، رو به من پرسید:

-جدی؟ چرا؟

شانه بالا انداختم و با صدای آرامی گفتم:

-خوشم نمیاد...

-خوشت نمیاد؟ مگه تا حالا خوردی؟

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم. چه اصراری داشت!

-نه خب ولی...

-آهان! پس بگو تو هم اجازه نداری.

اخم هایم را درهم کشیدم و با حالت شق و رقی گفتم:

-اجازشو داشته باشم هم نمی خورم. به شما هم پیشنهاد می کنم نخورید چون براتون ضرر داره.

ابروهایش بالا پریدند و مشخص بود تلاش می کند جلوی خنده اش را بگیرد:

-من واقعا علاقه ای ندارم بدونم چی برام خوبه و چی بد.

سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام زمزمه کرد که با اینکار باعث شد بدنم بلرزد:

-بین خودمون بمونه ولی بابات فکر می کنه فقط برای زن و دخترش بده...خودش...اووم! حسابی به خودش می رسه.

سرم را عقب کشیدم و از نگاه سوزنی اش گریختم. وقتی حس کرد حرفی برای زدن ندارم، خیره به من گیلاس داخل دستش را روی میز گذاشت و گفت:

-حالا که پدر حسابی سرش گرمه و متوجه اطرافش نیست. یه دور رقص به جایی برنمی خوره. بد میگم ماندانا خانوم؟

بعد با نگاه معنی دار و لبخند خبیثانه ای دست ایرن را گرفت و به سمت جمعیتی که می رقصیدند کشید. ایرن نگاه بلاتکلیفی به من انداخت و با نگاهش عذرخواهی کرد. معلوم بود در عمل انجام شده قرار گرفته. بعد از رفتنشان انقدر لیوان آب پرتغالم را در دست فشردم که انگشت هایم درد گرفت. در تمام عمرم اینطور احساس حقارت نکرده بودم. از فشار بغض و ناراحتی رو به انفجار بودم و بی آنکه بخواهم به ایرن حسادت می کردم.

*فصل چهارم: فصل سرما *

شیشه را پایین کشیده ام و باد در موهای بیرون آمده از شالِ روی شانه هایم می پیچد. دستم را پشت گردنم می گذارم و با ذوق و شوق می گویم:

-عکسای پاریسو توی اینستا گذاشتم. تا همین الان فالوورام به بالای دویست هزار تا رسیده.

آهنگ را عوض می کنم و ولومش را بالا می برم. بهروز درحال رانندگی و سیگار کشیدن، کاملا حواسش را به جاده ی تاریک داده. سیگار را گوشه ی لبش می گذارد و پک محکمی می زند. انگار حسابی کلافه است.

با دست آزادش، موهایی که تا نزدیک گوشش آمده را عقب می فرستد و عاقل اندر سفیه نگاهم می کند:

-یعنی الان تنها موضوع مهم فالووری اینستاگرامِ توئه؟! گرفتی مارو؟ شیشه رو بکش بالا بینم یخ کردم.

اخم هایم را درهم می کشم و با ناراحتی شیشه را بالا می فرستم:

-بداخلاق شدی که باز! خب برای من مهمه. الان مشکل بزرگ شازده ماندانا‌ست؟ هیچوقت ماندانا رو به چشم یه مشکل نبین جونم چون چیزی براش نمونده تا بخواد باهاش با ما بجنگه.

بهروز انگشت شستش را کنار لبش می کشد و با حالت متفکری، عمیق و سنگین نفس می کشد و دود غمیظی از بین لب های بی رنگش بیرون می آید:

-هه! خب همین دیگه! همین که چیزی برای از دست دادن نداره باعث میشه مشکل بزرگی برامون باشه. گاهی آرزو می کنم ای کاش مغزتم مثل صورتت زیبا بود.

بی آنکه از حرفش ناراحت شوم، شانه بالا می اندازم. خودم را به سمتش می کشم و سرم را به سینه اش تکیه می دهم. گوشی را دور می برم و درحالی که سرم تقریبا روی سینه اش قرار گرفته و او درحال رانندگی و خیره به رو به روست، از خودمان عکس می گیرم.

عکسی که خوب از آب درآمده را آپ می کنم و می گویم:

-اگه تو نری دنبالش و آتیشی ترش نکنی بعید می دونم بخواد برگرده. اونم بعد از اتفاقایی که افتاد. من خوب می شناسمش عزیزدلم. نگران نباش.

عکس جدید دنیل که در دفترکارش و با دوستانش گرفته را لایک می زنم و زیرش کامنت فینگلیش می گذارم. همان روزی که باهم ملاقات کردیم، تمام صفحه های مجازی ام را پیدا کرده بود. تمام روزهای بعدش را هم تکست داد و چندساعتی صحبت کردیم .

شک ندارم که حسابی توی کف من مانده و درصد آمدنش به ایران بالا رفته. من هیچگاه بهروز را با او یا هیچ مرد دیگری عوض نخواهم کرد اما مطمئن نیستم بهروز هم با این سبک زندگی اش، همین نظر را داشته باشد. برای همین مطمئن نبودن از بهروز دلم نمی خواهد، بعد از رفتنش تنها بمانم. دنیل حریف قدریست. شاید حتی بهتر از بهروز بتواند ساپورتم کند.

گوشی را از دستم بیرون می کشد و روی داشبورد پرتش می کند که قلبم را داخل دهانم می آورد:

-چیکار می کنی گوشیِ دو ملیونیم شکست.

-خودم خریدمش اصلا دوست دارم بشکنم...دهن مارو آسفالت کردی با این عکس انداختنت. رسما شدم مدل جنابعالی...

پوف کلافه ای می کشم و به سمت خیابان های پر برف برمی گردم. وقتی انقدر بی اعصاب و طلبکار است، حرف زدن من بدتر باعث خشمگین شدنش و شروع یک دعوای درست و حسابی می شود. من هم که بعد از یک مسافرت بی نظیر و خاطره انگیز، اصلا روی مود دعوا کردن نیستم. به جای دعوا به موزیک گوش می دهم و سعی می کنم به ماندانا و هرچه به او مربوط است فکر نکنم. وقتی خودش و یادش و اسم نحسش دور و بر ما نباشد، زندگی برایم شیرین تر خواهد بود.

It's a love story for the new age,

نویسنده: یاسمین منصوری

For the six page,

Want a quick, sick rampage?

Wining and dining, drinking and driving,

Excessive buying, overdosin', dyin',

On our drugs and our love,

And our dreams and our rage.

Blurring the lines,

Between real and the fake.

Dark and lonely,

I need somebody to hold me.

***

در آینه های چسبیده به دیوار، هیکل خوش تراش و بدون مویم را در آن مایوی یک تکه ی سپید، برانداز می کنم. چندین سال ورزش و رژیم های سنگین اگرچه سخت بوده اما نتیجه ی راضی کننده ای به همراه داشته. هرچند دوست داشتم کمی قدم بلندتر بود.

این حقیقت که بعد از چند سال این زیبایی ها به چشم بهروز عادی شده، برایم سخت است. ای کاش تا این حد تنوع طلب نبود. تا کی می توانم بهترین زنش بمانم؟ بلاخره یک روز برای زنی زیباتر و جوانتر رهایم می کند. یک روزی دلش بچه و خانواده می خواهد. دلش وارث می خواهد.

فکرهای عذاب دهنده را عقب می فرستم. گوشی ام را همراه با مجله ی مد و رمبدوشامبر نازک روی صندلی می گذارم. انعکاس موج های ریزِ آب روی دیوارهای آبی افتاده. آب انقدر تمیز و آبی ست که حسابی برای یک شیرجه ی درست و حسابی تحریکم می کند .

از چندسال پیش که بهروز را مجبور کردند، استخرِ داخل حیات را خراب کند، برای شنا به اینجا می آمدند. البته هیچوقت ماندانا را درحال شنا کردن ندیدم. خیلی وقت ها که مثلا برای دیدنش و بیشتر برای سر و گوش آب دادن، به خانه شان می آمدم، می گفت بهروز پایین شنا می کند. اصلا ماندانا لیاقت این زندگی مرفه را نداشت که از آن استفاده نمی کرد. هرکسی به آنچه لیاقتش را دارد می رسد. زندگی من این همه راحتی و رفاه و قسمت او هم آوارگی شد.

داخل آب می پرم و با لذت وافری نیم ساعت شنا می کنم. گرمای آب اعصابم را آرام تر می کند. خودم را به سمت سه کنج استخر می کشم و نفس زنان تکیه می دهم .

-اینجایی ایرن؟ دو ساعته دنبالت می گردم.

با تعجب به سمت صدایی که در فضای خفه انعکاس یافته، برمی گردم. بهروز با حالتی که انگار عجله دارد به سمت استخر می آید. شنا می کنم و خودم را نزدیکش می رسانم.

روی زانوهایش می نشیند و به نقطه ای میان امواجِ آبی رنگ خیره می ماند. وقتی به او می رسم، از لبه ی استخر می گیرم و خودم را بالا می کشم. سرم را برای بو.سیدنش جلو می برم. با اخم و تخسی ذاتی اش، سرش را عقب می کشد.

دلخور از پس زدن های این چند روز اخیرش، روی لبه استخر می نشینم و می پرسم:

-چی شده؟

هردو دستش را روی صورتش فشار می دهد و بعد بین موهایش می کشد:

-ماندانا رو پیدا کردم ایرن...پیداش کردم!

خون در عروقم یخ می بندد و هاج و واج نگاهش می کنم. وقتی سکوتش ممتد می شود، صدای شاکی ام طنین انداز می شود:

-رفتی دنبالش گشتی؟ دیوونه شدی؟

موهای خیسم را پشتم می اندازم و خیسی پلک هایم را می گیرم. همچنان شاکی نگاهش می کنم اما حواس او با من نیست. ماندانا را پیدا کرده که چه بشود؟! اصلا وقتی خودش بعد از اینهمه مدت سر و کله اش پیدا نشده، مگر دیوانه ایم که با دست خودمان برش گردانیم؟ کم تلاش نکردیم تا از سر راهمان برش داریم. بهروز دارد همه چیز را خراب می کند.

بی توجه به انتظار و التهاب من بلند می شود. با همان ناراحتی به سمت صندلی ای که وسایل من رویش است می رود و روی آنها می نشیند.

بلاخره به این انتظار کشنده پایان می دهد و لب باز می کند:

-حتی تا همین دیروز هم فکر می کردم احتمالا علی اشتباه کرده و کسی که دیده ماندانا نبوده...تا همین دیروز فکر می کردم باید مرده باشه. بیشتر از یه ماه غیب شدن چیزی جز این نمی تونست باشه. مخصوصا که ماشینش اونطوری بی صاحب کنار خیابون پیدا شد!

دستش را دور لبش می کشد و بعد روی آرنج هایش خم می شود:

-ولی زندست...توی این چند روز که برگشتیم چند نفر رو گذاشته بودم تا تمام بیمارستانا و سردخونه ها و هرجای دیگه ای که ممکن بود توش باشه رو چک کنن...فکر کردم غیر از این یا از این شهر رفته بود یا اینکه...یا اینکه مرده. اما توی یه بیمارستان پیداش کردم. بیشتر زمانی که غیبش زده رو اونجا بوده. خودم رفتم و دیدمش...خود لعنتیش بود.

با چشم های گرد شده و صدایی بی اندازه بلند می پرسم:

-رفتی دیدنش؟ تو رو دید؟

-نه! مراقب بودم. ولی تا با چشمای خودم نمی دیدم باور نمی کردم.

نفسی از سر راحتی می کشم و به سمتش می روم:

-خب حالا برای چی توی بیمارستانه؟

روی زانویش می نشینم و دستم را دور گردن کلفتش قلاب می کنم:

-مریضه؟

برخلاف این چند روز اخیر اعتراضی به نزدیک شدنم نمی کند و دستش را روی کمرم می گذارد. سرش را می چسباند به سرم. لب هایش را بین موهایم می برد و از میان آنها زمزمه می کند:

-راستش و بخوای دلم نمیخواد بدونم. ما چیکار کردیم ایرن؟

دست از بازی با پلاک طلایی روی سینه اش می کشم و با اخم چشم غره می روم:

-یعنی چی چیکار کردیم؟ حالا عذاب وجدان داری؟ حالا؟ بهروز نکنه یوقت دیوونه شی و...

بین حرفم می پرد و با حالت متفکری موهای شرابیم را دور انگشتش می پیچد:

-موضوع عذاب وجدان نیست...تو ندیدیش...خیلی تنها و خیلی رقت آور بود. دیدنش حالمو بد کرد.

-ما می خواستیم که اون نباشه..حالا هم که نیست. همین مهمه. بذار با شرایطش کنار بیاد...اونم یه روزی جایگاه خودشو پیدا می کنه.

-ایرن اون هیچوقت به ما بد نکرد...حتی روزی که فهمید بهش خیانت می کنم...با تمام تلاشی که می کرد تا کارامو تلافی کنه و ازم متنفر باشه اما هیچوقت صداش درنیومد. زیادی معصوم بود.

حرف هایش حسابی ناراحتم می کند. از اول هم می دانستم نسبت به ماندانا آنطور که وانمود می کند، بی تفاوت نیست. وگرنه اگر کسی برای بهروز اهمیتی نداشته باشد، حالا هرچقدر هم معصوم باشد و بد ببیند، ککش نمی گزد.

با عصبانیت موهایم را از دستش بیرون می کشم و میغرم:

-یادمه می گفتی از همین معصومیت زیادش متنفری...می گفتی سادگی و خوبیش حالتو بهم میزنه. می گفتی زنایی مثل اون بدردت نمی خورن.

بی حوصله عقبم می زند و از روی صندلی بلند می شود. می ایستم و دست به کمر و متوقع می گویم:

-حالا میخوای چیکار کنی؟

وقتی جواب نمی دهد، بیشتر اصرار می کنم:

-هان؟ میخوای چیکار کنی؟

با خشم و کلافگی فریاد می کشد:

-نمی دونم...

-نمی دونی؟ نمی دونی یا نمی خوای به من بگی؟

-خفه شو...فقط خفه شو ایرن. همیشه خوب بلدی برینی به اعصاب داغون من...

پوزخند می زنم و دستی بین موهای خیسم می کشم:

-لابد میخوای بری بیفتی بپاش تا ببخشتت و هرچیزی ازش گرفتی رو برگردونی...بیچاره بهروز! البته پدر مردش رو که نمی تونی برگردونی...میتونی؟

قدمی به سمتم می آید. صدایش بالاتر می رود و رسما عربده می کشد:

-ببند دهنتو تا نزدم لهت کنم.

اینبار واقعا می ترسم و کمی عقب می روم. آب دهان قورت داده بر و بر در نگاه سرخش خیره می مانم و به سختی نفس می کشم. دندان روی هم می سابد. وقتی می فهمد حساب کار دستم آمده، رو از من می گیرد و با همان تندخویی ذاتی اش از در سالن بیرون می رود. نفسم را آزاد می کنم و وقتی از رفتنش مطمئن می شوم، فحشش بارانش می کنم.

انقدر در گذشته عصبانیت و دیوانه شدن مردها را دیده ام و کتک خورده ام که دیگر ضد گلوله شده ام. شاید من در میان تمام زن های بهروز تنها زنی هستم که جرات می کنم اینطور پا روی دمش بگذارم و عصبانی اش کنم. لعنت به گذشته که هرچه می کنی فراموش شود، یکجوری خودش را در حال و آینده ات جا می دهد.

***

باد سرد زمستانی به شانه هایم می خورد و موهایم را تاب می داد. موهای پریشان را پشت گوش زدم و فرچه ی لاکِ جگری رنگ را روی انگشت شست سارا کشیدم. بعد با ناخون های بلند و سرخ رنگم، گوشت کنار ناخونش را پاک کردم:

-نازی! چه خوشرنگه...چند خریدیش؟

سرش را جلو کشید و با نگاه وسواس گونه ای به ناخون شستش نگاه کرد:

-از این هزار تومنی ها که می ریزن تو سبد کنار خیابون می فروشنه...بعضی وقتا واقعا لاکای خوشرنگی پیدا می کنم بینشون. خواستی برات می خرم.

شست پای دیگرش را در دست گرفتم. فرچه را داخل لاک فرو بردم و آغشته به مایع جگری رنگ، روی ناخونش گذاشتم:

-نه بابا...من انقدر لاک ماکدار دارم که نگو. ایندفعه برات چندتا میارم.

-نه بابا من جای تو بودم برای خودم نگهشون می داشتم.

دروغ می گفت. برخلاف من همه چیزش را با دیگران قسمت می کرد. من فقط وسایلم را به او می دادم و رسما هیچ دوست دیگری نداشتم. انگشت کوچکش را هم لاک زدم و پایش را بالا آوردم تا کمی انگشت هایش را فوت کنم. همیشه تا لاکش خشک شود، به هزار جا می مالیدش.

سیگارش را از روی میز برداشت و به من هم تعارف کرد. نخی برداشتم و اجازه دادم برایم روشنش کند.

-تموم شد...صبر کن خشک شه تا طرح بکشم روش.

دستش را دور گردنم انداخت و گونه ام را بوسید. بخاطر پکی که به سیگارش زده بود، دود داخل دهانش پخش شد توی صورتم.

به نرده های تراس تکیه داد و با محبت نگاهم کرد:

-با اینکه روی دست تمام دخترای سوسن زدی و همه سایه ت و با تیر می زنن اما من دوستت دارم. هیچکس واقعا نمیدونه چه قلب مهربونی داری. همیشه میگم کاش همه مثل من می شناختنت.

موهایم را بین انگشتانش پیچیدم و با لبخند، دود سیگار را بیرون فوت کردم:

-امشب چیزی داری بپوشی؟ بخوای میتونی یکی از لباسای منو برداری.

شانه بالا انداخت و خاکستر سیگارش را تکاند:

-مرسی عزیزم! جدیدا سوسن برام یه تاپ نارنجی خریده. روش کلی سنگ کار شده. حالا بهت نشونش میدم. اونم خیلی خوشگله...اون دامن سفید نازکتو که تا روی زانو میاد بهم بدی فکر کنم خیلی بهش بیاد.

با سر تایید کردم. لبخندی که روی لب های صورتی اش نشسته بود، زیادی نمکین و خواستنی به چشم می آمد. صورت زیبایی هم داشت. چشم و ابروی سیاه و موهای پر پشت و فر مشکی اش حالت شرقی و معصومی به صورتش داده بود. تمام دخترانی که برای سوسن کار می کردند زیبا بودند. در این کار حرف اول را می زد. اکثر آدم های ثروتمند و بیشتر از همه عرب های مایه دار، سوسن را می شناختند و مقدار زیادی از ثروت تمام نشدنی شان را خرج ما می کردند.

دو سالی میشد که سارا را می شناختم و همکارم بود. معرفت داشت و مهربانی از ویژگی های بارزش بود که باعث میشد برخلاف من به دل همه بنشیند. گپ زدن و گشتن با او، شرایط سختی که داشتم را برایم راحت تر می کرد. اصلا چیزی که بودم را دوست نداشتم. نه برای احساس و گناه و این چیزها...دیگر آب از سر من گذشته بود. بعد از گذشت اینهمه سال طبیعی بود که برایم عادت شده باشد.

مسئله این بود که دلم نمی خواست یک دختر عادی با این زندگی معمولی بمانم. می خواستم خودم کار کنم و تمام پولی که می گرفتم، در جیب خودم برود. باور داشتم بخاطر ظاهر مقبولم، می توانم خودم را بالا بکشم و از این فلاکت بیرون بیایم. پولی که کف دستم می گذاشتند، از نظرم کافی نبود.

وقتی از خانه فرار کردم و وارد جامعه وحشی شدم، فهمیدم چه گندی زده ام و بی اندازه از تنهایی و بی سرپناهی ام ترسیدم. بعد کم کم فهمیدم که برای زنده ماندن و زندگی کردن، هرکاری لازم باشد باید بکنم. هرکاری...

سوسن خودش پیدایم کرد و گفت که اگر بجای این کنار خیابان ایستادن ها برای رفع گشنگی و بی جا نماندن، برای او کار کنم، هم سرپناهی پیدا خواهم کرد و هم خیلی بیشتر از این خرده پول ها نصیبم می شود. از ارزش و زیبایی بی مثالم تعریف کرد و روشنم کرد که نباید انقدر ارزان خودم را بفروشم. گفت اگر زرنگ باشم، زمینه ی پیشرفت را دارم و کمکم می کند. بعدها فهمیدم تمام حرف هایش دروغ های خوش آب و رنگی بیش نبود و تا وقتی جوانی و ظاهر فریبنده ام را داشتم، باید در همین سطح می ماندم و بعد دورم می انداختند. فقط همان قسمت سرپناه پیدا کردن حقیقت داشت که تا به حال اینجا پایبندم کرده بود.

دلم نمی خواست وقتی سنم بالا رفت و تنها چیز ارزشمندی که داشتم را هم از دست دادم، باز در خیابان ها آواره شوم. می خواستم انقدر پول در بیاورم که تمام عمرم تامینم کند.

خیلی زود در میان دخترهایی که سوسن جمع کرده بود تا برایش کار کنند، مانند ستاره درخشیدم. از همان اول هم می دانستم که سوسن فقط روی ما نظرات دارد و اصل پول در جیب کس دیگری می رود اما هیچوقت به اصطلاح رئیسم را ندیدم. شاید یکی از همین عرب های گردن کلفتی بود که مدام می رفتند و می آمدند.

هرچند که صحبت درباره ی هویت مرموزش نقل صحبت دخترها شده بود اما من واقعا اهمیتی نمی دادم. دلم می خواست فقط زودتر از این شرایط خلاص شوم. وقتی وضعیتم بهتر شد، حتما سارا را هم پیش خودم می بردم. دلم برایش می سوخت. از بین تمام دخترهای خودفروشی که دیده بودم، سارا بیشتر از بقیه غصه ی معصومیت از دست رفته اش را می خورد و اکثر شب هایش را با گریه می خوابید. می گفت احساس گناه عذابش می دهد...من اما باور داشتم که همین معصومیت مانع موفقیتم خواهد شد...پس سالها پیش جایی دفنش کردم و دیگر هم هیچوقت سراغش نرفتم.

***

بالای موهای بورم را پوش داده بودم و انتهایش روی شانه های استخوانی ام ریخته بود. آرایش غلیظم را دوست نداشتم. وقتی خودم لایت آرایش می کردم، زیباتر می شدم. لباس بلند و ساده ی مشکی رنگم به زور تا روی ران می رسید. جنس مخملی داشت و گران قیمت به نظر می رسید. آنرا از پسر بیست و چند ساله ی یک شیخ عرب، هدیه گرفته بودم. قانون کارمان اینطور بود که هرچه کادو و پول، اضافه تر از آن مقدار مشخص شده بگیریم، برای خودمان است. برای همین هم بود که من یک کمد پر از لباس و وسیله های گران قیمت داشتم.

بخاطر بزرگی مهمانی، سوسن ده نفر از بهترین دخترهایش را آماده کرده بود. دقیقه ی آخر جای سارا را با دختر دیگری عوض کرد و من حسابی توی لک رفتم. بدون سارا همه جا به من بد می گذشت. چیز زیادی از مهمانی نمی دانستم. لابد طبق معمول ما دسرِ بعد از غذای عرب های شکم گنده می شدیم. البته ملیتش فرقی نمی کرد، این آدم هایی که ثروت زیاد به کثافت کشانده بودشان، همه شکم های گنده داشتند.

یکی از قوانین سفت و سختی که باید به آن پایبند می ماندیم فراموش کردن و اکیدا حرف نزدن از اتفاقاتی بود که در مهمانی ها میفتاد. حتی اگر یک نفر را جلوی چشممان می کشتند هم حرفی در موردش نمی زدیم...حتی بین خودمان! باید صبح روز بعد کاملا فراموش می کردیم چه کسانی را دیده ایم و کجا بوده ایم، چون معمولا این افراد یا خودشان زن و بچه داشتند و یا انقدر شناخته شده و معروف بودند که اگر خبرش به بیرون درز می کرد، کسی که دهانش را باز کرده بود را به خاک سیاه می نشاندند.

خسته از تعریف های چاپلوسانه ی مردی که رو به رویم نشسته بود، لبخندی مصنوعی زدم و برای بار هزارم پرنده ی نگاهم را به سمت چشم های قهوه ای سوخته و گیرایی که از لحظه ی ورود از رویم برداشته نمیشد، پر دادم. دور و بر چهل ساله به نظر می آمد و چروک های ریزی گوشه چشم هایش داشت. لب های بی رنگِ کلفت و صورت سبزه ی تندش بیشتر به جنوبی ها میزد. موهای پر و سیاهش را بالا داده و به سرش چسبانده بود.

بعد از مدت ها بلاخره به معنای واقعی کلمه یک مرد جذاب می دیدم. هیکل عضله دار و به شدت درشتش داشت کت و شلوارش را پاره می کرد. نفس عمیقی کشیدم و خودم را با دست باد زدم. از دیدن عکس العمل من لبخندی زد و تکیه اش را از دیوار گرفت. برخلاف انتظاری که داشتم به سمت من نیامد و مسیرش را به طرف چند مردی که بحث می کردند، کج کرد. شانه بالا انداختم و برای دومین مردِ کچل و کوتاهی که رو به رویم نشست، لبخند جذابی زدم.

با حس کشیده شدن چیزی روی گونه هایم به خودم می آیم و با چشم هایی که مثل همیشه از یادآوری گذشته خیس و آبدار شده اند، به بهروز نگاه می کنم. دستش را از روی گونه ام با حالتی نوازش وار پایین می کشد.

رو به رویم روی زمین زانو می زند و دست هایم را می گیرد. این مهربانی های گاه به گاهی اما بی اندازه جذابش هم که اگر نبود تا به حال افسرده و مریض شده بودم.

باز دست راستش را روی گونه ی چپم می کشد و با حالتی عذرخواهانه مردمک های خیسم را خیرگی می کند:

-گریه نکن...میدونی که جای تورو هیچکس نمی گیره...مهم نیست چیکار می کنم و چی میگم. تو برای من همیشه نامبروانی. خودتم اینو میدونی ایرن!

هیچوقت نشده خانومی و گلم و جوجه و بانو یا هرچیز دیگری صدایم بزند اما طوری که اسمم را به زبان می آورد، برایم از هر صفت لوسی دلنشین تر است. البته می دانم که دارد خرم می کند. بیچاره ما زنها که انقدر احساساتی هستیم. دست هایم را با دلخوری بیرون می کشم و بی حرف نگاهم را به آبیِ استخر می دوزم.

پوفی می کشد و چانه ام را محکم می چسبد تا نگاهش کنم:

-ببین منو...دردت چیه ایرن؟ دیگه چی از زندگی میخوای؟ به اندازه ی کافی لذت نمی بری؟ چرا همیشه ناراضی ای و غر می زنی به جونم؟ چجوری میخوای بهتر از اینی که هستی زندگی کنی؟!

لبهای لرزانم را گاز می گیرم و اشک هایی که از منحنی چشم هایم می چکند را با غیض پس می زنم:

-اما من حتی یه روزم زندگی نکردم.

سرم را جلو می برم و به سینه اش می فشارم. به دو طرف کتش چنگ می زنم و میان گریه با عجز می نالم:

-بهروز منو ول نکن...تورو خدا!

دستش را میان موهای نیمه خیسم فرو می برد و حرفی نمی زند. همین سکوت آزار دهنده اش باعث می شود، صدای گریه ام بلندتر شود. باید قبول کنم که تاریخ مصرفم تمام شده؟ نه! هیچوقت نمی گذارم این اتفاق برای من هم بیفتد.

لپ تاپ را روی تخت می گذارم و اسکایپ را روشن می کنم. دنیل گفته بود دور و بر عصر سرش خلوت می شود. با استرس نفسم را بیرون می دهم و روی تخت دراز می کشم. اسکایپ دنیل را روشن می بینم اما منتظر می مانم تا او تماس بگیرد. دلم نمی خواهد خودم را کوچک کنم یا او بفهمد مشتاق دیدنش هستم.

به دقیقه نمی کشد که خودش تماس می گیرد. کمی معطل می کنم و سپس روی مستطیل سبزِ برقراری تماس کلیک می کنم. چند ثانیه بعد تصویر بزرگی از صورتِ خندان دنیل و کمی هم از محیط دفتر کارش روی مانیتور نقش می بندد.

دستم را رو به مانیتور تکان می دهم:

-سلام!

دوربینِ لپ تاپش را تنظیم می کند و به صندلی اش تکیه می زند:

-Hi! What's up? WOW...Nice legs

کمی جمع و جور تر می نشینم و با خنده ای که سعی در پنهان کردنش دارم، تشر می زنم:

-این هیزی کردنا بهت نمیاد!

سرش را به مانیتور نزدیک می کند و متعجب می گوید:

-What?!!

چهارزانو می نشینم و موهایم را روی شانه ام می ریزم:

-هیزی...یعنی چشم چرونی...اووم...بدتر شد فکر کنم. یعنی نگاهی که از روی منظور و کثیف باشه. همون دِرتی لوک!

-Aha! Is that bad?

-خب همه میگن بده دیگه.

-No...No! Not everyone...what do you think?!

بخاطر سرعت اینترنت صدایش نامفهوم است:

-چی میگی؟

-میگم نظر یو چی هست؟

سرم را کج می کنم و چانه ام را به شانه ام می چسبانم. چشمکی می زنم و می گویم:

-من میگم بستگی به آدمش داره...

از شنیدن جوابم، بلند می خندد و سرش را عقب می برد. صدای خنده اش قشنگ است. مخصوصا برای منی که صدای خنده ی بلند بهروز را سالی یکبار هم نمی شنوم. مگر اینکه قصد مسخره کردن داشته باشد. آنوقت طوری پرسر و صدا می خندد که تا انتهایی ترین قسمت وجود آدم می سوزد. یکی از بارزترین ویژگی اخلاقیِ دنیل، همین خوش خنده بودن است. بی دلیل لبخند روی لبش دارد و با کوچکترین بهانه ها قهقهه می زند. هنوز آنطور که باید نمی شناسمش اما فهمیده ام رفیق باز است و بیشتر زمانش را با دوستانش می گذراند. مسئولیت پذیر و در کارش خیلی موفق است. پول و اصالت پدرش هم که حرفی برای زدن باقی نمی گذارد.

نیم ساعت دیگر هم باهم صحبت می کنیم و از میان حرف هایش می فهمم که هفته ی دیگر با پدرش به منهتن می روند و فعلا قصد ایران آمدن ندارد. من هم چیزی در اینباره نمی پرسم. می خواهم کمی بیشتر صمیمی شویم. نباید کاری کنم که فکر کند انقدر زود آویزانش شده ام. تجربه به من ثابت کرده که مردها از زن های آویزان خوششان نمی آید. یاد گذشته ها از زمان حال جدایم می کند.

***

کیف دستی ام را روی میز گذاشتم و رو به رویش نشستم. داشت با این با دست پس زدن های و با پا پیش کشیدن هایش روی اعصابم می رفت. معلوم بود می خواست، من اول پیش قدم شوم. باز هم جزئیات صورتش را

از نظر گذراندم. نمیشد برای یک شب هم که شده به میل خودم شریکم را انتخاب کنم؟ مرد با دختر جوان و لوسی که بسیار ناشیانه لوندی می کرد، گپ می زد. نفس عمیقی کشیدم و لیوان آبی که روی میز بود را تا ته سرکشیدم.

سرش را برگرداند و با نارحتیِ ساختگی گفت:

-آب من بود خوردی خانوم!

بعد با سرش اشاره زد تا دخترک را دک کند. دختر نگاه بدی به من انداخت و غرغر کنان رفت. احتمالا من هم بودم همین واکنش را نشان می دادم...شاید هم بدتر!

لب گزیدم و بسته ی سیگاری که کنار دستش بود را با شیطنت کش رفتم:

-ازم شکایت کن!

درش را که باز کردم، جعبه ی سیگار از میان انگشت هایم کشیده شد. جعبه را رو به من گرفت و با نگاه دخترکشی گفت:

-چرا دزدی؟ اجازه می دادی خودم تقدیم می کردم.

با لبخند نخی برداشتم و گوشه ی لبم گذاشتم. فندکش را از توی جیب کتش بیرون آورد و جلوی لب هایم گرفت:

-قبلا ندیده بودمت!

صدای تق تق کردن فندک بلند شد و بعد از چندبار تلاش، روشن شد. سرم را جلوتر بردم تا انتهای سیگار به آتش فندک برسد و روشنش کردم.

پکی زدم و شانه بالا انداختم:

-اونم از کم سعادتیته! ایرن هستم.

دستش را زیر چانه ی سه تیغه اش کشید و گفت:

-هووووم...چه اسم قشنگی...حالا اسم خودت چیه؟

-گفتم که...

ابروهای پهنش را بالا انداخت:

-نه! منظورم اسم توی شناسنامته.

از اینهمه ذکاوتش تعجب کردم. با اینکه دلم نمی خواست کسی از گذشته ام بداند اما نتوانستم دروغ بگویم:

-شهلا...چون چندساله زندگیمو دوباره از نو شروع کردم دلم نمی خواد اسمم برام یادآور گذشته باشه.

سری به معنای فهمیدن تکان داد و گفت:

-اسم منم کیومرثه! از آشنایی باهات خوشحال شدم ایرن جان.

"همچنین" آرامی گفتم و زیر نگاه بی اندازه نافذ و کثیفش پکی به سیگارم زدم. نگاهش با اینکه جور بدی بود اما اذیتم نمی کرد. لیوان تپل و گردِ تراش خورده ی رو به رویم را از مایع زررنگی که داخل بطریِ کنار دستش بود، پر کرد. نصف بودن بطری نشان میداد که سرش حسابی گرم است و مست کرده.

با نوک انگشت لیوان را پس زدم و دود را در صورتش فوت کردم:

-اجازه نداریم سرکار از این چیزا بخوریم.

باز لیوان را جلو فرستاد:

-ول کن این قوانین دست و پاگیرو...قانون و این چیزا واسه احمقاست. تو بزن مشکلی پیش اومد با من...یه شب که هزار شب نمیشه. اصلا تا وقتی پیش منی قانونی وجود نداره. آزادی هرکاری بکنی.

حرکت لب ها و حرف زدن بی وقفه اش، داشت دیوانه ام می کرد. شانه بالا انداختم. واقعا نیازی نبود اینهمه اصرار کند. به هرحال من هم آبم زیاد با قوانین دست و پاگیر در یک جوی نمی رفت.

سیگار را درجاسیگاری کنار دستش خاموش کردم و لیوان را برداشتم. از جایش بلند شد و آمد کنارم نشست. دستش را دور گردنم انداخت و شروع کرد به پچ پچ کردن در گوشم:

-از اینجا تا خونه من نیم ساعتم نیست...نظرت چیه؟

با تعجب نگاهش کردم. زیادی در نخ دادن وارد بود. چه سریع رفت سر اصل مطلب! نوچی کردم و گفتم:

-نمیشه...اجازه ندارم تا آخر شب از اینجا برم.

-ای بابا! گفتم قانونی وجود نداره...حداقل برای یه روزم شده نمی خوای مال خودت باشی؟

-مهم نیست من چی میخوام...

بی حوصله حرفم را برید:

-من میگم مهمه! لباساتو بردار من بیرون منتظر می مونم.

به دور شدنش خیره ماندم. انگار خیلی مطمئن بود دنبالش خواهم رفت. البته کاملا حق داشت. زیاد منتظرش نگذاشتم. با هزار بدبختی و بدون اینکه کسی متوجه جیم شدنم شود، لباس هایم را برداشتم و بیرون رفتم.

از دیدن ماشین و بعد از آن خانه ی لوکسش سر ذوق آمدم. شال و پالتوی سیاهم را روی مبل انداختم و نگاهم مدام از در و دیوار خانه بالا رفت.

-بشین...الان برمی گردم.

لبخند دستپاچه ای زدم و با حالت معذبی روی مبل سه نفره نشستم. سن و سالش به من نمی خورد اما من به مردهای سن بالا عادت کرده بودم. مخصوصا که از تمام مردهایی که می شناختم، جذاب تر بود. چند دقیقه ی بعد برگشت و کنارم نشست. دستش را باز دور گردنم انداخت. از برخورد انگشت های زبرش با پایم، خودم را کمی جمع کردم.

با دست آزادش مشمای کوچکی از جیبش بیرون آورد. محتویات سپیدش را کمی تکان داد و به سمت من برگشت:

-اصلا بدون کوک راه نداره. میزنی دیگه؟

شوکه شده، خودم را عقب کشیدم:

-منظورت کوکائینه؟! من توی عمرم مواد نکشیدم...

هزار تومانیِ نوِ روی میز را برداشت و لوله اش کرد:

-خب هرچیزی یه شروعی داره...این میشه اولین بارت...خوش به حال من!

به دامن لباسم چنگ زدم:

-اصلا فکر خوبی نیست. قرار شد قانونی نباشه اما قصد بدبخت کردن خودمو ندارم که دیگه.

مشما را باز کرد و مواد را روی میز ریخت:

-اینطوریام نیست دختر جون...که یه بار بکشی بعد فردا از تو جوب پیدات کنن...این مزخرفاتی که رسانه ها میگن و بریز دور. از من بشنو...اگه بلد باشی خودتو کنترل کنی، زندگی تو همین چیزاست. با یه بارم قول میدم چیزیت نمیشه. اگر دوست نداشتی میتونی دیگه نکشی. هوم؟

لب هایم را روی هم فشار دادم و دودل نگاهش کردم:

-حالا چرا انقدر اصرار می کنی؟

کمی از نوشیدنی اش را مزه مزه کرد و گفت:

-واسه اینکه نکشی به منم حال نمیده تنهایی!

با تیغ مواد پخش شده روی میز را به چند خط پهن تقسیم کرد و خط اول را خودش مصرف کرد. دستی به بینی اش کشید و اسکناس لوله شده را توی دستم چپاند و سرم را به سمت میز فشار داد. خواستم دستش را پس بزنم که بازویم را محکم گرفت و انقدر هولم داد تا سرم به میز برسد.

-من نه رو به عنوان یه جواب قبول نمی کنم بچه جون. زود باش!

به سختی نفس عمیقی کشیدم و ناراضی خطی که برایم درست کرده بود را با یک نفس داخل بینی ام کشیدم. سریع سرم را بالا آوردم و دستم را دو طرف بینی ام گذاشتم. اشک در چشم هایم نشست. بینی ام می خارید و دلم می خواست عطسه کنم اما عطسه ام نمی آمد. چندبار از راه بینی نفس عمیق کشیدم تا حالم سرجایش آمد.

اسکناس لوله شده را از دستم گرفت و انگشتان زمختش پهلویم را فشرد:

-چطور بود؟

چشم هایم روی هم افتاد:

-متفاوت...

خسته از تماشا کردنِ آسمان سیاه و بی ستاره، پرده را می اندازم. بزرگ ترین اشتباه زندگی ام، اعتماد کورکورانه ام به کیومرث بود. طبیعی ست که دلم نمی خواهد عشقم به بهروز، روزگارم را سیاه کند. مارگزیده تر از آنم که بگذارم باز نیشم بزنند.

همان یک بار تجربه کافی بود تا بفهمم، هرقدرهم که عاشق باشم، نباید اعتماد کنم! از کاری که با ماندانا کردم، پشیمان نیستم. اول باید به خودم فکر کنم. او هم روزی یاد می گیرد که نباید به هیچکس اعتماد کند و خودش

همیشه در اولویت است. آن روز که برسد، دیگر نمی گذارد کسی انقدر راحت همه چیزش را بدزدد. برای فهمیدن بعضی چیزها باید بهای سنگینی بپردازیم. ماندانا هم از این قاعده مستثنی نیست. چرا من فقط باید درس های زندگی را با بدترین حالت ممکن بیاموزم؟ چرا فقط من؟!

-سلام!

دست هایم را در آغوش می کشم و با سمتش برمی گردم:

-سلام...خسته نباشی.

کیف دستیِ چرمش را روی مبل می اندازد و روی کاناپه ولو می شود:

-قربونت...چه خبر؟

چین های پرده را صاف می کنم. دستی به موهایم می کشم تا یکوقت نامرتب نباشند و به سمتش می روم:

-اینکه مادرت از من متنفره که خبر جدیدی نیست! هست؟

کنارش می نشینم و قبل از اینکه دستش را دورم بیندازد، خم می شوم و کنترل تلویزیون و ماهواره را برمی دارم. جلوتر می کشدم و کنار گوشم را می بوسد. از مهربانی اش سوء استفاده می کنم و سر روی شانه اش می گذارم.

-مگه پری جون اینجا بود؟

کانال ها را بالا و پایین می کنم و می گویم:

-آره...اصلا مگه نمی دونه تو ظهرا خونه نیستی؟ به بهانه ی دیدن تو اومد کلی حرف بارم کرد. باور کن بلاخره یه روز چیزخورم میکنه!

کنترل را از دستم می گیرد و روی میز شیشه ای می اندازد که صدای بدی می دهد و می گوید:

-انقدر بالا پایین نکن اینو گرگیجه گرفتم. خب عزیزمن میدونی که ماندانا عروس مورد علاقه مامانم بود...یعنی هنوزم هست! خودت که دیدی چقدر رفتم و اومدم تا بخاطر کاری که کردیم ازم گذشت. بخورده زمان بده بهش.

پوزخند می زنم و پا روی پا می اندازم:

-یعنی داری میگی یه روز از منم خوشش میاد؟!

کف دست هایش را به هم می زند و می خندد:

-این یکیو شرمنده...کلا تیپی نیستی که به دل پری جون بشینی. فکر خودشیرینی کردنم از سرت بیرون کن. فقط یکم زمان لازم داره تا از فکر چیزخور کردنت در بیاد.

با آرنج به پهلویش می کوبم و با ناراحتی می گویم:

-مسخره نشو...همین موضوعی که باعث تفریح جنابعالی شده یکی از دغدغه های منه.

می خواهم با قهر بلند شوم که نمی گذارد و دستم را می کشد:

-خب حالا...شوخی کردم. یه بوس به من بده ببینم.

با جیغ و داد سعی می کنم خودم را از دستش خلاص کنم و خنده ام می گیرد:

-ولم کن بهروز...با این سر و وضع کثیف منو بغل نکن.

-مزش به همین کثیف بودنشه دیگه...جذاب تره!

ته ذهن شکاکم هشدار می دهد که شاید این حال خوبش، بخاطر زنده بودن زن رسمی اش باشد. کاش قبل از گم و گور شدنِ ماندانا لااقل طلاقش میداد.

-سلام...صبح بخیر...

خوشحال از اینکه بلاخره سکوت آزار دهنده تمام شده، دستی به صورتم می کشم تا از آن حالت خوب آلودگی بیرون بیایم و روی تخت می نشینم:

-سلام دکتر!

اخم می کند و برگه های داخل دستش را زیر بغل می زند:

-من که دکترت نیستم...مهرداد صدام کن...اگرم خیلی خودمونیه همون آقای بهبودی کافیه.

دایی مهبد مثل خودش دوست داشتنی و مهربان است. حس خوبی به آدم می دهد. عینک مربعی می زند که چهره اش را شبیه بچه مثبت های درس خوان کرده و موهای سیاه و پوستِ روشنی دارد. خوش قیافه نیست اما به دل می نشیند. دماغش زیادی پهن است و موهای جلوی سرش کاملا ریخته. مطمئنا مهبد پوست تیره و چشم های سبز و گربه ایش را از خانواده ی پدری به ارث برده چون مهتاب و مادرش و دایی اش همه شبیه همند.

از روی خجالت لبخند می زنم و می گویم:

-دکتر بهبودی صداتون کنم؟ خب دکتر منم نباشید بلاخره دکتر هستید دیگه!

با سر حرفم را تایید می کند و به سمت تخت می آید:

-حالت چطوره؟ مهبد از صبح چندبار زنگ زده.

برای دیدن واکنش من، زیرچشمی حالت هایم را می پاید. فقط مانده بود دایی اش هم به روابطمان مشکوک شود. با این کارهای مهبد زیاد هم تعجب آور نیست. اصلا اگر حسی به من ندارد، چرا اینهمه حالم را می پرسد؟ بجای ناراحت شدن، ذوق می کنم که اهمیت می دهد. حالا اگر عالم و آدم هم بفهمند، چه اهمیتی دارد؟

-خوبم...بهتر از همه اینه که دیگه سردرد ندارم.

-بخاطر مسکناست...من کار دارم باید زود برم...فقط گفتم بیام یه سری بهت بزنم و یکم حرف بزنیم.

چه حرفی دارد با من بزند؟ نکند مثل مادر مهبد از من خوشش نمی آید و می خواهد از شرم خلاص شود؟ حرفی نمی زنم که خودش شروع می کند:

-راستش...مهبد هنوز وسایلشو جمع نکرده. اینکه هنوز خونه ی منه یعنی میخوای برگردی؟

متعجب از سوال غیرمنتظره اش، لب پایینم را می مکم و شرمنده می گویم:

-من واقعا نمی خوام برگردم. اینجا راحت ترم اما مهبد میگه فضای اینجا افسرده کنندست و میخواد برم گردونه. اصلا میتونید منتقلم کنید به یه بیمارستان عمومی...فکر کنم بخاطر شرایطم قبول کنن...همه رو توی دردسر انداختم. مشکلات من مال منن...به نظر من بهتره راضیش کنید برگرده خونش! من دیگه برنمی گردم.

چند لحظه متفکرانه نگاهم می کند. بعد می آید و گوشه ای تختم می نشیند. با اینکارش حسابی معذب می شوم و عقب می کشم. زیر نگاه خیره اش تقریبا آب می شوم و سرم را پایین می اندازم.

-دوستش داری! نه؟!

طوری سرم را بالا می آورم که مهره های گردنم درد می گیرد و شوکه شده "چی؟!" بلندی می گویم. بعد شروع می کنم به توجیه کردن:

-اینطوری نیست...اشتباه می کنید. من...من بخاطر شرایطم رفتم خونش..می...می دونم نباید می رفتم. از اولم کارم اش...اشتباه بود.

به آرامش دعوتم می کند و شمرده شمرده می گوید:

-نیودم سرزنشت کنم دختر جون. مهبد در مورد همه چیز با من حرف میزنه. بیشتر از هرکسی رازاشو می دونم و خودم بزرگش کردم. وقتی دو سه سالش بود پدرش مرد و از اون به بعد من توی نوجوونی و با همون سن کمم شدم پدرش. ببین اینکه بهش احساس پیدا کردی طبیعیه. فقط میخوام بدونم که مطمئنی احساسات واقعیه و صرفا بخاطر اینکه نجاتت داده نیست؟! مطمئنی که واقعا بخاطر خودش و اخلاقای خوب و بدش عاشقش شدی؟ چون در غیر اینصورت روی همچین احساسی نمیشه حساب کرد.

مهبد با او در مورد من و احساسم حرف زده؟ با اینکه توی ذوقم می خورد اما آنقدر که باید ناراحت نمی شوم. یعنی برخوردش حساب شده است و طوری نیست که ناراحتم کند. چگونه باید احساسی که تعریف کردنی نیست را به او تفهیم کنم؟ وقتی دیدم مهبد عالی و بی نظیر است، عاشقش شدم و بعد که فهمیدم آنقدرها هم بی عیب و نقص نیست، حتی بیشتر عاشقش شدم.

از روی ناراحتی آه می کشم و با پوست کنار ناخونم بازی می کنم:

-نمی دونم...یعنی می دونم که چه حسی دارم ولی دلیلشو نمی دونم. آخه هنوز خیلی زوده.

-مثل مهبد حرف می زنی! ما همیشه فکر می کنیم که اتفاقات و تغییرات بزرگ به آرومی توی زندگیمون اتفاق میفتن...فکر می کنیم اتفاقات بزرگ یه پروسه طولانی می طلبه...ولی اینطوری نیست. اینو از روی تجربه میگم. اتفاقای بزرگ خیلی یهویی پیش میان...بزرگ شدن...خانواده شدن...عاشق شدن...حتی دکتر شدن. توی یه دقیقه هنوز بچه ای و دقیقه ی بعد با یه اتفاق می فهمی که بزرگ شدی...یا مادر شدی...یا عاشق! حتی اگر تمام عمرتو با یه نفر بزرگ شی و زندگی کنی فقط یه توی یه لحظه ست که می فهمی عاشقشی. نیازی به ماه ها و سال ها نیست...فقط یه لحظه! اون یه لحظه میشه همون اتفاق بزرگ که برات میفته و زندگیتو عوض می کنه. بعضی وقتا حتی خودتم نمی فهمی که همه چیز دور و برت عوض شده...فکر می کنی تو هنوز خودتی و زندگیت هم مثل قبله. ولی یه لحظه چشماتو باز می کنی و می بینی دیگه هیچ چیز همونطوری که بود نیست...این اتفاق داره برای مهبد میفته...می دونم داره عوض میشه چون از خودش بهتر می شناسمش. شاید احساس ترحمشو با عشق و دوست داشتن اشتباه گرفته. شایدم نه!

نفسی می گیرد و با دو انگشت از زیر عینک چشم هایش را می مالد:

-میدونم که مهبد دوست دختر داره...با نازنین آرامش داره ولی این کافی نیست. باهاش آرومه چون عاشقش نیست. عشق سخته و بالا و پایین خودشو داره اما همینش شیرینه. چند ساله که بدون هیچ دعوا و مشکلی و خیلی یکنواخت با همن. من قبلا توی موقعیت مهبد بودم. به احساسم اعتماد نکردم و باورش نکردم و آرامش و

راحتیم رو به سختی های عاشقی ترجیح دادم. شرایط ما هم مثل شما پیچیده بود. ولش کردم. با خودم گفتم یادم میره...فراموش می کنم و زندگیم مثل قبل میشه اما نشد. زندگی خودمو خراب کردم...زندگی دختر مردمم خراب کردم. شاید بی رحمی به نظر بیاد اما من باید به صلاح خواهر زادم فکر کنم. مطمئنم اگر بی خیال همه چیز بشید و تو برگردی به زندگی خودت...چیزی که مطمئنم یه روزی حافظت برمی گرده و خواه ناخواه پیش میاد...تمام عمرش افسوس میخوره. من که خوردم. نازنین هم از اینکه مردش کس دیگه ای رو بخواد خسته میشه و ولش میکنه. کاری که همسر من کرد. حالا با یه بچه و سالهای از دست رفته موندم. اینو برای مهبد نمیخوام. عشق سن و سال نمی شناسه. اگر واقعی باشه هیچوقت از بین نمیره.

-واقعا متاسفم که اینطوری عشقتونو از دست دادید.

-منم متاسفم ولی فایده هم داره؟ به حرف من گوش کن...وقتی اومد دنبالت باهاش برو...داری بیخودی و برای چیزی که ارزش نداره فداکاری می کنی. اگر نازنین یه عمر غصه بخوره بهتر از موندن با کسیه که دوستش نداره. این حرفو من سالها پیش به مهبد زدم. کمک کن و بذار اون لحظه برای مهبدم پیش بیاد. لازم نیست از چیزی بترسی...شاید نتونم در مورد احساسش بهت اطمینانی بدم اما مطمئن باش بیشتر از هرکسی توی دنیا میتونی بهش اعتماد کنی. هیچوقت کاری نمی کنه که از اعتماد بهش پشیمون بشی. قول میدم بهت...

یاد تمام آن سالها که عاشق بهروز بودم میفتم. عشق اگر واقعی باشد، از بین نمی رود؟ برای من که از بین رفت. خاکستر شد. جسم و روحم را در اختیارش گذاشتم اما حالا دیگر تمام شده. از او و زندگیِ قبلی ام گذشتم و بلاخره یک آدم جدید پیدا کردم تا عاشقش باشم. حالا می تواند تا قیام قیامت با تمام زن هایی که دور و برش را پر کرده اند، وقت بگذراند. پارتی های آنچنانی بگیرد و خوش باشد. هرچقدر که می تواند مواد مصرف کند و گند بزند به روزگارش...حالا که از زندگی ام رفته، بلاخره می توانم راضی و خوشحال باشم.

گاهی زندگی بهترین هدیه ها را در بدترین حالت تقدیمت می کند. درد می کشی...آسیب می بینی اما در آخر می فهمی ارزشش را داشته. خلاص شدن از شر آن زندگیِ بی بند و بار و بهروز و ایرن ارزش سختی هایی که کشیدم را داشت. ارزش آرامشی که حالا دارم را داشت.

***

با صدای زنگ از خواب کابوس زده ام می پرم و با هول و ولا به اطراف نگاه می کنم. از دیدن اتاق خالی نفسی از سر آسودگی می کشم. توقع داشتم وقتی چشم باز می کنم در بیمارستان باشم. موهایی که با پریشانی دورم ریخته را پشت دو گوشم می فرستم و دستی به صورتم می کشم. گلویم خشک شده و سردرد دارم. یادم میفتد صبح و ظهر قرص هایم را نخوردم. سرم را پایین می اندازم و چشمان خواب آلوده ام بی اراده بسته می شوند.

نصیحت های دایی مهبد را آویزه ی گوشم کردم و اینبار با خیال راحت تری همراه مهبد به خانه اش آمدم. مهبد از تغییر عقیده ام تعجب کرد اما من حرفی از صحبت های دایی اش نزدم. حقیقت این است که نمی خواهم فداکاری کنم و بعد یک عمر در حسرت تصمیم نا به جایم بمانم. نقشه ای هم برای زندگی مهبد نکشیده ام. انتخاب با خودش است. همراهش آمدم چون ماندن در بیمارستان ترس از پیدا شدنم را بیشتر می کند. البته حتی مطمئن نیستم، کسی دنبالم بگردد.

اینبار زنگ در به صورت ممتد زده می شود. تازه یادم میفتد که همین صدا بیدارم کرد. از زیر پتو بیرون می خزم و مسیر اتاق تا در ورودی را با حالت منگی طی می کنم. به محض باز کردن در خواب آلودگی از سرم می پرد و شوکه می شوم. از این همه رویی که دارد در شگفت می مانم. چشم غره می روم و می خواهم باز در را ببندم که پای کفش پوشش را میان شکاف نازک می گذارد.

سر بالا می آورم و در را بیشتر می فشرم:

-اینجا چیکار می کنی؟

صورتش از درد جمع می شود و با فشارِ همان پایی که لای در است کمی در را بازتر می کند، اما داخل نمی آید:

-تو واسه چی اومدی اینجا؟

خسته از تلاش بی نتیجه، در را رها می کنم و قدمی عقب می گذارم. دست هایم را در آغوش می کشم و با حاضر جوابی که از من بعید است می توپم:

-فوضولیش به تو نیومده.

سرش را مثل شتر مرغ بالا می برد و سعی می کند داخل خانه را دید بزند:

-خیلی هم اومده! گفتم با او کاری که من کردم دیگه کلاتم بیفته اینور از ده فرسخی اینجا رد نمیشی. حالا تنهایی؟ بیام تو؟

خودم را در میدان دیدش می اندازم و ابرو درهم می کشم:

-نخیر...بیای تو که چی بشه؟ پررویی و دیگه به نهایت رسوندی!

-اووه...چه توپتم پره...چرا دعوا؟ برای صلح اومدم.

-الان؟ یکم زود نیست؟

دستش را بالا می آورد و به قاب در بند می کند. سرش را جلو می کشد و جدی می گوید:

-خب اصلا مگه من شمارو دیدم که فرصت صلح کردن داشته باشم؟ ببخشید که بی فکر اون کارو کردم! من داشتم به صلاح خواهرم فکر می کردم و چون اعصاب داغونی دارم همیشه از راهای ناجوری برای رسوندن منظورم استفاده می کنم. یه چیزی پیش اومد تموم شد رفت. اوکی؟ شما به بزرگی خودت ببخش!

از لحن کنایه دارش کفری می شوم. دایی مهبد به صلاح خواهر زاده اش فکر می کند و این پسرک بی شرم و حیا هم به صلاح خواهرش! هیچکس به فکر من نیست پس باید خودم حواسم به خودم باشد.

با حرص و بدون اینکه کنترلی روی نیش زبانم داشته باشم میغرم:

-شما با هرکی حال نکنی می گیری با زور ازش لب می گیری؟

ابروهایش بالا می پرند و لب روی هم فشار می دهد تا زیر خنده نزند:

-نه خب! مگه خولم؟ آخه دیدم لبای خوشگلیم داری گفتم از آب گل آلود...

نمی گذارم به حرفش ادامه دهد و در را با تمام قدرت فشار می دهم:

-واقعا که...من احمقو بگو وایسادم اینجا دارم به شر و ورای کی گوش میدم.

کف دستش را می کوبد به چوبِ در و به زور بازش می کند و اینبار داخل می آید:

-سعی کردم مِلو رفتار کنما...خودت نذاشتی!

به سختی می توانم باور کنم که تا داخل خانه هم آمده. انگار یک ذره عقل در کله اش نیست.

-برو بیرون تا مهبد نیومده و اینجا ندیدتت...زود!

انگشتی که در هوا و به سمت در نشانه رفته ام را مانند پشه ی مزاحمی پس می زند و به طرف سالن می رود:

-گفتم که واسه عذرخواهی اومدم...لازم نیست صحنه درست کنی.

به طرفش می روم:

-عذرخواهیتو کردی؟ خیلی خب پذیرفته شد. بیا برو بیرون...

گوشه و کنار خانه را خوب بررسی می کند و می گوید:

-اینطور که تو گفتی یعنی اصلا پذیرفته نشد.

-عذرخواهی کنی که چی؟ فایده ای هم داره؟ نمیشه که هر غلطی دلت میخواد بکنی و بعد سر و تهشو با یه عذرخواهی هم بیاری.

روی مبل لم می دهد و پا روی پا می اندازد:

-یه شام بدم قبوله؟

اینکه نشست! با دلهره به ساعت نگاه می کنم. چیزی تا شش نمانده. مهرداد مرا برای شام به خانه اش دعوت کرده و قرار است مهبد سر راهش دنبال من هم بیاید و با هم به خانه ی دایی اش برویم.

با دستپاچگی می گویم:

-باشه...قبوله! هرچی تو بگی...فقط پاشو برو.

قیافه ی آدم های دلخور را به خود می گیرد و غرغرکنان از روی مبل برمی خیزد:

-بی ادب...یه دقه اومده بودم بشینما. اصلا مهمون نوازی بلد نیستی.

با سرخوشی تا نزدیک در می رود و بعد به سمتم برمی گردد. با دستش بای بای می کند و با لحن مسخره ای می گوید:

-سی یو!

تندی می روم و در را به رویش می بندم و به خودم قول می دهم که دیگر هیچوقت قبل از چک کردن چشمی، در را به روی هیچکس باز نکنم. نفسی از سر آسودگی می کشم. چقدر بعضی آدمها رو دارند. مردشور توجیه کردنش را ببرند. ادایش را درمی آورم:

-آخه دیدم لبای خوشگلی داری!

دستم را روی لبم می کشم. لب های من خوشکلند؟ چرا هیچوقت بهروز از لب هایم تعریف نکرده بود؟ اصلا بهروز عادت نداشت از هیچ چیز من تعریف کند. زیادی برایش عادی بودم و همین موضوع همیشه اعتماد به نفسم را پایین می آورد. معلوم است که در برابر زن های رنگارنگش من به چشم نمی آمدم. نم اشک در چشمم می نشیند. پشت به در روی زمین سر می خورم و محکم مشتم را به چوبِ سفتش می کوبم. کاش دیگر هیچوقت به بهروز فکر نکنم.

***

مهرداد در را به رویمان باز می کند و با خوشرویی خوشامد می گوید. از دیدن پیشبند لکه دارِ دور گردنش خنده ام می گیرد. این خندیدنِ زیرزیرکی از چشمش دور نمی ماند و با دلخوریِ ساختگی می گوید:

-چیه بهم نمیاد؟

-راستش نه...

با تکان خوردن جسمی نگاهم را پایین می کشم. دختری که بیشتر از شش-هفت ساله به نظر نمی آید به پای مهرداد چسبیده. باید دخترش باشد. این پا و آن پا می کند و درحال مکیدن انگشتش، با چشم های درشت و کنجکاوش خیره ام می شود.

لبخند می زنم و با خوشرویی می گویم:

-به به چه خانوم خوشگلی...

ابروهای بورش را درهم می کشد و خودش را پشت پاهای پدرش پنهان می کند. مهرداد خم می شود و سعی می کند دست هایش را از دور پایش جدا کند و جلو بفرستدش اما موفق نمی شود و دخترک همانطور مثل کنه به پایش می چسبیده.

مهرداد با لحن پدرانه ای می گوید:

-مانیا خانوم...ببین آوا خانوم اومده شمارو ببینه...سلام بده دخترم.

مانیا بیشتر اخم می کند و مثل فشنگ تا اتاقش می دود. در را هم محکم پشتش می بندد. مهرداد به داخل دعوتمان می کند و با خنده می گوید:

-اینطوری نبینا...تا چند ساعت دیگه از سر و کولت بالا میره.

بعد دستش را پشت مهبد می گذارد و به داخل هولش می دهد:

-واسه چی اونجا وایسادی بداخلاق؟ بیا تو! خونه ی خودته به خدا.

بی آنکه حتی لبخندی به دایی اش بزند، کتش را درآورد و همانطور کت به دست، به سمت یکی از سه اتاقی که در راهروی طویل قرار دارند می رود. با ناراحتی به نیم رخ درهم و دلخورش نگاه می کنم. داخل اتاق وسطی می رود. لااقل مراعات مهمان بودنم را می کند و در را بهم نمی کوبد. پوف کلافه ای می کشم و دکمه های پالتوی مشکی و ساده ای که مهتاب همان روزهای اول برایم خریده را آرام و بی حوصله باز می کنم.

وقتی مهبد با نیم ساعت تاخیر به دنبالم آمد، از بوی ادکلن مردانه ای که درخانه پیچیده بود و برای خودش هم نبود، فهمید کسی به دیدنم آمده. گفتم کامیار آمده بود اینجا که عصبانی شد و گفت چرا راهش داده ام. قسم خوردم خودش به زور داخل آمد اما باز داد و بیداد کرد که چرا سعی در پنهان کردنش داشتی! توجیهی برای اینکارم پیدا نکردم و حرفی نزدم و سکوتم انگار آتیشی ترش کرد که دیگر محلم نداد.

به اپن تکیه می دهم و غذا درست کردن مهرداد را تماشا می کنم. معلوم است حسابی در آشپزی کردن ماهر شده. چتری هایم را زیر شال می فرستم و از همانجا تعارف می کنم:

-کمک نمی خواید؟

سرسری نگاهی به من می اندازد و بعد خامه را در سس پاستا می ریزد:

-دوست داشتی سالاد درست کن...مهبد چرا ناراحته؟

شانه بالا می اندازم و داخل آشپزخانه می روم:

-نمی دونم...شاید خستست. سالاد چی درست کنم؟

انگشت های خامه ایش را زیر شیر آب می گیرد:

-ببین کاهوپیچا اونجاست...سالاد سزار بلدی درست کنی؟

گیج نگاهش می کنم:

-اگر بلدم بوده باشمم الان یادم نیست.

ساعد خیسش را به پیشانی اش می زند:

-آخ آخ حواس نمونده برام...ببین کاهوهارو شما خورد کن. نون سیرم توی یخچاله. یه دقه بذاری تو ماکروفر اوکی میشه. زیتون سیاهم توی یه شیشه توی یخچاله. پنیرم تو جا یخیه. سسشو خودم درست می کنم. سالاد سزارای ژوآنی رو خوردی؟ همون مزه ای میشه.

لب می گزم و کاهوهایی که برداشته ام را باز روی کابینت می گذارم. دارد امتحانم می کند. اصلا به قیافه اش نمی آید، انقدر زرنگ باشد. به سمتش برمی گردم و با دلخوری می گویم:

-نه...نمی دونم! اگرم خوردم یادم نیست...به من شک دارید؟

شیر آب را باز می کند و قابلمه را زیرش می گیرد تا پر شود:

-شک واسه چی؟ حواسم پرت میشه. وقتی میگی یادت نیست یعنی یادت نیست دیگه.

وقتی بی خیالی اش را می بینم، من هم بی خیال می شوم و کاهو ها را روی تخته می گذارم تا خورد کنم. این سختگیری کردن هایش دستپاچه ام کرده. نمی دانم باید ادای آدمهای ناوارد را در بیاورم که مثلا بلد نیستم، چطور کاهو خورد کنم یا مهارت های اینچنینی را از روی غریزه انجام می دهند.

تخته را کنار می کشم و پشت به او مشغولِ خرد کردن می شوم. اینطوری موقع کار دست هایم را نمی بیند. او از کار و زندگی اش می گوید و من سکوت می کنم چون می ترسم حتی حرفی بزنم که باعث بیشتر شدنِ شکش شود. از تنهایی دخترش می گوید و اینکه کارش شب و روز نمی شناسد و مجبور است پرستار بگیرد و یا پیش همسایه ها بگذاردش. واقعا بچه داری در چنین شرایطی سخت است.

بعد از خورد کردن کاهوها ظرفی می گیرم و پرش می کنم. بدون تزئین خاصی مخلفات را رویش می ریزم. در خانه ی خودمان همیشه غذاها را با کلی زحمت تزئین می کردم. پدرم مدام از هنرم تعریف می کرد و سر ذوقم می آورد اما بهروز همیشه چیزی بیرون خورده و سیر بود.

دنبال حوله می گردم تا دست هایم را خشک کنم. آشپزخانه اش زیادی شلوغ و نامرتب است. بخاطر شغلش، حق را به او می دهم که وقتی برای تمیزکاری نداشته باشد.

صدای جیغ بنفش و بچگانه ی مانیا سکوت خانه را می شکافد:

-بـــابـــا! بابا...بیـــا!

مهرداد بسته ی نمکی که می خواهد در آب جوش بریزد را کنار می گذارد و به سمت اتاق می رود. نگران می شوم و تا نزدیک اتاق دنبالش می دوم.

سرک می کشم و مانیا را می بینم که بدون پایین کشیدن زیپِ لباسِ صورتی و پفی اش، سعی دارد از کله اش ردش کند و در همان حالت گیر کرده. مهرداد کنارش زانو می زند و سر حوصله لباس را به تنش می پوشاند. یاد کودکی های خودم میفتم و لبخند می زنم. آن روزها که مادرم زنده بود، من و پدرم هم دقیقا همینطور صمیمی بودیم. بعد از رفتن مادرم دیگر هیچ چیز مثل سابق نشد. اتاق مانیا مثل اکثر دختربچه ها صورتی و بچگانه است. یک قصر بادیِ بزرگ گوشه اتاقش توجهم را جلب می کند.

مهرداد گونه ی تپل دخترش را محکم و صدادار می بوسد و زیپ لباسش را بالا می کشد:

-شکل پرنسسا شدی...

مانیا از شنیدن تعریف پدرش، با ذوق می خندد.

مهرداد اینبار هردو طرف صورتش را می بوسد:

-آخه چرا من از دیدن این لبخند خوشگلت سیر نمیشم؟!

آهی می کشم و از اتاق فاصله می گیرم. اگر کمی بیشتر می ماندم و نگاه می کردم، بی شک زیر گریه می زدم. بیشتر از هروقتی دلم برای خانه و خانواده و کودکی هایم تنگ شده. همیشه بچه ها را دوست داشته ام اما این دخترِ شیرین سخن زیادی به دل می نشیند.

بلاتکلیف دم در اتاق مهبد می ایستم. با اینکه خیلی دلم می خواهد حرف بزنیم اما از اینکه همیشه من عذرخواهی کنم و پیشقدم شوم، خسته شده ام. آهی می کشم و در نیمه باز را فشار می دهم. چاره ی دیگری نیست. اتاق کاملا تاریک است و مهبد روی تخت دراز کشیده .

با فکر اینکه حتما خوابش برده عقبگرد می کنم که صدای شاکی اش بلند می شود:

-کجا؟

دستگیره را می چسبم و من و من می کنم:

-فکر کردم...خوابی.

-می بینی که نیستم...بیا تو!

دستم را روی دیوار کنار در می کشم و به دنبال پریز برق می گردم.

-روشنش نکن...

دستم از روی دیوار به پایین سر می خورد. بی آنکه جلو بروم، می پرسم:

-چرا نمیای بیرون؟

سایه اش را می بینم که روی تخت می نشیند و صدای خش خش پتو را درمی آورد:

-چرا راش دادی تو خونه؟

انگار دست بردار نیست! کلافه جواب می دهم:

-گفتم که خودش به زور اومد...

-اگر به زور اومد تو چرا همون اول بهم نگفتی؟ باید حتما خودم می فهمیدم؟! چرا قایمش کردی؟

-ای بابا! بس کن مهبد. خب نخواستم الکی دردسر درست کنم. کار خاصی که نکرد. اومده بود عذرخواهی کنه...

حرفی از قرار شامی که به زور از من گرفت نمی زنم. قسم نخوردم که حتما با او بیرون می روم. هول شدم و یک قولی دادم که کوچکترین اهمیتی برایم نداشت.

-اومده بود عذرخواهی کنه؟ اونم کامیار! لابد توقع داری من باور کنم؟

دستگیره را رها می کنم و با عصبانیت می گویم:

-هرجور راحتی...این دیگه مشکل من نیست.

از اتاق بیرون می آیم و در را محکم می بندم. دیگر شورش را درآورده. حیف که می ترسم بپرسم چرا! می ترسم بپرسم چرا انقدر روی من حساسی و او بگوید عاشقم شده و من یادم بیاید که متاهلم و مجبور باشم به او حقیقت را بگویم که باید هرچه بینمان هست و نیست را تمام کنیم. کسی که انقدر تعصبی ست، اگر بفهمد شوهر دارم، حتما قیدم را می زند. همینطوری که هستیم بهتر است. هردویمان در نادانی بمانیم خیـــلی بهتر است!

برای اینکه دیگر مجبور نباشم تا موقع شام ببینمش، داخل اتاق مانیا می روم. سایه اش را داخل قصر بادی اش می بینم. نگرانی هایم را کنار می گذارم و دم در قلعه اش می نشینم .

چندبار با دهنم صدای درزدن در می آورم:

-تق تق تق...مانیا خانوم...میتونم بیام تو قصرت؟

چند لحظه ساکت می شود و بعد زیپ را می کشد و در را برویم باز می کند. انگشتش را با حالتی متفکر جلوی دهانش می گذارد و می گوید:

-جا نمیشی.

شانه بالا می اندازم:

-اشکالی نداره...اینجا حیاط قلعست...چایی رو بیار توی هوای آزاد بخوریم.

برمی گردد و یک نگاه به اسباب بازی هایش می اندازد و باز یک نگاه به چشم های من. گوشه ی چشم چپش جمع می شود و بلاخره بعد از کلی فکر کردن، تصمیم می گیرد مرا هم در بازی اش راه بدهد. عاشق این فکرکردن بچه ها هستم. حالا انگار چه تصمیم بزرگی می خواهد بگیرد. فنجان و نعلبکی های پلاستیکی اش را همراه با قوری و ظرفی که داخلش کیک های واقعی چیده، بیرون می آورد.

یک فنجان جلویم می گذارد و بعد یادش میفتد که نعلبکی نگذاشته و آنرا هم اضافه می کند:

-دوست داری برات چایی بریزم؟ اووم...راستی اسم تو شیه؟

دلم برای زبان شیرینش ضعف می رود و با مهربانی می گویم:

-اسمم آواست...خوشحال میشم برای منم چایی بریزی.

فنجان و نعلبکیِ زیرش را بالا می آورم و جلویش می گیرم. از داخل قوریِ اسباب بازی اش برایم چای می ریزد. انگار کم کم دارد یخش باز می شود. ظرف کیک را هم جلویم می گذارد:

-از اینا هم بخور...با چایی می چسبه.

تکه ای کیک برمی دارم و داخل دهانم می گذارم. انگشت هایم را لیس می زنم و به به می کنم. دست به کمر بلند می شود و غرمی زند:

-دستاتو لیس نزن...پرنسسا اینکارو نمی کن.

-واقعا؟

-آره...باید با دستمال پاک کنی.

دور و اطراف را نگاه می کنم:

-اما اینجا که دستمال نیست. اشکالی نداره چون دستمال نداریم انگشتامونو لیس بزنیم.

باز به حرف هایم فکر می کند و با لبخند می نشیند:

-آره راست میگی...باشه میتونی دستاتو لیس بزنی.

انگشت های شکلاتی اش را تا انتها داخل دهانش می فرستد و آنها را می مکد.

-یه رازی بهت بگم به کسی نمیگی؟

انگشتی که در دهانش مانده را دیگر لیس نمی زند و با تعجب نگاهم می کند:

-چه رازی؟

-آخرین باری که رفتم جنگل یه کرم شبتاب دیدم که یه رازی رو بهم گفت.

انگشتش را بیرون می کشد و دهان بازمانده اش را به سختی می بندد:

-یه کرم که حرف میزد دیدی؟

آب دهانم که شیرین شده بود را پایین فرستادم و تایید کردم:

-اوهوم. دوست داری بدونی چی بهم گفت؟

مشتاقانه سرش را تکان می دهد.

-بهم گفت خیلی ساله که توی جنگل زندگی می کنه اما قبلنا یه پرنسس بوده .

چشم هایش مانند دو ستاره برق می زنند. با ذوق دست هایش را بهم می کوبد و جیغ می کشد:

-واقعا؟ آخه چرا؟

-خب چون باباشو اذیت می کرده. جادوگر بدجنسم جادوش کرده و تبدیل به کرم شده.

لب می گزد و با ترس هردودستش را روی دهانش می گذارد:

-منو هم کرم میکنه؟

دستی روی موهای خرمایی رنگ و نرمش می کشم:

-نه...تو که باباتو اذیت نمی کنی. اون باباشو اذیت می کرده.

نفسش را از سر آسودگی رها می کند و می خندد:

-آخیش...خیالم راحت شدا!

لپش را محکم می کشم و در دل قربان صدقه اش می روم.

-آخه من بابامو خیلی دوست دارم...حتی بیشتر از کاکائو!

-میدونی چی از کاکائو شیرین تره؟

چتری هایش را کناری می فرستد و "چی؟" بلندی می گوید. غلغلکش می دهم و میان جیغ و ویغ او و خنده های خودم می گویم:

-خندیدن تو با اون دندونای خوشگلت.

به نفس نفس که میفتد، رهایش می کنم. خودش را عقب می کشد و می گوید:

-من یه...یه پرنسسم. اگر بازم غلغلکم بدی...می ...میدم غلغلکت بدن. تو هم پرنسسی؟ چون اگر باشی دیگه نمی تونم بگم تنبیهت کنن.

یاد بازی های کودکیم میفتم. لبخندم را قورت می دهم و شانه بالا می اندازم:

-یه موقعی بودم...

-چرا دیگه نیستی؟

سرم را پایین می اندازم و با انگشتانم بازی می کنم:

-فکر کنم منو هم جادو کردن.

بچه تر که بودم همه چیز بهتر به نظر می رسید. کفش سیندرلا اندازه پایش شد...سفیدبرفی با یک بوسه از خواب ابدی بیدار شد. همه ی پرنسس ها تا آخر عمر با شادی زندگی کردند. مشکل اینجاست که وقتی بزرگتر شدم، فهمیدم که افسانه ها چیزی بیشتر از دروغ نیستند. این کابوس های ما هستند که همیشه به واقعیت تبدیل می شوند. یک روزی می فهمیم که رویاها و امیدهایمان درست به اندازه افسانه ها پوچ و واهی بوده اند.

-مهبد جون چیکار می کنی؟

متعجب از حرف مانیا از فکر بیرون می آیم. سرم را کج می کنم و تا می خواهم به عقب برگردم، دو دست محکم زیر بغلم را می گیرند و طوری غلغلکم می دهند که صدای قهقهه ام بلند می شود.

-اوامر شمارو اجرا می کنم پرنسس!

درست است که زندگی قصه ی شاه و پری نیست اما همه ی ما به آن یک نفر که رویاهایمان را تحقق ببخشد نیاز داریم. یک نفر باید کابوس هایمان را دور کند...

خداحافظ آرامی می گویم و جلوتر از مهبد داخل خانه می روم. شب است و سکوت و من نمی خواهم زیادی لفتش دهم. اگرچه شب خوبی بود و بعد از مدت ها تنهایی، در فضایی گرم و دوستانه شام خوردم اما صمیمی تر شدن مهبد، معذبم کرده. شاید هم قسمتی از این حس مربوط به صحبت های مهرداد باشد. انگار خودم هم نمی دانم چه می خواهم. تا چند روز پیش آرزو می کردم که او هم مرا بخواهد اما اگر حالا رو به رویم بایستد و از عشق و علاقه بگوید، حتما شروع می کنم به فکر کردن در مورد آینده مان و تردید گریبان احساساتم را می گیرد.

کفش هایم را کنار در جفت می کنم. اگر همین یک جفت کفش را هم بدزدند، حسابی در مضیقه می مانم. یادم به آن کمد دیواریِ پر از لباس و کفش و کیف میفتد. کاش میشد به خانه برگردم و آنچه که لازم دارم بردارم، هرچه یادآور خاطره ای از گذشته است را بسوزانم، بهروز را از زندگیم خط بزنم و برای همیشه گذشته را پشت سر بگذارم.

دکمه های پالتویم را با یک دست باز می کنم و با دست دیگر شالم را از سرم برمی دارم. با صدای بسته شدن در و بعد چند سرفه، سرم را برمی گردانم.

-هنوز اینجایی؟

نگاهش را می دزدد و این پا و آن پا می کند:

-یه ساعت دیگه شیفت دارم...فکر کردم بهتره همینجا یه چرت بزنم. آخه تا بخوام برگردم خونه داییم...

اجازه نمی دهم بیشتر توضیح دهد. اینکه آدم برای بودن در خانه ی خودش دلیل و توضیح بیاورد، خیلی زور دارد.

-باشه...برو بخواب من بیدارت می کنم.

با حالتی کلافه دستش را پشت گردنش می کشد و برای بار چندم گلویش را صاف می کند:

-نه! من همینجا روی کاناپه یه چرت می زنم. تو برو بخواب درم قفل کن.

با اخم و عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم:

-درو وقتی تو نباشی قفل می کنم!

نمی گذارد برگردم و فاصله بگیرم. با صدای بلندی می پرسد:

-چرا؟ چرا انقدر بهم اعتماد داری؟

لب هایم را محکم گاز می گیرم. دلیل می خواهد؟! از سنگینی نگاهش، سرم را پایین می اندازم و دیگر طرح صورتش را نمی بینم. جور خاصی نگاه می کرد. یک طوری که برایم تازگی دارد. یکجوری که می خواهم دستم را بگذارم روی قلبم و چشم هایم را آرام آرام ببندم و دیگر بازشان نکنم.

لب تر می کنم و آرام می گویم:

-چون ارزش اعتماد کردنو داری.

حرکت تندش را به سمتم حس می کنم. به سختی سرم را بالا می آورم و او را با فاصله ی کمی، شانه با شانه ی خودم می بینم. باز هم طرح صورتش و نگاه سنگینش معذبم می کند. مخصوصا که مردمک های سبزش دارند می لرزند.

لب هایش شدند یک خط باریک:

-از کجا میدونی؟ تو حتی به سختی منو می شناسی!

بهانه گیر شده! چه فرقی به حالش می کند که من به او اعتماد داشته باشم یا نه؟ برای جلوگیری از افکار گیج کننده، برمی گردم تا سوالش را بی جواب بگذارم. اجازه نمی دهد. بازویم را به سختی می چسبد و برم می گرداند:

-باهام حرف بزن.

به دستش که خیره می شوم، مکثی می کند و فشار انگشتانش را روی بازویم به حداقل می رساند اما رهایم نمی کند. بازویم را می کشم و با صدای بلندی می گویم:

-آره من به سختی می شناسمت مهبد...

صدایم غمگین و به بغض بدی آغشته است اما اهمیتی نمی دهم:

-نمی دونم رنگ مورد علاقت چیه...نمی دونم چایی دوست داری یا قهوه و دوست داری قهوه تو چجوری بخوری یا چه غذایی رو از همه بیشتر دوست داری! روزی که فارق التحصیل شدی و روزی که کارتو به عنوان یه پزشک شروع کردی اینجا نبودم. نمی دونم وقتی بچه بودی با چه لالایی خوابت می برد. هیچی راجع به اولین دختری که عاشقش شدی نمی دونم و اصلا نمی دونم که قبلا عاشق شدی یا نه! هیچکدوم از اینا و خیلی چیزای دیگرو نمی دونم. واقعا مهمه؟! دونستن اینا مهمه؟ شناخت به همین چیزا میگن دیگه! مهبد شاید من هیچکدوم از اینارو ندونم و به اندازه ی کافی نشناسمت اما...

دست آزادم را محکم می گذارم روی سینه اش...همانجایی که قلبش بی وقفه می کوبد و زمزمه می کنم:

-اما این...اینو خوب می شناسم. چطوری میتونم اینو بشناسم و بی تفاوت بمونم؟

لب برمی چینم. دستم را که می خواهم بکشم، دستش را می گذارد روی قلبش و دستِ بی نوای من می ماند میانِ سینه ی پرکوبش و دست بزرگ و داغش. نگاه ملایم و بی طوفانش را می کشد تا روی بغضِ کنجِ لب های جمع شده ام. دریای سبز هم داریم؟ این چشم ها آرامشی شبیه به دریایی رام شده دارند.

متوقع نگاهش می کنم اما لب از لب باز نمی کند. دستم را می کشم...انگشت هایش مشت می شوند دور کوچکی دستم...نگاهی به دستش می اندازم و گله می کنم:

-ول کن!

صورتش درهم می شود:

-اگر توی یه شرایط دیگه می دیدمت و کسی رو هم نداشتم...فکر کنم دیوونت می شدم. یعنی مطمئنم که می شدم. اما باید به چه امیدی کسی که دوستم داره و باهاش خوبم رو ول کنم و با کسی باشم که هیچ گذشته ای نداره؟ درک می کنی چی میگم؟

بی اختیار چشم غره ای می روم و دستم را طوری می کشم که مچم تقی صدا می دهد:

-دستمو ول کن.

-آوا؟!

طوری نامم را صدا می زند که تپش قلب می گیرم و نفسم می ماند پشت دندان هایم.

به سختی بازدمم را بیرون می فرستم و می گویم:

-منظورتو رسوندی...منم درکت می کنم...بذار برم.

دستش را که برنمی دارد و نگاه نفسگیرش را، اشکم می چکد و به زور دستم را آزاد می کنم و زیر سنگینی نگاه پرشکوه اش، داخل اتاق می روم. خودم را به پنجره که کرکره ی ساده ای دارد، می رسانم و با دست های لرزان، تا انتها بازش می کنم. بادِ سرد خودش را محکم می کوباند به پوست ملتهب صورتم. برفی که دو شب پیش قطع شده بود باز دارد پراکنده و پنبه ای شکل می بارد. مادرم همیشه می گفت برفی که درشت باشد و آرام ببارد، عمر زیادی ندارد. ولی به زیبایی اش می ارزد. دستم را از میان نرده ها بیرون می برم و چندتایی که کف دستم میفتد، مشتم را می بندم.

از پنجره و منظره ی مورد علاقه ام فاصله می گیرم. با شانه هایی افتاده خودم را روی تخت می اندازم و سرم را روی زانوانم می گذارم. ای کاش زودتر دیده بودمش...در شرایطی بهتر! شاید حق با اوست. رها کردن نازنین با آنهمه حسن برای کسی که تمام زندگی اش روی هواست، دیوانگی محض است. ولی مگر عشق با همین دیوانگی هایش شیرین نیست؟ شاید من زیادی احساساتی هستم و همیشه در برابر عشق منطقم کور می شود. شاید مقصر منم! همه که مثل من نمی شوند.

-خیلی خب...اعتراف می کنم که از وقتی تو اومدی دیگه هیچی دور و برم مثل قبل نیست...

سرم را بالا می آورم. دست هایش را در جیب کرده و ایستاده تا چهارچوب در، قابش بگیرد.

صدای مهرداد در سرم اکو می شود:

"بعضی وقتا حتی خودتم نمی فهمی که همه چیز دور و برت عوض شده...فکر می کنی تو هنوز خودتی و زندگیت هم مثل قبله. ولی یه لحظه چشماتو باز می کنی و می بینی دیگه هیچ چیز همونطوری که بود نیست...این اتفاق داره برای مهبد میفته...می دونم داره عوض میشه چون از خودش بهتر می شناسمش. شاید احساس ترحمشو با عشق و دوست داشتن اشتباه گرفته. شایدم نه"!

نفس که می کشد، سینه اش بالا و پایین می رود. جلوتر می آید و با آرامشی که مخصوص خودش است، آنسوی تخت می نشیند:

-شاید دلم برای آرامشی که داشتم تنگ بشه اما دیگه کم کم قبول کردم که تو زندگیمو عوض کردی.

پشت دستم را می گذارم روی بینی و لب های لرزانم:

-لازم نیست خودتو اذیت کنی...من ناراحت نیستم و بهت حق میدم. وقتی برای یه مدت طولانی غمگین و افسرده ای...دیگه شنیدن حرفای ناامید کننده ناراحتت نمی کنه...فقط می شینی یه گوشه و احساس پوچی می کنی.

-دلم میخواد بهت بگم فردا همه چیز بهتر میشه اما من فرداهای زیادی رو تجربه کردم...ولی هیچی عوض نشده. اگر گذشتت رو یادت بود...احتمالا خودت بهتر از من اینو می دونستی!

در سکوت موهای ریخته روی صورتم را پشت گوش می زنم و دردل تایید می کنم حرفش را!

تکیه اش را می دهد به تاج تخت و دست هایش را روی سینه زنجیر می کند:

-برام قهوه درست می کنی؟

لبخند کمرنگی لب هایم را از هم باز می کند و نیم خیز می شوم. دستم را می گیرد که با تعجب و سوالی نگاهش می کنم.

-من قهوه رو بدون شیر اما با سه چهار تا قند می خورم. خیلی تلخ دوست ندارم. چایی هم هیچوقت نمی خورم.

لبخندم عمق می گیرد و دستم را بیرون می کشم:

-الان برمی گردم.

انگشت هایم را محکم تر می گیرد:

-وقتی بچه بودم مامانم برام لالایی نمیخوند چون هیچوقت خونه نبود...خوش خوراکم و همه چیز می خورم. وقتی برای یه مدت طولانی توی بیمارستان باشی و غذاشو بخوری هرغذای دیگه ای برات حکم بهترین غذارو داره. رنگ بنفشو از همه ی رنگار بیشتر دوست دارم. در مورد عشق اولم قبلا بهت گفته بودم...با نازنین بودن خوب بود و تا چند وقت پیش واقعا راضیم می کرد اما اونطور که همه از عشق میگن...نه هیچوقت قبلا عاشق نشدم.

مشتش را باز می کند و من خودم را عقب می کشم:

-دستات یخ کرده...پنجره رو ببند.

لبخند لرزانی می زنم و قبل از بیرون رفتن، پنجره را می بندم. منظورش را از این کارها نمی دانم اما همین که می خواهد بیشتر بشناسمش، خوب است...خیلی خوب!

یک ربع بعد که با یک ماگ بزرگ پر از قهوه و چهار تا حبه قند داخلش برمی گردم، هنوز بیدار است. ماگ را روی بغل تختی و کنار دستش می گذارم و در جواب تشکرش، سری تکان می دهم.

روی رو تختیِ جمع شده می نشینم و در سکوت به قهوه خوردنش نگاه می کنم. برای نگاه خیره ام اخمی می کند و می گوید:

-عجیبه...

صدایش خواب زده است. نشد که یک ساعت چشم روی هم بگذارد. شست پایم را بین انگشتانم می گیرم و می پرسم:

-چی عجیبه؟

-اینکه اینجا دراز کشیدم و دارم باهات حرف می زنم. احتمالا توی این اتاق و کنار تو روی این تخت بودن، آخرین جاییه که باید باشم.

خدایا! چقدر نمی خواهم از دستش بدهم...نمی دانم چطور می شود، چیزی که اصلا مال خودم نیست را از دست بدهم.

-پس چرا اینجایی؟

شانه بالا می اندازد و به ساعت بسته شده دور مچش نگاه می کند:

-من دیگه برم...اینم می برم توی ماشین می خورم. دستت درد نکنه!

ماگ به دست از روی تخت بلند می شود و بدون اینکه جوابی به سوالم داده باشد، از اتاق و بعد خانه خارج می شود. نور آباژوری که تنها روشنی اتاق است را کم می کنم و زیر پتو می روم. خیره به جای خالی اش و شرمنده از فکرهای بی جایم، پلک هایم را روی هم فشار می دهم. تف به ذات نداشته ات بهروز...ببین مرا در چه منجلابی انداختی!

***

با صدای در هراس زده از خواب می پرم و از تاریکی اتاق مو به اندامم راست می شود. به سرعت پتو را کنار می زنم و بلند می شوم. تقصیر خودم نیست که با هر در زدنی فکر می کنم بهروز به دنبالم آمده. فوبیِ عجیبی نسبت به پیدا شدن دارم.

تا در تقریبا می دوم و از چشمی نگاه می کنم. مهرداد را می بینم اما با اینحال خیالم راحت نمی شود. این موقع شب اینجا چه می کند؟ در را باز می کنم و با چشم هایی که به سختی باز مانده اند، می پرسم:

-چی شده؟

با دیدن ظاهر آشفته ام لبخندی می زند و من تازه متوجه دخترش می شوم که سرش را روی شانه ی پدرش گذاشته و غرق خواب است.

-صبحت بخیر آوا جان...

خمیازه ی غلیظی می کشم که اشک به چشمم می آورد و می گویم:

-فکر کنم هنوز شبه!

-برای من صبحه...ببخشید ترسوندمت. اگر اشکالی نداشته باشه خواستم تا وقتی من شیفتم تموم میشه، مانیا اینجا بمونه.

خمیازه ی دوم را که تا پشت دندان هایم بالا آمده را به سختی قورت می دهم و دستی میان موهای آشفته ام می کشم. جلوتر می روم و با کمال میل، دست هایم را برای گرفتنش باز می کنم:

-آره...چرا که نه! کار خوبی کردید. بدیدش به من.

درحالی که مانیا را در آغوشم رها می کند، باز لب به عذرخواهی می گشاید:

-بازم ببخش بدخوابت کردم این وقت صبح. دیشب دیدم خیلی باهات صمیمی شده و تا بخوابه همش از تو حرف می زنه گفتم بیارمش اینجا از هرجای دیگه ای بهتره. آرومه و اذیت نداره...منم زود میام.

مانیا کمی نق نق می کند و دهان خیس و آب دهنی اش را روی شانه ام می گذارد. گیج خواب است. دستی روی موهای نرم و صافش می کشم و می گویم:

-این کمترین کاریه که می تونم در برابر زحمتاتون بکنم. تازه اینطوری حوصلمم سر نمیره. هروقت بیمارستان رفتید بذاریدش پیش من.

سوییچش را در دستش می چرخاند و عقب عقب می رود:

-قربونت...مزاحمت میشم. من دیگه برم.

خداحافظی می کنم و در را می بندم. به اتاق برمی گردم و پالتو و پلیور مانیا را از تنش بیرون می آورم. روی تخت می گذارمش و پتو را رویش می کشم. گونه ی صورتی اش را کمی می خاراند و پلک هایش می لرزند. خودم هم کنارش دراز می کشم اما هرچه تلاش می کنم دیگر خوابم نمی برد. نیم خیز می شوم و به تاج تخت تکیه می دهم. ساعت پنج صبح را نشان می دهد.

از اینکه مدام فلش بک های ناخوشایندی از گذشته ام دارم متنفرم اما انگار امروز از آن روزهایی ست که باید یک گوشه بنشینم و فقط خاطراتم را مرور کنم.

***

این پا و آن پا کردم. زانوهایم خواب رفته بودند. دلم می خواست پاهایم را دراز کنم اما رویش را نداشتم. از روی اضطراب حتی نمی توانستم آب دهانم را پر سروصدا قورت دهم. هیچوقت روی تخت نشستن اذیتم نمی کرد. خیلی وقت ها که با پدر یا ایرن و یا هردو به درکه می آمدیم، در اسپیو غذا می خوردیم و من هیچ مشکلی با روی تخت نشستن نداشتم.

بهروز منوی داخل دستش را بست و گارسون را که مرد میانسالی بود، صدا زد. دستی رو شکمم کشیدم تا کمتر سر و صدا کند و تا دیدم حواسش نیست، زانوهایم را راست کردم.

مرد بالا سرمان ایستاد و با خوشرویی و احترام زیادی سفارش خواست. بهروز چهارزانو نشست و من به اینهمه اعتماد به نفس و ریلکس بودنش حسودی ام شد. نگاه کوتاهی به من انداخت و رو به گارسون گفت:

-واسه من یه فیله گوسفندی بیار و واسه خانوم هم...

بعد باز پرسشی و برای کسب تکلیف به سمت من برگشت. کمی من و من کردم و باز سرم را در منو فرو بردم. بلاخره گفتم:

-برای من جوجه کباب با استخوان بیارید لطفا.

بعد خودم از رسمی حرف زدنم و گفتن واژه "استخوان" خنده ام گرفت. جای این خالی که لفظ قلم شدنم را مسخره کند و با کارهایش کمی از این حالت شق و رق و عصا قورت داده بیرونم بیاورد.

اما انگار این موضوع از نظر بهروز چیز خنده داری نبود که با همان جدیت و ابروهای ذاتا درهم، دوباره پرسید:

-مخلفات؟

از حالت امری و محکمِ صحبت کردنش خوشم نمیاد و شانه بالا انداختم:

-فقط یه دوغ!

ابروهایش بالا رفتند و با لبخند کمرنگی کنج لبش، به سمت گارسون برگشت:

-از دست شما خانوما...بیار حاجی...دو تا دوغ و دو تا زیتون پرورده و یه دو تا هم میرزا قاسمی بردار بیار...

باز سرش را به سمت من برگرداند و من احساس کردم که جدیت از صورتش دور شده:

-ماست؟ ترشی؟

به سختی لبهایم را از هم باز کردم اما نمی دانم تا چه حد برای لبخند زدن موفق بودم و گفتم:

-نه همون دوغ خوبه.

-رژیمی؟ رژیم مژیمو امروز بذار کنار. تازه می خوایم بعد از ناهار بستنی بخوریم.

شگفت زده پرسیدم:

-تو این سرما؟

-اینجا یه بستنی مخصوص داره که تو هرفصل و روز و ساعتی بیای باید بخوریش...حرف نداره.

بعد طوری که انگار می خواهد مگسی را پر بدهد، با دستش به گارسون اشاره زد:

-همونا که گفتمو بیار...

از این کارش خوشم نیامد و بی اراده اخم کردم. با سوییچش که روی تخت و کنار پایش افتاده بود بازی بازی کرد و گفت:

-چقـــــدر ساکتی تو! باید به زور چهار کلمه حرف از دهنت بکشم بیرون. حوصلم سررفت.

لب گزیدم و انگشت های یخ زده ام را مشت کردم:

-خب...من کلا کم حرفم...بعدم قبلا به اینصورت با کسی بیرون نیومدم.

با تعجب سرش را بالا آورد و دستش از بازی با سوییچ ماشینش ایستاد:

-منظورت همون دیته دیگه؟! اولین بارته؟ حتما شوخی می کنی.

-نه! جدی گفتم.

دهان باز مانده اش را به سختی بست و با گیجی خندید:

-گفتی چند سالت بود؟

لبم را از داخل بین دندان گرفتم و صاف نشستم:

-بیست و سه.

تعجبش بیشتر شد. هیچوقت اینطور شگفت زده ندیده بودمش. از آن آدمهایی بود که انگار هیچ چیز برایش مهم نیست.

-بیست و سه سالته و تا حالا دوست پسر نداشتی؟ خیلی باحالی...باید اسمتو تو گینس بنویسن.

خبر نداشت که تا چشم باز کردم و وارد هفده سال شدم، عشق او باعث شد دیگر طرف هیچ مردی نروم. شاید هم خبر داشت و ایرن این را هم به او گفته بود. به هرحال فوضولی کردن ایرن، برای من یکی که اصلا بد نشده بود. داشتم در درکه و در فضای باز با او ناهار می خوردم و حرف می زدیم. آن هم به قول خودش به عنوان یک قرار! درخواب هم همچین روزی را نمی دیدم.

بهم برخورد. سریع و با لحنی شاکی، از خودم دفاع کردم:

-یجوری میگید انگار گناهه...مگه به سنه؟ خیلی از همسنای من هستن که از اینجور کارا خوششون نمیاد. همه که مثل هم نمیشن.

-آخه خیلی برام باعث تعجبه...اطراف من دخترا به سن قانونی نرسیده س...س هم داشتن.

با چشم های گرد شده، هین بلندی گفتم و صورتم از حرارت زیاد داغ شد:

-خاک عالم!

از دیدن واکنش من بلند خندید. کم پیش آمده بود که از ته دل خندیدنش را ببینم. من هم ناخودآگاه لبخند زدم.

سرش را با ته مانده ای از تعجب چند لحظه قبلش تکان داد و گفت:

-چقدر پاستوریزه ای!

همان موقع سفره و مخلفاتِ سفارشی مان را آوردند و من خدا را شکر کردم که این بحث به درازا نکشید. هیچ از او بعید نبود که بخواهد بیشتر از این حرف های خاک بر سری بزند و خجالتم دهد و بعد هم به سرخ و سفید شدن هایم بخندد.

***

با حس تکان خوردن از خواب می پرم و اولین چیزی که سراغم می آید، حتی قبل از باز کردن چشم هایم، حس گردن درد شدید است. پلک باز می کنم و دستی پشت گردنم می کشم. همانطور تکیه زده به تاج تخت خوابم برده و گردنم از یک حالت ماندن خواب رفته و گزگز می کند. با دیدن دو چشمِ درشت و قی کرده که با کنجکاوی به من خیره شده اند و دست تپل و کوچکی که به شانه ام چسبیده، تازه یادم می آید کجا هستم و این دختر کوچک کیست و اینجا چه می کند.

این خواب دم صبحی انقدر واقعی به نظر می رسید که برایم مانند دیدن دوباره ی بهروز بود. چه کابوس وحشتناکی! عاشق بهروز شدن اشتباه نبود...اشتباه بزرگ من از آنجا شروع شد که باور کردم او هم عاشقم است. احتمالا بزرگترین اشتباه زندگی ام که تا قیام قیامت حسرتش را می خورم، همین خوش باوری مضحک است. بهروز هیچوقت عاشقم نبوده! اصلا آدمهایی مانند او توانایی عاشق شدن ندارند.

با تکان خوردن دوباره ی شانه ام از فکر بیرون می آیم و منگ به مانیا نگاه می کنم. دستش را عقب می کشد و شستش را داخل دهانش می برد:

-من گشنمه...

لبخندی می زنم و به سختی و با درد زیادی گردنم را چپ و راست می کنم. از درد لب می گزم و صاف می نشینم:

-صبح بخیر مانیا خانوم. پاشو بریم برات صبحونه درست کنم.

عصبی و بی قرارم اما دلم نمی خواهد فقط با یک خوابِ بد دیدن، کنترلم را از دست دهم. برای ادامه دادنِ این زندگی، باید قوی تر از این حرف ها باشم...قوی و محکم...چیزی که هیچوقت نبودم.

مانیا که تند و پشت هم از خواب های دیشبش در مورد پرنسسی که کرم شده بود و در جنگل دیده بودش حرف می زند را به دستشویی می برم و دست و صورتش را می شورم. موهای بور و نرمِ کنار گوشش بر اثر خیس شدن فر می خورند و به سختی اجازه می دهد صورتش را با حوله خشک کنم. همیشه از اینکه کسی خیسی بالای لبش را هرت بکشد، چنشدم شده. برای جلوگیری از اینکار بغلش می کنم و از سرویس بیرون می آییم. زیادی سنگین است. به سختی تا آشپزخانه حملش می کنم و روی صندلی می گذارمش.

خم می شوم، چتری هایِ مرطوبِ ریخته روی پیشانی اش را پشت گوشش می فرستم و می گویم:

-وروجک تو نمی خوای بپرسی بابات کجاست و چرا اینجایی؟

شانه بالا می اندازد و در جایش تاب می خورد:

-نوچ...دوست دارم همینجا باشم. خوش می گذره. نازنین زیاد میارتم اینجا.

نازنین را هم می شناسد؟ پوف کلافه ای می کشم. البته که می شناسد. نازنین حضور پررنگ و دیرینه ای در زندگی این خانواده دارد.

کتریِ چایی ساز را پر می کنم و تا جوش بیاید، در قوری چای می ریزم. از داخل یخچال شیر و شکلات صبحانه و نان را بیرون می آورم و روی اپن می چینم.

یک لیوان بزرگ برای مانیا شیر می ریزم و جلویش می گذارم. جوری به دست من نگاه می کند که می فهمم حسابی گرسنه شده. لقمه های کوچک می گیرم و درحال تعریف کردن یکی دیگر از داستان های خیالیم، یکی یکی جلوی دستش می گذارم. او هم غرقِ گوش دادن به داستانم، لقمه ها را یکی پس از دیگری می بلعد و رویش شیر می نوشد. حس خوبی دارم. بودن با این دختربچه ی دوست داشتنی، تنها رابطه ای ست که از داشتنش نمی ترسم.

دور دهانش را با دستمال تمیز می کنم و ماهواره را روی شبکه ی کارتون می گذارم تا سرگرمش کند. چند روز پیش که از بی حوصلگی کانال های ماهواره را بالا و پایین می کردم به چند کانال ناجور برخوردم. از این فکر خجالت می کشم. احتمالا این یکی از آن چیزهایی است که مهبد یادش رفته قبل از آمدن من پنهانش کند. اگر در خانه ی یک پسر مجرد از این چیزها نباشد، باید تعجب کرد!

آب جوش آمده را داخل قوریِ شیشه ای می ریزم و منتظر می مانم تا دم بکشد. همان لحظه چشمم به لپ تاپ مهبد میفتد که جا گذاشته و از روی اپن به من چشمک می زند.

هرچه با خودم کلنجار می روم که کار بدی نکنم، فایده ندارد. از کنجکاوی زیاد کنترلی روی کارهایم ندارم. چای را داخل ماگ بزرگ مهبد می ریزم و روی صندلیِ چسبیده به کابینت می نشینم. چند بار در لپ تاپ را باز و بسته می کنم تا بلاخره راضی می شوم روشنش کنم. نمی دانم دلم می خواهد رویش پسورد گذاشته باشد یا نه اما وقتی ویندوز بدون هیچ مشکلی بالا می آید، نفس راحتی می کشم.

می دانم که بهروز همیشه صفحه های مجازش اش را Private می کند تا بجز دوستان محدودش، کسی عکس ها و مطالبی که می گذارد را نبیند. اما ایرن اینطور نیست. علاوه بر پنج هزار دوستی که در فیس بوک دارد، کل پروفایلش برای عموم باز است. کلا هرچه عمومی تر بهتر! فیس بوک را در نوار بالای مرورگر سرچ می کنم و مستقیم وارد پروفایل مهبد می شود. دلم نمی خواهد با صفحه خودم روشن شوم. چون بهروز رمز عبورم را دارد، ممکن است از شانس بدم وارد فیس بوکم شود و بفهمد که اخیرا آن لاین شده ام. می خواهم در اشتباه بماند و همچنان فکر کند که مرده ام!

عکس پروفایل مهبد توجهم را جلب می کند. خیره به دوربین، لبخند عمیقی زده و چشم های سبز و گیرایش برق دارند. به سرعت اطلاعات شخصی اش را بررسی می کنم. نه متاهل زده و نه مجرد. این چیز خوبی ست. از فوضولی کردنم شرمنده می شوم و بی آنکه چیز دیگری را چک کنم، در نوار مخصوص سرچ، نام و فامیل ایرن را می زنم که اولین نفر در لیست است. دستم روی موس لمسی لپ تاپ می ماند. مطمئن نیستم که دلم می خواهد از وضعیتشان بدانم. چشم هایم را می بندم و همراه با نفس عمیقی، پروفایلش را باز می کنم.

از بالای مانیتور، وضعیت مانیا را چک می کنم. ممکن است مرا سر لپ تاپ مهبد ببیند و پیش او حرفی بزند. آنوقت باید برایش توضیح بدهم که چرا لپ تاپت را روشن کردم. نفس راحتی می کشم. مانیا دستش را زیر چانه زده و عمیقا غرق تماشا کردن کارتون است.

قلپی چای می نوشم و منتظر می مانم پروفایل ایرن بالا بیاید. با دیدن عکس اصلی اش نفرت در دلم می نشیند. پایین تر می آیم و عکس هایش را نگاه می کنم.

چند عکس اولش، آتلیه ایست که ژست گرفته و شک ندارم مثل قبلتر ها در یکی از همان سالن های آرایشی که می رفت، مدل شده. پایین تر می آیم. نفس در سینه ام می ماند و دلم هزار تکه می شود. یک آلبوم از عکس های تکی و دونفره اش با بهروز در سفر اخیرشان. یکی از عکس ها را باز می کنم. از پشت پرده اشک، صفحه را تار می بینم. پاریس!! شهر رویایی من! ایرن می دانست که همیشه آرزو داشتم برای ماه عسل به پاریس بروم.

هیچوقت دختر زیاده خواهی نبودم و با وجود وضع مالی خوب پدرم، معمولی زندگی می کردم اما پاریس فرق داشت. با روحیه ی احساساتیِ من حسابی جور درمی آمد. بهروز با وجود اینکه می دانست چقدر این سفر را می خواهم، ماه عسل بردنم را یک سال تمام طول داد و در آخر هم با خلاص شدن از شر من، از شر سفر بردنم هم خلاص شد. با فاصله ی زیادی از ایفل ایستاده اند و ایرن سرش را روی بازوی بهروز گذاشته و لبخند زیبایی روی لب دارد.

متن کنار عکس را می خوانم:

"When a good trip helps you to get happy and forget everything. Me and my love and Eiffel tower. miss you all!"

پوزخند صداداری می زنم. از همان اول هم از ظاهرسازی هایش متنفر بودم. اصلا انگلیسی بلد نیست. کوچک ترین چیزها را همیشه از من می پرسید.

با غیض و عصبانیت بی حد و حصری دستم را روی دکمه ی پاور فشار می دهم و در لپ تاپ را محکم می بندم. می خواهم از شدت غضب سرم را به دیوار بکوبم. شاید نباید از همان اول خودم را انقدر پنهان می کردم...شاید باید برمی گشتم سر زندگی ام و تمام چیزهایی که قرار بود برای همیشه مال من باشد را از آن عجوزه پس می گرفتم. شاید هنوز هم دیر نشده باشد!

سرم را بین دست هایم می گیرم و شقیقه هایم را بین دو انگشت می فشارم. خدایا خودت کمکم کن...به من نشان بده که کار درست چیست و باید چه کنم!

دستم را روی دهانم می گذارم تا صدای گریه را خفه کنم. درد من تنهایی نیست...درد من فراموش شدن از طرف کسانی ست که هیچوقت فراموششان نمی کنم. درد من فراموش شدن است! احساس خستگی می کنم...انقدر که دلم می خواهد سرم را بگذارم روی بالش و دیگر هیچوقت بیدار نشوم.

***

در را با بی حوصلگی باز می کنم و با پررویی تمام زل می زنم در چشم هایش. از دیدن صورت عصبی من تعجب می کند و ابروهایش را بالا می برد.

بعد که می بیند بدون سلام دادن منتظرم حرفش را بزند، با تردید سرکی به داخل می کشد و می گوید:

-سلام...خوبی؟ اومدم مانیارو ببرم.

-باباش اومد بردش...

از جایم تکان نمی خورم. با گیجی دستی پشت سرش می کشد و می پرسد:

-جدا نمیخوای تو خونه خودم رام بدی؟

لای در را کمی بیشتر کیپ می کنم:

-فکر نکنم درست باشه هی میای اینجا...اونم این موقع شب!

ابروهایش را درهم می کشد و در را فشار می دهد:

-مثلا کاری که تو شب می کنن و نمیشه تو روز کرد؟ تو که گفتی بهم اعتماد داری!

کلافه می شوم و از سر راهش کنار می روم. باید حتما برایش توضیح بدهم که درواقع به خودم اعتماد ندارم؟

سویی شرت مشمایی و خاکستری رنگش را درمی آورد و روی بخاری می اندازد. دست هایش را به هم می مالد و می گوید:

-چه برفی میاد. خیلی سرده.

دست به سینه و با حالت مسخره کردن می گویم:

-خب زمستونه دیگه...بهش میگن فصل سرما...بایدم سرد باشه.

از بخاری داغ فاصله می گیرد و به طرفم می آید:

-از دیشب فرق کردی...چیزی شده؟ من حرفی زدم؟

-سرم درد میکنه.

پوزخند می زند و رو به رویم می ایستد:

-خوبه که همیشه این بهونه رو داری!

بازوهایم را می گیرد و با مهربانیِ ذاتی اش زمزمه می کند:

-بهم بگو چته!

-از این وضعیت خسته شدم...

-و این تقصیر منه؟

نویسنده: یاسمین منصوری

دستش را پس می زنم و با ناراحتی فاصله می گیرم. واقعا احتیاج دارم تمام دردها و غصه هایم را سر کسی خالی کنم و چه کسی بهتر از این مرد که همیشه می خواهد در برابرم کوتاه بیاید.

دندان می سابم و می غرم:

-منم نگفتم تقصیر توئه...ولی حالم از این بلاتکلیفی بهم میخوره.

نگاه جستجوگرش از چشم هایم سر می خورد روی لب هایم:

-کدوم بلاتکلیفی؟ زندگیت یا احساساتت؟!

نمی خواهم جوابش را بدهم و با کرخی رو می گیرم. دستم را محکم می گیرد. با حالتی جدی که از مهربانی دقیقه ای پیشش فاصله ی زیادی دارد، پافشاری می کند:

-جواب منو بده!

با دست آزاد عقبش می زنم و می نالم:

-فرقی هم میکنه؟ تو قراره همیشه پسم بزنی و منم قراره همیشه بین زندگی حال و گذشتم دست و پا بزنم.

-من پست نمی زنم...دیگه نه! خودتم میدونی.

جلو می کشدم که مقاومت می کنم و مچ دستم درد می گیرد:

-شاید دیگه پسم نزنی اما برای نگه داشتنم نمی جنگی.

-اینطوری نیست...حتی اگر هزار دلیل برای ول کردنت و برگردوندنت به بیمارستان داشته باشم تا با زندگی جدیدت کنار بیای، فقط دنبال یه دلیل میگردم تا بتونم برای نگه داشتنت بجنگم. بجز دایی مهرداد همه همینو میگن...میگن دلیلی نداره که نگهش داشتی!

-می بینی؟ با حرفات بیشتر گیجم می کنی. اگر هرلحظه خانوادم پیدا شه و مجبور شم از اینجا برم چی میشه؟ ولم می کنی؟ ولم می کنی و فقط میذاری برم؟

پوزخندی می زنم و حرف خودم را تایید می کنم:

-البته که میذاری برم...از خداته که زندگیت مثل قبل آروم شه.

مچم را که جلو و عقب می کنیم، محکم تر می کشم تا بلاخره رهایم می کند. دست دردناکم را روی صورتم می کشم و سعی می کنم آرامشم را حفظ کنم:

-اصلا نمی دونم چرا دارم باهات بحث می کنم. بیا دیگه بحث نکنیم. چایی می خوری؟

بعد لبخند می زنم و کمی عقب می روم:

-ببخشید...چایی دوست نداشتی. قهوه؟

با سرش تایید می کند و سیب آدمش بالا و پایین می شود. اخم هایش از هروقت دیگری درهم تر است. انگار برخلاف میلش این بحث را تمام کرده ام. انگار دلش می خواست از اینهمه بحث و بگومگو به یک جایی هم برسیم. نمی داند من و او باهم به هیچ کجا نمی رسیم.

با قاشق چایخوری، قندها را داخل قهوه ی خوشبو و داغ بهم می زنم. از آشپزخنه بیرون می آیم که با دیدن مهبد، سرِ لپ تاپش، ترس تمام وجودم را پر می کند. بین کل فراموش کردم History مرورگر را پاک کنم. حالا اگر بر حسب اتفاق وارد History شود، تمام صفحه هایی که گشته ام را می بیند و در نتیجه می فهمد که حافظه ام صحیح و سالم، سرجایش است. آب دهان قورت داده جلو می روم و با ترس و دودلی قهوه را روی میز شیشه ای می گذارم. نیم نگاهی به صورتم می اندازد و زیر لبی تشکر میکند.

آن سوی کاناپه سه نفره می نشینم و قایمکی و کوتاه به صفحه مانیتور نگاه می کنم. در همان یک نگاه به نظرم شبیه یک سایت پزشکی می آید. با بلند شدنِ ناگهانی اش از جا می پرم و با تعجب و صدای بلندی می پرسم:

-کجا میری؟

چشم های گرد شده اش را به مردمک های هراس زده ام می دوزد و به سرویس اشاره می کند:

-دسشویی...

نفس مانده در گلویم را تکه تکه بیرون می فرستم و به کاناپه تکیه می زنم:

-آره...باشه برو!

کم مانده یک "خوش بگذره" هم به آخرش اضافه کنم. با گیجی دستی پشت سرش می کشد و تا به در سرویس برسد، نگاهم می کند. از استرس زیاد دست هایم می لرزند. وقتی از رفتنش مطمئن می شوم، سریع جایی که تا یک دقیقه پیش اشغال کرده بود می نشینم. چند نفس عمیق برای آرام تر شدن کمکم می کند. یک نگاهم به در سرویس است و یک نگاهم به صفحه ی مانیتور. گوشم هم پی صدای آبی ست که از داخل سرویس می آید. با همان دست های لرزان و قلبی که بی امان می کوبد، وارد History می شوم و همزمان با قطع شدنِ صدای آب، تمام اطلاعات مورد نظر را پاک می کنم. در سرویس باز می شود و من با خیال راحت تری، به جایم برمی گردم. می آید و سرجایش می نشیند.

نگاه مشکوکی به من که حتما رنگ و رویم پریده می اندازد و می پرسد:

-لپ تاپو برداشتی؟

هول و دستپاچه لب می گزم. مات می مانم که از کجا فهمیده! قبل از اینکه متوجه رفتار عجیب و غریبم شود، خودم را جمع و جورمی کنم و با بی خیالیِ ظاهری، شانه بالا می اندازم:

-آره...حس کردم قبلا یکی از اینا دستم گرفتم.

دست های خیسش را روی تی شرتش می کشد و ماگ قهوه اش را برمی دارد. از سکوتش استفاده می کنم و بلند می شوم:

-من دیگه میرم بخوابم. شب بخیر...

فقط سرش را تکان تکان می دهد. نزدیک اتاق صدایش را می شنوم:

-نمیخوام بری...

به سمتش برمی گردم که ادامه می دهد:

-واقعا نمیخوام بری اما مهم نیست من چی میخوام آوا...مطمئنم که تو نمیخوای اینطوری سرگردون زندگی کنی. پس چه ناراحت بشم و چه خوشحال یه روز باید بری.

لبخندی می زنم و داخل اتاق می روم. نمی خواهد بروم! مهم نیست بروم یا بمانم...مهم این است که مهبد نمی خواهد که بروم.

***

قاشق بستنی را داخل ظرف خالی اش گذاشتم و زبان شیرینم را روی لبم کشیدم:

-هووووم...خیلی خوب بود. حق داشتید. من معمولا انقدر زیاد نمی خورم.

-رژیم و این حرفا دیگه! بابا رژیم چیه؟! جاش ورزش کن.

خندیدم و حرفش را با سر رد کردم:

-نه رژیم نیستم. بابام بدش میاد اگر رژیم بگیرم. کلا غذام کمه.

طوری اندامم را با ریزبینی ذاتی اش بالا و پایین کرد که ناخودآگاه لب گزیدم. از لبخند کجش، گوشه ی چشمش چین خورد و درحالی که ادای مرا درمی آورد گفت:

-واسه کسی که کلا کم میخوره...ماشالله تپل میلی!

بهم برخورد. به من گفت چاق؟ من فقط کمی اضافه وزن داشتم. نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و با بداخلاقی توپیدم:

-شما هم ماشالله خوب رکید.

یک لنگه ابرویش بالا پرید و سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد:

-ناراحت شدی؟ تپل که بد نیست. حالا شاید یکم بد باشه...ولش کن اصلا...چی میخونی؟

نفس عمیقی کشیدم تا حرف بدی نزنم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

-اقتصاد...دارم واسه فوق می خونم. شما چی؟

-لیسانسمو عمران گرفتم بعد که رفتم شرکت پیش بابا دیدم به درد نمیخوره...اینه که فوقمو مدیریت گرفتم .

پول غذا را روی منو گذاشت و سوییچش را برداشت:

-دیگه بریم...

کیفم را با حرص برداشتم. نمی پرسید که برویم یا نه! امر می کرد. لابد لازم نمی دید نظر طرف مقابلش را بپرسد. لابد پیش خودش می گفت خوشش هم نیامد به جهنم! این نشد یکی دیگر. دلم می خواست های های گریه سر دهم. از من خوشش نیامده بود. بیچاره من! بیچاره ایرن که خودش را انداخت وسط و واسطه شد. کاش حرفی نمی زد تا من اینطور احساس حقارت نمی کردم.

البته چند ساعت بعدش ایرن را بغل و صورتش را بوسه باران کردم. گریه کردم و دستش را بخاطر این لطف بوسیدم. چقدر احمق بودم!

بهروز وقتی مرا دم خانه رساند، گفت که می خواهد با من بیشتر آشنا شود و قصدش هم جدی ست. گفت که شاید مردها برای دوستی زن های اپن و کاربلد را ترجیح دهند اما هیچوقت با یکی از آنها ازدواج نمی کنند. چقدر غرق لذت شدم که دخترِ محجوبی مثل مرا به زن های دورش ترجیح داده. چقدر احمق بودم!

***

با شنیدن صدای چرخیدنِ کلید در قفل، کاملا آماده ام که به مهبد بتوپم. پررویی ست که نمی خواهم به خانه ی خودش بیاید، اما هربار که می آید مرا هوایی می کند. حالا که کشش زیادی بینمان ایجاد شده، ممکن است

کاری کنیم که تمام عمر از خودم بدم بیاید. بیشتر از هرچیزی از خودم می ترسم. از زنی که هربار عشق جلوی منطقش را می گیرد، می ترسم.

با دیدن نازنین کاملا حساب و کتاب هایم بهم می ریزد. با همان بوت های تختش داخل می آید و در را پشتش می بندد. خودم را برای هرنوع برخوردی آماده می کنم. از اول هم می دانستم که یک روز بلاخره همه چیز را می فهمد.

جلوتر می آید و با لبخند گرمش، برای بار دوم غافلگیرم می کند و معادلاتم را بهم می ریزد. سلام گرمی می کند و دستش را جلو می آورد:

-خوبی عزیزم؟ ببخش می خواستم بیام بهت سر بزنم ولی خیلی سرم شلوغ بود.

انقدر دستپاچه و گیجم کرده که حتی نمی دانم باید در جوابش چه بگویم. خودش ادامه می دهد:

-ببخشید این موقع ظهر اومدم. خواب که نبودی؟

مثل آدم های لال سرم را بالا می اندازم.

لبخند از روی لبش کنار نمی رود. لعنتی!

-ببین فردا سالگرد دوستی من و مهبده...جشن گرفتم. بعد ولی نمیخوام خودش بفهمه. می خوام سورپرایز باشه. از اینورا رد میشدم گفتم دعوتت کنم و بگم حواست باشه پیشش حرفی نزنی. دوست داشتی خوشحال میشم بیای. غروب میریم کافه فلورنس و برای شبم یه بزن برقص جمع و جور تو خونه داریم.

جایی در دلم زخم می خورد. سالگرد دوستی می گیرند؟ چقدر رابطه ی خوبی دارند..لااقل تا قبل از آمدن من داشتند.

نازنین همچنان حرف می زند:

-دوست نزدیکش محمد قراره بکشتش کافه...البته فکر نکنم بشه سورپرایزش کرد چون مهبد هیچوقت سالگرد دوستیمون یادش نمیره. به هرحال من سعیمو می کنم. سعی کن بیای خوش می گذره.

بهانه می آورم:

-مرسی اما نه لباس درست و حسابی دارم نه اومدنم صورت خوشی داره. خوش بگذره بهتون.

-ای بابا چقدر تعارفی هستی. من بهت لباس میدم.

عقب عقب می رود و دستی تکان می دهد:

-خب من دیگه برم. پس بیا کافه فلورانس. راستی آدرسش...

بعد با عجله قلم و کاغذی از داخل کیفش بیرون می آورد و آدرس مورد نظر را رویش می نویسد و به دستم می دهد. قبل از اینکه از در بیرون برود، صدایش می زنم. بر که می گردد با ناراحتی می گویم:

-چرا انقدر باهام خوبی؟ بعد از اتفاقی که توی مسافرت افتاد...چرا؟

-چون آدمای خوب اینکارو می کنن...به آدمایی که نیاز به کمک دارن، کمک می کنن و دستشونو می گیرن. سعی می کنن به دیگران اعتماد کنن و باهشون خوب باشن. اشتباه میگم؟

با انگشت های دستم خیره می شوم و سری تکان می دهم:

-ممنون...

اشتباه می گوید...معلوم است که در اشتباه است. من آدم خوبی بودم...من به ایرن اعتماد کردم...دستش را گرفتم و کمکش کردم. اما بهای بدی هم بابت اعتمادم دادم.

بعد از رفتنش زیر گریه می زنم. چقدر شبیه ایرن شده ام. شاید او هم عاشق بهروز شده بود. شاید چاره ی دیگری نداشت. هرچه فکر می کنم می بینم حاضرم همه چیز را بخاطر مهبد بهم بریزم. حتی اگر شبیه بزرگ ترین کابوس زندگی ام شوم.

***

گیج خواب در جایم غلت می زنم. هرچه تلاش می کنم، نمی توانم تکانی به خودم بدهم. سرم را برمی گردانم و به سطح سفتی می خورد که مطمئنا بالش نیست. چشم باز می کنم. در تاریکی محض به سختی می شود جایی را دید اما بوی خوبی که زیر بینی ام می پیچد، شوکه ام می کند.

دستم را می کشم که سفتی زیر سرم تکانی می خورد. جیغ می کشم:

-مهبد؟

-نترس منم...

دستش را روی گودی کمرم می لغزاند. منحنی های بدنم آتش می گیرند. می جنبم و خودم را کنار می کشم:

-مهبد؟!

دست می کشد زیر چانه ام و همراه با صدایش، نفسش فوت می شود بیخ گلویم:

-هیـــــش! منم.

چرا پس نمی کشید؟ چرا عقب نمی رفت؟ این موقع شب در تخت...کنار من چه می کرد؟ نازنین گفته بود سالگرد دوستی می گیرند...گفته بود که اعتماد کرده!

می نشینم و می چسبم به انتهایی ترین قسمت تخت. تنهایی روزهاست مچاله مانده در دلم و من یادم رفته که چطور باید با کسی شریکش شوم.

-مهبد اینجا چیکار می کنی؟

بغض مانند پیچک، پیچیده به صدایم:

-این موقع شب برای چی اومدی اینجا؟ بغلم کرده بودی؟ مهبد؟ چیکار می کنی با من؟

به گریه میفتم. دارم در تب این خواستنِ حناق شده خاکستر می شوم. همان شب هایی که آتش به آتش جای خالی اش را خواب می دیدم، بهتر بود.

صدای خش خش تکان خوردن پتو را می شنوم و دست هایی که سعی می کنند، انگشتانم را از روی صورتم پس بزنند:

-آوا؟ داری گریه می کنی؟ نمی خواستم اذیتت کنم.

چشم های عادت کرده به تاریکی ام چشم های سبزش را از هرچیز دیگری واضح تر می بینند. دست های لرزانم را می گذارم تخت سینه اش و هولش می دهم عقب:

-پس برای چی اومدی اینجا؟ اگر نتونم اینجا بمونم...دیگه کجارو دارم برم مهبد؟

دست می کشد به موهایی که دورم را گرفته اند و دیگر تارهایش را رها نمی کند:

-هیچ جا...مگه همینو نمی خواستی؟ که گرفتارم کنی؟ شدم دختر...خراب شدم.

از تخت پایین می روم و با صدای بلندی می گویم:

-اینطوری؟ نه...نمیخوام!

از اتاق بیرون می دوم. هق هق گریه ام بلند می شود و مگر این روزها کاری می شود کرد جز ضجه زدن؟ کنج دیوار می گیرتم. دستم را به کلید برق می رسانم و هال روشن می شود.

صورتش خسته است و لباس تنش چروک شده. برای جلوگیری از هر حرکت نابجا و احمقانه ای سربرمی گردانم و اخم می کنم.

چانه ام را می چسبد و مجبورم می کند نگاهش کنم. مردمک هایم را به سه دکمه ی بالای تی شرت خاکی اش می بافم. چانه ام را فشار می دهد و من بی آنکه بخواهم خیره می شوم در صورتش.

به چیزی که می خواسته رسیده که عقب می کشد:

-ببخشید که اینطوری شد...اومدم ببینمت اما خواب بودی. نمی دونم چی شد که تا به خودم اومدم دیدم کنارت دراز کشیدم و بغلت کردم. توی خواب انقدر معصوم بودی که باور کن مقاومتم شکست.

سر خسته ام را چند ثانیه تکیه می دهم به شانه ی سفتش. دستش از پشت گردنم رد می شود و می چسبد به آنیکی شانه ام. آرامش می ریزند در دل آشوبم. چشم می بندم. احساس خوبی ست. حتی می توانم همینجا و در همین لحظه بمیرم.

با عذاب وجدان زیادی زمزمه می کنم:

-پس نازنین چی؟

دستش دور کمرم می پیچد...بالا...پایین...نفسم می رود. لرز می افتد به ستون فقراتم. احساس تملک آتش می اندازد به جانم. من کجا و تملک کجا؟ هرچه که مال خودم بود، بر باد رفت...این که دیگر مال من هم نیست.

با حس نرمیِ لب هایش، جایی میان گلو و چانه ام، تکان سختی می خورم. بوسه ی نرمِ دومش بالاتر و میان چانه و لبم است. وحشت می کنم و او ادامه می دهد...وحشت می کنم و عقبش می زنم. وحشت می کنم و پافشاری می کند:

-رازم شو...میتونم نگهت دارم.

وحشت می کنم و به گریه میفتم:

-ولم کن...

وحشتم را می بیند و دستپاچه رهایم می کند. دستم را می گذارم روی لبم. پوست تنم از اینهمه نزدیکی مورمور شده. دستی به صورتش می کشد و بعد قدمی جلو می آید. جیغ می کشم و عقب می پرم. رخ به رخ هم ایستاده ایم...هردو خراب...هردو ملتهب! نگاهش رنگ خواهش می گیرد...رنگ خواستن!

بیشتر وحشت می کنم و برمی گردم. به سمت اتاق پا تند می کنم و خودم را داخل می اندازم. در را می بندم و برای اطمینان قفلش می کنم.

تکیه می زنم به در بسته و با گریه ی بی امانی سُر می خوردم پایین. صدایش از پشت در می آید...او هم نشسته:

-باشه...با نازنین حرف می زنم...فردا باهاش حرف می زنم و همه چیزو میگم. فکر نکن میخوام ازت سوء استفاده کنم. فقط دیگه نمی دونم چطوری باید خودمو کنترل کنم. آره بلاخره بهش میگم...بلاخره فردا می تونم تمام طول این خونه ی لعنتی رو محکم و طولانی ببوسمت.

صدای قدم هایش که دور می شود، بلند می شوم و در را باز می کنم. دنبالش می دوم و می گویم:

-بعدش چی؟ بهش میگی و بعدش چی؟

کلافه به پیشانی اش می زند و سرم داد می کشد:

-نمی دونم...نمی دونم بعدش چی میشه...ولی هم اون حقشه که بدونه و هم من حق دارم که برای زندگی خودم تصمیم بگیرم که میخوام با کی باشم.

-داری اشتباه می کنی مهبد...

در را پشتش محکم بهم می کوبد و من بی توجه باز فریاد می کشم:

-مهبد...اشتباه می کنی!

این عشق سراب است...سراب!

***

-باید باهاش حرف بزنید.

باران معصومانه می بارد. دلم می خواهد شیشه را پایین بکشم اما نمی کشم. نه که چیزی مانعم شود، فقط دوست ندارم اعضای پوسیده شده ی بدنم هوا بخورند. چراغ های شهر چشمک می زنند. تیرهای بلند و روشناییِ بلوری روی سرشان. دستم را می کشم روی شیشه ی بخار گرفته و سکوت سنگین که به صدای تیک تیک کردن باران مزین شده را می شکافم:

-خواهش می کنم منصرفش کنید.

برف پاک کن را روشن می کند و صدای شر شر کردن آبِ جمع شده روی شیشه ی جلو به صدای برخورد قطرات باران با سقف و شیشه ها اضافه می شود. چه شب گرفته و غمناکی!

صدای بمش ریتم تکراریِ صداها را بهم می ریزد:

-میخوای بهش چی بگم؟ که داره کار اشتباهی می کنه؟ دِ نمی کنه خب! کار اشتباهی نمی کنه که.

برمی گردم و بغض دار و شاکی نگاهش می کنم:

-چی دارید میگید؟ زندگیشو داره بهم میزنه! برای چی؟ برای من؟ من که اصلا تکلیفم مشخص نیست. مهرداد خواهش می کنم باهاش صحبت کنید...بگید تا وقتی تکلیف من مشخص شه صبر کنه.

-اوکی...اگر واقعا اینو میخوای من باهاش حرف می زنم. اما میدونم که به حرفم گوش نمیده...ببین مهبد هیچوقت هیچ چیزی رو توی زندگیش به انتخاب خودش نخواسته...همیشه دیگران براش انتخاب کردن....کارش...طرز زندگیش...حتی دوست دخترش. مسئولیت های سختی که توی آینده مادرش به دوشش می ندازه. تو اولین چیزی هستی که می بینم داره بی توجه به چیزی که بقیه میگن برای داشتنش تلاش می کنه. واقعا فکر می کنی با همه ی این شرایط کوتاه میاد؟ من که بعید میدونم.

دست می گذارم روی گونه های یخ بسته ام و با ناراحتی فکر می کنم که آیا واقعا برای داشتن من مصمم است؟ حتی اگر بفهمد که متاهلم و گذشته را در تمام این مدت مخفی کرده ام؟ خنده دار است! قبول کردن چنین شرایطی برای هرکسی غیرممکن است چه رسد به مهبد که تعصبی هم هست.

-فقط باهاش حرف بزنید باشه؟ نمی خوام مسئول بهم خوردن زندگیش باشم.

میدان بزرگی را دور می زند و وارد خیابان دیگری می شود. دلم برای رانندگی کردن در خیابان های شلوغ و دودی تهران تنگ شده.

صدای رادیو را کم می کند و می گوید:

-گفتم که باهاش حرف می زنم. تو هم بهتره به جای وقت گذروندنِ الکی با من بیای اداره ی پلیس...خیلی زمان زیادی گذشته و خبری از خانوادت نیست. اگر اونا دنبالت نمی گردن...ما دنبالشون می گردیم و پیداشون می کنیم. برای همیشه این وضع عوض میشه. هوم؟

برویم پیش پلیس؟ اگر برویم و بهروز و ایرن را پیدا کنیم چه کنم؟ اگر برویم پیش پلیس حتما پیدایشان می کنند. تا به حال هم به قدر کافی این موضوع را عقب انداخته ام. اصلا شاید اینطور بهتر باشد. تا کی می توان

اینطور میان زمین و هوا زندگی کرد؟ برمی گردم سراغ زندگی ام و تکلیفم را مشخص می کنم. اصلا یا رومی روم یا زنگی زنگ!

حتی فکر کردن به برگشتن به آن زندگی هم قلبم را به درد می آورد. بدون پدرم دیگر هیچ انگیزه ای برای ادامه دادن به آن زندگی ندارم. از کجا معلوم که برگردم و باز با کارهایشان دیوانه ام نکنند و باز دست به خودکشی نزنم؟!

انقدر نفرت داشتم که موقع خودکشی هم دلم نمی خواست جنازه ام را پیدا کنند و روحشان شاد شود. ترجیح می دادم بی هویت بمیرم و جسدم در سردخانه بیمارستان بپوسد. واقعا ترجیح می دادم!

-رسیدیم...تو برو زنگ بزن من مانیارو میارم.

مقابل خانه ای پارک می کند و من با دلهره به در قهوه ای رنگش خیره می شوم. خانه ی نازنین! بیچاره نازنین...چقدر توی ذوقش خورد و دمغ شد که مهبد سالگردشان را یادش نبود و تمام مدت توی خودش بود. واقعا می شد فهمید که اهمیتی به اطراف نمی دهد و حسابی در فکر است. حتی می خواست آخر شب را کنسل کند که با دیدن قیافه ی غمگین و بغض کرده ی نازنین پشیمان شد. می دانم که خودش هم نمی داند، چطور باید با نازنین حرف بزند. این دختر زیادی معصوم و بی گناه است.

در تمام مدت نه روی نگاه کردن به مهبد را داشتم و نه به او نزدیک شدم. انگار خودش هم اصراری برای اینکار نداشت. من هم برای اینکه کمتر احساس گناه و مقصر بودن کنم، آنها را با هم تنها گذشتم و با مهرداد و مانیا آمدم. دختر شیطان انقدر بالا و پایین پرید که خیلی زود روی صندلی عقب خوابش برد.

در را باز می کنم و هوای تازه می خورد به صورتم و تمام اعضا و جوارحم تازه می شوند. در عقب را باز می کنم و مانیا را بغل می گیرم. سنگین است اما دلم نمی خواهد زمینش بگذارم. دلم می خواهد وقتی داخل خانه می شوم، دستم به چیزی بند باشد که مجبور نشوم در چشم تک تک میهمانان نگاه کنم و حسابی با چشم های گستاخشان خجالتم دهند. مادر مهبد در تمام مدتی که در کافه بودیم طوری نگاهم می کرد که انگار با ارزش ترین چیزهایش را دزدیده ام! این طرز برخورد از طرف نازنین برایم قابل قبول تر بود!

داخل آسانسور می روم که مهرداد دستش را میان درهای درحال بسته شدن می گذارد و داخل می پرد. نفس زنان و با خنده می گوید:

-کجا میری بابا؟ یه دقه صبر نمی کنی در ماشینو قفل کنم؟ هول کردیا!

موهای مانیا زیر گلویم را به خارش می اندازد. اعتراف می کنم:

-خواهرتون خیلی بد نگاهم می کنه...برای همین یکم هول شدم.

موهای سیاهش را در آینه ی آسانسور مرتب می کند و درهمان حال با لبخند دلگرم کننده ای می گوید:

-نگران نباش...مریم اینطوریه. عادت داره برای زندگی اطرافیانش تصمیم بگیره. خب از یه زن با اینهمه مال و منال توقع سخت گیری هم میره. یه حسی داره که انگار همه کیسه دوختن برای ثروتش و میخوان پسرشو از چنگش در بیارن. در مورد مهتاب هم همینطور فکر میکنه. حتما مهبد برات گفته! من بهش حق میدم دلش نخواد مسئولیت بیمارستانو قبول کنه. کم چیزی که نیست.

با دهان باز مانده از داخل آینه نگاهش می کنم. به نظر می رسد که مهبد زیاد عادت به درد و دل کردن ندارد. هنوز هم چیزهای خیلی زیادی در زندگی اش هست که من روحم از آنها خبر ندارد. مثلا همینکه مادرش ثروتمند است و خودش اینطور معمولی زندگی می کند. در خانه ای کوچک در پایین شهر اقامت دارد و بیشتر هم با اتوبوس سرکار می رود. اینطورش را دیگر ندیده بودم!

مهتاب در را به رویمان باز می کند. دستش از روی دستگیره سر می خورد پایین! لبخندی که از قبل روی لبش داشته، کنار می رود و با گیجی به من و بعد مانیا که بغلم خوابیده و آخر هم به مهرداد که پشتمان با فاصله کمی ایستاده، نگاه می کند. خب راستش...فکر اینجایش را اصلا نکرده بودم. همراه با تک سرفه ای مانیا را جلو می برم و در آغوش مهتاب رهایش می کنم. همینم مانده فکر کنند، برای دایی شان دام پهن کرده ام!

داخل می چپم و با خنده ای دستپاچه می گویم:

-خوابش برد...فکر کنم خیلی شیطنت کرد.

سریع داخل می روم و گوش نمی دهم مهتاب و مهرداد با هم چه می گویند. وسط سالن بزرگ و مجلل می ایستم. چهره ی گرفته و بی حوصله ی مهبد توجهم را جلب می کند. روی مبل سه نفره نشسته و نازنین زیر گوشش پچ پچ می کند. انگار سرخ پوست ها درونِ سینه ام آتش روشن کرده اند و دودش از دماغم بیرون می زند. انقدر درگیر چهارمین سالگرد دوستی شان است که یادش رفته که قرار بود به من لباس بدهد. دور از دسترس ترین کنج خانه را انتخاب می کنم و با همان پالتو و شال می نشینم.

مهبد با دیدن مهرداد که با چند نفر دست می دهد و خوش و بش می کند، سیخ می نشیند. طول و عرض سالن را با نگاهش می کاود و مرا در آن دور از دسترس ترین نقطه ی ممکن می بیند که چطور کز کرده ام و قیافه ی شکست خورده ها را به خود گرفته ام. دستی روی پای نازنین می کشد و چیزی زیر گوشش می گوید که نازنین با نارضایتی سر تکان می دهد.

از کنار نازنین بلند می شود و وقتی می بینم به طرفم می آید، هول می کنم. پشتم را می چسبانم به صندلی و جای دیگری را برای خیره شدن هدف می گیرم.

سایه اش روی تنم سنگینی می کند و نگاه سنگین ترش هم! شال سیاهم میفتد روی شانه هایم و موهایی که پشت گوشم زده بودم، صورتم را می پوشاند.

-چرا اینجا نشستی؟ چرا انقدر دوری از جمع؟

دستم می رود سمت شالم و سرم را پایین می اندازم:

-فقط دلم می خواد برم خونه...

کمی خم می شود و من سر بالا می آورم تا سبزی نگاهش را خوب دید بزنم. بعدها که دلم تنگ شد، این یادآوری ها به دردم می خورد. لبه ی شالم را بین انگشتانش می گیرد و روی سرم می کشد:

-پس بیا بریم خونه...

شالم را از میان دستش آزاد می کنم و با بغض می نالم:

-نمی تونم. نمی تونیم. برو مهبد...داری توجه دیگرانو جلب می کنی.

راست می ایستد و دلخور می پرسد:

-واقعا همینو میخوای؟ که برم؟ چون من فکر کردم میخوای حس مشترکی به هم داشته باشیم.

کلافه دستم را می کشم روی صورتم و نفس صدا دارم را فوت می کنم بیرون:

-نمیخوام بری...

-مهبد؟ مهبد جان مامان بیا میخوایم کیکی که نازنین پخته رو ببریم.

ادامه ی حرف در دهانم می ماسد. مهبد با بی قراری نگاه از چشمانم می گیرد و رو به مادرش غر می زند:

-چقدر کیک؟ یکی توی کافه بریدیم دیگه.

مادرش انگار که من مقصر بدخلقی مهبد باشم، چشم غره می رود و باز با مهربانی ساختگی به پسرش می گوید:

-این کیکو عروسم پخته...کیکی که نازنین بپزه خوردن داره. بیا بداخلاق نشو.

با نگاه تشویقش می کنم که برود و او هم همینکار را می کند. تمام مدت از پس پرده ی اشک شمع روشن کردن و فوت کردن و بریدن کیکشان را تماشا می کنم. حتی دست هم می زنم. نباید زندگی اش را بهم می زدم. خودش گفت که با نازنین شاد بوده. همین روزها می روم پی زندگی خودم...در این شرایط هردو اذیت می شویم.

***

فصل پنجم: شهر قدیمِ عشق

-اینارو جمع کن هوری!

به خوراکی های تقریبا دست نخورده ی روی میز اشاره می کنم و روی مبل راحت و نرم می نشینم. کفش های پاشنه دار را از پا می کنم و پایم را روی مبل جمع می کنم. انگشت هایم از ماندن در جایی تنگ و باریک به گزگز افتاده اند. آنها را می مالم و توی فکر می روم. دو روز است که دنیل نه زنگ می زند و نه پیام می دهد. کاملا ناپدید شده! درک نمی کنم که چرا اینطور شد! همه چیز تا بار آخری که صحبت کردیم خوب بود! اگر از توری که برایش پهن کرده ام بیرون بپرد، بزرگ ترین شانسی که در زندگی نصیبم شده را از دست می دهم. اینطور شاه ماهی ها ممکن است در تمام عمر یکبار هم پیدا نشوند. احمقم اگر بگذارم بی خبر برود.

حتی گاهی روشن می بینمش اما محلم نمی دهد و من هم دلم نمی خواهد پیش قدم شوم. من اینطور کار نمی کنم. مردها دوست دارند تعقیب کنند...شکار کنند. می گذارم باور کند که شکارچی است و اجازه می دهم انقدر تعقیبم کند تا مقاومتش بشکند.

کاش انقدر از هم دور نبودیم...فاصله کارم را سخت کرده! یا حداقل کمی بیشتر در فرانسه می ماندیم. تقصیر ماندانا شد که مجبور شدیم زود برگردیم و کار من نیمه تمام ماند.

-کجایی تو؟

سری تکان می دهم و نفس عمیقی می کشم. بهروز با اخم های درهم و صورتی دلخور نزدیک در ورودی ایستاده و بر و بر نگاهم می کند. کفش های پاشنه دارم را می پوشم و سعی می کنم لبخند بزنم:

-سلام عزیزم...خسته نباشی.

کت و کیفش را پرت می کند روی مبل تک نفره و شانه بالا می اندازد:

-نیستم. نیومدی دم در! هر روز میومدی.

نگاهی به سالن نامرتب می اندازد و منتظر جواب سوالش نمی ماند:

-کسی اینجا بوده؟

با همان کفش های پاشنه دار و تق تق کنان به سمت کت و کیفش می روم و از روی مبل برشان می دارم:

-آره عشقم! دخترا اینجا بودن. واسه عصرونه.

لبخند شیطنت آمیزی می زند و دکمه های سرآستینِ پیراهنِ سپیدش را باز می کند:

-اِ! خب پس چرا رفتن؟ دلم واسشون تنگ شده بود.

با اینکه شوخی می کند اما خوب ذات کثیفش را می شناسم. پوزخند می زنم:

-آره اتفاقا ژاکلینم می گفت دلش برات تنگ شده.

گل از گلش می شکفد:

-خب شمارشو بده از دلتنگی درش بیارم طفلکو!

زبانم را بیرون می آورم و انگشت شستم را نشانش می دهم:

-بیا اینم شمارش.

او که با بدجنسی به تخسی ام می خندد، خودم هم خنده ام می گیرد و همانطور که کت و کیفش را دستِ هوری می دهم، بحث را به جایی که مد نظرم است می کشانم:

-راستی ژاکلین از سفر پارسالشون می گفت. یادته که با مهدی رفتن فرانسه؟! از یه جاهایی تعریف می کرد که ما اصلا ندیدیدم. یه کت هرمسم امروز پوشیده بود. دلم خواست. اصلا وقت نکردم خرید کنم. آدم بره فرانسه از هرمس خرید نکنه؟! حالا که اوضاع بهتر شده بیا باز یه ده دوازده روز بریم پاریس.

می دانم او هزار جور کار سرش ریخته و نمی تواند بیاید. در اصل سفر قبلی هم بیشتر کاری و برای دیدن پدر دنیل بود. فقط نمی خواهم به من مشکوک شود .

آستین هایش را تا آرنج بالا زده و دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز می کند:

-نمی دونم...فکر نکنم جور شه. بذارش برای بعد...

از گوشه ی چشم نگاهم می کند و چانه اش را بالا می برد:

-یا میخوای خودت برو!

این شد یک چیزی! خودش زد توی هدف. با انگشت هایم بازی می کنم و لب می گزم:

-اینطوری که نمیشه. تو...

دو طرف پیراهنش را کنار می زند و از زیر آن دست به کمر می شود. با ابروهای تا به تا شده و لحنی کاملا جدی می گوید:

-من چی؟ برو بذار منم یه نفسی بکشم.

اهمیتی به برق چشمانش نمی دهم و به سمت اتاق می روم:

-خیلی خب...فکر کردی بدون تو نمیرم؟ خوبم میرم...الانم میرم بخوابم. بیدارم نکن.

صدای شاکی اش بلند می شود:

-پس شام چی؟

-تنها بخور...من بعد از ظهر یه چیزایی خوردم.

داخل اتاق می روم و با حرص در را بهم می کوبم. نمی دانم چطور این اخلاق های روی اعصابش را تحمل می کنم. واقعا عشق انقدر آدم را صبور می کند؟

لپ تاپ را با خلقی تنگ روشن می کنم و رو به روی آینه می نشینم. گوشواره های مرواریدِ درشتم را از گوش بیرون می آورم و موهای قرمزم را که از بالا بسته ام باز می کنم. کف سرم می سوزد و موها به سمت بالا خواب گرفته اند. زیپِ لباس را به سختی تا نیمه پایین می کشم. از داخل آینه حواسم به صفحه ی مانیتور است. ویندوز بالا می آید و اسکایپ به صورت خودکار باز می شود. برمی گردم و با کنجکاوی زیاد از نزدیک نگاه می کنم. دنیل خاموش است! لعنتی!

***

پا روی پا می اندازم و لبه های پالتوی خز دارم را بهم نزدیک می کنم. هوا داخل لابیِ هتل گرم تر از بیرون است اما هنوز به شدت احساس سرما می کنم. انگار که سرما در وجودم رخنه کرده باشد. در همین مدت کوتاه فضای لابی را تغییر داده اند. هنوز رنگ و بوی کریسمس دارد و به جای گل های یاسمن سپید همه جا رز سرخ به چشم می خورد. حتی بوی خوش و رمانتیکِ رز، زیر بینی ام پیچیده. لوسترِ قبلی با یک لوستر پرشاخه و لوکس عوض شده که با کمک هالوژن های ریز و بی شماری، سالن را نور باران می کنند. روی کف سنگی و براق هم

فرش عریضِ قرمز پهن کرده اند. فرش را که دنبال کنی، به در طلایی رنگِ ورودی و منظره ی پر برفِ بیرون را می بینی. بخاطر کریسمس همه چیز رنگ تازه به خود گرفته. اینجا خیلی سنگین تر از تهران برف می بارد. به سختی از فرودگاه تا اینجا را آمدیم. خیابان ها بخاطر برف شلوغ و پرترافیک بودند.

درخت کریسمس بزرگی، درواقع بزرگ ترین درخت کریسمسی که در عمرم از نزدیک دیده ام، گوشه ی سالنِ شمالیِ لابی برق می زند. بین شاخه هایش توپ و جوراب های رنگارنگ آویزان شده. حتی اگر سالن تاریک هم شود، باز انقدر درخشندگی دارد که به همه طرف نور بپاشد.

چشم از فضای لابی و رفت و آمد آدم های متمول می گیرم. پیش خدمت های هتل با لباس هایی شبیه بهم که رنگ آبی کمرنگ دارند، چمدان ها را جا به جا می کنند. بچه های کوچک، این سو و آن سو می پرند و زیادی سر و صدا می کنند. در سرم غوغاست. نمی دانم چرا اجازه نمی دهند به دفترِ دنیل بروم! اگر ببینتم حتما خوشحال می شود. به آقای زیارتی که با ابروهای سفید و درهمش بالای سرم ایستاده، اشاره می کنم. چمدان بزرگم کنار پایش قرار دارد و خودش هم کمی فاصله گرفته.

-زود برام یه اتاق بگیر...ترجیح میدم توی اتاقم منتظر بمونم.

سفرهایی که بهروز همراهم نیست، همیشه زیارتی را با خودم می آورم. در ارتباط برقرار کردن کمکم می کند. بهروز در سریع ترین حالت ممکن ترتیب کارهای سفرم را داد و من با اینکه حسابی به او شک کرده بودم اما نمی خواستم کوتاه بیایم. گفته بودم که بدون او هم می روم. هرچند که یک گوشه از ذهنم در خانه و پیش بهروز ماند.

سرش را تکان می دهد:

-الساعه ترتیبشو میدم خانوم بهرامی.

چمد دقیقه بعد از میان چند جوانی که چمدان به دست گوشه ای ایستاده اند، منشیِ دفترِ دنیل را می بینم. البته اول به نظرم آشنا می آید و بعد که فکر می کنم یادم می آید، منشی دنیل است و او را نانسی خطاب کرده بود. ساک و چمدان بزرگم را همانجا رها می کنم و با سرعت زیادی به سمتش می روم. باید بفهمم دنیل کجاست و چرا نمی توانم ببینمش.

از دیدن من که خیلی غیرمنتظره جلوی راهش را سد کرده ام، جا می خورد. کاملا مشخص است که اصلا مرا نشناخته. دست و پا شکسته و به سختی سلام می کنم. نگاهی به دور و برش می اندازد، تا مطمئن شود او را مخاطب قرار داده ام. انگار اطمینان حاصل می کند که با لبخندی گرم و به فرانسوی جوابم را می دهد:

-Bonjour.

موهایی که نیمی از صورتم را گرفته را پشت گوشم می زنم و آب دهان قورت داده، می گویم:

-NO!!! No French. Just English.

شانه بالا می اندازد و جوری به اطراف نگاه می کند که مطمئنم برای رفتن عجله دارد:

-Ok! What can I do for you ma'am?

دست هایم را در هوا تکان می دهم و با لکنت جواب می دهم:

-I want to see Mr. Daniel...

هرچه به ذهنم فشار می آورم، فامیلی اش یادم نمی آید. به ناچار ادامه می دهم:

-The owner of here!

-Oh! You mean Mr. Bail.

با شادی دستم را روی سینه ام می گذارم. اگر کمی بیشتر به خودم فشار می آوردم، حتما غش می کردم. از دست این خارجی های زبان نفهم!!

-Yes...yes...Mr. Bail. Where is he?

کیف دستی اش را زیر بغل می زند و این پا و آن پا می کند:

-Well...he's not here. Sorry!

نفس عمیقی می کشم و وقتی می بینم قصد رفتن دارد، بیشتر سد راهش می شوم:

-Where is he?

با کلافگی نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و تند می گوید:

-I don't know! He's on a vacation for Christmas.

انقدر تند و با لهجه فرانسوی حرف می زند که معنی حرف هایش را خوب نمی فهمم. پوف کلافه ای می کشم و با صدای بلند و با تاکید زیادی می گویم:

-Give me his phone number...Phone number!

جوری غلیظ می گویم که انگار او کسی ست که انگلیسی نمی فهمد و من باید حالی اش کنم. از حالت خودم خنده ام می گیرد و آرام تر می ایستم.

سرش را به چپ و راست تکان می دهد:

-I can’t. Sorry! I have to go.

جوری با آن کفش هایِ مشکی و نوک تیزش، تند قدم برمی دارد که نگران زمین خوردنش می شوم.

رگ سلیطه گری ام بالا می زند. همینم مانده با این منشیِ زشت سر و کله بزنم. اگر شماره ی دنیل را از ترس بهروز از گوشی ام پاک نمی کردم، حالا مجبور نبودم منت این زنِ بور و نچسب را بکشم. دنبالش می روم. بازویش را می گیرم و با عصبانیت برش می گردانم:

-Daniel is my friend. He will get mad if he know I was here and you didn’t call him. So give me that number or call him with your cell phone. Faster!

چند لحظه هاج و واج نگاهم می کند و من از زبانم که حسابی به کمکم آمده و راه افتاده ذوق زده می شوم. در عمرم انقدر کلمه انگلیسی پشت هم ردیف نکرده بودم.

دندان روی هم می سابد و با نگاه زهرآگینی که متمرکز من است، گوشی اش را از جیب کتِ رسمی اش بیرون می آورد و شماره می گیرد. چند ثانیه بعد با لحنی پرانرژی و خوشرویی زیادی که به حالت خشمگینِ چند ثانیه پیشش شباهتی ندارد، شروع به فرانسوی صحبت کردن می کند.

دستش را روی دهنه ی گوشی می گیرد و با چشم غره می پرسد:

-What’s your name?

-ایرن.

اسمم را غلیظ می گویم و از اینکه قرار است تا چند ثانیه دیگر کنف شود، در دلم عروسی ست.

با حرص گوشی را به سمتم می گیرد:

-Make it quick. I have things to do!

با پوزخند لج درآری گوشی را از دستش می کشم و با پررویی تمام کمی فاصله می گیرم. توی گوشی به آرامی الو می گویم که با هلو گفتن سرحال و بلند دنیل مواجه می شوم.

-What the hell are you doing in my hotel? Are you in France?

تایید می کنم:

-آره...پاریسم...کجایی؟

-Shit! I'm in Sicily...Italy!

-ایتالیا؟ سیسیلِ ایتالیا؟ حتما شوخی می کنی. توی این فصل؟

-This place is like heaven...even in winter. Anyway! What are you doing up there?

-تو که بلدی باهام فارسی حرف بزن لطفا...دهنم سرویس شد انقدر سعی کردم به منشی زبون نفهمت بفهمونم که باید بهت خبر بده اومدم دیدنت.

-سرویس؟

-منظورم اینه که اذیت شدم.

-آها...آخه هنوز فارسی برام مشکل هست. میگم اونجا چکار داشت؟

گوشی را کمی جا به جا می کنم و نفس عمیقی می کشم. از این بدتر نمی شد:

-چیز مهمی نیست. دفعه قبل عجله ای رفتم...اومدم یه چند روزی بمونم.

-بهروز با تو هست؟

لب می گزم و جوری که یعنی خیالت راحت باشد می گویم:

-نه تنهام.

-Good!

-تعطیلات کریسمس قبل از سال نوئه...تو تازه یادت افتاده باید بری برای تعطیلات؟

کوتاه می خندد و می گوید:

-ریمِمبِر؟ من باسِ خودم هستم. تعطیلات بیزی بودم چون خیلی ها برای هالیدِی آمدن به هتل.

چند لحظه سکوت حکم فرما می شود. زودتر از او می گویم:

-باشه پس...گفتم حالا که اومدم یه سری بهت بزنم...حالا که نیستی...

سریع بین حرفم می پرد و عجولانه می گوید:

-میام...

انگار که عملی ناخودآگاه باشد، انگلیسی ادامه می دهد:

-I will catch the first flight and I will see you tonight. Ok? You should see Paris after midnight. It’s glorious.

حالا که از آمدنش مطمئن شده ام، کمتر خودم را مشتاق نشان می دهم:

-خیلی خب...من دیگه باید برم دنیل. منشیت حسابی عصبانیه که وقتشو گرفتم. باید به فکر عوض کردن منشیت باشی.

همراه خنده ی همیشگی و دوست داشتنی اش بای می گوید و قطع می کند. تلفن همراه منشی را در بغلش می چپانم و جوری نگاهش می کنم که یعنی "کونت سوخت؟"

-خانوم بهرامی اتاق گرفتم. می تونم بگم چمدون هاتون رو ببرن؟!

با حال خوبی کیف دستی ام را بر می دارم و زیر بغل می زنم:

-آره بگو ببرنشون بالا. می خوام تا خود شب بخوابم.

***

-کیومرث؟

برای بار دهم بود که صدایش می زدم و جوابی نمی شنیدم. ساعت از دوازده می گذشت و کم کم داشت دیرم می شد. باید خودش مرا می رساند یا برایم آژانس خبر می کرد. نسیم خنکی که از تراس باز مانده می گذشت، بدن عریانم را هدف گرفته بود. از سرما به خود لرزیدم. همیشه وقتی مواد می کشیدیم، کیومرث زود به زود گرمش میشد و در و پنجره ها را باز می گذاشت.

لباس هایم را تک تک از روی زمین جمع کردم و زیر بغل زدم. از جای خالی لباس های کیومرث روی زمین، میشد حدس زد که بیرون رفته. از آن مرد هایی نبود که هر روز صبح دوش بگیرد و لباس جدیدی بپوشد. همیشه اولین چیزی که دستش می رسید را می پوشید.

جاسیگاریِ پرش روی بغل تختی بود و بادی که می وزید، ذرات خاکستر را در هوا پخش می کرد. لباس ها را روی تخت ریختم و اول در تراس را بستم. از مقابل آینه که رد می شدم، از دیدن خودم وحشت کردم. حسابی

ظاهرم بهم ریخته بود و اصلا دوست نداشتم، اینطور جلوی چشم کیومرث بروم. تا برگشتنش وقت برای یک دوش گرفتن چند دقیقه ای داشتم.

دوش گرفتن چند دقیقه ایم در آب گرم که عضلات خشکم را باز و نرم می کرد، به یک ربع کشید و آخر هم با نارضایتی بیرون آمدم. حوله را دور بدن خیسم پیچیدم و جلوی آینه رفتم. موهای خیسم را بعد از شانه زدن پشتم جمع کردم. کمی از عطر مورد علاقه ی کیومرث که خودش برایم خریده بود را زیر گردنم زدم.

با شنیدن صدای تق تقی که شباهت زیادی به برخورد پاشنه ی کفش با زمین بود، چشم هایم از تعجب گشاد شد. شیشه ی عطر را سر جایش برگرداندم و ناراحت از ظاهر نامتعارفم، به سمت در رفتم. در تمام این یک ماهی که با کیومرث رابطه داشتم و به خانه اش میامدم، هیچوقت هیچکس به دیدنش نیامده بود.

در را باز کردم و از دیدن زنی که چند متر آنطرف تر، پایین پله هایی که به هال و پذیرایی مشرف می شد ایستاده بود، ترسیدم. انتظار دیدن کیومرث با کفش پاشنه بلند را بیشتر داشتم تا این زن جوان و زیبا که ظاهر آنچنانی و بوی عطرش، حسابی تحت تاثیرم قرار داده بود.

مرا نزدیک در دید و معلوم بود او هم درست به اندازه ی من جا خورده. البته چهره ی متعجبش زیاد تداوم نیافت چون خیلی زود پوزخندی زد و با بی خیالی از پله ها بالا آمد.

دستی میان موهای طلایی رنگش کشید و روسریِ سُر و نرمش را روی شانه انداخت. پالتوی کوتاه و زرشکی رنگی که روی تنش نشسته بود، نگاهم را درگیر زیبایی اش کرد. نمی توانستم درک کنم که این زن کیست و اینجا چه می کند. خوش سر و ظاهر تر از آن بود که معشوقه ی کیومرث باشد.

نزدیک جایی که ایستاده بودم، رسید و قبل از من او دهان باز کرد:

-تو کی هستی؟

از آن حالت خشک شده بیرون آمدم و با اخم دست هایم را زیر سینه زنجیر کردم:

-سوال بهتر اینه که تو کی هستی و توی خونه ی مردم چیکار می کنی؟

چند لحظه با لب هایی که می لرزید نگاهم کرد و بعد انگار نتوانست جلوی خودش را بگیرد که زیر خنده زد:

-خوبه...اعتماد به نفس بالایی داری. اینطوریشو ندیده بودم!

-حنانه؟!

با شنیدن صدای کیومرث نفسی از سر آسودگی کشیدم. او حتما می گفت که این زن کیست. حتما خیالم را راحت می کرد که برخلاف آنچیزی که از خنده ی شرورانه ی این زن به نظر می آمد، چیزی برای نگرانی وجود نداشت.

***

با شنیدن صدایی، وحشت زده از خواب می پرم و با گیجی به اطراف نگاه می کنم. کمی طول می کشد تا زمان و مکان را بخاطر بیاورم. از زیر پتوی حسابی گرم شده، بیرون می پرم و دستی میان موهایم می کشم. لباس خوابم را مرتب می کنم و چون وقتی برای شستن صورتم نیست، فقط چشم هایم را با دو انگشت می مالم.

با صدای خروسک زده و تازه از خواب بیدار شده ام، بلند می گویم:

-کیه؟

صدایی از پشت در بلند می شوم:

-Room service! Please open up.

با تعجب و کنجکاوی زیادی به سمت در می روم. یادم نمی آید چیزی خواسته باشم. چون هرچه بخواهی از پایین برایت می فرستند اما فقط اگر خودت بخواهی!

پشت در می روم و لای آن را می گشایم. مردی با لباس های تمیز و شیک هتل پشت در ایستاده. بلند قد و فربه است و موهای بالای سرش ریخته. با میزی که جلوی پایش قرار دارد نگاهی می اندازم و از جلوی در کنار می روم.

میز را روی چزخ به داخل اتاق هول می دهد و موقع رد شدن با احترام و لحجه ی غلیظی می گوید:

-.Bonjour Madame

سعی می کنم مانند خودش لهجه بگیرم و با غلظت زیادی زمزمه می کنم:

-بُنجور!

از کار خودم خنده ام می گیرد اما با بی خیالی دنبالش می روم و خیره به میز و با کنجکاوی زیادی می پرسم:

-What is this?

روی میز کوچک، پارچه ی مخملی و نباتی رنگی انداخته اند که ظرف در دارِ نقره ای رویش قرار دارد. یک گلدانِ گل کوچک که گل های ریز بنفش در آن جا خودش کرده اند هم کنارشان است.

مرد لبخند گرمی زد و با لهجه ی غلیظ و دوست داشتنی اش جواب می دهد:

-It’s a gift for you Madame.

-From who?

سوال احمقانه ایست چون جوابش را از همین حالا می دانم.

-From Mr. Bail.

همانطور که حدس زده بودم. باز لبخندی می زند و من موهایم را پشت گوشم می فرستم:

-What Is this?

ابروهایش را بالا می فرستد و به شوخی می گوید:

-It’s not a bomb obviously.

به سمت در برمی گردد و به زبان شیرین فرانسوی می گوید:

-.S'amuser comme un fou

که با اینکه معنی اش را نمی دانم اما مطمئنا باید چیز خوبی باشد تا با لبخند گرمش هارمونی برقرار کند. در را پشتش می بندم و با ذوق برمی گردم سراغ هدیه ی دنیل. هدیه گرفتن از دیگران تحت هر شرایطی شارژم می کند.

در سنگین و نقره ی ظرف را کنار می گذارم. داخل ظرف یک کِی کارت کوچک که با ربان نباتی بسته شده و کارت پستالی قرار دارد. با تعجب کارت پستال را برمی دارم و بازش می کنم. حاشیه های کار شده دارد و جنسش روغنی ست.

متنی که درست میان صفحه نوشته شده را می خوانم:

”Put on your party dress. I’ll meet you in the lobby”

برای ترجمه کردن متن نیازی به دیکشنری نیست. کلمات ساده انتخاب و خوانا نوشته شده اند. وقت را هدر نمی دهم. پیراهنِ آبیِ تیره و خوش پارچه ای که هارمونی زیبایی با رنگ چشم هایم دارد را از بین لباس های چیده شده در چمدانم بیرون می کشم. جمع کردن لباس ها و وسایل پخش و پلا شده را به بعد از برگشتنم واگذار می کنم.

موهای شرابی و براقم را کنار گوش می بندم و به صورت دایره ای بزرگ جمعش می کنم. بابلیسم را به برق می زنم و تا گرم شود، خط چشم و ریمل به چشم هایم می کشم و در آخر هم رژ قرمزم را یک دور آرام روی لب هایم می مالم. نمی خواهم خیلی هم زیاده روی کنم و بی پروا به نظر برسم. چند طره مویی که کنار گوش هایم آزاده مانده را حالت می دهم و بابلیس را از برق می کشم. سرویس مرواریدم را با ساعت ظریف و نگین دار می اندازم.

اتاقی که رزرو کرده ام اگرچه مجلل و پرنور است اما فضای کوچکی دارد.کمتر از بیست متر با تخت دو نفره ی متوسط و تلویزیونی رو به رویش. یک میز آرایش هم گوشه ی دیگر گذاشته شده. پرده ها و چراغ ها هم که وسایل تزئینی به حساب می آیند و ناکار آمدند.

کیف و کفش ورنیِ کرم رنگم انتخاب مناسبی به نظر می رسد. کفش ها، پاشنه ی بلند و نوکِ تیز دارند.

وسایل مورد نیاز را داخل کیف دستی می گذارم. کت کوتاهم را می پوشم و از اتاق بیرون می روم. هیچکس دوست ندارد زیاد منتظر بماند ولی کمی منتظر ماندن برای آقایان الزامی ست .

قبل از دنیل، او را می بینم. روی یکی از مبل های راحتِ لابی نشسته و سرش داخل گوشی اش است. شلوار لی تیره اش را با کتِ اسپرت و پلیوری زیرش ست کرده. از اول هم فهمیده بودم که در کت و شلوارهای رسمی ناراحت است .

رو به رویش می ایستم. نگاهش از کفش هایم بالا می آید و وقتی به صورتم می رسد، لبخندِ گرمی می زند و بلند می شود. دست که می دهیم، مرا جلو می کشد و گونه ام را می بوسد:

-It’s so nice to see you again.

دستی به لاله ی گوش و گوشواره های کوچکم می کشم و سر تکان می دهم:

-همچنین...کجا قراره منو ببری؟

از قصد چیزی در مورد کادویش نمی پرسم تا خودش توضیح دهد. اینطوری شبیه زن هایی می شوم که گرفتن کادو برایشان عادی شده و اهمیتی ندارد. اصلا تعجب نمی کنم که چیزی از بهروز نپرسید. صحبت از بهروز هردوی ما را یاد متعهد بودن من می اندازد و این اصلا برای جوی که درگیرش شده ایم، خوب نیست.

آرنجش را در اختیارم می گذارد:

-I would love to show you Versailles but you should see that place in daylight. So we can just go for dinner. Is that ok with you?

دستش را می گیرم و اخطار آمیز فشاری به بازویش می آورم:

-just Persian please!

کوتاه می خندد و جمله اش را تکرار می کند:

-بریم شام؟ الان شب هست...خیلی جاها هست که نشد...نمیشه رفت و دید.

همراهش از هتل بیرون می روم که باد سرد به همراه دانه های درشت و زیبای برف به صورتم می خورد و میان موهایم می نشیند:

-برای شام زود نیست؟

نگاهی به صفحه ی کوچک ساعتم می اندازم:

-چیزی از غروب نگذشته...زود نیست؟ من فکر می کنم زوده.

کمکم می کند روی صندلی بنشینم و خودش هم زود پشت فرمان می شنیند و حرفم را تایید می کند:

-فکر کنم هست...می تونیم بریم برای واین تستینگ. یه جایی می...می شناسم که کاملا ایفل رو میشه آبزِرو کرد از اونجا .

کیف را روی پایم می گذارم و کمربندم را می بندم:

-شراب؟ راستش من داشتم به یه چیز قوی تر فکر می کردم.

-واو...اوکی! اون برای آخر شب بهتر بود بات ایتس اوکی...بار یا کلاب میریم.

-عالیه!

مثل بار قبل آرام رانندگی می کند و من این آرام بودنش را دوست دارم. نه که مورد علاقه ام باشد...مردهای تند و خشن را ترجیح می دهم اما بعد از گذراندن سالهای زیادی با مردهایی مثل کیومرث و بهروز که همیشه شخصیت مورد علاقه ام را داشته اند، کمی تفاوت می تواند جالب و سرگرم کننده باشد.

ضبط را روشن می کند و موسیقی آرام، به گرمای ماشین می افزاید. از قاب کوچک پنجره به تماشای خیابان های برف پوشِ پاریس می نشینم که می گوید:

-اِنی وی...مادر دوست داشت یو رو دید...! من اُلِویز از تو باهاش حرف زد. مادر من چشم های مشکی و پوست سبزه داشت اما درست مثل تو زیبا هست.

نویسنده: یاسمین منصوری

لبخندی مصنوعی می زنم و سعی می کنم بی میلی ام را پنهان کنم:

-منم دوست دارم مادرت رو ببینم. چه موزیک قشنگی!

-Oh you like it?

-اوهوم! رمانتیکه...

-It's classic actually.

طره ای از موهایم را می گیرم و دور انگشتم می پیچم. لب می گزم و از گوشه ی چشم نگاهش می کنم:

-واقعا؟

غیرمنتظره دست نه چندان مردانه اما بزرگش را روی ران پایم می گذارد و تکانش می دهد:

-واگعا...

نگاهم نمی کند اما لبخند موذی گوشه ی لبش نشان می دهد که کارش بی منظور نیست.

***

بعد از گذراندن دو ساعتِ پر از خنده و گپ زدن در باری نزدیک به ایفل، برای خوردن شام به رستورانی در همان حوالی می رویم که دنیل تمام طول راه از طعم خوب غذا و فضای کلاسیکش تعریف می کند. از بار که بیرون می آمدیم کفش های پاشنه دارم را در آوردم. انقدر در نوشیدن زیاده روی کرده بودم که حتی نمی توانستم روی پاهای خودم بایستم.

روی سردر رستوران نام Le Jules Verne چشمک می زند که وقتی معنی اش را می پرسم، دنیل توضیح می دهد نام یک شخص است. پشت میزی که گارسن راهنمایی مان می کند می نشینم و غذا سفارش می دهیم. با کمال میل انتخاب غذا را با دنیل می سپارم چون از منوی فرانسوی هیچ سردرنمی آورم. فضای رستوران به قول دنیل کلاسیک و صد البته پر از نور است. بیشترین رنگی که در محیطش به کار برده شده، کرم و طلایی و سپید است و گل های قرمز که در این تم پخش شده اند، بیشتر به چشم می آیند. در سکوت کمی خودم را باد می زنم و دست دیگرم را روی پیشانی ام می فشارم.

دنیل با نگرانی نگاهم می کند و در حال بلند شدن سری تکان می دهد:

-بهتره برگشت هتل...یو آر نات اوکی!

آستین پلیورش را می گیرم و مستانه می خندم:

-خوبم...

-نباید اونقدر نوشید...یو نُ دَت!

دست زیر چانه می زنم و خیره به تیرگی مردمک هایش، با لبخند و لحنی کشدار می گویم:

-شبیه بهروز حرف می زنی. آیم اوکی هانی!

بعد غش غش می خندم و اضافه می کنم:

-لهجم عالی شده. نشده؟

-نُ اِفنس من از زنای درانک خوشم میاد چون آکتشون برام زیبا هست اما یو کیلی...خیلی درانک میشی. قبل تر هم توی کریسمس اِو(مراسمی که یک شب قبل از کریسمس می گیرند.) درانک شده بودی که با بهروز رفت. سُ ایتس نات اوکی.

با ناراحتی و اخم به صندلی اش تکیه می دهد:

-You should know your limits.

از اینکه ناراحت شده هول می کنم. این اصلا خوب نیست. دستی روی صورتم می کشم و صاف می نشینم:

-ببین من واقعا خوبم. فقط یکم زیاده روی کردم که احتمالا تا نیم ساعت دیگه از سرم میپره.

دیگر حرفی نمی زند و بی توجه، اطراف را دید می زند تا غذاهایمان را بیاورند. گارسن انعامش را از دنیل می گیرد اما رو به من لبخند معنی داری می زند و زمزمه می کند:

-Bon Appétit

خیره به دور شدنِ گارسن، با هیجان و صدایی پر از اشتیاق از دنیل می پرسم:

-چی گفت؟

آبی که خودش سفارش داده را با شرابی که با پررویی خواستم عوض می کند و می گوید:

-گفت از میل لذت ببر!

-جدا؟ می خواست مخمو بزنه؟

گیج نگاهم می کند:

-چی بزنه؟

-یعنی به من علاقه مند شد؟

-Yes! Who won't?

توضیحی در مورد جمله ای که معنی اش را نفهمیدم، نمی دهد و مشغول خوردن می شود. من اما از ترس بالا آوردن فقط کمی آب می نوشم و بی حوصله خمیازه می کشم.

درحالی که تمرکز کردن روی کلمات سخت به نظر می رسد، بلاخره خودم سر صحبت را باز می کنم:

-چند وقتی بود که نمیومدی اسکایپ...اکثرا هم همه جا خاموشی.

دور دهانش را که کمی سوسی شده با دستمال پاک می کند و قلوپ کوچکی شراب می نوشد. درحالی که با تکان دادن، مایع داخل گیلاسش را دایره وار موج می اندازد، توضیح می دهد:

-وِل...یو نُ سیسیلی بودم برای هُلیدِی. تایمی برای دنیای نِت نبود.

نفسی از سر آسودگی می کشم. پس بی محلی هایش تعمدی نبوده!

چاقویش را داخل گوشت فرو می برد و با چشم و ابرو به غذایم اشاره می کند:

-چرا نخورد؟ دوست نداشت؟ آی کَن اُردِر سامتینگ اِلس ایف یو وانت.

سرم را برای رد حرفش تکان می دهم و مثل همیشه ماهرانه دروغ می گویم:

-نه...موضوع غذا نیست...توی هواپیما یکم زیاده روی کردم. ترجیح میدم یکم دسر رو تست کنم. میدونی که زنا شیرینی رو همیشه ترجیح میدن.

تکه ی بزرگی از گوشتِ پر سس و سیب زمینی های پوره شده را به چنگال زده و داخل دهانش می گذارد. بعد جویده جویده می گوید:

-اندامت خوب هست خیلی. باید می دونستم.

چشمکی می زند و ادامه می دهد:

-Pretty girls never eat. Huh?!

با اخم حرفش را رد می کنم:

-اصلا اینطوری نیست. این کارا واسه زمان تین اِیجریه. من فقط مراقبم چی می خورم. ورزشم می کنم.

نمی گویم وقتی من نوجوان بودم باید برای یک تکه نان خودم را می فروختم! درواقع لزومی ندارد. مگر اینکه بخواهم ترحمش را برانگیزم که این اصلا روش من نیست.

چنگال را گوشه ی بشقاب تکیه می دهد و گیلاسش را برمی دارد:

-ایتس گِریت. من زیاد غذا خورد اما اسکی و تنیس هیچوقت یک پوندم نذاشت چاق بشم.

غذا خوردن و حرف زدنمان چند ساعت دیگر زمان می برد. خب طبیعی ست چون تازه داریم همدیگر را می شناسیم. البته من فقط چیزهایی که از نظرم لازم است را برایش می گویم. تا حد زیادی مطمئنم که خیلی قسمت ها را اشتباه رفتم و باید درستش کنم. اگر همینطوری پیش برویم، کم کم خود حقیقی ام را می شناسد و در اینصورت هیچوقت عاشقم نمی شود. باید قبول کنم که با وجود پوسته ی زیبایم، درونم پر از سیاهی شده که دیگران را فراری می دهد.

آخر شب که کمی همان حوالی پرسه می زنیم، نزدیک یک بار چند زن را می بینیم که از وجناتشان کاملا پیداست که خودفروشی می کنند.

به نگاه خیره و گرسنه ی دنیل می خندم و می پرسم:

-حالا کدومشونو پسندیدی؟

سرش را بالا می گیرد و شلیکی می خندد. با همان دست هایی که در جیبش کرده، یکوری نگاهم می کند و با صدایی که هنوز رگه هایی از خنده در آن مشهود است، اعتراف می کند:

-I wish I could say something else but I'm attracted to all of them. I love cheap s...e...x.

میان خنده می پرسد:

-Does it make me shallow?!

به ابروهای بالا رفته و گونه هایی که از خوردن شراب فرانسوی کمی صورتی شده اند نگاه می کنم و شانه بالا می اندازم:

-منظورت اینه که علاقمند شدن به این زنا سطحی نشونت میده یا نه؟

با سر تایید می کند و من بعد از کمی فکر حرفش را رد می کنم:

-نه! این شبیه مردای دیگه می کنتت...حالا تجربه هم داشتی؟

-Never get the chance!

-پس توصیه می کنم. میدونی؟ این زنا معمولا کارای زیادی بلدن و خب توقعی هم در مقابل ندارن. کوآلیتیشون بالاست. حتی مردای اصیلی مثل تو هم طبیعیه که جذبشون بشن. بگذریم...هوا خیلی سرد شده...میشه برگردیم هتل؟

دستش را دور بازویم می پیچد و راهی که آمده ایم را کمی تندتر برمی گردیم تا زودتر به ماشین برسیم. من دقیقا به مردی نیاز دارم که گذشته ام برایش مهم نباشد. احتمالا دنیل هم مثل هر مرد اروپایی دیگری، اهمیتی به گذشته ی یک زن و اینکه چه کارهایی در گذشته کرده نمی دهد. البته امیدوارم که اینطور باشد .

***

-گیفتی که دادم رو دوست داشت؟

کتش را میان مشتش سفت نگه داشته و همه جا را نگاه می کند به جز صورت من. بوی عطر هردویمان در فضای تنگ آسانسور پخش شده. نه که واقعا فضای تنگی داشته باشد...برای خودش سالنی ست. اما نمی دانم این آسانسورها چه دارند که وقتی آدم با یکی از جنس مخالف در آنها تنهاست، فکرهای بد به سرش می زند. خب شاید هم فقط من اینطور فکر می کنم.

دست هایم را تکیه می دهم به ران پایم و به هم می پیچمشان، مثل دخترهای خوب:

-اصلا نفهمیدم به چه دردی میخوره.

آسانسور می ایستد و هردو بیرون می آییم. انگار در راهروی پهن و طویل، نفسم راحت تر بالا می آید. ساعت دور مچش را صاف و صوف می کند و خیره به آن پوزخند می زند:

-Then why didn’t you ask anything? It’s a key card for the penthouse.

دم در اتاقم متوقف می شوم و شوکه شده به سمتش برمی گردم:

-پنت هَاوس؟! شوخی می کنی؟ واقعا ممنون.

لبخندی می زند که یعنی کاری نکردم و خمیازه کشان باز به ساعتش نگاه می کند:

-Just get your things. I’ll wait.

-اوکی.

کارت کشیده و داخل اتاق می روم. کفش هایی که داخل آسانسور درآورده و دستم گرفتم را کنار در می گذارم. وسایلی که برای آماده شدن اینسو و آنسو ریخته ام را باز داخل چمدان می چپانم. کارت کوچک را از داخل ظرف برداشته و در کیف کوچکم می گذارم. کفش هایم را از کنار در برمی دارم و باز دستم می گیرم. در حمل چمدان کمکم می کند. کتش را دست من می دهد و چمدان را دنبالش می کشد. معذب و ناراحت باز سوار آسانسور می شوم و به طبقه ی آخر می رویم.

واقعا دلم نمی خواهد، اتفاقی بینمان بیفتد چون هنوز خیلی زود است. اگر بگذارم انقدر زود و با بی ملاحظگی شروع شود، همینقدر زود هم تمام می شود.

سکوت سنگین را می شکافم و با لحنی دوستانه می گویم:

-واقعا لازم به اینکار نبود. من نیازی به پنت هاوس ندارم.

-You'll be next to me. This way you won't be tempted to sneak out and play in the elevators.

با دیدن نگاه کفری ام، قبل از اینکه اعتراضی کنم، خودش حرفش را ترجمه می کند:

-من همین کنار هستم. اینطور دیگه...چی میگن بهش... تمپت نمیشی که تو الویتُرها بازی کنی.

خودش نرم و آرام به اینکه مرا تا حد یک کودک دبستانی پایین کشیده می خندد و من با تعجب می پرسم:

-همین کنار؟

پلک های خسته اش را برای تایید حرفم روی هم فشار می دهد:

-I occupy one of the penthouses.

-همینجا زندگی می کنی؟

-نُ...من یه لافت مرکز شهر داشت اما اینجا هم یه اتاق هاوس کردم برای تایمایی که خیلی خسته هستم یا هوا بد هست.

ابروهایم را بالا می اندازم:

-مرکز شهر؟ فکر می کردم توی همین مناطق اشراف نشین زندگی می کنی!

-نُ اِفنس اما از اینجور روش زندگی دوست نداشت. نیازی به پیریتنت کردن نیست.

-اینو آدمی میگه که یه رُلز رُیس میرونه! همچین ماشینی خودش یه نماد برای تظاهر به اشرافی زندگی کردنه.

-آی کَن نات آرگیو دِ کار چون برای جاب توی هتل نیاز به یه ماشینی داشت که ثروتم رو شُ کنه اما بهتر از هرکسی دونستم که اصالت ربطی به اینطور اِستاف نداشت...نداره. یو ماست نُ دَت بِتِر. بهروز چیزی هم اندازه با کُل مانی داره اما اصالت نه!

در برابر حرفش سکوت می کنم. حتی این مرد هم در چند برخورد کوتاه فهمیده که بهروز شرف و اصالت ندارد. جواب اینکه خودم دارمشان یا نه را واگذار می کنم به هیچوقت !

جلوی در بزرگ و دو دهنه ای که حسابی کار شده و از چوب کرم رنگ است می ایستد و مرا هم فرامی خواند:

-come on! This is you.

کنارش می ایستم و می گویم:

-مرسی!

کارت را به دستش می دهم و او درحال باز کردن در می گوید:

-مرسی؟!! کلمه فرنچ هست.

کتش را می اندازم روی شانه اش. لای نیمه باز شده ی در را فشار می دهم و کامل بازش می کنم. قبل از اینکه داخل بروم، با نگاه و لحن قدردانی می گویم:

-پس...به زبون خودتون مرسی.

دستش را از روی دستگیره برمی دارد تا بتوانم داخل بروم و با حالت بامزه ای کمی تعظیم می کند:

- Je vous en prie!

کفش هایم را داخل و درست کنار در ورودی می گذارم و با حالتی هشدار دهنده به سمتش برمی گردم:

-چی گفتی؟ قرار نشد حرفایی که من نمی فهمم بزنی .

برای جلوگیری از خنده لب پایینش را می گزد و توضیح می دهد:

-گفتم یو آر وِلکام. چمدونت رو خودت ببر از اینجا...اوکی؟

بی حرف پلکی می زنم. شاید خیره ماندنمان در سکوت راهرو، به بیشتر از یه دقیقه می کشد. من مست هستم و هردو می دانیم که در این طبقه تنهاییم. نفس عمیقی می کشم که او زودتر خودش را جمع و جور می کند:

-I’m on the other side.

قدمی عقب می گذارد و سرش را پایین می اندازد:

-So if you need anything…

حرفش را می برم و تندی می گویم:

-من اوکیم…

-شام بریم؟ رستوران چیزی نخوردی!

سر بالا می اندازم و تنه ام را به در می چسبانم:

-من عالیم دنیل…بهتره بری.

دستی به پیشانی اش می کشد و زورکی می خندد:

-Yes! I’m aware of that but…I just…I just can’t.

قبل از اینکه من به ذهنم فشار بیاورم و دنبال حرفی بگردم، عقب عقب می رود و خودش ادامه می دهد:

-like I said, if you need anything, let me know.

با سر باشه می گویم. دسته ی چمدان را می چسبم و کشان کشان داخل می کشم. درحالی که او به سمت قسمت خودش می رود، سریع داخل می روم و در را می بندم. اصلا مطمئن نیستم که اگر بیشتر از این لفتش می داد به داخل دعوتش نمی کردم. نفس عمیقی می کشم و می روم تا لباس هایم را عوض کنم. شب بلند اما خوبی بود.

پنت هاوس بی نظیرِ هتل شاملِ یک سالن بسیار بزرگ و مجهز، دو اتاق خوابِ دیدنی با معماری مدرن، سه سرویس که یکی از آنها بیرون از اتاق خواب ها و داخل سالن قرار دارد و حتی آشپزخانه می شود. جکوزیِ بزرگ و چهارنفره در تراس عریض که رو به کوچه های سرد و سپیدِ رنگِ پاریس است، بیشتر از تمام امکانات دیگر ذوق زده ام می کند.

چراغ ها را روشن نمی کنم. کیفم را می اندازم روی کاناپه ی کاربنی رنگ و به جای آن مبلمان راحت، نزدیک پنجره های طویل و شفاف روی زمین می نشینم. چراغ های شهر سوسو می زنند و همه جا زیر فرشی از برف پوشیده شده. کف پوش، سنگِ روشن و صیقلی و صد البته بسیار سردی ست.

نویسنده: یاسمین منصوری

همانجا خاموش می نشینم...ساکت و آرام! انگار که هیچکس نیست. بدون اینکه کسی بداند چه در سرم می آید و می رود، زندگی می کنم و درتنهایی و سکوتی اینچنینی می توانم افکار درهم و برهم و خط خطی ام را برای خودم بخوانم.

من در عذابم...همیشه بوده ام. هرچه الکل بخورم تا از من واقعی دور بشوم...بشوم یک نفر دیگر اصلا...نمی شود! بی اختیار هم که بنوشم باز فرقی نمی کند. اصلا شراب و قرص و هر ماده ی افیونی دیگری که وجود دارد هم از من ناامید شده.

زانوهایم را بغل می کنم. باید راضی باشم. طبیعتا باید راضی باشم چون این دقیقا همان زندگی ای ست که وقتی نوجوان و در بدبختی و بی پولی بودم آرزویش را داشتم. اما نیستم. نه راضی ام نه خوشحال. یعنی اگر هنوز خود آن سالهایم بودم و ناگهان این زندگی را در اختیارم می گذاشتند، خیلی هم عالی میشد. ولی آن ایرن با منی که اینجا نشسته ام فرق می کرد. قانع تر بود...بی گناه تر بود...

آه بی گناهی...معصومیت! کاش چیزی به این نام وجود نداشت.

در تمام این سالها خیلی کارها کردم تا به اینجا رسیدم. این سالهایی که گذشت مرا هم تغییر دارد...کسی دیگر شدم و دیگر انگار هیچ چیزی راضی ام نمی کند. هرچیزی که برایش می جنگم و به دستش می آورم، بعد از مدتی کوتاه برایم بی ارزش می شود. شاید برای همین هم باشد که هیچوقت از بهروز خسته نشدم. چون هیچوقت نگذاشت تمام و کمال صاحبش شوم و همیشه با او بودن برایم یک چالش است. حریصانه همیشه بیشتر می خواهم و گاهی پیشروی ها و بی پروایی هایم خودم را هم می ترساند. انگار دکمه ی توقفم هرز شده. دیگر کار نمی کند. فقط زمان ها می گذرد و من کم کم دیگر خودم را نمی شناسم. وقتی انقدر بد می شوی که خودت را نمی شناسی، دیگر دردت نمی آید. فقط از درون احساس پوچی می کنی...احساس بی حسی. اگر برایم عادی نمی شد که تا به حال از عذاب وجدان مرده بودم.

هرچند قبلا هیچکس از عذاب وجدان نمرده!

خسته هم هستم. انگار این دنیا برای زندگی کردن یک دسته از آدم ها ساخته شده و مشخصا من جزوی از آنها نیستم. سیاهی آسمان مرا یاد درونم می اندازد...دیگر حتی رغبت نمی کنم به شب بگویم "شب". می گویم سیاهی ای که گاهی نقطه های روشن در آن پخش است.

-What are you doing on the floor in the dark?

جیغی می کشم بنـــــفش! دست می گذارم روی قلبم و به عقب برمی گردم. دنیل چند قدم جلوتر از در ورودی ایستاده و حیران نگاهم می کند. چقدر در فکر بوده ام که حتی صدای داخل آمدنش را در این سکوت محض نشنیدم!

همانطور که به سمت من می آید، نفسی از سر آسودگی می کشم و توبیخ آمیز می گویم:

-از ترس مردم...عادت داری دزدکی بری تو اتاقای هتلت؟

صدای خنده اش می آید اما طرح صورتش را در آن تاریکی خوب نمی بینم:

-Technically, I didn't break in!

کارتش را نشانم می دهد و تا آنجایی که من نشسته ام می آید. برای نگاه کردنش مجبور می شوم برگردم و سرم را بالا بگیرم.

تاکید می کنم:

-میتونستی در بزنی!

حرفم را نادیده می گیرد. با دست هایی که در جیب شلوارش کرده، رو به پنجره می ایستد و به منظره ی بیرون نگاه می کند.

نفس عمیق و مردانه ای می کشد و زمزمه میکند:

-I love the snow.

با نارضایتی از این موضوع که با حرفش مرا به یاد ماندانا انداخته، کلافه سر تکان می دهم تا فکرش بیرون بپرد و تایید می کنم:

-منم.

سرپایین می اندازد و اینبار صورت مرا به جای منظره ی برف پوش هدف می گیرد. نیمی از صورتش بخاطر تاریکی اتاق سایه افتاده و من فقط از بینی به پایینش را روشن می بینم. اینکه چشم هایش را نمی بینم، معذبم می کند.

به آرامی می پرسد:

-Are you ok?

لب زیرینم را تر می کنم و برای جواب دادن مرددم:

-چرا می پرسی؟

-Because you’re on the floor pressed up against the window without a single light on. Seem sad.

فقط شانه بالا می اندازم که اصرار می کند:

-از چیزی ناراحت هستی؟

پوف می کشم:

-فقط خوشم میاد اینطوری بشینم باریدن برفو تماشا کنم.

کنار من روی زمین می نشیند. زانویش می خورد به زانویم و زانویم آرام اما سریع می پرد. بعد از چند دقیقه سکوت دهان باز می کنم:

-ممنون...

-For?

-پنت هاوس...از این بهتر گیرم نمیومد. خیلی خوشگله.

-It’s just a room...Iren.

ایرن را کمی دیرتر و عمیق تر می گوید و من لرز میفتد به پشتم و کمی کنار می کشم. نباید بداند روی من تاثیر داشته. چند بار پلک می زنم و سرم را برمی گردانم تا از نروس بودنم چیزی نفهمد.

-خب...دنیل بیل! یکم از خودت بگو.

سرش را می گیرد سمتم تا خوب مرا ببیند و نفس عمیقی می کشد. گرمیِ نفسش گونه ام را نوازش می کند:

-Is this you trying to dissect me?

-چی؟

-منو میخوای دایسِکت کنی؟ یعنی...شبیه کالبد شکافی برای درون مردم.

-آها...بستگی داره. چیزی هم درونت هست که برای فهمیدنش مجبور به این کار بشم؟

پوزخندی می آید گوشه ی لبش که صدا هم می دهد و می گوید:

-همه آدم ها سِکرت داشت که یک جا درونشون هایدش می کنند.

-پس راز تو چیه؟

حالت نگاه کردنش تاثیر گذار است. زمزه می کند:

-تو چی فهمید؟

نفسم را تکه تکه بیرون می دهم:

-اینکه از پدرت بدت میاد!

این حرف را قبلا بهروز به من زده بود...که حس می کند دنیل با پدرش خصومت دارد.

-Interesting! Why bring him up?

-بی خیال...خودتم پدرتو می شناسی که چجوریه. همیشه وقتی فرصتش پیش بیاد خوب منو میماله.

ابروهایش درهم می شوند:

-میماله؟ یعنی چی؟

می خندم و میان خنده سر تکان می دهم:

-فراموشش کن. فقط اینکه پدرت یه حروم زادست.

زیرپوستی و با همان ابروهای درهم می خندد:

-باید مراقب دهنت باشی. ایف کُل واز هیِر...

-حالا که اینجا نیست...

با یه هومِ آروم، دستی زیر چانه اش می کشد:

-What about your parents?

نفس می ماند در گلویم. سالهاست که کمتر یاد خانواده ام میفتم. یعنی هربار که یادش میفتم، قلبم درد می گیرد. شاید تنها نقطه ضعف من همین موضوع باشد.

لب هایم می لرزند:

-ما قرار نیست منو کالبد شکافی کنیم. یادته؟

نویسنده: یاسمین منصوری
رمان ما برخلاف رونه سرما

-Of course. So that’s your secret…your parents. Ok! Ask me anything you want sunshine.

-رازم نیست…فقط خاطرات تلخه. کی به کی پدرتو می بینی؟

-زیاد از کُل پرسید. اینترِستِد؟

-چرت نگو…اون پیرمرد به چه درد من میخوره؟

-اوکی. همونقدر که همه می بینن من هم می بینم.

-جواب سیاستمندانه ای بود.

-در پلیتیک باشی یا نباشی…همه چیز پُلیتیک هست. ما…همه ما با پلیتیک، لایت و بهترین فِیسِ خودمون رو شُ می کنیم به همه. هیچ چیز واگعی نیست تا که اون کاوِر بریزه و زشتی پیدا بشه.

نیم نگاهی به سمتش می اندازم و آرام می گویم:

-زشتی؟

-آها…واقعی ترین پارت از آدم زشت ترین هست. و با این همه حیله و مکری که یو داری…

دندان می کشد روی لب پایینش:

-I bet that you’re pretty damn ugly beneath that gloss.

تذکر می دهد:

-نگو فارسی چون نمی تونم بگمش.

عقب می کشم. انگار هرقدر هم خودت را پنهان کنی، آدم ها سیاهی ات را بو می کشند. دندان می سابم و می غرم:

-لازم نیست چون خودم فهمیدم. تو هم یه عوضی ای!

با بدجنسی می خندد و مسخره می کند:

-Oh baby. I’ve been called a lot worse. So if you are trying to offend me, you’ll have to do better than that.

روی زمین خودش را به سمتم می کشید و نگاهش به جاهایی میفتد که نباید. کف دستم را می گذارم روی سینه اش و شکه شده می گویم:

-توهیناتو نمی فهمم. فکر کردم قرار بود دوست باشیم.

بیشتر خودش را به سمتم فشار می دهد و با صدایی زیر زمزمه می کند:

-I don’t want to be your friend…Iren! I want more. And that was a compliment actually.

جلوتر می آید...انقدر که پاهایش به بدنم می خورند. صدای زمزمه وارش گوشم را پر می کند:

-You are so beautiful. Not that I never see a beautiful woman. But you’re not just a pretty face to me…you know? You tempt me. It’s…It’s more than a pretty face. I want to make you mine. tu m'appartiens*.

توقع زیادی ست اگر بخواهم در چنین شرایطی حرف هایش را ترجمه کند؟ زبانم را در دهان خشک شده ام می گردانم. خیره به مردمک های ستاره نشان و زیادی نزدیکش لب می زنم:

-بهتره بری.

انقدر جلو می آید که مجبور می شوم عقب بکشم و کم کم روی زمین میتفم. مواظب است سنگینی اش رویم نیفتد و با چشم هایی که در صورتم می گردند، فوت کنان می گوید:

-Why?

-خودت میدونی چرا.

صدایش می لرزد:

-بگو عاشق بهروز هستی!

-عاشق بهروزم.

صدای من بیشتر می لرزد.

--بگو منو نمیخوای!

-تو رو نمی خوام...

خیره به چشمانش، دستی که به جاهای ممنوعه کشیده می شود را می گیرم و متوقفش می کنم.

-بگو دروغ نمیگی!

دستش را کنار می زنم:

-دروغ نمیگم...

محکم مرا می بوسد که نفسم بند می آید اما ناخودآگاه برای چند لحظه همراهی می کنم که سرش را بالا می آورد و پوزخند می زند:

-Taste your lies...Liar!

سرم را با ناآرامی کج می کنم و نامفهوم غر می زنم. دست هایم را طوری گرفته که هیچ طوری نمی توانم عقبش بزنم. حرکت بینی اش را روی گردنم حس می کنم، تقریبا فریاد می زنم:

-دنیل؟

هوم عمیق و بی حواسی می گوید. با شانه با شانه ی سفت و عضله دارش می کوبم و جیغ می زنم:

-گمشو از روی من کنار...

وقتی تکانی به خودش نمی دهد، بیشتر تقلا می کنم و خودم را تکان تکان می دهم:

-همین الان برو کنار دنیل...لعنتی ولم کن.

عقب می کشد و روی پاشنه ی کفش هایش می نشیند. هردو نفس نفس می زنیم. پشیمان نگاهم می کند و لب می گزد. روی آرنج عقب عقب می روم تا فاصله ی کافی را حفظ کنم. وانمود می کنم که ترسیده ام و بغض دارم...من خاطرات متفاوت و زیادی از تجاوز دارم ولی او که نمی داند.

با عصبانیت می ایستم و موهای بهم ریخته ام را پشت گوش می فرستم. نادم و پشیمان صدایم می زند که باز بلند می گویم:

-فکر کردی داری چیکار می کنی؟ من همچین آدمی نیستم. فکر می کنی زشتم؟ سیاهم؟ تا این حد؟ تا کجا پیش رفتی توی اون فکر کثیفت؟

جلو می آید و عذرخواهانه می گوید:

-I didn’t want to upset you. You just make it hard for me to control myself around you.

گوشه ی مثلا بغض دار لبم را می گزم:

-آخه چرا اینکارو کردی؟

-Because I like you. Because I know you’re not happy. I can see you hiding, and I don’t want you to do that around me.

به در اشاره می کنم و صدایم را بالا می برم:

-من دیگه نمیخوام ببینمت...برو بیرون.

بلند می شود و لباس های بهم ریخته اش را مرتب می کند:

-Ok then. You want me to accept that when we both know it’s a lie?

دو طرف کتش را به هم می رساند و به سمت در قدم برمی دارد:

-You are a good liar Iren...but I’m even better than you!

صدای بسته شدن در که بلند می شود، با عصبانیت از روی زمین بلند می شوم. خیلی بد پیش رفت...خیلی خیلی بد!

تمام آشپزخانه و حتی اتاق ها را برای پیدا کردن کمی الکل می گردم اما یک بطری کوچک هم پیدا نمی کنم. کارت را همراه با کیفم برمی دارم و کتم را دستم می گیرم و از اتاق بیرون می زنم.

***

کفش هایم میان دست های لرزانم، تکان تکان می خورند. موهایم باز شده و دورم را گرفته. شک ندارم زیر چشم هایم تا شعاع زیادی سیاه شده. آب بینی ام را بالا می کشم و دوباره چشم هایم پر می شوند. با دودلی برای بار دهم دستم را سمت در می برم و اینبار جرات می کنم در بزنم. چند دقیقه سکوت نا امید کننده احاطه ام می کند و بعد محکم می کوبم به در.

به دقیقه نمی کشد که در با شتاب باز می شود و من دنیل را می بینم که وحشت زده و میان خواب و بیداری، می گذارد چهارچوب، قابش بگیرد. با دیدن من در آن وضعیت با صدایی گرفته می توپد:

-What the hell Iren?

چیزی جز گرمکن تنش نیست. بدنش نه چندان عضلانی اما سفت و روی فرم است. سعی می کنم جایی جز بدن او تمرکز کنم که واقعا کار سختی ست. کمی تلو می خورم و از قاب در می چسبم. اصلا نمی توانم جلوی اشک هایم را بگیرم.

به سرعت زیر بازویم را می گیرد و غر می زند:

-Are you drunk...Again??!

سرم را با گیجی بالا می اندازم و به بازویش می چسبم تا سرپا بایستم. یک قدم می روم عقب و پشت دستم را روی بینی ام می گذارم.

دستی به صورت خواب زده اش می کشد:

-چگ...چقدر خوردی؟

شانه بالا می اندازم و کشدار می گویم:

-زیـــــاد!

بعد باز بغضم می ترکد و اشک هایم می چکند:

-من...من خیلی سردم بود...اونجا...اونجا سرد بود. من...فکر کردم...

پوفی می کشد و جلو می آید. دست هایش را باز می کند و مرا بینشان می گیرد. می گذارد سرم را بگذارم روی سینه ی گرمش و موهایم را ناز می کند:

-It's ok. Don't cry!

گریه کردنم صدا دار می شود و مژه های اشکی و خیسم را می مالم به بدنش:

-راهی میشناسی که آدم بتونه از خودش فرار کنه؟ که دیگه خودشو نبینه؟

دنیل اولین نفری بود که خودم را می دید...دختری که تظاهر نمی کرد. گناهانش را قبول داشت. کاری برای بهتر شدن نمی کرد اما آگاه بود تا کجای سیاهی و تاریکی پیش رفته. شاید فقط همان شب و بخاطر مستی زیاد بود اما دنیل حتی شده برای یک بار...برای اولین بار...زشتی هایم را، درست وقتی پوسته ی زیبایم ریخته بود، دید.

مرا داخل اتاقش و توی تختش برد. برخلاف میلم تنهایم نگذاشت. در آن حالت هم می دانستم که نباید بگذارم به خواسته اش برسد. هرچند که انگار در آن لحظه فکر بدی در ذهنش نداشت. در آغوشم گرفت و من مثل همیشه ساعت ها در تخت غلت نزدم و خیلی زود خوابم برد. خیلی زود!

***

رو به روی پنجره ایستادم ام و ماشین های غول پیکرِ برف روبی را که خیابان ها را از برف خالی می کنند، تماشا می کنم. صبح درحالی که دنیل هنوز در خواب عمیقی بود، از تخت بیرون آمده و ترکش کردم. دلم نمی خواست ترکش کنم...می خواستم قل بخورم و توی بغلش بخزم. نه اینکه به این زودی به او علاقه مند شده باشم اما وجودش آرامشی دارد که قبلا با هیچ مردی تجربه نکرده ام. یکجوری که یادم می رود چقدر تنهای تنهایم!

ولی اگر در بغلش می رفتم، به دست آوردنم برایش زیادی راحت میشد. احساس می کرد به راحتی مرا به دست آورده. من هنوز می خواستم که دنبالم بکشمش. تا آنجایی که من از مردها شناخت دارم، اگر راحت به دست بیایی، به راحتی هم فراموش می شوی. می خواستم جای خالی ام کفری اش کند پس خیلی زود از اتاقش بیرون زدم.

صدایی مرا از فکر بیرون می آورد. به سمت در می روم. خیلی مطمئنم که دنیل باید پشت در باشد اما در کمال تعجب "Room Service" است.

-Good morning Madame. Mr. Bail ordered breakfast for you this morning.

اینبار پسر جوانی است که برخلاف خدمت کار روز قبل اصلا لهجه ی فرانسوی ندارد. در را بیشتر باز می کنم و کنار می روم تا داخل بیاید. میز چرخدار را هول می دهد و از کنارم می گذرد. روی میز یک ماشین آب میوه گیری کوچک با میوه های تازه و بریده بریده شده همراه بشقابی با دو نان تست و چند دونات داخلش و تخم مرغ آب پز و دو نوع مربا و مایع کرم رنگ دیگری که کره بادوم زمینی به نظر می رسد، قرار دارد. قوری سرامیکی و سفید رنگِ چای هم در کنار یک فنجان و نعلبکی به همان رنگ گذاشته شده.

معده ام ضعف می رود و به یادم می آورد که از دیروز داخل هواپیما به بعد دیگر هیچ نخورده ام. از پسر جوان که مودبانه ایستاده می پرسم:

-When he order this?

-Maybe an hour or so ago. I'm not sure.

به ساعت نگاه می کنم. یک ربع از دوازده گذشته. این یعنی قبل از یازده بیدار شده. احتمالا کارهایی داشته که باید انجام می داده. چند روز هم که در هتل نبوده. حتما سراغم می آید. از اینکه کار صبحم تاثیر معکوس گذاشته باشد برای لحظه ای وحشت می کنم. دنیل شبیه مردهایی که قبلا دیده ام نیست.

-May I pour you a cup?

با حواسی پرت به سمت پسر جوان برمی گردم و "نه مرسی" می گویم که انگار متوجه می شود و لبخند کمرنگی می زند. دستی به لبه ی کتش می کشد و دوباره می گوید:

-Would you like anything else?

سرم را بالا می اندازم:

-I'm good. Thanks.

تا دم در همراهش می روم و چون کیفم همراهم نیست، از خیر انعام دادن می گذرم. نگاه کردن به غذاها بیشتر گرسنه ام می کند اما قصد دست زدن به میز را ندارم. من باید شبیه زنی باشم که دیشب اشتباه بزرگی کرده و حالا از دست خودش عصبانی ست. قبول کردن غذایی که دنیل برایم فرستاده، اشتباه است.

میز را دست نخورده رها می کنم و برای حمام کردن به سرویس می روم. همه چیز تا دستگیره ها، یک دست سپید است. انقدر سرویس تمیز و براق است که وسوسه ام می کند بشینم و تماشا کنم. یک چرت زدن یک ساعته در وان شارژم را پر می کند.

حوله می پوشم و بیرون می آیم. موقع خشک کردن موها و لباس پوشیدن یک چشمم به ساعت است اما خبری از دنیل نیست. با اعصابی خورد از اتاق بیرون می روم تا از زیارتی بخواهم به بهروز زنگ بزند. امیدوارم که در محیط هتل دنیل را ببینم اما آن محیط بزرگ تر از آنیست که چنین اتفاقی بیفتد.

بهروز بار سومی که شماره اش را می گیرم، بین بوق پنجم و شش، بلاخره برمی دارد. صدای "الو" گفتنش که در گوشی پخش می شود، دلم برایش تنگ می شود و احساس گناه می کنم.

-سلام بهروز جان خوبی عزیزم؟

-ایرن تویی؟ چطوری؟

با ناخون دستم بازی می کنم و معذب از نگاه فوضول زیارتی رویم را برمی گردانم:

-خوبم بهروز...دیروز رسیدم اما نشد زنگ بزنم.

-اشکالی نداره. خوش بگذرون. رفتی هرمس؟

صدای موزیک و جیغ و ویغ از آن سوی خط می آید. می گویم:

-نه هنوز وقت نشده. صدای چیه میاد؟

نمیدانم چه گفته اند که بلند می خندد و میان خنده توضیح می دهد:

-هیچی...یه دو روز اومدیم ویلای فشمِ امین. کی برمی گردی؟

با ناراحتی لب می گزم ولی سعی می کنم به روی خودم نیاورم:

-عزیزم خودت بلیطمو ده روزه گرفتی.

-آهان...ببین من برم. کار نداری؟

"نه" خفه ای می گویم و وقتی قطع می کند، لبم را محکم می گزم تا بغضم نترکد. بهروز و دوستانش اصلا از آن دسته مردهایی نیستند که دور هم جمع شوند و درباره ی سیاست های داخلی و خارجی و قیمت نفت و گوشت و مرغ حرف بزنند. دور هم که باشند دو برابر تعدادشان خانوم دورشان جمع می کنند تا یکوقت کمشان نیاید. متاهل و مجرد هم ندارد. خاک بر سرِ من که بخاطر این مرد، احساس گناه کردم.

به ناراحتی به اتاقم برمی گردم و بلاخره اشکم درمی آید. مثلا اگر من خیانت کنم، اصلا بهروز برایش مهم است؟ صدای در مجبورم می کند تا اشک هایم را پاک کنم و محکم روی چشم هایم دست می کشم. می دانم پوست صورتم انقدر ظریف و نازک است که با همین دست کشیدن هم قرمز می شود.

در را که باز می کنم، دنیل بدون حرف عقبم می زند و خودش را داخل می اندازد. با تعجب به طرفش برمی گردم. نگاهش به میز غذایی ست که به آن دست هم نزده ام. امروز کت و شلوار و جلیقه ی سرمه ای پوشیده. بدون کروات و دو دکمه ی بالایش بازند.

دست به کمر می زنم و با پوزخند آشکاری می گویم:

-چیه؟ دیگه دزدکی نمیای تو! در می زنی!

حرصی می خندد و نگاهش را از میز غذا به چشم های من می دهد. مشکوک صورت حتما سرخ شده ام را برانداز می کند اما چیزی در اینباره نمی گوید:

-I left the key on your coffee table last night.

به میز اشاره می کند و ادامه می دهد:

-You haven’t touched anything.

می شود حدس زد که از روی لج اینطور تند و نامفهوم صحبت می کند. به هرحال حرفش را می فهمم. منظورش به نخوردن از غذای سفارشیِ اوست.

با لحن بد و غیردوستانه ای می گویم:

-من نیازی ندارم که بخوای برام غذا بفرستی. یا هرچیز دیگه ای! بهتره این کاراتو تموم کنی.

اخم هایش که درهم می روند از خودم راضی تر می شوم. انگار او بهروز است و رو به رویم ایستاده و می خواهم همه چیز را سرش خالی کنم .

-So we’re back to steely-bitch Iren.

شانه بالا می اندازم و به سمت آشپزخانه می روم تا ببینم چیزی پیدا می شود تا برای خودم چایی یا قهوه درست کنم.

-What happened to you this morning? I woke up and you were gone.

صدایش از نزدیک می آید و این یعنی که دنبالم آمده. برمی گردم. همان لحظه به بارِ داخل آشپزخانه تکیه می دهد و یک تای ابرویش را بالا می اندازد.

زهرخندی می زنم و مسخره می کنم:

-به غرورت برخورد؟ هیچوقت نشده بود کسی تو تخت ولت کنه؟

انقدر تلخ می گویم که عصبانی اش می کنم. نفسی حرصی می کشد که پره های بینی اش را می لرزاند. از بار فاصله می گیرد و به سمتم می آید. از شتابش می ترسم اما جم نمی خورم .

مرا به کابینت فشار می دهد و بی حرف مردمک های عصبانی اش را می دوزد به چشمانم. ناله ای می کنم و می خواهم کنارش بزنم که مچ دست هایم را می گیرد و می چسباند به لبه ی سنگیِ کابینت.

صدایش محکم و بی اندازه حرصی ست:

-Your games are starting to piss me off, and I don’t like being played.

نگاه می دزدم تا شاید دروغ هایم را از نگاهم نخواند:

-هنوز بخاطر دیشب از دست عصبانیم. داشتی مجبورم می کردی.

تکانم می دهد:

-Did I not apologize to you? Don’t forget that you came to me last night.

مچ دست هایم را بین مشتش می چرخانم که حاصلش هیچ جز دردی که نیش اشک را به چشمم می آورد نیست:

-دیشب اشتباه کردم...مست بودم و دیگه تکرار نمیشه. فکر نکن...

صدایش فریادش گوشم را می برد:

-God, you’re fu.king aggravating

چهره ام را درهم می کشم و هولش می دهم. وقتی می بینم تکان هم نمی خورد، با عصبانیت فریاد می کشم:

-بذار برم.

-No!

سرم را روی شانه اش می کوبم و عقبش می زنم:

-ولم کن.

-No!

سرم را عقب می برم و از روی کلافگی جیغ می کشم:

-بذار برم. خدا لعنتت کنه. ولم کن.

چیزی نمانده از درد مچ دستم به گریه بیفتم. لب می گزم تا بغضم را عقب بفرستم و او با درک حالم، کمی از فشار دست هایش کم می کند:

-Not until you stop bullshitting me, stop lying and tell me why you came to me last night. Because I believed you, I can see the pain Iren.

چشم غره می روم و می نالم:

-ولم کن...گفتم که دیشب اشتباه کردم. تحت تاثیر الکل بودم.

مچ هایم را رها می کند که به ذق ذق می افتند. شانه هایم را حتی محکم تر می چسبد:

-And I told you not to lie.

-توقع داری چی بگم دنیل؟ من یه زن متاهلم. شاید عروسی نگرفته باشیم اما عقد که کردیم. من همسر بهروزم.

دست روی سینه اش می کوبم و با فشار عقبش می رانم که اینبار می گذارد بروم. از زیر دستش به سمت هال می روم و او راهش را به سمت پنجره کج می کند.

دست هایش را پشتش می زند و آه عمیقی می کشد:

-I know that. You think I like to encroaching on a married woman?

دست هایم را دورم می پیچم و خودم را در آغوش می کشم. با صدایی که پر از حسرت است، ادامه می دهد:

-You think I'm an a.shole? Ok then, I'm a fu.king a.s for doing this, but I can't help how you make me feel when you're around.

معنی حرف هایش را کامل نمی فهمم اما می دانم برای نظر داشتن به یک زن متاهل از خودش عصبانی ست. رویم را برمی گردانم. صدای قدم هایش گوشم را پر می کند. پشتم می ایستد و آرام مرا به سمت خودش برمی گرداند. به جای صورتش، به پشتش و بیرون پنجره نگاه می کنم.

صدایش آرام و زمزمه وار است و خبری از عصبانیت قبل نیست:

-بگو چرا پیشم اومد دیشب؟ به من بگو!

-چون...

به چشم هایش خیره می شوم و لب هایم را روی هم می فشارم. فشار نرمی به شانه هایم وارد می کند:

-Tell me!

-چون نمی خواستم تنها باشم.

-Why?

از میان دندان هایم می غرم:

-دنیل؟!

اهمیتی به معذب بودنم نمی دهد:

-Why Iren?

سرم را پایین می اندازم و وقتی لب باز می کنم غم و شکستگی صدایم، برای خودم غریبه است:

-چون تنهام...خیلی تنها!

نفسی از سر راحتی می کشد. انگار منتظر همین بوده. دست هایش را از شانه هایم جدا می کند...از گردنم عبور می دهد و روی گونه هایم را نوازش می دهد.

با صدایی لرزان اضافه می کنم:

-بهروز باشه یا نباشه...من همیشه تنهام.

-And when I'm around?

صادقانه می گویم:

-نمی دونم چرا ولی دیگه اونقدر احساس تنهایی نمی کنم.

لبخندی می زند و پیشانی اش را روی پیشانی من می گذارد:

-متاسفم. دیشب باهات بد کرد.

نبض پیشانی اش را حس می کنم. پیشانی ام از داغی پوستش می سوزد:

-آره خیلی...همین الانم همون کارو کردی. میخوای بزور وارد ذهنم شی.

-بذار جبران کنم. امروز بیرون می برم.

سرم را عقب می کشم:

-منو؟ کجا؟

-آخرین بار کی از آخر دل خندید؟

از گفتن "آخر" بجای "ته" با صدا می خندم و درهمان حال شانه بالا می اندازم. حالا که باز دوست شدیم دیگر با انگلیسی حرف زدنش، عذابم نمی دهد.

چون دلیل خندیدن مرا نمی داند با حالت گیجی می خندد و می گوید:

-So let's have some fun.

***

***

پالتویم را نصفه و نیمه روی شانه هایم کشیدم و شال و کیفم را در دست گرفتم. تمرکز کرده بودم که یکوقت زیر گریه نزنم. هنوز چند دقیقه هم از رفتنِ حنانه نگذشته بود. باید می رفتم. به اندازه ی کافی میان داد و فریادشان شنیده بودم. لبم را محکم گزیدم. خدا مرگم بدهد. زن داشت...بچه داشت! وای برمن! یک ماه بود که نرفته بود کودکش را ببیند. زنش شاکی بود. صدای جیغ هایش ساختمان را برداشته بود. با اینکه نمی خواستم اما حق را به او می دادم. کیومرث لعنتی همه چیزش را از من پنهان می کرد.

کفش های پاشنه دارم را پوشیدم.از همان اتاقی که تا چند دقیقه پیش با زنش در آن داد و فریاد می کردند بیرون آمد و با دیدن من در آن هیبتِ طلبکار، پوف کلافه ای کشید:

-عجب گیری افتادیما!

بی توجه رو گرفتم و به سمت در رفتم. دستم هنوز به دستگیره نرسیده بود که دستِ زمخت و زیادی سبزه اش را گذاشت روی دستگیره و خودش را بین من و در انداخت.

چشم غره رفتم و خواستم هیکل گنده اش را کنار بزنم که مقاومت کرد و گفت:

-اونطوری که فکر می کنی نیست. خب؟ بیا حرف بزنیم. اصلا امروز نرو پیش سوسن.

خانه ی فحشایی که راه انداخته بود را می گفت. دو هفته پیش فهمیده بودم که از من پنهان می کرده که در اصل رئیسم بوده...که مدت ها بود، خودم را برای پر کردن جیب او می فروختم. اصلا عادت داشت به پنهان کاری...فقط که او نبود. مردها عادت دارند، لازم و غیرلازم همه چیزشان را مخفی می کنند.

با مشت روی دستش کوبیدم و جیغ کشیدم:

-گمشو کنار...دیگه نمیخوام ریختت و ببینم.

دستم را برای جلوگیری از ضربه های بعدی گرفت و کمی به عقب هولم داد:

-آروم بگیر ببینم. قبول دارم ازت قایم کردم ولی قصد داشتم بهت بگم. من که قرار نیست باهاش بمونم. دارم طلاقش میدم. الکی شر درست نکن دختر.

بلاخره بغضم شکست و گریه کنان روی زانوهایم نشستم. حیران ماندم که خدا بنده از من بیچاره تر هم داشت؟ کمی با من خم شد و بعد دستم را رها کرد. چقدر بدبخت شده بودم که جرات نمی کردم برای اینهمه پستی، بکوبم زیرگوشش. باید می زدم...اگر صدتا هم درعوضش می خوردم باید می زدمش. ولی به خودم که نمی

توانستم دروغ بگویم. دوستش داشتم. دوستش داشتم و با اینحال رابطه ی اینچنینی با یک مردِ زن و بچه دار برایم غیرقابل تحمل بود. مادرم با تمام بدختی هایی که کشید، همیشه زن نجیب و معصومی بود. اگر بود و مرا اینطور میدید، حتما دل نازکش می شکست.

یک شب و دو شب و برای پولش که نبود. خودم می خواستم. از با او زندگی کردن لذت می بردم. روابطمان به یک ماه کشیده بود. یک ماه تمام بیشتر وقتمان را با هم می گذراندیم. دستم را روی گلویم گذاشتم. داشتم تلف می شدم. از فشار بغض نفسم بند آمده بود.

کنارم روی زانوهایش نشست و دستی به بازویم کشید که با خشم آن را عقب کشیدم و نگاهش نکردم. اگر برمی گشتم سمتش، حتما تف می کردم در صورتش.

با ناراحتی که در صدایش موج میزد گفت:

-بخدا ترسیدم بگم بذاری بری. من دوستت دارم ایرن. نمی خوام ولت کنم. نمی تونم.

از خدا خواستم جراتی به من بدهد و توی دهانش بکوبم اما نشد. با اینکه به جز به وقت ع.شق بازی از او کلماتی مانند می خواهمت و دوستت دارم و اینجور چیزهای رمانتیک نشنیده بودم ولی اصلا تحت تاثیرم قرار نداد. به جایش اشک هایم را پاک کردم و بلند شدم.

کیفم را روی دوش انداختم و صاف و محکم گفتم:

-نمی خوام ببینمت کیومرث...دیگه نه! می فهمی که زن وبچه داری یعنی چی؟ زن و بچه داری کیومرث...بار قبل بخشیدمت اما ایندفعه محاله. این یکی بخشیدنی نیست. دروغاتم تحویل یکی بده که باورت کنه. دیگه حنات رنگ نداره.

به سمت در رفتم که باز اجازه نداد بروم و حسبی کفرم را بالا آورد. دستی زیر بینی اش کشید. عصبی که میشد اینکار را می کرد. یکجور تیک بود. داشتم می رفتم روی مخش...چه بهتر!

سوییچش را از روی عسلی برداشت و اخم هایش را درهم کشید:

-تو الان اعصابت خورده هرچی من بگم حالیت نیست. می برم می رسونمت بعدا سر فرصت در موردش حرف می زنیم.

خودم را کنار کشیدم و فریاد زدم:

-نمی خوام...

اینبار دیگر بی حوصله شد و عصبی. زیربازویم را محکم گرفت و با غرولند به سمت در کشیدم:

-دیگه داری میری رو اعصابم. راه بیفت تا اون روی سگمو بالا نیاوردی. گفتم حرف می زنیم یعنی حرف می زنیم.

بغضم صد باره شکست و با صدای بلند زیر گریه زدم ولی خودم هم می دانستم جز اطاعت کاری نمی شد کرد.

***

هاج و واج به محیط بی اندازه بزرگ، یخی رنگ و براقِ رو به رویم نگاه می کنم و به سمت دنیل برمی گردم:

-می بینی که بستست نه؟ تو این برف کجا آوردی منو؟! بیا برگردیم.

دستم را می گیرد و مرا دنبال خودش می کشد:

-It’s closed for everyone in the city, but you.

دستش را می کشم که برمی گردد و با تعجب نگاهم می کند. با تحکم و جدیت می گویم:

-دیگه از این به بعد اصلا با من انگلیسی صحبت نکن. فقط فارسی. اینطوری هم من خودمو نمی کشم تا بفهمم چی میگی و هم تو زبانت راه میفته.

دستی به سرش می کشد و با قیافه ی کج و معوج شده نگاهم می کند:

-It’s still hard for me to...

برزخی که نگاهش می کنم، به سرعت، فارسی می گوید:

-هنوز سخت هست برای من...شبیه آدم های ناتوان حس می کنم.

دست دور بازویش می اندازم و لبخند می زنم:

-راه میفتی...درضمن یه جورایی جذاب هم هست.

چشم هایش را درشت می کند و با صدا می خندد. صدایی میان خنده هایش می دود و توجهمان را جلب می کند:

-DANIÈLE?

مرد جوان و خوش ظاهری، نزدیکمان می آید که فرانسوی را زیادی غلیظ صحبت می کند و کلیدی را به سمت دنیل می گیرد. دنیل دست مرا رها می کند، کلید را از میان انگشتان مرد می گیرد و مشت دوستانه ای به بازویش می کوبد:

-Thanks, man.

مرد هم رو به من لبخندی برای رسم ادب می زند و باز با غلظت زیادی به فرانسوی می گوید :

- N'importe quand.

به رفتنش خیره می مانم و می پرسم:

-چی گفت؟ اصلا کی بود؟

-اِ فِرند. آدرین...صاحب اینجا. برامون کی آورد. کلید!

دستم را می گذارم روی دهانم تا جیغ نکشم. در راه هتل تا اینجا یکریز غر زده بودم که من شرمم می آید وقتی اسکی کردن روی یخ بلد نیستم، همراه تو بیایم و جلوی چشم مردم تند و تند زمین بخورم. او هم فقط موذیانه خندیده بود و لجم را بیشتر درآورده بود .

به بازویش می زنم :

-باید بهم می گفتی.

-اونطور سورپرایز نبود برای تو. لِتس گو. شب نزدیک هست.

یک ساعتِ نفس گیر را با او روی یخ های درخشان سُر می خوریم. آنطور که انتظار داشتم پشت هم زمین نخوردم اما اگر دنیل نبود تا مدام مرا بگیرد و سرپا کند، حتما همینطور میشد. اصلا یادم نمی آمد، آخرین بار کی اینطور از ته دل خندیده باشم.

آخر که از نفس میفتیم، با همان پاهای اسکیت پوش، می نشینیم روی یک نیمکت نزدیکِ پیست تا نفسی تازه کنیم. اوست که نفسش میزون شده و سر صحبت را باز می کند. وگرنه من انقدر به نفس نفس زدن افتاده ام که گلویم می سوزد.

-یکم دیگه از خودت بگو.

شانه بالا می اندازم و نگاهش می کنم. شک ندارم گونه هایم حسابی گل انداخته که نگاهش را اینطور روی گونه هایم می سراند.

طفره می روم:

-چیزی برای گفتن نیست.

-چطور نیست؟ هرکس یه داستان داشت. وات ایز یُرز؟

وقتی سکوتم را می بیند، به یاری می شتابد:

-بهروز رو چطوری شناخت؟

انگشت هایم را بهم می پیچم و سعی می کنم تا جایی که مشکلی پیش نیاید، صادق باشم:

-من توی یه شرکت کار می کردم. با صاحب اون شرکت که مرد سن بالایی بود ازدواج کردم. از همون روز اول که بهروز رو توی شرکت دیدم، فهمیدم به من کشش داره اما خب من متاهل بودم. وقتی شوهرم فوت شد بهم پیشنهاد داد و دوست شدیم.

البته بهروز همان موقع جذب من نشد. بعد از مرگ پدرش، وقتی برای ماندانا نقشه کشید و نزدیکش شد و برای پیش بردِ نقشه ای به من نیازمند شد، وانمود کرد جذبم شده. ابروهایش را می کشد درهم و مثل آدمهایی که مچ گرفته اند، میان حرفم می پرد:

-اما تو گفت که زود با بهروز دوست شد. بار قبل گفت!

بخاطر فراموش کاری ام لب می گزم و شرمنده می گویم:

-اون موقع دروغ گفتم. یعنی نمی خواستم دقیق جواب بدم.

-Why?

موهایی که از زیر کلاه کاموایی بیرون آمده را داخل می زنم:

-خب چون دلم نمی خواست برات توضیح بدم که وقتی خودم شوهر داشتم از بهروز خوشم میومد. چیزی نیست که بشه به هرکسی گفت.

هومی می کشد و بحث را تمام می کند:

-اوکی...در مورد خانواده بگو...اِنی سیبلینگز؟

نویسنده: یاسمین منصوری

-نه...خواهر و برادر ندارم. مادر و پدر من روستایی بودن. سی سال پیش توی جاهای عقب افتاده ی ایران بچه ها راحت می مردن. مادر منم بخاطر سن کمش خیلی ضعیف بود. قبل از من دو تا بچه باردار شد که هردو همون چند ماه اولِ تولد از ضعیفی مردن و دوتا هم بعد من بچه انداخت و آخرم نازا شد.

بیچاره مادرِ سیاه بختم. انگار بعضی آدم ها میایند که درد بکشند و بعد هم به غیرمنصفانه ترین حالت ممکن بمیرند.

ابروهایش با حالت بامزه ای تا به تا می شوند:

-نازا؟

با سر تایید می کنم:

-اوهوم. یعنی دیگه نمی تونست بچه به دنیا بیاره. پدرم چون دلش پسر می خواست و مادرم نمی تونست بچه دار بشه، یه زن دیگه گرفت و مامانمو طلاق داد.

-یعنی چی زن دیگر گرفت؟ یکی که داشت.

-توی ایران اینطوریه مردا می تونن بیشتر از یکی زن بگیرن.

متفکر، دستی به گونه ی ته ریش دارش می کشد:

-که اینطور...مادرم هیچوقت این را به من نگفت. خب ادامه بده.

-دو سه سال از اون موضوع گذشت. من چون دختر بودم بابام دادم به مامانم. البته من که یادم نیست. اینارو مامانم برام تعریف می کرد. مامانم زن خوشگلی بود. من چشمای آبی و پوست و موی روشنم رو از بابام به ارث بردم. بابام شمالی بود. توی ایران بیشتر اون سمتا چشم روشن داره. ولی صورتم خیلی شبیه مامانمه. می گفتم. دو سه سال بعد یه مرد تهرانی گذرش میفته به روستای ما برای خرید و فروش زمین که مامانمو می پسنده و چون پولدار بوده به زور میدنش بهش. یعنی مامانم خودش نمی خواسته. من هرچیزی که از پدرناتنی م یادمه بدیه...ازش متنفر بودم...

اینجا که می رسم ناگهان ساکت می شوم. انگار که سیمم را از برق کشیده باشند. تکیه اش را از نیمکت می گیرد و ابرو درهم می کشد:

-چه شد؟

چشم هایم را درشت می کنم تا آبدار و براق نشوند:

-هیچی...میشه دیگه نگم؟

لبخندی به نشانه ی درک کردن می نشاند روی لب هایش و درحال سر تکان دادن، دستی به بازویم می کشد:

-اوکی...هروقت دلت خواست بگی من گوش داد. شاید یه روز که به من اعتماد کرد...کردی!

دستی به لاله ی یخ زده ی گوشم می کشم که از کلاه بیرون مانده و بینی ام را پرصدا بالا می کشم:

-اعتماد کردن گاهی میتونه خیلی گرون تموم شه .

حرفم را با تکان سر رد می کند:

-گاهی هم باعث آرامش میشه!

خیره می شوم به زیپِ گرمکنش. تا به حال از این دید نگاه نکرده بودم. گاهی اوقات اعتماد کردن به دیگران و درد و دل کردن واقعا آرامش بخش است. البته در صورتی که قدر من زخم خورده نباشی .

-من به اندازه ی کافی گفتم. تو هم یکم از خودت بگو.

به رویم نمی آورد که بحث را عوض کرده ام و با خنده ای بی حوصله می گوید:

-با این زبان بد چطور بگم؟ سخت هست.

سریع و قبل از اینکه اعتراض کنم اضافه می کند:

-آخه چیزی هم برای گفتن نیست. تا هفت در شیکاگو بودیم. بعد آمدیم پاریس. اینجا بزرگ شد و بعد هشت سال رفت لندن برای کالج و یونیورسیتی. چند سال هست برگشتم و مشغول هتل هستم.

-چند سالته؟

کمی فکر می کند و جواب می دهد:

-نامبرها رو از ده بالاتر ندانستم. تِرتی تو.

-سی و دو؟ کمتر بهت میاد. خواهر و برادر نداری؟

-چرا شش تا. بیشتر این جا و آن جا هستن. جرمنی...استرالیا...نِدِرلند و ایتالی. یک سیستر اینجا هست. پدرم بیشتر پرواز دارد و نیست. بیشتر تایمم با فرندهام و مادر گذشته. پدر رو هیچوقت نخواستم چون روی مادرم چیت کرد. یعنی...خیانت کرد. تعجب می کنم مادرم هیچوقت دیوُرس نکرد. من بیشتر از هاندرد دوست داشت و

برای همین که هرگز تنها نبودم...جذب این تنهایی تو شدم. نه اینکه فرار کنی از مردم و لُنلی یا خجالتی باشی اما یه طورِ باشکوهی تنهایی. میدونی منظورمو؟

چانه ام را جلو می دهم و شانه بالا می اندازم. از ژست بچگانه ام خوشش می آید و کلاهم را کج می کند. بلند می شود و دستش را دراز می کند تا کمکم کند، بلند شوم:

-شب هست. برگردیم؟

دست دستکش پوشم را می گذارم توی دستِ دستکش پوشش:

-خیلی خوب بود دنیل. مرسی!

*فصل ششم: ناگفته ها *

برای هرکس دوران سخت وجود دارد. همیشه شنیده ام که اطرافیان می گویند، این هم بگذرد. درست می گویند...می گذرد...می رود و تبدیل به گذشته می شود. همه ی ما از سختی ها رد می شویم. هر طوفانی پایانی دارد...هیچ فاجعه ای برای همیشه نمی ماند. اما این تمام ماجرا نیست. مهم آن چیزهایی ست که برای ما باقی می گذارند. طوفان ها می گذرند و تمام می شوند اما خانه های درهم شکسته، درختانِ از ریشه بیرون آمده و هزاران خرابی دیگر از خود به جای می گذارند. پس اینکه مصیبت ها بعد از رفتنشان چه بلایی به سر ما می آورند، مهمترین قسمت است که اتفاقا هیچ وقت هم نمی گذرد و تمام نمی شود.هرگز تبدیل به گذشته نمی شود چون دراصل خود، گذشته ی ما را ساخته .

صدای بوق بلند و گوشخراشی باعث می شود به سمتش برگردم و نگاهش کنم. اصلا اینهمه حساسیت را درک نمی کنم. باید در این چند روز فراموش می کرد. بهروز حتی به این چیزها اهمیت هم نمی داد. حساسیت هایش مرا یاد پدرم می اندازد. پدرم! بیچاره پدرم. آه بلندی می کشم.

سعی می کنم یکجوری حواسش را پرت کنم تا بحث دوباره ای را شروع نکند:

-می دونستی این سردترین زمستون توی سی سال اخیر بوده؟

زیرزیرکی نگاهم می کند:

-تو طبیعتا نباید اینو بدونی...علاوه بر اینکه کلا حافظه ای نداری، فکر نمی کنم سی سال پیش حتی به دنیا اومده باشی. از نظر من بیست سال بیشتر بهت نمیاد.

من بیست و شش ساله هستم. دارد سر به سرم می گذارد! می خواهد بگوید بچه و احمق و بی ملاحظه هستم.

-توی اخبار دیدم.

دستی زیر چانه ی ته ریش دارش می کشد و باز دستش را روی بوق می کوبد:

-لعنت به ترافیک...

صورتش را به سمتم برمی گرداند:

-از کی تا حالا تلویزیون می بینی؟

-خب من اکثر ساعتای روز تنهام.

پوزخند واضحی می زند:

-شکایتی داری؟

با ناراحتی به سمتش برمی گردم و نمی توانم عصبانیتم را کنترل کنم:

-داشتم می گفتم که چرا تلویزیون می بینم. قراره از این قضیه بگذریم یا نه؟ حتی وقتی ازش حرف نمی زنی هم با رفتارت مدام تکرارش می کنی. لطفا این مود مزخرفو تموم کن.

ماشین جلویی می ایستد و مهبد ماشینش را خاموش می کند. با توجه به سنگینی برف و ترافیک وحشتناک، چند ساعتی با این مرد بداخلاق گیر افتاده ام. اگر می دانستم اینطور می شود، برای چکاپ حتما تنهایی به بیمارستان می رفتم. درواقع خودش خواسته بود که مرا برساند، چون همیشه فکر می کند که اگر پایم را از در بیرون بگذارم، گم می شوم. نمی داند که این شهر را از کف دست بهتر می شناسم.

-من کاملا حق دارم که توی این مود مزخرف باشم!

نگاه بی تفاوتم عصبی ترش می کند و ادامه می دهد:

-تو دروغ گفتی!

-دروغ نگفتم.

-آره اما راستشم نگفتی. ترجیح دادی این قسمت که به کامیار قولِ یه شب شامو دادی رو جا بندازی. من که فرقی نمی بینم. هنوزم به نظرم بهم دروغ گفتی.

-باشه دروغ گفتم...

انگشت هایش را محکم می پیچد دور فرمان و می غرد:

-چرا؟

غصه دارم...نه برای اینکه حساس است. مدت هاست که کسی روی من حساس نشده و این حساسیت ها خوبند اما فکر اینکه اگر بفهمد این موضوع که متاهل هستم را در تمام مدت از او مخفی کرده ام، نمی گذارد حس خوبی داشته باشم.

کف دستم را می کوبم به پیشانی ام:

-بخاطر همین دروغ گفتم...بخاطر اینکه می دونستم الکی شر میشه.

-الکی؟ تو اصلا می فهمی کارش یعنی چی؟ وقتی اونطوری توی جمع و بین همه ی فامیل و دوستام برمی گرده بهت میگه بهش قول شام دادی یعنی همه باید باور کنن بین مهبد و این دخترِ تازه وارد چیزی نیست.

ابروهایم از تعجب بالا می پرند:

-و این چیز بدیه؟

-البته که بده. من نمیخوام دیگران فکر کنن چیزی بین ما نیست. اینطوری گفتنش برام سخت تر میشه...درواقع من بیشتر روزم رو توی بیمارستان و هرجایی که با نازنین هستم منتظرم یک کلمه ازم در مورد رابطمون بپرسه و من همه چیزو بهش بگم.

سری از روی تاسف تکان می دهم. چشم هایم را چند لحظه روی هم می گذارم که صدای شاکی اش بلند می شود:

-نکن...منو نادیده نگیر.

-نادیده نمی گیرمت...فقط نمی دونم چطوری می تونم قانعت کنم که می خواستم هرطور شده از خونه بندازمش بیرون. اینکه اون تصمیم گرفت با سیاست تمام این موضوع رو جلوی همه پیش بکشه تقصیر من نیست.

دهان باز می کند چیزی بگوید که صدای زنگ تلفنش مانع می شود. خدا را شکر می کنم که بلاخره نجات یافتم. باز پلک روی هم می فشارم. سردردِ زیاد باعث شده، حالت تهوع بگیرم. می فهمم مادرش پشت خط است اما اصلا دلم نمی خواهد تمرکز کنم و بفهمم چه می گویند.

تصمیمم برای رفتن و ترک کردنش روز به روز قوی تر می شود. من این بلا را سر زندگی اش آوردم. اگر دوستش داشتم باید از همان اول فاصله می گرفتم. واقعا می توانم او را هم در این جهنم بکشم؟

-مامانم بود...

چشم هایم را بسته نگه می دارم. درد دارد فروکش می کند.

-بهش گفتم توی ترافیک گیر کردم اما گفت باید حتما ببینتم. اشکالی نداره برگردیم بیمارستان؟

چشم هایم را باز می کنم و ناخودآگاه لبخند می زنم:

-نه اصلا...

او هم آرام می شود و لبخند می زند و خط کمرنگی روی لپش میفتد. کمرنگ تر از آنیست که بشود گفت چال است اما باعث می شود دلم بخواهد، بیشتر و بیشتر لبخندهایش را ببینم.

صدای موسیقیِ را کمتر می کنم و باز چشم می بندم. همینکه حالا با او زیر یک سقف نشسته ام و می توانم صدای نفس کشیدنش را بشنوم، برایم کافی ست. لااقل برای امروز کافی ست. در مورد فردا، فردا فکر خواهم کرد.

همراهش داخل بیمارستان می روم تا به جای تنها ماندن و به چیزهای بد فکر کردن، کمی پیش مهرداد باشم. این مرد خیلی خوب بلد است طوری حرف بزند که حال دیگران خوب شود. هرچند که پیدایش نمی کنیم و ناچارا با مهبد می روم. در راهرو منتظر می مانم تا به اتاق کار مادرش برود. مهتاب گفته بود که مادرش رئیس بخش جراحی قلب و عروق است و می دانم که بیمارستان باید برای خودشان باشد. چیزی از مهبد نپرسیدم اما مهرداد یک همچین چیزهایی گفته بود دیگر!

ناخودآگاه جلو می روم و جوری که زیاد جلب توجه نکنم، سرم را می چسبانم به در. با فکر اینکه شاید بخواهد در مورد من و حضور توجیه ناپذیرم در زندگی مهبد صحبت کند،به خودم حق می دهم که به حرف هایشان گوش بدهم.

-عجله برای چی؟ بشین ...

نمی شود درست شنید اما حس می کنم صدای مهبد حرص دارد:

-نمی شینم...اینا چیه؟ خواهش می کنم بگو اونی که من فکر می کنم نیست!

-چی؟ بگم اونی که فکر می کنی نیست؟ پسر جون من الان برات یه بیمارستان خریدم...عضو هیئت مدیره شدی.

با شنیدن صدای خیلی بلندِ فریادِ مهبد از جا می پرم و لب می گزم:

-کی ازت همچین چیزی خواستم؟ خودت میدونی چقدر از این بیمارستان لعنتی متنفرم...

-دلیلی هم برای این حس احمقانه داری؟

-دلیل میخوای؟ از کدوم شروع کنم؟ این بیمارستان پدرمو ازم گرفت...تو رو ازم گرفت...بچگیمو ازم گرفت. آرزوهام و تمام اون چیزی که می خواستم باشمو ازم گرفت. حالا هم میخواد قدرت تصمیم گیری رو ازم بگیره. من نیازی به این بیمارستان ندارم. با همون حقوق به قول خودت چندرغاز و زندگی ای که دارم راحت ترم.

-اگر همچین چیزی نمی خوتی، پس دیگه چی میخوای؟ میدونی چقدر توی این یه ماه زحمت کشیدم تا این مقدار از سهامِ بیمارستان رو بخرم؟ سهم تو بیشتر از پنجاه درصده...اگر سهم مهتابو کنار بذاریم هفتاد درصد اینجا مال توئه. عملا میتونی واسه ی اینجا تصمیم بگیری!

-اما نمی خوام...خواهشا بفهم مامان. من همین زندگی ای که دارمو ترجیح میدم. دلم نمی خواد یه روزی که بچه دار شدم اجازه بدم مسئولیت سنگینِ اینجا منو ازشون بگیره. من عملا تمام بچگیمو پیش پرستار بچه یا توی مدرسه و مهد گذروندم.

-مهبد انقدر کینه ای نباش! گذشته ها گذشته...تو یه آینده روشن رو به روت داری.

-گذشته؟ من که اینطوری فکر نمی کنم.

انگشت ناخونم را بین دندان هایم می جوم. بیچاره مهبد. گفته بودم که گذشته، چیزهای تاریکی از خود به جای می گذارد...خیلی تاریک!

-تو اینطوری نبودی مهبد...تو روی من وا نمی ستادی. از وقتی این دختره پاشو گذاشت توی زندگی ما...از این رو به اون رو شدی.

-خواهشا پای اونو وسط نکش...این دختر هیچ ربطی به اینکه تو تصمیم گرفتی با خریدن یه بیمارستان برای همیشه منو اینجا گیر بندازی نداره.

-چطوری دلت میاد دختری مثل نازنین رو توی همچین برزخی بذاری؟

-حالا نوبت نازنین شد؟

-به هر حال حرفای منو شنیدی! بهتره خوب فکر کنی...من هرچی هم باشم باز مادرتم...تو تنها پسرمی...همیشه برات بهترینا رو میخوام.

-اگر من بهترینا رو نخوام چی؟ هان؟ اگر من چیزی رو بخوام که از نظر تو معمولیه ازم می گیریش؟ مثل حق انتخابایی که توی گذشته ازم گرفتی...ازم می گیریش؟

صدای مهبد حس بچه ای را دارد که از قبل حس کرده، می خواهند عروسک مورد علاقه اش را از او بگیرند. با وجود تمام عصبانیت ها و فریاد زدن ها و مخالفت هایش، می توانم قسم بخورم، مادرش تاثیر زیادی روی او دارد. قدرتمندتر از اوست.

با باز شدن ناگهانی در عقب می پرم و دستم را می گذارم روی قلبم. مادر مهبد هم از دیدنم جا می خورد. بعد که حواسش سرجایش می آید، چشم غره ای که از صدتا فحش بدتر است را روانه ی چشم هایم می کند و با اخم و تخم به سمت انتهای راهرو می رود. نفسی که مانده در سینه ام را رها می کنم و به صورت درهم مهبد که میان اتاق ایستاده، نگاه می کنم.

حرفی نمی زنیم اما سایه ی بزرگی بینمان افتاده. از بیمارستان بیرون می آییم و سوار ماشین می شویم. سکوتش آزار دهنده است.

بی آنکه بخواهم به خنده میفتم و چشم های گرد شده از تعجب و درخشان سبزش را که می بینم، میان خنده توضیح می دهم:

-میدونی چی خیلی خنده داره؟ اینکه تو روی کوچیک ترین روابطِ من حساسی...روی رابطمون حساسی...در صورتیکه ما اصلا رابطه ای با هم نداریم. هیچکس هم نیستیم .

-نخند آوا...اصلا خنده دار نیست!

صدای خنده ام قطع می شود و لب هایم را روی هم می سابم:

-ماشینو نگه دار!

-آو...

جیغ می زنم:

-گفتم ماشینو نگه دار...

دستم که سمت دستگیره می رود، ماشین را کنار می زند و فریاد می کشد:

-دیوونه شدی؟ چیکار می کنی؟

بی توجه در را باز می کنم و بیرون می پرم. بغض چسبیده بیخ گلویم اما گریه نمی کنم. خشمگین تر از آنم که بتوانم گریه کنم.

-خوبی آوا؟

با حرص برمی گردم و چون کسی در آن اطراف نیست، به راحتی صدایم را بالا می برم:

-منو آوا صدا نکن...من آوا نیستم...

با دیدن حالت نگاهش قلبم درد می گیرد. با ناراحتی اضافه می کنم:

-من هیچکس نیستم.

نزدیک تر شدنش باعث می شود، قدمی عقب بگذارم. برف تا مچ پایم می رسد که یکدست سپید است و زیر قدم هایمان جیغ می کشد.

-کی همچین حرفی زده؟ فقط چون گذشتت یادت نمیاد...

می نالم:

-حرف نزن...فقط بدترش می کنی. من دارم زندگیتو خراب می کنم. نمی تونم بیشتر از این ادامه بدم.

به سرعت حرفم را رد می کند:

-اصلا اینطوری نیست!

قدمی که عقب رفته ام را جلو می گذارم و صدایم بغض دارد:

-پس منو سفت بغل کن و بگو که دوستم داری...بگو عاشقمی...

بدون هیچ تردیدی جلو می آید تا درآغوشم بکشد اما پسش می زنم:

-بگو از اینکه اینجا پیش منی خوشحالی...بگو از اینکه من اینجا پیشتم خوشحالی...بگو که خوشحالی که اومدم توی زندگیت...که هیچوقت پیش خودت نگفتی کاش هیچوقت نمی دیدمش. بگو که با من بودن غمگینت نمی کنه. قسم بخور غمی که داره منو نابود می کنه رو حس نمی کنی...بغلم کن و بهم قول بده که همه چیز درست میشه...بگو که همه چیز درست میشه.

لب های لرزانم را بین دندان هایم می گیرم و خشم عقب می رود و اشک هایم می چکند روی گونه های یخ بسته ام:

-میتونی اینکارو برام بکنی؟

صورتش پشت دانه های سپید و پراکنده ی برف را در ذهنم ثبت می کنم. باید همه چیز را به خاطر بسپارم. در روزهای بی کسی کمکم می کنند.

در جواب دادن تردید می کند که خودش جواب سوال هایم است.

-همه چیز درست میشه آوا...

-داری الکی بهم امید میدی...الکی امید داشتن خیلی بده!

-اینطوری نیست...میدونم که هرچی بشه من و تو...

با پوزخند میان حرفش می پرم:

-با هم می مونیم؟ تو داری یه طرفه نگاه می کنی! فقط که نازنین یا مامانت نیست. اگر من متاهل باشم چی؟

وحشت زده می گوید:

-حلقه نداشتی!

-خب که چی؟ این دلیل نمیشه. اگر متاهل باشم چی مهبد؟ چیکار می کنی؟

غم سبزهای دوست داشتنی اش را لبریز از ناامیدی می کند:

-خواهش می کنم تمومش کن...من نمی تونم اینطوری فکر کنم...ترجیح میدم مثبت فکر کنم. با این حرفات کمکی به بهتر شدن اوضاع نمی کنی. فقط داری منو عذاب میدی.

دست می کشم روی گونه های خیسم:

-پس حسش می کنی؟ عذاب می کشی! من زندگیتو خراب کردم.

دست می اندازد و بازویم را می گیرد. با وجود مقاومتم، مرا جلو می کشد. مچ دست هایم را می گیرد و می گذارد روی سینه اش:

-فکر می کنی زندگیمو خراب کردی؟ من تازه دارم می فهمم زندگی کردن یعنی چی! سی و سه سال زندگی کردم و همیشه یه ربات بودم. گذاشتم برنامه ریزیم کنن...فکر می کردم مثل آب و غذا که یه چیزِ روتینه باید یه همراهم توی زندگی داشته باشی...باهاش ازدواج کنی و بچه دار شی. یکی که فقط برات خوب باشه. حالا می بینم چقدر وحشتناکه هیچی حس نکنی. تو زندگیمو خراب نکردی آوا...راست میگی من نمی تونم قول بدم همه

چیز درست میشه و خوب پیش میره. آره این اوضاع منو هم مثل تو ناراحت می کنه. اما میتونم قسم بخورم که ورود تو به زندگیم بهترین اتفاق ممکن بود.

دست هایش را می پیچد دور شانه هایم و محکمِ محکم بغلم می کند:

-می تونم محکم بغلت کنم و بگم که عاشقتم. اینکارو می تونم بکنم.

انقدر بلند گریه می کنم که حال خودم بد می شود. کاش آدم ها گذشته ای نداشتند! لعنتی!

***

دستی به سر زبرش می کشم. موهایش انقدر کوتاهند که فقط پوست سرش را سیاه کرده اند. همیشه آنها را به کوتاهی ته ریش هایش می کند. شاید هم کوتاه تر از ته ریشش. لب هایش برای راحت نفس کشیدن کمی از هم باز شده اند. به آسانی می توانم کمی سرم را پایین ببرم و...سر تکان می دهم تا فکرش را بیرون بیندازم.

کنترل را به پیشانی اش می چسباند و خیره به صفحه ی تلویزیون، غر می زند:

-همچین چیزی غیر ممکنه! فکر کردن ما احمقیم.

به تام که همین چند لحظه پیش یک تیر آهن بزرگ، یک خط باریکش کرده بود و حالا بلند شده و باز برای جری نقشه می کشد، نگاه می کنم و زیر خنده می زنم:

-درواقع اینو برای بچه های خیلی کوچیک ساختن نه برای مرد گنده ای مثل تو...معلومه که با نگاه کردنش حس حماقت می کنی. اسمش کارتونه...برای سرگرم کردن بچه هاست.

-لازم نیست اینارو به من بگی چون خودم میدونم. بذار یه چیز بگم که تو نمی دونی...چند وقته پیش یه بچه رو آوردن بیمارستان. چون توی کارتونا شخصیتای کارتونی هربلایی سر هم میارن خون نمیاد و هیچیشون نمیشه، بچه ی شیش ساله چاقو فرو کرده بود توی سفید رونش. خدا رو شکر که با حس درد زیاد عمیق نبریده بود. اینجور برنامه ها میتونن مخرب باشن...من که نمیذارم بچم این چیزارو ببینه.

-پس بیچاره بچه ای که زیر دست تو بزرگ بشه. مخصوصا که کار بیمارستان حسابی روی بچه ها حساست کرده.

با بلند شدنِ صدای زنگ در، مهبد شتاب زده از جا می پرد که چون سرش روی پاهای من است، پیشانی اش کوبیده می شود به چانه ام. با ناراحتی به سمتم خم می شود و چانه ام را می گیرد.

شرمنده نگاهم می کند:

-ببخشید...

اشکی که از درد در چشم هایم جمع شده را با نوک انگشت می گیرم و به در اشاره می کنم:

-اشکالی نداره...برو درو باز کن...

سرش را تکان تکان می دهد و تکیه می دهد به پشتی مبل:

-نه...من قرار نیست اینجا باشم. خودت برو بازش کن.

دستم را به چانه ی آسیب دیده ام بند می کنم و غرغرکنان در را باز می کنم. از دیدن مهرداد حسابی جا می خورم. مخصوصا که به نظر می رسد، رنگ و رویش پریده است.

سرکی به داخل می کشد و می پرسد:

-مهبد اینجاست؟ بگو بیاد باید باهاش حرف بزنم.

ابروهایم ناخودآگاه درهم می روند و دلم به شور می افتد:

-چیزی شده؟

نوچی می کند و باز سرک می کشد:

-با مهبد حرف بزنم؟

قبل از اینکه حتی بتوانم نگاه نگرانم را از مردمک های قهوه ای سوخته اش بردارم، مهبد پیدایش می شود. مهرداد بدون سلام و علیک می گوید:

-مهبد باید حرف بزنیم...

قدمی عقب می رود و نمی فهمم چرا انقدر از اینکه با من چشم در چشم شود اجتناب می کند. مهبد "اوهومی" می کند و دست مرا از روی دستگیره کنار می زند تا بیرون برود. می خواهم به پیراهنش بچسبم و التماسش کنم که نرود...که بیاید و باز سرش را بگذارد روی پاهایم و از حساسیت هایش روی تربیت کودکش حرف بزند. حتی اگر کودک او کودک من نباشد. دست لرزانم مثل یک شیء اضافه میفتد کنار پایم. می دانم اتفاق بدی در شرف وقوع است. از کجایش را نمی دانم. فقط می دانم.

نویسنده: یاسمین منصوری

بعد از رفتنشان دلم طاقت نمی آورد و بیرون می روم. پاهایم روی سنگ های سرد یخ می زند اما اهمیتی نمی دهم. چند پله بیشتر پایین نرفته ام که صدای زمزمه شان را می شنوم و ترسان همانجا می ایستم. مطمئن نیستم، شجاعت شنیدنش را داشته باشم.

به هرحال چه بخواهم و چه نخواهم، صدای شگفت زده ی مهبد انقدری بلند هست که به گوشم برسد:

-چی؟ کی اومدن؟

-...

-صبح؟ پس چرا الان بهم میگی؟

-مگه میشه جنابعالی رو پیدا کرد؟

-این حرفارو ولش کن. خانوادشن؟ پدر و مادرش؟ خواهر و برادر داره؟ اسم واقعیش چیه؟ نه نه اینو نمی خوام بدونم. خدای بزرگ...خیلی منتظر این روز بودم. باید بهش بگم...

آهم بلند می شود. دستم را روی لب هایم می گذارم! بلاخره روزی که از آن وحشت داشتم رسید. معلوم نیست کدامشان دنبالم آمده. نمی فهممشان! تا کی می خواهند، زندگی ام را جهنم کنند؟ برای چه دنبالم آمده اند؟ خدایا خودت بخیر بگذران!

-صبر کن مهبد...یه چیزی هست که بهتره از قبل بدونی...

نمی توانم جلوی گریه ی بلندم را خفه کنم. برمی گردم و انقدر حالم خراب است که پله ها را نمی بینم. زانویم محکم به لبه ی پله می خورد. از درد لب می گزم و طعم کثیفِ خون دهانم را آلوده می کند. باز بلند می شوم و گریه کنان داخل خانه می روم. نمی دانم چه می خواهم اما مطمئنم اصلا دلم نمی خواهد، به گذشته برگردم. حاضرم در خیابان بمانم و از گرسنگی بمیرم اما برنگردم. هرچند که در ناخودآگاهم می دانم چه بخواهم و نخواهم باید برگردم. انگار در تمام این مدت می دانستم و فقط می خواستم زمانش را عقب بیندازم. نمی شود یک نفر هویت و تمام آنچه را که بوده، پشت سرش رها کند. هرچقدر هم فکرش خوب باشد، فقط در حد یک رویاست.

صدای بلند مهبد از بیرون می آید. دنبال پالتو و شالم می گردم اما در آن لحظه حتی نمی دانم پالتو و شال را برای چه می خواهم و اصلا به چه دردی می خورند.

کسی از پشت می گیرتم که ندیده می دانم مهبد است:

-هی...هی...هی! بیا اینجا...بیا یه دقیقه بشین. چرا اینطوری می لرزی آوا؟

در آغوشش می چرخم و به سمتش برمی گردم:

-مهبد؟ هنوز خیلی زوده...میخوان منو ازت جدا کنن. می دونم باید برم اما من هنوز آماده نیستم.

بازوهایم را می گیرد و قبل از اینکه سرم به سینه اش برسد، عقبم می برد و به صورتم نگاه می کند:

-آروم باش دختر خوب...آروم باش!

من اما فقط حسرت زده به سینه اش نگاه می کنم. این می توانست آخرین باری باشد که گرمای سینه اش را حس می کنم و ضربان قلبش را می شنوم.

-ببین آوا...اینکه صد در صد اتفاقی بدی نیست...خوبه که بلاخره شدی یه نفر که هویت واقعی داره. این به رابطمون کمک میکنه. خودش یه شروعه.

باناامیدی نگاه از سینه اش می گیرم و خودم را از میان دستانش بیرون می کشم:

-متاسفم مهبد...باید منو ببخشی.

این را به او بدهکارم. این عذرخواهی از ته دل را بدهکارش هستم.

-میرم می بینمشون...حق با توئه...هویتمو پس می گیرم. خیلی چیزای دیگه رو پس می گیرم.

صورت ناراحت و گرفته ی مهرداد را پشت در می بینم اما بی اهمیت روی انگشتان پایم بلند می شوم و آرام و خیلی کوتاه نرمی لب های مردی که هیچوقت برای من نمی شود را می بوسم. انقدر کوتاه که به سختی می توان اسمش را گذاشت بوسه! فقط باید یک خاطره باشد که به یاد آوردنش، گرمم کند و نگذارد یخ ببندم. نگاه حیران و از همه جا بی خبرش زخم می زند به تمام تار و پودم.

به همین راحتی...تمام شد!

***

هوا سرد که نه، یخ بود و از صبر کردن کنار خیابان خسته شده بودم اما دلم می خواست هرطور شده ببینمش. دست هایم را فرستادم داخل جیب پالتویم و با کلافگی روی جدول کنار خیابان نشستم. چند دقیقه نگذشته بود که بیرون آمدنش را دیدم. دل در سینه ام بی قراری می کرد. دو هفته ی تمام در خانه و تحت نظارت شدید پدر حبس بودم تا بلاخره یک موقعیت مناسب پیش آمد و توانستم با کمک ایرن چند ساعت از خانه بیرون بیایم. مخصوصا که برای فوق می خواندم و دانشگاه هم نمی رفتم که آن را بهانه کنم. سریع از روی جدول بلند شدم و

کیفم را از کنار پایم برداشتم. انقدر حواس جمعی داشت که خیلی سریع مرا دید. معلوم بود انتظار نداشته و حسابی تعجب کرده.

دلم می خواست محکم بغلش کنم اما نه اعتقاداتم اجازه می داد و نه جلوی در شرکت و وسط خیابان کار درستی بود. جلو آمد و لبخندِ کمرنگی زد. ریش هایش حسابی بلند و صورتش لاغرتر و استخوانی تر از بار آخری که دیده بودمش، شده بود. سیزده روز از مرگ پدرش می گذشت اما من مطمئن بودم بیشتر بخاطر فشار کار است که اینطور نامرتب و شلخته شده.

موقع "سلام" گفتن لب هایم می لرزید و بی اراده زیر گریه زدم:

-بهروز خیلی متاسف شدم وقتی شنیدم. به خدا اگه بابا میذاشت همون روز میومدم دیدنت. باید ببخشی.

شانه ای بالا انداخت و به سمت ماشین هدایتم کرد:

-اشکالی نداره...به هرحال منم سرم خیلی شلوغ بود. چطوری؟

اشک هایم را پاک کردم و داخل ماشین نشستم:

-میخوای چطوری باشم؟ تمام مدت تو خونه مثل مرغ سر کنده بودم.

جعبه دستمال کاغذی را به سمتم دراز کرد:

-تو که باز فین فینت شروع شد. من به اندازه ی تو واسه بابای خودم گریه نکردم.

آب دماغم را پر صدا بالا کشیدم و با نگاهی آبدار خیره اش شدم. اصلا شک داشتم یک قطره اشک هم برای پدرش ریخته باشد. برعکس، من در هر فرصتی که دست می داد به او زنگ می زدم و زار زار گریه می کردم. انقدر که آخر کلافه میشد و خداحافظی می کرد. دست خودم نبود. بعد از مامان به مرگ آدم ها حساسیت پیدا کرده بودم. زود اشکم در می آمد.

دستمالی برداشتم و بی آنکه به صورتم بکشم، بین مشتم مچاله اش کردم:

-مامانت خیلی ناراحته؟ آخی می تونم حالشو بفهمم.

لبخند دیگری مهمانم کرد:

-والله اونم مثل تو نمی کنه. خب دیگه چه خبر؟ بابات هنوز از خر شیطون پایین نیومده؟

با شرمندگی سرم را پایین انداختم:

-نه! یکم وقت بده راضیش می کنم.

شاکی شد:

-چقدر دیگه؟ ده بار رفتم باهاش حرف بزنم به یک کلمه ار حرفامم گوش نمیده. میگه من بی بند و بار زندگی می کنم. هرکسی یه سبک زندگی داره...منم قبول دارم که توی دوران مجردی خیلی کارا کردم ولی دلیل نمیشه اونقدر که بابات فکر میکنه غیرقابل اعتماد باشم. واقعا دیگه خسته شدم. تو که نمیذاری بهت دست بزنم...قید همه چیزم که زدم. نمیگم که میخوام برگردم به اون چیزی که بودم ولی...ببین مانی! من عادت ندارم اینطوری زندگی کنم. بهتره زودتر یه کاریش کنی. با اوضاع بهم ریخته ی شرکت و بعدم بابا که رفت و حسابی دستمونو بست، الان وضع زندگی من به اندازه ی کافی گند هست. واقعا نیاز به آرامش دارم.

سرم را بالا بردم و ابروهایم را درهم کشیدم. باز داشت برای خودش چه می بافت؟ فکر کردم بار آخر حرف هایم را روشن گفته بودم. به سمتش برگشتم و گفتم:

-متاسفم که پدرم دید بدی بهت داره...باهم درستش می کنیم. ولی فکر کردم از اولم گفتی دلیل انتخاب من نجابتم بوده. اگر بخوام بهت اجازه بدم بهم نزدیک بشی فرق من با دخترای قبلی که باهاشون بودی چیه؟

-من وقتی این حرفو زدم که جدی نبودیم. بله از دخترایی که هنوز طرفو نشناخته میرن تو رخت خوابشون خوشم نمیاد. ولی من و تو که یه روز دو روز نیست با همیم. کاملا رابطمون جدیه. صبر کردن بی معنیه.

دوباره شروع کرده بود. پوفی کشیدم و گفتم:

-شاید من صد درصد مذهبی نباشم اما خیلی چیزا هست که بهشون اعتقاد دارم. این موضوع هم یکی از چیزاییه که خیلی بهش پابندم.

پوزخند زد. بسته ی سیگارش را از کنار صندلی برداشت و زمزمه کرد:

-مثلا فکر می کنی میری جهنم؟ احمقانست.

دندان روی هم سابیدم:

-داری دوباره همونکارو می کنی!

-چه کاری؟ میشه از این قضیه بگذریم؟ اصلا هرچی تو میگی درسته.

موهایم را با حرص فرستادم داخل شال مشکی:

-تو فکر می کنی من احمقم. فکر می کنی باورامو و اعتقاداتم احمقانست. همیشه همینکارو می کنی...قضاوتم می کنی. نماز خوندنمو...مسجد رفتنمو...طرز لباس پوشیدن و حرف زدنمو! من شده هیچوقت طرز زندگی و باوراتو به باد تمسخر بگیرم؟ حتی وقتی به نظرم نادرستن؟

سیگار روشنِ بین انگشت هایش را از شیشه پرت کرد بیرون و داد زد:

-بسه دیگه...داری شلوغش می کنی!

-بهروز من اینم...همین اعتقادات و باورامن که منو می سازن. باید منو اینطوری قبول کنی.

لحنش ملایم تر شد:

-میدونم...قبولت کردم...با وجود اینا بازم دوستت دارم.

پوزخند زدم و با لحنی مسخره گفتم:

-جدی؟ خیلی ازت ممنونم که با وجود تمام این کمبودها بازم دوستم داری. واقعا داری از خود گذشتگی می کنی. من معذرت میخوام که آدم معتقدیم! واقعا ببخشید که ایمانم رو در اولویت قرار میدم.

-حرفای منو نپیچون...

-تو هم حرفای منو مسخره نکن!

شاکی فریاد زد:

-ماندانا بسه...

انقدر دلم از حرف هایش پر بود، که یادم رفته بود داغدار پدرش است:

-تو هیچوقت کسی که هستم یا باورامو قبول نمی کنی...فقط داری تحمل می کنی... باهاشون مقابله می کنی...می جنگی! باهاشون می جنگی چون به هیچی ایمان نداری.

-کی گفته؟ من به تلاش برای موفقیت ایمان دارم...من به...

میان حرفش پریدم و نالیدم:

-این ایمان نیست...ایمان باور به چیزیه که نمی تونی ببینیش...به خداست...به پیامبراشه...به کتابشه! بهروز بگو که فکر می کنی اعتقادات من مسخره و احمقانست.

مشتش را کوبید روی فرمان:

-چون واقعا احمقانه و کوته فکرانست...واقعا مسخرست چون خدات واقعی نیست. اصلا وجود نداره. برای چیزی خودتو انقدر اذیت می کنی که حتی وجود خارجی نداره.

بغضم ترکید و درحالی که به سمت در متمایل می شدم، داد زدم:

-بزن کنار...اشتباه کردم اومدم دیدنت.

-احمق نشو. خودت شروع کردی.

بازویم را گرفت و مجبورم کرد صاف بنشینم:

-صدبار بهت گفتم دهن منو باز نکن. دیگه خسته شدم انقدر سر این چیزای بی معنی باهات بحث کردم.

-میدونی چیه؟ برات متاسفم بهروز...تو اصلا نمی فهمی چه حس قشنگی داره وقتی به یه چیزی اعتقاد داری که نمی تونی ببینیش...چیزی که فقط حسش می کنی. چیزی که وقتی باهاش حرف می زنی تمام وجودت حس میشه...واقعا برات متاسفم.

پوفی کرد و شانه بالا انداخت:

-متاسف باش!

کف دستم را جلوی صورت گریانم گرفتم:

-نمی دونم چرا انقدر دوستت دارم در صورتیکه تو کاری جز دل شکستن بلد نیستی.

فضای ماشین پر شده بود از دود سیگارهای ممتد او و هق هق گریه ی من!

شاید هم پدرم حق داشت...شاید من مو می دیدم و او پیچش مو. کاش از او می گذشتم...کاش به همین راحتی بود .

***

-من متوجه نمیشم...چرا فقط شما هستی؟ چرا فقط یه نفر؟ برای اینکه پدر آوا باشید زیادی جوونید!

خیلی سعی می کنم گریه نکنم اما نمی شود، جلوی اشک ها را گرفت. برای همین سرم را پایین می اندازم. موهای مشکی و بهم ریخته ام دور صورتم را می پوشانند. بهروز لیوان کاغذی را از دستِ مهرداد می گیرد و با

چندش روی میز می گذاردش. بدون حتی یک کلمه تشکر! از چای یا قهوه ی آماده ای که در لیوان یک بار مصرف باشد، نفرت دارد.

-پدر؟ من که پدرش نیستم.

مهبد شبیه آدم هایی شده که حقیقت را می دانند و چون برایشان سنگین است، انکارش می کنند:

-پس باید برادرش باشید. چرا انقدر دیر دنبالش اومدید؟

مهبد بعد از بالا و پایین کردن اتاق می آید و روی صندلی تکی می نشیند. از گوشه ی چشم بی قراری هایش را می بینم و گریه ام شدت می گیرد. بهروز از روی صندلی بلند می شود و با اخم هایی درهم رو به مهرداد می گوید:

-نخیر! برادرش نیستم...اصلا این کیه که از وقتی اومده داره منو بازخواست میکنه؟

مهرداد هم می ایستد و با لحنی صلح جویانه، سعی می کند جو را آرام کند:

-آروم باشید. کسی بازخواستتون نمی کنه. مهبد...

حس می کنم که صدایش می لرزد و مکث بزرگی می کند:

-ایشون شوهر آوا خانومه.

نفسم می ایستد. نمی خواهم به چشم های مهبد نگاه کنم. اگر این لحظه را ببینم، سایه ی سیاهش تا ابد تعقیبم می کند.

-چی؟

هیچکس صدای ضعیفش را نمی شنود اما من بدون نگاه کردن هم می شنوم. زیادی روی او تمرکز کرده ام.

بهروز باز می نشیند و پا روی پا می اندازد:

-آوا چیه؟ اسمش ماندانا‌ست. دکتر پس گفتید چیزی یادش نیست؟ مطلقا هیچی؟!

حواسم هست که برای اولین بار در تمام این مدت بهروز با من چشم در چشم می شود و نگاهش سوزن دارد انگار و برای اولین بار در تمام مدتی که می شناسمش، ترس را در نگاهش می بینم.

دکتر میرزایی توضیح می دهد:

-نه مطلقا چیزی یادش نمیاد...ما یه عمل روی قسمت...

بهروز با کلافگی و هنوز خیره به من، میان حرفش می پرد:

-خب...این وضع تا کی ادامه داره؟

نگاهم را نمی دزدم تا بلاخره روی خودش کم می شود و به سمت دکتر میرزایی برمی گردد:

-ممکنه یادش بیاد؟

دلم پیش نگاه مهبد است. کاش جرات داشتم نگاهش کنم. یعنی او هم اندازه ی من غمگین است؟ خدای من چه می گویم؟! او از من هم حالش بدتر است. حتما شوکه شده.

دکتر باز دارد توضیح می دهد:

-متاسفانه نمی تونم اطمینانی بهتون بدم آقای بهرامی. ممکن هست که برگرده. البته موردهایی هم بوده که هیچوقت حافظه ی بیمار برنگشته که امیدوارم اینطوری نشه. هرچقدر به زندگی گذشته برگرده و کارهای روتین قبل رو انجام بده، امکانش بیشتره که خاطراتش رو بخاطر بیاره. همسر شما مشکل فیزیکی نداره...اینکه چیزی یادش نمیاد بیشتر شبیه به یه واکنش غریضی از سمت مغز نسبت به یه اتفاق بد توی زندگیشه...مثل اینکه ناخودآگاه و بدون اینکه خودشم خبر داشته باشه، نمیخواد به یاد بیاره. باید صبور باشید. ممکنه کمی بی حوصله و بداخلاق باشه که طبیعیه. توجه داشته باشید که در حال حاضر شما رو نمی شناسه و براش غریبه اید. می تونید با اطلاع دکترش براش از زندگیش و اتفاقات بد و خوبی که براش افتاده بگید. فیلم عروسیتون یا تولدهاش رو براش بذارید. آلبوم عکس هاش رو نشونش بدید. هرچیزی از گذشته می تونه کمک بزرگی باشه. تاکید می کنم که در هر موردی اول حتما دکترش رو در جریان بذارید. منظورم روان شناسشه.

پوزخند می زنم. بهروز هیچوقت این کارها را نمی کند. مطمئنا چون خبر دار شده که حافظه ام را از دست داده ام، به دنبالم آمده. اینکه مرا به حال خودم بگذارد، خودش یک ریسک بزرگ است. گرگ صفت تر از این حرف هاست که بخواهد موقعیت خودش را در خطر بیندازد و برای نجات من بیاید. می خواهد جلوی چشمش باشم.

-خب کی می تونم ببرمش خونه؟

دکتر میرزایی کمی از قهوه اش می نوشد و پاسخ می دهد:

-هروقت بخواید...خانومتون خیلی وقته مرخص شدن. همون امضایی که صبح زدید کافیه چون از قبل تسویه شده.

ابروهای بهروز تا به تا می شوند:

-منظورتون چیه تسویه شده؟

لب می گزم و دست هایم را بهم می مالم. کاش زیاد لفتش ندهند. نمی خواهم بهروز از تمام اتفاقاتی که در این مدت افتاده با خبر شود .

مهرداد مثل همیشه فرشته ی نجات می شود:

-مهبد خواهر زاده بنده همون آقایی هستن که خدمتتون عرض کردم خانومتونو رسوندن بیمارستان. قسمت زیادی از سهام بیمارستان برای خودمونه اینه که نیازی به تسویه نبود. فقط چون روحیه ی بدی داشتن و محیط بیمارستان اذیتشون می کردن بردیمشون خونه. شما شماره حساب بنده رو یادداشت کنید و هزینه رو بریزید به حسابم.

دکتر میرزایی عینکش را از چشم برمی دارد و چشم هایش را می مالد:

-اگر با من کاری ندارید باید برای ویزیت بیمارام برم. فکر نکنم چیزی برای گفتن مونده باشه. مشکلی پیش اومد می تونید بیاریدش همینجا. انشالله که همه چیز خوب پیش میره.

حتی سرم را بالا نمی آورم تا رفتن دکتر را ببینم. می ترسم چشمم بیفتد به چشم های مهبد. لابد سبزهای همیشه روشن و عمیقش، حسابی تیره و کدر شده اند.

مهرداد شماره حسابش را برای بهروز می گوید و او مداد گوشی اش را بیرون می آورد تا ذخیره اش کند. برای خداحافظی که بلند می شوند، به هول و ولا میفتم. نمی شود که همینطوری بروم و پشت سرم را نگاه نکنم. نمی توانم! نباید همینطوری تمام شود.

به سرعت از جا می پرم و با من و من و آب دهان قورت داده، می گویم:

-اووم...ب...ببخشید...اگر میشه من باید برگردم...باید برگردم وسایلمو بردارم.

از روی چهره ی گیج و مات مهرداد می گذرم و اهمیتی به بلاتکلیفیِ نگاه بهروز نمی دهم. بلاخره نگاهش می کنم که روی صندلی نشسته و به جایی نامعلوم میان زمین و هوا، خیره شده. هم دلم می خواهد نگاهم کند و هم دلم نمی خواهد. در برزخ بدی گیر افتاده ام.

***

-همینجاست؟ میخوای بیام بالا؟

انقدر در تمام طول راه دستگیره را میان انگشتانم فشردم که کف دستم گزگز می کند. چند بار لب باز می کنم تا بلاخره موفق می شوم بگویم:

-نه...اووووم...من زود میام.

دستگیره را می کشم و به سرعت بیرون می پرم. بعد از داخل رفتن مهبد و قبل از اینکه در ورودی را پشتش ببندد، داخل می دوم. راه پله ها را در پیش می گیرد و من می دانم که نمی خواهد در محیط کوچک آسانسور با من تنها باشد. دوتا دوتا و به شدت تند پله ها را بالا می دود. نمی توانم قدم های بلندش را دنبال کنم و عقب میفتم. یکجوری باید سر صحبت را باز کنم اما اصلا نمی دانم چطور. البته حتی اگر می دانستم، حرف زدن با این مردِ عصبانی جرات زیادی می طلبد. من هم که هیچوقت دختر شجاعی نبوده ام.

کلید به قفل می اندازد و کنار می کشد تا من اول داخل بروم. وقتی تردید مرا می بیند، محکم دندان هایش را روی هم می سابد که صدایش سوهان روحم می شود. با همان کفش داخل می رود که شانه اش به در می خورد و از شدت ضربه، در چهارچوب می لرزد. در را پشتش باز می گذارد.

کمی که آرام تر می شوم، دنبالش می روم. روی پله هایی که مرز آشپزخانه و هال اند ایستاده و دارد شیشه ی آب را سر می کشد. برمی گردد و مرا می بیند که بلاتکلیف نزدیک در ورودی ایستاده ام و نگاهش می کنم. شیشه ی پرتغال نشانِ بیچاره را بقدری محکم می کوبد روی کابینت که می شکند و آبش تمام کابینت و قسمتی از سرامیک های آشپزخانه را خیس می کند.

با شرمندگی نگاه می دوزم به پاچه های خیسش که فریاد می کشد:

-مگه وسایلتو نمی خواستی؟

با دکمه ی پالتویم ور می روم و با صدایی لرزان و پر استرس لب می زنم:

-مهبد...

کف دستش را می کوبد به پیشانی اش:

-هیس! فقط وسایلی که بخاطرش اومدی رو بردار و برو.

به سمتش می روم و می نالم:

-من که اینجا چیزی ندارم...فقط می خواستم باهات حرف بزنم.

لب می گزد و می دانم که بغضش را قورت می دهد. عقب تر می رود و دستش را بالا می آورد تا مانع نزدیک شدنم شود:

-احمقی اگه بخوای جلوتر بیای...جای تو بودم انقدر سریع فرار می کردم که هیچ اثری ازم نمونه...بشکه ی باروتم آو...

سری تکان می دهد:

-انگولکم نکن. فقط برو...

میان هق هق گریه، سعی می کنم توضیح دهم:

-ببین مهبد...من...

-تو چی؟ نمی دونستی؟ یادت نبود؟ انقدر احمقم؟ تو همه چیزو یادت بود ماندانا خانـــوم! من یه زن متاهلو تو بغلم گرفتم...روز و شب با فکرِ یه زن متاهل زندگی کردم. می فهمی؟

نگاه که می دزدم، عربده می کشد:

-می فهمی چیکار کردی؟

از ترس یکه می خورم و به سکسکه میفتم:

-من...من...

-ای کاش هیچوقت نمی دیدمت...تو بدترین اتفاقی بودی که برای من افتاده...ازت متنفرم.

به سرعت خیسی پلکش را پاک می کند. تمام رگ های گردن و پیشانی اش بیرون زده اند و صورتش کبود شده.

کمی صبر می کنم تا شاید بغض سنگین اجازه ی حرف زدن بدهد و بلاخره می گویم:

-خوبه...تنفر خوبه...برات راحت ترش می کنه.

"لعنتی" بلندی می گوید و با لگد به کابینت می کوبد.

-مهبد متاسفم...خیلی خیلی متاسفم. منم نمی خواستم اینطوری بشه. آدم که خودش نمی تونه انتخاب کنه عاشق کی باشه. دست من بود هیچوقت نمی ذاشتم اینطوری شه.

با دست می زند و شیشه ی دو نیم شده را از روی کابینت پایین می اندازد. هردو نیمه هزار تکه می شوند و صدای گوشخراشی تولید می کنند.

صدای داد او گوشخراش تر است:

-کافیه؟ متاسف بودن کافیه؟ خودت گفته بودی کافی نیست...گفتی نمی تونی هر بلایی می خوای سر دیگران بیاری و بعد بگی متاسفم. تاسف تو به چه درد من میخوره؟

صدایش بالاتر و بالاتر می رود. احساس می کنم پرده ی گوشم خش برمی دارد اما نگران گلوی او هستم.

-تو متوجه نیستی. من...نمی تونستم بهت بگم مهبد. خیلی چیزا هست که به هیچ کس نمیشه گفت.

انگار اصلا صدای مرا نمی شنود:

-برای چی این بازی رو راه انداختی؟ به همه دروغ گفتی! حتی به شو...به اونم نمیگی که حافظت برگشته.

از ترس به بازویش می چسبم و با چشم های درشت شده می نالم:

-تو که بهش چیزی نمیگی؟ مهبد تو نمی تونی به کسی حرفی بزنی. بهروز منو می کشه.

به عقب هلم می دهد و ابروهای پراخمش را درهم تر می کند:

-البته که عصبانی میشه. تو با پنهون کاری رفتی تو بغل یه مرد دیگه...معلومه که...

حرفش را قیچی می کنم و جیغ می کشم:

-نه...عصبانی نمیشه...اگر بفهمه می کشتم...واقعا می کشه!

ساکت می شود. خیلی ناگهانی سیخ می ایستد و کمی طول می کشد تا حرف هایم را تجزیه و تحلیل کند. دستی به زیر چانه اش می کشد و با حالتی متفکر، اولتیماتوم می دهد:

-آو...ببین یا همین الان برام توضیح میدی این چرت و پرتا که میگی یعنی چی...

بعد با تحکم به سمت در اشاره می کند:

-یا برای همیشه گورتو از زندگی من گم می کنی.

سر به زیر و با پشتی که سنگینی یک کوه را یدک می کشد، برمی گردم تا به سمت در بروم. صدای شاکی و لرزانش پای رفتنم را سد می کند:

-چطور تونستی بعد از تمام چیزایی که بهت دادم اینکارو باهام بکنی؟

قلبم هزار تکه می شود. من هم این جمله را به بهروز گفته بودم. در نهایت درد و غصه و بعد از تمام بلاهایی که بر سرم آورد، پرسیده بودم که چطور توانستی با من که همه چیزم را به پایت ریختم اینکار را بکنی! من هم بد شده بودم. سیاه شده بودم.

به راهم ادامه می دهم و از آن خانه و از آن دنیای زیبا و رنگی برای همیشه خداحافظی می کنم. شاید قرار نیست من هیچوقت نجات پیدا کنم. شاید قرار نیست هیچوقت زندگی شادی داشته باشم. شاید درد تنها چیزی ست که می توانم در تمام طول عمرم بشناسم.

بدترین قسمتِ دردِ روحی این است که درست وقتی فکر می کنی از آن گذشته ای و تمام شده، دوباره از نو شروع می شود و روح و جسمت را می خورد.

من تمام روزهایِ آرام گذشته را با ترس زندگی کردم. گاهی ترسیدن خوب است...وقتی می ترسی یعنی هنوز چیزهایی برای از دست دادن داری. من اما همان چیزهایی که برایم مانده بود را هم از دست دادم و دیگر نمی ترسم.

زنی که در را باز می کند و دوباره کنار بهروز می نشیند، دیگر من نیستم. زنی که کنار بهروز می نشیند، در یک لحظه تغییر کرده. وقتی برمی گردد، آدم کاملا متفاوتی ست. با روحی جدید و پوسته ای جدید. دختری که روزی به همه چیز و همه کس زیادی اهمیت می داد، ناگهان دیگر هیچ چیز...مطلقا هیچ چیز برایش مهم نیست. دیگر گریه نمی کند چون می داند گریه کردن نشانه ی ضعف است و هیچ چیزی را بهتر نمی کند. گریه نمی کند و با تمام وجود آماده است تا چیزهایی که قرار بوده برای همیشه متعلق به او باشد را پس بگیرد. نه اینکه واقعا اهمیتی بدهد...فقط می خواهد پسشان بگیرد، تا در زباله ها رهایشان کند.

-اِ! مگه وسایلتو نمی خواستی؟ پس چی شد؟

شانه بالا می اندازم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم:

-چیز به درد بخوری نبود که بیارم. پشیمون شدم.

***

بدن لخت و تکیده ام را به سختی تا میان سالنِ بزرگ و پرنور می کشم. خانه! بلاخره به خانه برگشتم. طبیعتا باید بعد از اینهمه مدت دوری حس خوبی باشد. احساس راحتی...آرامش! مثل همان جمله ای که می گویند

"هیچ جا خونه ی آدم نمیشه!" اما بعضی وقت ها، بعضی آدم ها که از بقیه به ما نزدیک ترند، در خانه ی خودمان به ما خیانت می کنند. از آن به بعد خانه دیگر جایی نیست که در آن آسوده باشیم.

-نظرت چیه؟

بی آنکه نگاهش کنم، زمزمه می کنم:

-در مورد چی؟

با دستش دور تا دور سالن را نشان می دهد:

-در مورد خونه.

شانه بالا می اندازم. شالم را از سر برمی دارم و شروع به باز کردن دکمه های پالتویم می کنم. وقتی می بینم هنوز منتظر جوابی از طرف من است با بی تفاوتی می گویم:

-خب...بیشتر شبیه عمارته...ولی قشنگه.

از او متنفر نیستم. هرچه نگاهش می کنم و بیشتر صدا و طرز صحبت کردن و میمیک های صورتش را به خاطر می آورم، مطمئن تر می شوم که اصلا و ابدا از او متنفر نیستم. یعنی هیچ حس خاصی ندارم. درست مثل یک غریبه. همانطور که ظاهرا باید برایم مانند غریبه ها باشد، در واقعیت هم هست. فقط غریبه ایست که روزها و شب های زیادی را با او سپری کرده ام و با هر بار پلک زدن، بی شمار خاطره حوض ذهنم را پر می کند.

دشمن اصلی من کس دیگریست. من از همان روز اولی که بهروز را دیدم و شرارت نگاهش را شناختم، می دانستم هرکاری از این مرد برمی آید و با تمام اینها او را خواستم و قبولش کردم. خودم خواستم...اشتباه خودم بود اما ایرن؟! از این زن با تمام وجودم نفرت دارم. چنان خشمی در وجودم می جوشد که حتی قدرت آدم کشتن هم به من می دهد. البته وقتی پای دشمنانت به میان می آید، خشونت فقط یک راه حل کوتاه مدت است. راه های بهتری هم هست...راه های زیرکانه تر!

با لبخندی نصفه و نیمه برمی گردم سمتش:

-میشه...میشه...

-راحت باش...چیزی می خوای؟

دستش را جلو می آورد تا شالم را بگیرد که ناخودآگاه عقب می پرم. از واکنشم جا می خورد و دستش را پس می کشد.

ناخون های کوتاهم را فرو می برم در کف دستم و آب دهانم را پایین می فرستم. بغض در گلویم تبدیل به یک تکه سنگ شده و حالا دیگر نه بالا می آید و نه پایین می رود تا بتوانم درست نفس بکشم. به هر سو از خانه که نگاه می کنم، سایه ی شوم ایرن را می بینم. می دانم که در نبود من تمام مدت اینجا مانده. روی تک تک مبل ها می بینمش...درحال تلویزیون دیدن...درحال غذا خوردن...درحال شوخی و خنده با بهروز...در آغوش بهروز...حتی در حال تماشا کردنِ برف، از پس پرده های نباتی رنگ هم می بینمش .

نمی دانم چرا انقدر حرف زدن برایم سخت شده. نگاه منتظرش کمک می کند تا بلاخره آرام و شمرده شمرده بگویم:

-میشه اتاقمو نشونم بدید؟ یکم احساس خستگی می کنم.

کتش را در می آورد و روی آرنجش می اندازد. حرفم را با تکان سر تایید می کند و شست دست آزادش را به گوشه ی لبش می کشد:

-آره حتما...فقط...اتاق تو قبلا اتاق منم بود. یعنی اتاق ما بود...

هول می شوم و میان حرفش می پرم:

-نه! منظورم...

با بی خیالی رو می گیرد و به سمت پله های چوبی می رود:

-خودم می دونم چی میخوای بگی. الان چیزی یادت نمیاد و من برات کاملا یه غریبه ام و و و...نگران نباش. یکی از اتاقای بیخودی رو دادم برات آماده کردن.

اتاق بیخودی! قبلاها به اتاق هایی که استفاده ی خاصی نداشتند، می گفتیم اتاق بیخودی.

دنبالش روانه می شوم که ادامه می دهد:

-ناراحت نشیا...نه که واقعا بیخودی باشه...یه اتاق کامله...عادت داشتیم...

لزومی نمی بینم به حرف هایی که از قبل می دانم، گوش فرادهم. به جز اتاق کارِ بهروز که انتهایی ترین اتاق است و اتاق خواب خودمان که در بغلی اش است، دو اتاق دیگر هم در خانه وجود دارد. با وجود اینکه حضور ایرن را در هر نقطه از خانه حس می کنم اما به طور عجیبی هیچ نشانه ای از او یا زن دیگری دیده نمی شود. مسلما بهروز در تمام این مدت تنها و عزادارِ از دست دادن زنش نبوده. مرد زرنگ تمام مدارک جرم را از صحنه پاک کرده. فقط نمی داند که من خوب می دانم چه جانوری ست.

-بیا اینم اتاق جدیدت. راحت باش...خونه ی خودته و از همین حرفا که میگن.

نیمچه لبخندی می زند و کنار در می ایستد تا داخل بروم. با احتیاط از کنارش می گذرم. انگار که می ترسم یکهویی بپرد و خرخره ام را بگیرد و با چشم های به خون نشسته بگوید که من می دانم همه چیز را به یاد داری و نقش بازی می کنی.

البته این اتفاق نمیفتد و من در کمال آرامش داخل اتاق می روم.

-میخوای بخوابی؟ روتختی هارو صبح عوض کردن. تمیزه.

طوری رفتار می کند که انگار آمده ام هتل! اینجا خانه ی خودم است مردک نفهم. شالم را درست مثل شیئ عزیزی با دقت تا می کنم و میان سپیدیِ پتوی روی تخت می گذارم:

-راستش اول میخوام برم حموم...

"اوکی" آرامی می گوید و درحال بیرون رفتن می گوید:

-الان یکی رو می فرستم حمومو آماده کنه و کمک کنه...

-نه نیازی به کمک نیست. مطمئن باشید حموم رفتنو بلدم.

وقتی بین حرفش می پرم، میان چهارچوب می ایستد و با اخم بزرگی به سمتم برمی گردد:

-منم نگفتم بلد نیستی. میگم برات حوله ی تمیز و لباس بیارن.

با مکث کوتاه و ابروهای درهم تری، ادامه می دهد:

-مدل حرف زدنت اعصابمو خورد میکنه. انگار بار اوله منو می بینی. اگر واقعا شوهرت نبودم که اجازه نمی دادن همراهم بیای.

لب می گزم و سرم را پایین می اندازم:

-ببخشید...اما دست خودم نیست. شما برای من چیزی جز یه غریبه نیستید.

با عصبانیت برمی گردد و بعد از بیرون رفتن، در را محکم می بندد. با لبخندی از سر رضایت روی تخت می نشینم و پالتویم را از تن بیرون می آورم.

نگاهم از آینه ی میز توالت چوبی و کرم رنگ به خودم میفتد. از دیدن لباسی که به تن دارم جا می خورم. یادم رفته بود که این اواخر عادت کرده بودم لباس های مهبد را بپوشم. تی شرتِ یشمی رنگ چون برایم حسابی بزرگ است، چروک خورده و به تنم چسبیده.

یقه اش را می گیرم و به بینی ام می چسبانم. می خواهم بوی مهبد را بدهد اما فقط بوی رنگ پریده ای از عطری غریبه دارد. لباس های مهبد همیشه بوی بیمارستان می داد و پوست خودش هم رایحه ی پوست بچه ها را داشت. از عطر تند و تلخ و غلیظ خبری نبود اما بوی بدنش را دوست داشتم.

با حسرت و خشم و عصیانگری تی شرت را از درمی آورم و میان اتاق می اندازمش. فکر اینکه برای همیشه مهبد را از دست داده ام و دیگر نمی بینمش، تا مرز دیوانگی می کشاندم.

با صدای باز شدنِ در جیغی می کشم و دست هایم را ضربدری جلویم می گیرم. اول از صدای بلند جیغم جا می خورد و بعد که موضوع دستش می آید، پوزخند می زند.

دستگیره ی در میان یک دستش و با دست دیگرش برایم خط و نشان می کشد:

-باید قبول کنی که من شوهرتم...حتی اگر سخته بهم نگو شما...درهرصورت بهم نگو شما.

چشم هایم را تا آخرین حد درشت می کنم و جیغ می زنم:

-چیکار می کنی؟ برو بیرون.

اینبار اوست که لبخند رضایت به لب می آورد:

-این شد یه چیزی...

قبل از اینکه کامل بیرون برود، اضافه می کند:

-درضمن انقدر خودتو تحویل نگیر...چیزی اونجا نداری که من قبلا ندیده باشم.

دلم می خواهد صندلی میز آرایش را بردارم و به سمت دری که پشتش بسته، پرت کنم. اینطور رفتارها یعنی بهروز روی مود خوبش است. البته انقدر همیشه جدی و بی حوصله است که زیاد فرقی نمی کند روی کدام مود باشد.

همانجا روی زانوهایم نشستن که نه...سقوط می کنم. تو نیستی! من با بزرگی این شهر چه کنم؟

بی آنکه گریه کنم، بی تکلیف به تی شرتِ افتاده وسط اتاق خیره می مانم. حالا من مانده ام و پیراهنی از یار که حتی بوی او را در تار و پودش ندارد. حالا من مانده ام و هیچ جز خشمی بی نهایت نسبت به زنی که روزی

نزدیک ترین دوستم بود! همین خشم و کینه را هم که اگر نداشتم از شدت بیچارگی باز دست به خودکشی می زدم.

مشت هایم را روی زانوانم می گذارم...باید بلند شوم...باید خودم را جمع و جور کنم. دوباره سرپا می شوم و حالم خوب می شود...فقط نه امشب!

***

مشت پر آبم را می پاشم به صورتم و پوستم یخ می کند. آینه ی تمیز سرویس، چشم های گود رفته و رنگ پریده ام را به وضوح هرچه تمام تر به رخم می کشد.

تمام شب نتوانستم پلک روی هم بگذارم. خیره به سقفِ سیاه با خودم می جنگیدم...می جنگیدم تا همان لحظه بلند نشوم و تمام وسایلی که لازم دارم را جمع نکنم و برای همیشه از آن خانه بیرون نزنم. یعنی اگر امیدی به بازگشت داشتم، بی درنگ پیش مهبد برمی گشتم. ولی خب می دانم که آنجا هم دیگر جایی ندارم. قلبم خسته تر از آنیست که بتواند نگاه های ناامید و پراز نفرتش را تاب بیاورد. خودم هم نمی توانم زندگی اش را بیشتر از این به گند بکشم. آن مرد آینده ی روشنی رو به رویش دارد. شغلی که آرزوی هرکسی ست...همسری که انتخابی شایسته برای هرکس است. من اما فقط رو به رویم سیاهی ست و سیاهی!

تق تق به در کوبیده می شود و صدای نازکی رشته های عصبی ام را تا مرز پارگی می برد:

-ماندانا خانوم...بیام تو؟

دندان روی هم می سابم. عجب غلطی کردم دیشب اسمم را به او گفتم. طوری با آن صدای نازک و زنگ دارش نامم را صدا می زند که مرا به یاد پریسی در فیلم اسکارت می اندازد. به سمت در می روم و بازش می کنم.

اما صورت سپید و بی روحش با آن لبخند دندان نما، هیچ شباهتی به آن دخترک آفریقایی ندارد. بهروز مستخدم جدید آورده و هوری خانوم را بیرون کرده. من خیلی آن زن موقر و آرام را دوست داشتم. با اینکه نمی توانم از کسی در موردش بپرسم اما حتما بهروز ترسیده به من حرفی بزند و اخراجش کرده. با اینکه هوری همیشه سرش به کارش گرم بود، من همیشه با او درد و دل می کردم و از طرفی هم ناخودآگاه از داد و دعواهایمان خیلی چیزها را می فهمید. بهروز دلش نمی خواهد من هیچ چیز از گذشته بدانم، آن بنده ی خدا را از نان خوردن انداخته. زن بیچاره به سختی پسر نوجوان و دختر معلولش را تر و خشک می کرد. خیلی دستش را می گرفتم و کمکش می کردم. در این خانه تنها کسی بود که فقط یک رنگ داشت. نگران می شوم که الان کجاست و چه می کند!

آهی می کشم و حوله ار از دست دخترک می گیرم. به اجبار لبخندی می زنم که دلش نشکند:

-مرسی اما لازم نیست هرچیزی رو برام بیاری و موهامو شونه کنی و لباس بهم بپوشونی...اینکارارو بلدم به خدا. برو صبحونه بخور...

لبخندش عمیق تر می شود و لثه ی صورتی اش بیشتر بیرون می آید:

-خوردم اومدم ماندانا خانوم.

-خب برو هرکار که دوست داری بکن...من به چیزی احتیاج ندارم.

-من بخاطر حرف آقای بهرامی اینجام. نمی خواستم ناراحتتون کنم.

از اتاق که بیرون می رود، نفسی از سر آسودگی می کشم. شاید بهروز گفته حواسش به من باشد و هرکاری که می کنم را به او گزارش دهد. با اینکه زیادی شکاکانه است اما اصلا از او بعید نیست.

از دیدن بهروز که رو به روی تلویزیون، روی کاناپه لم داده و میوه های پوست کنده و هوس انگیز را یکی یکی بالا می اندازد، تعجب می کنم. مسلما نباید این موقع روز خانه باشد. کار و شرکت عزیزش تحت هرشرایطی برایش در اولویت بود .

با دیدن من کمی خودش را جمع و جور می کند و صاف می نشیند:

-صبح بخیر...زود پاشدی.

لبم را جلو می دهم و شانه بالا می اندازم:

-همیشه دیر پا می شدم؟

صدای تلویزیون را کم و حرفم را رد می کند:

-نه...فکر می کردم امروز بیشتر استراحت می کنی. روزای تعطیل به این زودی بلند نمیشی.

انتهای لباسم را بین دستانم می گیرم و با آن ور می روم:

-روزای تعطیل؟

نزدیک می روم و روی مبل تکی که کنار کاناپه است، می نشینم.

-آره...در هفته سه روز توی آموزشگاه زبان تدریس می کنی و خب دانشگاه هم که هست.

سکوتم را که می بیند انگار لازم می بیند باز توضیح دهد:

-فوق لیسانس می خوندی...رشته ی اقتصاد...دانشگاه تهران مرکز...آزاد. ولی با این وضعیت فکر کنم بهتره یکم صبر کنی. میتونی از دانشگاه مرخصی بگیری تا شرایطت بهتر بشه.

کمی روی مبل جلو می کشم و خیره به چشمانش سوالی که مدت هاست ذهنم را مشغول کرده را می پرسم:

-چرا انقدر دیر اومدید سراغم؟ یک ماه خیلی زیاده. من فکر می کردم هیچوقت هیچکس نمیاد.

خیلی دلم می خواست به جای "فکر می کردم" "امیدوار بودم" بگذارم و به او بفهمانم که چقدر اشتباه کرده به دنبالم آمده.

تکیه اش را از مبل می گیرد. به جلو خم می شود و زانوانش را تکیه گاه آرنج هایش می کند. با خونسردی تمام زل می زند به صورتم و می گوید:

-یه سری اتفاقا افتاد که زیاد خوب نبود. یعنی اصلا خوب نبود. ما توی زندگی زناشویی مشکلاتی داشتیم. چون سر بعضی چیزا تفاهم نداشتیم خیلی دعوا می کردیم. رفتیم پیش مشاور خانواده و قرار بود یک ماه تمام بدون هیچگونه ارتباطی دور از هم زندگی کنیم. مشاور گفته بود که حتی بهم زنگم نزنیم...گفته بود کاملا دور از هم، خوب به همه چیز فکر کنیم تا به یه نتیجه برسیم. تو گفتی میری ویلای کلاردشت. همیشه وقتی میخوای تنها باشی میری اونجا...مال پدرته. ببین مانی همه مشکلات دارن...زندگی هیچکس فوق العاده نیست. ولی ما داشتیم برای نگه داشتنش تلاش می کردیم. من می خواستم هرچقدر که زمان میخوای داشته باشی تا درست فکر کنی...دلم نمی خواست توی فشار بذارمت. اما وقتی از یه ماه گذشت و به زنگام جواب ندادی نگران شدم و دنبالت گشتم. این شد که توی بیمارستان پیدات کردم.

دارد دروغ بهم می بافد. یک روز بلاخره اصل ماجرا را می فهم...اینکه از روزی که من رفتم تا حالا چه می کرده. چرا یک ماه سراغم نیامده و ناگهان تصمیم گرفته ناجی ام شود. می دانم که می خواهد جلوی چشمش باشم ولی چرا انقدر طولش داده؟

راست می گوید ما برای حل مشکلاتمان پیش مشاور رفتیم اما این موضوع مربوط به قبل از مرگ پدرم و اینکه من همه چیز را بفهمم میشد. مشاور گفته بود، یک ماه دور از هم بمانیم تا خوب فکرهایمان را بکنیم اما کار ما به آنجا نکشید. خیلی زود فهمیدم بهروز علاقه ای به نگه داشتن ازدواجمان نداشت و فقط بخاطر اصرارهای من همراهم پیش مشاور می آمد .

-یه سوال دیگه...چرا اینجا انقدر خلوته؟ چرا فقط شما اومدی دنبالم؟ کس دیگه ای رو ندارم؟

-مادرتو شش سال پیش از دست دادی...مادرت بیماری اسکیزوفرنی داشت. تک بچه ای...پدرتم چند ماه بیشتر نیست فوت شده. خانواده ی مادرت شهرستانن و کلا توی عمرت یکی دوبار بیشتر ندیدیشون. با خانواده ی پدرتم قطع رابطه کرده بودید.

-چقدر تنهام پس...

حق هیچکس انقدر تنها ماندن نیست!

-اگر سوالات تموم شد نوبت منه...نمیخوام شبیه مردای حسود باشمو واقعا هم نیستم...

وقتی مطمئن می شود توجهم را کاملا جلب کرده، ادامه می دهد:

-توی این یه ماه با یه مرد غریبه زندگی می کردی؟ حس کردم اونجا خونه ی همون یاروئه که باهات اومد بالا. می دونم که منو یادت نبود ولی...

به سرعت حرفش را قطع می کنم:

-اوه...البته که نه...خودش هیچوقت اونجا نبود. چون خیلی طول کشید و کسی دنبالم نیومد دکترم پیشنهاد داد توی بیمارستان نمونم. محیطش افسردم می کرد.

دکترم اصلا همچین توصیه ای نکرده بود و دارم دروغ می گویم. من چقدر این روزها دروغ می گویم...چگونه می شود با آدم های بد جنگید و شبیه خودشان نشد؟

-خیلی خب...ولش کن...صبحانه نمی خوری؟ به فکر خودت نیستی رحمی به ما بکن...دهنت بوی خیلی بدی میده.

لب می گزم و دو دستم را می گذارم روی دهانم که لبخند بزرگی می زند. اخم می کنم و با سرعت به سمت آشپزخانه می روم. اصلا نمی دانستم که حس شوخ طبعی هم دارد!

***

-اینه دختری که من بزرگ کردم؟ اینه نتیجه ی زحمتای من؟

صورتش سرخ و حدقه ی چشم هایش بیرون زده بود. پدر حساس من کوچک ترین چیزها را بزرگ می کرد. قلبش ضعیف بود. نگران بودم بلایی به سرش نیاید!

گنجشک باران خرده ای در سینه ام دل دل می زد:

-بابا شما گوش بدید من چی میگم!

مثل فنر از روی مبل پرید و فریاد کشید:

-گوش بدم؟ به چی گوش بدم؟ چشم منو دور دیدی رفتی دیدن اون پفیو...

شاکی شدم:

-بابا؟!

انگشت اشاره اش را نشانم داد:

-زهرمار و بابا...دیگه چشم ازت برنمی دارم. شده یه نفرو میارم صبح تا شب تا توی دسشویی هم دنبالت بیاد اما نمیذارم از اعتمادم سوء استفاده کنی.

ایرن روی مبل نشسته بود. پا روی پا انداخته بود و مجله ی مدش را ورق می زد. او هم سعی می کرد پدر را راضی کند اما برای بار اول پدر به او توپیده بود که در مسائلی که به او مربوط نمی شود، دخالت نکند. ناامید از دفاع او، سعی کردم خودم از خودم دفاع کنم:

-فقط همینم مونده...بابا جان من بیست و چهار سالمه. بچه که نیستم. من انتخابمو کردم.

دستش را گذاشت روی قلبش و نفس عمیقی کشید. با صدایی آرام تر اما به همان اندازه عصبی گفت:

-تو غلط کردی...دختر احمق من برای کی دارم اینارو میگم؟ این پسر نمی تونه هیچوقت زن بگیره...زنباره ست. تو که ندیدی...من از وقتی نوجوون بود می شناسمش. تو تمام این سالا دو بار با یه زن ندیدمش. چی باعث شده فکر کنی به تو وفادار می مونه؟

بلند شدم و با قاطعیت گفتم:

-میدونم که میمونه...دوستم داره. هرکسی ممکنه توی گذشتش اشتباهاتی کنه...توی این یه سال و نیم من هیچی ازش ندیدم. چون توی گذشته جوونی کرده دلیل نمیشه...

پدر دندان هایش را روی هم سابید و حرفم را برید:

-نمی فهمی...هنوز خیلی بچه ای...هنوز خامی...بچه جان جوونی کردن با زنبازی خیلی فرق داره. این پسر خصلتشه. نمی تونه بذاره کنار. بله! یک سال میذاره کنار...دوسال میذاره کنار اما برای همیشه نمیتونه. من از الان دارم ده سال آینده رو مثل روز روشن می بینم. تو زیر دست مادرت بزرگ شدی...زیر دست یه زن با خدا و

پاکدامن بزرگ شدی. اینا بی بند و بارن...هزارجور بریز و بپاش و کثافت کاری دارن. فرق بین تو و بهروز مثل شب و روزه. فکرشو از سرت بیرون کن.

انگار اصلا حرف هایش را نمی شنیدم. من هم مثل بهروز خسته شده بودم. پدر به هیچ عنوان از موضعش پایین نمی آمد. دیگر کارم به جایی رسیده بود که مثل دخترهای نوجوان و خام با من رفتار می کرد.

نمی خواستم اما بلاخره حرف هایی که بهروز به خوردم داده بود را تحویلش دادم:

-نمی تونید با این حرفا پشیمونم کنید بابا...نذارید کار به جایی برسه که راهی جز قبول کردن نداشته باشید. نذارید کار به آبروریزی بکشه...من بهروزو ول...

برای اولین بار تا به آن سن، پدرم چنان کشیده ای توی صورتم زد که تا سالها جایش روی قلبم ماند. می خواست دومی را بزند که پشیمان شد و دستش را پایین انداخت:

-گمشو برو تو اتاقت...برو قیافتو نبینم.

حالا ایرن هم از روی صندلی اش بلند شده بود و با حیرت نگاهمان می کرد. گریه ی بلندی سر دادم و به سمت اتاقم دویدم. هیچوقت...حتی اگر تا آخر عمرم هم در اتاقم حبسم می کرد و موهایم رنگ دندان هایم می شد یا به زور شوهرم می داد این بلا را به سرش نمی آوردم. هیچوقت آبرویش را نمی بردم. فقط تهدید کردم. بهروز گفته بود که اثر می کند... گفته بود که می ترسد و حساب کار دستش می آید.

اتفاقا حق داشت...اثر کرد. این مرد شیطان را درس می داد. پدرم ترسید و بلاخره در اوج نارضایتی رضایت داد. البته موش دواندن های ایرن و اصرارهایش هم این وسط بی تاثیر نبود. تمام خانواده اش که از ازدواج بی سروصدایش با ایرن حسابی شاکی بودند و ارتباطمان را به حداقل رسانده بودند با وصلت با خانواده ی بهروز، بین کل تنهایمان گذاشتند. آن موقع ها برایم مهم نبود...بلاخره به هدفم رسیده بودم. روی ابرها سیر می کردم...حیف که خیلی زود و ناجوانمردانه از آن بالا پرت شدم پایین. درس گرفتم که پدر و مادرها همیشه می دانند!

***

-مانی؟

همانطور ایستاده نزدیک به چهارچوبِ در،"هان" گیجی می گویم اما نگاه از داخل اتاق نمی گیرم. دلم پر می زند برای روزها و شب هایی که می نشستم میان این جانمازِ پولک دارِ سفید رنگ با حاشیه دوزیِ قرمز. چقدر

فاصله گرفته بودم. یادم است بار آخر سجاده و چادر نمازم را جمع کردم. پس وسط اتاق چه می کردند؟ بهروز با اخمِ غلیظی راهی که تا نیمه های راهرو رفته را برمی گردد تا بفهمد چه چیزی توجهم را جلب کرده.

هول می کنم و از ترس اینکه از نگاهم پی به دلتنگی ام ببرد، حالت متعجبی به صورتم می دهم و می پرسم:

-نماز می خونید؟

اول چشم هایش گرد می شوند و "نه" محکمی می گوید. مگر اینکه جای آسمان و زمین عوض شده باشد که بهروز همچین کارِ چیپی بکند! من خیره به نگاه او و او خیره به جانماز با حاشیه های قرمز است. زمزمه می کند:

-اینجا قسمت مورد علاقت از کل خونه بود. اوایل دعا و نمازات برام عجیب بود و مسخرت می کردم اما این اواخر دیدنت توی چادرنماز گلگلیت برام عادی شده بود و بگی نگی خوشمم میومد. باورم نمیشه اینو میگم اما این چادر خیلی بهت میاد.

من هم باورم نمی شود. دهان باز مانده ام را به سختی می بندم. قبلا هیچوقت اینها را از او نشنیده بودم. با بدگمانی فکر می کنم که دارد نقش بازی می کند وگرنه این ناپرهیزی ها از بهروز بعید است.

ماتِ نگاهِ خیره به چادر نماز گلگلی اش، با کنجکاوی زیادی می پرسم:

-خب پس برای چی الان وسط اتاقه؟

بینی اش را چین می اندازد:

-چه بدونم؟ لابد خودت یادت رفته جمع کنی.

تمام این یک ماه؟ ولی من جمعش کردم.

با لحنی اعتراف گونه می گوید:

-خیلی خب...راستش من بازش کردم...گاهی که دلم برات تنگ میشد میومدم اینجا.

حالا تازه جریان دستم می آید. حقه باز!! قبل از آمدن من این جانماز را باز کرده و وسط اتاق انداخته تا من در موردش از او بپرسم و او این دروغ های مسخره را تحویلم دهد و من تحت تاثیر قرار بگیرم و دلم برایش بال بال بزند. عادت دارد راست ها را غایم کند و دروغ ها را نشان دیگران دهد. خیلی سعی می کنم پوزخند نزنم. بی توجه از او و اتاق مورد علاقه ام فاصله می گیرم. صدسال هم که بگذرد من زخم خورده تر از آنم که فریبش را

بخورم. حرف های تلخم را به خورد خودم می دهم و تمام نگفته ها را نگه می دارم برای روزی که برای او هم طعم تلخی داشته باشند.

-میخوای امروز بریم بیرون؟ بریم خرید بعدم بریم ناهار؟ یا می تونیم...

بی آنکه برگردم و نگاهش کنم، شاید برای اولین بار در تمام مدتی که همدیگر را می شناسیم نادیده اش می گیرم و درخواستش را هم در کمال خونسردی رد می کنم:

-امروز حوصله ندارم.

همیشه همینطور است...آدم ها نزدیک بودن هایت را نمی بینند. فاصله که می گیری، خواستنی تر می شوی. امروز از آن روزهایی ست که دوست دارم فقط بنشینم و به یاد بیاورم. نه خیلی قبلترها؛ بلکه همین یک ماهی که گذشت را! چقدر زود خاطره شد! مثل یک خواب خیلی خوش...کاش در همان خواب به کمایی ابدی می رفتم.

***

نمی توانم حرکت ریتمیکِ پایم را کنترل کنم. همچنین میل شدیدم را برای شکاندنِ آباژورِ کنار تخت، بر سر خدمتکاری که بهروز استخدادم کرده تا چهارچشمی مراقبم باشد.

بهروز فقط همان روز اول خانه ماند و وقتی دوری کردن های مرا دید، تصمیم گرفت به قول خودش کمی به من فضا بدهد. کاری بسیار ملاحظه گرانه که با حضور همیشگیِ جاسوسش برایم غیرقابل تحمل تر از حضور خودش شده. در این سه روز کاری جز نشستن و فکر کردن نکرده ام. شادی، جاسوس کوچک و پرحرفِ بهروز سرساعت برای خوردن غذا صدایم می زند و وقت هایی که بهروز نیست، گوش به زنگ ایستاده تا به محض بیرون آمدن من از اتاق، سر و کله اش پیدا شود.

در اتاق کلید ندارد تا بتوانم قفلش کنم. این یکی هم از برنامه های از پیش تعیین شده بهروز است که انقدر مرا ترسانده که تمام شب را با ترس به در اتاق خیره می شوم و هربار که برای مدتی کوتاه خوابم می برد، کابوس زده از خواب می پرم.

فکری به سرم می زند و از اتاق بیرون می روم:

-شادی؟

انگار که مویش را آتش زده باشند، تند و تند پله ها را بالا می آید و رو به رویم می ایستد:

-کاری دارید؟

دستی پشت گردنم می کشم و می گویم:

-من واقعا به یه بسته پد بهداشتی احتیاج دارم. می تونی برام بخری؟

جوری نگاهش می کنم که یعنی این یک سوال یا درخواست نیست و راه دیگری جز اطاعت نداری. سعی می کند بهانه تراشی کند:

-آخه...خب می دونید...می...می تونم بگم آقا صابر...

لب می گزم و خودش ادامه نمی دهد. با اخم غلیظی سرزنشش می کنم:

-این چیزا مسائل خصوصی خانوماست. خیلی زشته که بخوای از یه آقا بخوای چنین چیزی رو بخره! بهتره خودت بری...عجله کن!

قیافه اش شبیه آدم های بیچاره شده و من حسابی کیف می کنم. سرش را می اندازد پایین و به سمت پله ها گام برمی دارد. منتظر می مانم تا در ورودی پشتش بسته شود. به سمت اتاق کار بهروز می دوم اما بعد که فکر می کنم شاید دوربینی چیزی در آن قسمت گذاشته باشد، درهای دیگر را باز می کنم و سرک می کشم. وانمود می کنم که دارم اتاق های خانه را می گردم. از شانس بدم در اتاقش قفل است و هیچ ایده ای ندارم که کلیدش را کجا ممکن است گذاشته باشد. نمی توانم جلوی میل درونی ام را بگیرم و لگد محکمی به در می کوبم.

ساعت از ده می گذرد که بهروز به خانه برمی گردد. می دانم که اکثرا ساعت هشت از شرکت بیرون می زند. می توانم حدس بزنم این دو ساعت را کجا و با چه کسی بوده و چه می کرده. موهای بدنم از بیزاری و اشمأز سیخ می شود. برای دیدن ایرن لحظه شماری می کنم. دوست ندارم به همین زودی عقب نشینی کند. من هنوز راه طولانی ای در پیش دارم. نه! ما راه طولانی اش در پیش داریم.

پرده را می اندازم و برای خوردن شام از اتاق بیرون می روم. بهروز هم یا احتمالا مثل قدیم ها شامش را خورده یا میل ندارد. در این سه روز به طور کاملا عیانی از او دوری کرده ام. آمادگی با او وقت گذراندن و بر سر یک سفره نشستن را نداشتم. البته تا همین لحظه!

موقع داخل آمدن سرش پایین و حسابی در فکر است. کت کرم با پیراهن آبی کاربونی و شلوار لیِ به همان رنگ به تن دارد. سر که بالا می آورد از دیدنم متعجب می شود. یاد گذشته ها میفتم...همان موقع ها که تازه عروس بودم و فکر می کردم هرچه زن بهتری برایش باشم احتمال خیانت کردن هایش را پایین می آورد! پشت در می

ایستادم تا کت و کیفش را بگیرم، صورتِ خوش بویش را ببوسم و خسته نباشید بگویم. از همین رویاهای دخترانه. خدای بزرگ من چقدر در زندگی ام اشتباه کرده ام!

-سلـــــام!!!

صدای شاکی اش حواس نگاهم را از کیف چرمش می گیرد و به صورتِ شاکی ترش می دهد:

-سلام کردن که بلدی؟!

بی حوصله سری به معنای سلام تکان می دهم. پوف مردانه و محکمی می کشد و موقع رد شدن از کنارم تنه می زند:

-لااقل دیوار بر و بر زل نمی زنه تو صورت آدم.

فرق مرا با دیوار می گوید! پوزخندی می زنم و به آشپزخانه می روم تا برای خودم غذا بکشم. شادی میز را چیده اما غذا ها را نکشیده چون غذا خوردن ما ساعت منظمی ندارد و غذا روی میز یخ می کند. خودش هم ساعت هشت رفت و توضیح داد که چون زود تاریک می شود و می ترسد مجبور است که برود و از من قول گرفت که به بهروز نگویم انقدر زود رفته و وقتی برگشت بگویم پیش پای تو رفت.

از داخل قابلمه یک بشقاب برنج می کشم و داخل ماکروویو می گذارم تا وقتی که خورشت می ریزم داغ شود. از داخل یخچال سالاد کاهو را بیرون می آورم، کمی داخل پیشدستی می ریزم و باز سرجایش می گذارم. دوغ و زیتون هم فقط برای خودم می آورم.

-می بینم که اشتهات برگشته!

از ترس تکان سختی می خورم و قاشق پری که تازه داخل دهنم گذاشته ام، در گلویم می پرد. میان سرفه و نفس نفس زدن، لیوان دوغ را سرمی کشم. از پشت پرده ی لرزان اشک می بینمش که با لبخند لج درآوری به دیوار تکیه زده و از دیدن من در آن حالت لذت می برد.

کم کم که به سمت میز می آید اشک من هم عقب نشینی می کند و واضح می بینمش. اشاره ای به غذایم می کند:

-وقتی فقط به فکر خودتی و تنها می شینی غذا می خوری همینطوری میشه.

میان سرفه به سینه ام می کوبم و خروسک زده می گویم:

-فکر می کردم شما خوردید. ساعت ده شبه!!

صندلی را عقب می کشد و می نشیند:

-از قصد اینکارو می کنی نه؟ بهت گفتم به من نگو شما! بدم میاد. یه سری کارا از دیروز مونده بود که مجبور شدم یکی دو ساعت اضافه بمونم...پاشو برای منم غذا گرم کن.

چند لحظه چشم در چشم هم خیره می مانیم. یک ابرویش را بالا می برد و من از روی ناچاری "خیلی خب" بلندی می گویم و پی دستورش می روم. لبخند رضایتش حسابی تحریکم می کند تا یک مو هم روی سرش نگذارم.

غذایش را جلویش می گذارم و باز مشغول غذای خودم می شوم. مثل تمام این مدت فقط و فقط اوست که سر صحبت را باز می کند:

-این دختره کجاست؟ رفته؟

با بدجنسی تمام لو می دهمش:

-آره خیلی وقته رفته.

"هومی" می کند و اولین قاشق را در دهانش می گذارد. سکوت طولانی من از رو می بردش. قاشقش را پر سر و صدا داخل ظرف رها می کند و می گوید:

-ببین منو...

با چشم های سیاه و خالی ام بره وار نگاهش می کنم. مستقیم و بدون هیچ حسی!

آرنج هایش را روی میز می گذارد و ادامه می دهد:

-من می دونم که این مدت یه زندگی جدید داشتی...یه دنیای جدید و احتمالا برای اینکه من از تنها دنیایی که می شناختی بیرون کشیدمت ازم ناراحتی. اما باید قبول کنی که اون زندگی تموم شده. تو به اینجا تعلق داری...همسر منی...این خونه خونه ی توئه. نه اون آپارتمان. هرچیزی که توی اون خونه گذشته تموم شده و رفته. من نمی خوام بدونم چی بوده و تو هم باید فراموشش کنی. چون چیزی یادت نبوده من ازش چشم پوشی می کنم و هیچی نمیگم. ولی باید حواستو جمع کنی که هرچیزی بینتون بوده این زندگیتو تحت شعاع قرار نده.

شگفت زدگی من پوزخند غلیظی مهمان لب هایش می کند:

-چیه؟ فکر کردی احمقم؟ همیشه برای دیدن نیاز به چشم نیست...خیلی وقتا میشه بو کشید. الانم شاکی نیستم...فقط میگم ولش کن. بگذر!

چنگالم را انقدر در تکه گوشت فرو برده ام که له شده. آن را کنار قاشق به لبه ی بشقابم تکیه می دهم. چون می دانم انکار کردن فایده ای ندارد، آرام زمزمه می کنم:

-گذشتم!

-نگذشتی...معلومه که نگذشتی...فاصله می گیری...هیچی نمی پرسی! عجیبه که نمی خوای چیزی از گذشتت بدونی. به جز اینکه این زندگی رو نمی خوای دلیلش چی میتونه باشه؟!

خیره به گل های روی رومیزیِ قلاب بافی شده می گویم:

-هرچیزی که لازم بود و شما...خودت گفتی.

به ذهنم فشار می آورم و سعی می کنم دنبال سوال بگردم. دهان باز می کند که قبل از او می گویم:

-من دوستی نداشتم؟ توی دانشگاه یا آموزشگاه حتما دوست داشتم.

البته می دانم که محال است فعلا اسمی از ایرن ببرد. پیش بینی کردن کارها و حرف ها و حتی فکرهای این مرد دیگر مثل قبل ترها سخت و غیرممکن نیست.

بی حوصله توضیح می دهد:

-چرا داشتی...اما رابطت همیشه به همون دانشگاه یا آموزشگاه محدود میشد. هیچوقت با هیچ دوستی خارج از اون محیط رابطه نداشتی. نه اونقدر که اگر جواب زنگاشونو ندی نگرانت شن. ببین...من نمیخوام به زور دنبال سوال بگردی که یه چیز به ذهنت برسه...منظور من...

حرفش را می برم:

-خیلی خب...چرا در اتاق ته راهروی بالا قفله؟

چند ثانیه فقط نگاه می کند و انگار که دنبال کلمه ها می گردد. انگار که کلمات از نوک زبانش پر می کشند. بلاخره به خودش می آید و با حالتی مسخره می گوید:

-چون توش جنازه قایم کردم. خب اونجا اتاق کار منه...علاوه بر اینکه خیلی مدارک مهم اونجا هست، کار من خیلی حساسه برای همین قفلش می کنم که کسی توش نره. حالا برای چی می خواستی بری اونجا؟

شانه بالا می اندازم:

-نمی خواستم برم اونجا...داشتم گوشه و کنار خونه رو نگاه می کردم که دیدم قفله. به نظرم عجیب اومد.

-خدای بزرگ...دختر تو چقدر عجیب و غریب شدی! واقعا موندم چی تو سرت میگذره. اونم درحالی که تو همیشه برای من مثل یه کتاب باز بودی. هیچوقت لازم نبود به زبون بیاری تا بفهمم به چی فکر می کنی.

بی حرف قاشقم را برمی دارم و باز مشغول خوردن می شوم. درون ذهن من جای به شدت تاریکی ست. طبیعی ست که نمی توانی چیزی ببینی. مانند ماه قسمتی از من همیشه پنهان خواهد ماند.

-دلم برات تنگ شده بود. دلم برات تنگ شده.

خیرگی نگاهش را حس می کنم اما سر بالا نمی آورم و با چنگال کاهو ها را پاره پاره می کنم.

-مانی نگام کن...تمام تلاشمو می کردم که بهت فکر نکنم اما همیشه فکرت همراهم بود. هیچ جا نبودی و من دلم تنگت بود. حالا برگشتی اما نیستی...این موضوع فراموشیت همونقدر که برام خوبه همونقدرم عذاب آوره. تو زنی نیستی که من باهاش زندگی می کردم.

می ترسم نگاهش کنم و صداقت صدایش را در نگاهش ببینم. می ترسم صداقتش را ببینم و برای همه ی بلاهایی که بر سرم آورده از او متنفر شوم. من نمی خواهم حسی به او داشته باشم...حتی نفرت! انقدر می شناسمش که بدانم بی تفاوتی ام، بیشتر عذابش می دهد.

بشقاب غذایش را محکم و پر خشم پس می زند که واژگون می شود و محتویاتش روی میز می ریزد. صندلی را جیر کنان عقب می زند و با قدم هایی که به زمین می کوبد از آشپزخانه بیرون می رود. با لبخند به برنج های پخش شده روی میز خیره می مانم. اگر می دانستم انقدر عذاب دادنشان لذت بخش است، زودتر برمی گشتم.

***

نمی توانم بخوابم. مثل اینکه روی آتش بنزین بریزند، چیزی درونم شعله می گیرد و نفس کشیدنم را به درد پیچیده می کند. تخت خواب بزرگ برایم مانند قبری کوچک و تنگ شده. می نشینم و دست هایم را می گیرم جلوی بینی ام. بوی خنک و تازه ی کرم مرطوب کننده می دهند. نوک انگشتانم سردند و پوست نازکم را یخ می کند. پایین می آورمشان و در هوا ثابت نگه می دارم. می لرزند...دست هایم می لرزند و بعد سرایت می کند به تمام بدنم. قبل از اینکه این همه فشار دیوانه ام کند، قید خوابیدن را می زنم. چنگی به پتوی نازکم می زنم و از اتاق و بعد خانه بیرون می روم.

نزدیک لبه ی ایوان می ایستم و یک دستم را می برم زیر آسمانِ بنفشِ غلیظ تا دانه های درشت برف، حرارت آتش درونم را کمتر کند. پله ها را آرام پایین می روم. ساختمان را دور می زنم و به خلوتگاه همیشگی ام می رسم. حوضی که آبِ درونش یخ زده و دور تا دورش از سپیدی برف پوشیده شده با آن تابِ چوبی و دو نفره ی بزرگ برایم یادآور هزاران خاطره است. من هیچوقت در این خانه خاطره ای خوش نداشتم...هنوز هم ندارم. سرم را تکان می دهم تا افکار بد را بیرون بریزم. از اینکه مدام از گذشته ها فلش بک در ذهنم می خورد، متنفرم.

هوا منجمدکننده سرد است اما من از سرما لذت می برم. کم کم دارم خنک می شوم. با گوشه ی پتو برف های روی تاب را زمین می ریزم و بی توجه به خیس بودنش می نشینم. تاریکی و سکوتِ شبانگاهی مرا در خود حل می کند. به بدنه ی چوبی و خیسِ تاب تکیه می دهم و پایم را می کشم روی زمین تا آرام تاب بخورم.

می دانم که دیگر مهبد را نمی بینم. نه یک روز در ازدحام مردمانِ این شهر! نه یک روز پشت چراغ های قرمز! نه در عطرآگین فضای گل فروشی! نه در کتابفروشی! نه در هیچ ایستگاهی! نه پشت هیچ پنجره ای و نه در هیچ کجای این شهر!

تندتر خودم را تاب می دهم و بعد هردو زانویم را روی تاب جمع می کنم و فکر می کنم که کسی دارد تابم می دهد.

تا هزاران سال دیگر، او را نخواهم دید. نه حتی از سر اتفاقی که اتفاقی بیفتد. نخوام دیدش...می دانم! اما می دانم که در نگاه هرکسی...پشت هر چراغ قرمزی و در هر کتابفروشی و گلفروشی و ایستگاهی...در عطر گلها و در واژه واژه هر کتاب و روی صندلی تمام ایستگاه ها و پشت تمام پنجره ها، تا هزاران سال دیگر انتظارش را خواهم کشید.

تاب تکان ملایمی می خورد و کمی به عقب تاب می خورد. دست هایم را روی زانوهایم جمع می کنم.

-من می خواهم یکم تنها باشم...

کلافگی و غم صدایم خودم را هم متعجب می کند.

-یکم؟ تو که همش تو خودتی و فاصله می گیری!

به سمتش برمی گردم:

-میدونم...شاید برای تو هم سخت باشه ولی کاش خودتو می ذاشتی به جای من! من نمی شناسمت...نمی خوامت...یکم بهم زمان بده. خواسته ی زیادیه؟

سرش را بالا می برد و خیره به آسمان با صدای بلندی می گوید:

-آره زیاده...نمی تونم این وضعو تحمل کنم .

بلند می شوم و انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم. سعی می کنم صدایم بالا نرود اما عصبانیتم را نمی توانم کنترل کنم:

-پس بهتر بود زودتر از اینا میومدی دنبالم. من برای خودم یه زندگی جدید داشتم...تازه خو گرفته بودم. نامردیه وقتی تمام این مدت تنهام گذاشتی بخوای برگردی و خودخواهانه اینطوری بهم زور بگی.

تقصیر خودش است که می پیچد به دست و پایم. من تمام وجودم پر از زخم های چرکین است که به راحتی سر باز می کنند.

به دنبال من او هم از جایش بلند می شود. لحن صحبتش اما صلح طلبانه است:

-این وضعیت داره روانیم می کنه...از اولین باری که همو دیدیم تو دیوانه وار عاشقم بودی. هیچوقت فکرشم نمی کردم که ممکنه یه روزی بیاد که تو دیگه منو نخوای. مانی من نمی دونم باید چیکار کنم...نمی دونم چطوری یه راهی برای دوباره داشتنت پیدا کنم. شاید باید بیشتر برای شناختنت تلاش می کردم.

دستی میان موهایش می کشد و مستاصل نگاهم می کند. نگاهمان که به درازا می کشد، پریشان حال به سمتم قدم برمی دارد. دست دراز می کند و انگشت های سرد و بی حسم را بین مشت گرمش می گیرد. همچنان نگاهش می کنم و اصلا قصد ندارم دستم را بیرون بکشم. این تماس هیچ حسی به من نمی دهد.

انگشت هایش پشت دستم را نوازش می کنند اما من فریب این نوازش ها را نمی خورم. این مرد دیگر کارش از گرگ بودن هم گذشته.

-بهم فرصت بده...یه فرصت...بیا فردا بریم بیرون و تمام روزو باهم باشیم. مطمئنم حداقل یه روز با من بودنو می تونی تحمل کنی!

من یک ملیون بار با او بیرون رفته ام...یک ملیون بار کم محلی ها و سنگدلی هایش را تحمل کرده ام. پیشنهاد بدی نیست. می توانم لااقل کمی از آن ملیون ها باری که دلم را شکسته را جبران کنم.

چند بار آرام روی دستش می زنم و لبخند کمرنگی روی لب می نشانم:

-آره...فکر بدی نیست. شب بخیر.

اجازه نمی دهد دستم را بیرون بکشم. خم می شود و آرام و کوتاه، نرمیِ روی لب هایم را می بوسد. حس خوبی دارد چون کارش را خوب بلد است.

سرش را عقب می برد و لب هایش را روی هم می مالد:

-شاید این بتونه کمک کنه. اگر یادت میومد می دونستی من توی اینکار واقعا خوبم.

چشم هایِ سیاهِ سیاهش به نگاه بی تفاوتم نزدیک است. انگشت هایم را بیرون می کشم و رو می گیرم. فکر می کند خوب می بوسد؟ پس مهبد مرا ندیده. مرد احمق!

***

خنده ام می گیرد که واقعا توقع دارم مهبد را همه جای شهر ببینم. گفته بودم که همیشه چشم انتظارش می مانم. توقع زیادی ست اگر بخواهم، دنبالم بیاید. نه بعد از بلایی که آنطور یکهویی بر سرش آوردم. خدا مرا ببخشد...نه! نمی خواهم. همان مهبد مرا ببخشد برایم کافی ست.

-هوا عجیب سرد شده ها!

به سردی هوای این روزها نگاهش می کنم. قبل ترها به دنبال کلیشه ها نبود. صحبت از آب و هوا از او بعید است.

هومی می کنم و مشغول بررسی اطراف می شوم. قبلا هیچوقت این رستوران نیامده بودم. شاید می ترسد مرا ببرد جاهایی که در گذشته باهم رفتیم و من حافظه ام برگردد. چقدر خوب است که مثل کف دستم می شناسمش. این راه را برایم هموارتر می کند.

از گوشه ی چشم جعبه ی مخملی و آبی نفتی را می بینم و به سرعت نگاهش می کنم. حسابی واکنش های مرا زیر چشمی می پاید. چندبار با انگشت اشاره اش روی جعبه ی مخملی می زند و گلویی صاف می کند:

-اینو همون روزی که پیدات کردم خریدم اما هیچوقت بهم فرصت ندادی تقدیمش کنم. اگه دوست داشتی خودت بازش کن. امیدوارم خوشت بیاد. قبلا که همیشه سلیقمو قبول داشتی.

راست می گوید. مخصوصا در مورد ایرن...کلا سراغ چیزهای بد نمی رود. لب می گزم و سعی می کنم در نهایت خونسردی جعبه را جلو بکشم. آن را به سمت گوشه ی میز سُر می دهم و دست هایم را درهم زنجیر می کنم.

با لبخند نصفه نیمه ای "ممنون" می گویم. آشکارا از نوع برخوردم جا می خورد. ابروهایش را بالا می اندازد و صدای بهت زده اش کمی بالا می رود:

-همین؟ نمی خوای بازش کنی؟

شانه بالا می اندازم و نگاه بی میلی به کادویش می کنم:

-چرا...تو خونه بازش می کنم. از نظرت اشکالی داره؟

چشم های درشت شده اش از زور حرص جمع می شوند. جعبه ی سیگار و فندکش را از روی میز برمی دارد. درحالیکه سیگاری آتش می زند، با پوزخند می گوید:

-نه چه اشکالی؟ برای خودته. هروقت دوست داشتی بازش کن.

چند بار سر تکان می دهم و باز مشغول نگاه کردن به مردمی که می روند و می آیند و یکی شان آنی که من می خواهم نیست، می شوم.

-چرا پس غذارو نمیارن؟

اخم هایش عمیق تر می شوند و چیزی نمانده ابروهایش در چشمانش بروند. سه بار پشت هم پوک به سیگارش می زند و بعد پرکنایه می پرسد:

-عجله داری از دستم راحت شی؟

-هنوز هیچی نشده صبرت تموم شد؟

خودش را جلو می کشد و خاکستر سیگارش را روی ورقه ای دستمال کاغذی می تکاند:

-مسئله صبر نیست.

-پس مشکلت چیه؟

-مشکل من؟ هه! جالبه.

-چی جالبه؟

-مشکل تو چیه؟

-سوال پرسیدم.

-لعنتی!

صدایش کمی بالا می رود و با خشم سیگارش را خاموش می کند. فقط کم مانده یک بار محکم سرش را بکوبد به دیوار. یادم نمی آید قبلا او را تا این حد بیچاره دیده باشم. همیشه همه چیز مطابق میلش بوده. همین چیزها تا این حد هارش کرده. یادم میفتد به آن روزهایی که از هر دری می رفتم تا به او نزدیک شوم، آن را به رویم می بست.

حس می کنم زیادی تند رفته ام پس می گویم:

-بهت که گفتم. من یکم زمان میخوام.

-خب...عزیزم من زیادم مرد صبوری نیستم.

چیزی بگو که خودم از قبل ندانم!

نمی توانم جلوی تندی زبانم را بگیرم:

-آره خودم فهمیدم که نیستی...چه میشه کرد؟ من که نمی تونم هنوز هیچی نشده بپرم توی تخت خوابت! حتی اینکه شوهرمی هم...

ناباورانه و کوتاه می خندد و سری تکان می دهد:

-منم همچین چیزی نخواستم. به اندازه ی کافی از تو توی تخت خوابم داشتم.

شاکی از اینکه حرفم را بریده، غر می زنم:

-پس چی می خوای؟

-می خوام ببینم که تو هم به اندازه ی من تلاش می کنی. اگر کمک کنی...می تونیم از پسش بربیایم. می دونم تو شرایطت عادی نیست...می دونم سخته اما مطمئنم که من و تو می تونیم. ما با هم از از این بدتراش رد شدیم.

حرص و خشم نگاهم را به سمتِ چوبِ میز پرتاب می کنم تا او انزجارم را نبیند. ما با هم از هیچ رد نشدیم. فقط او بود که از من رد شد و لهم کرد. فقط همین!

خیلی دوست دارم بدانم که اصلا هیچوقت دوستم داشته؟ هیچوقت مرا به همسری قبول داشته؟ هیچوقت شده پیش خودش اعتراف کند که نباید آنطور بی رحمانه نابودم می کرد؟ هیچوقت دلش راهی برای برگشتن خواسته؟ عجیب که نه اصلا بعید است آدمی که فقط خودش را دوست دارد، به دیگران هم فکر کند.

نفس عمیقی می کشم و بی حرف بدن خسته ام را به پشتیِ مخملی و نرمِ صندلی تکیه می دهم. حوصله ی جنگیدن ندارم. ما به اندازه ی کافی قبلا جنگیده ایم. زندگی مان میدان جنگ بود. جنگی که هیچ وقت نخواستم بدانم بر سرِ چیست. همیشه تسلیم بودم...همیشه مطیع بودم.

جنگی که سعی می کند برای زنده ماندنش هم با من بجنگد، بی آنکه برایش مهم باشد چه کسی این میان جان می دهد. امیدوارم که اینبار نوبت او باشد تا جان بدهد! اگر دنیا کمی عدالت داشته باشد، خودش انتقام مرا می

گیرد. من چیزهایی که روزی مال من بوده اند را پس می گیرم اما دنبال انتقام نیستم. ایمان دارم که هردویشان تقاص می دهند.

غذاهایمان را که می آورند هردو ساکت می شویم. او سیگار پشت سیگار دود می کند و من در نهایت آرامش و تا انتها غذایم را می خورم. لذتی که از نگاه کفری اش به بند بند استخوان هایم منتقل می شود، از طعم غذا خیلی بهتر است.

***

نگاهِ سردرگمی به ساختمانِ رو به رویم کردم و حیرت زده رو به او گفتم:

-بهروز من باید برم خونه. همینطوریشم خیلی دیرم شده.

با ریموتش در دودهنه را باز کرد و به داخل حیاط راند:

-شما قرار نیست امشب برگردی خونه. همینجا پیش خودم می مونی.

با علم به این موضوع که وقتی بخواهد کاری کند، هیچ چیز نمی تواند مانعش شود، هراس زده و با صدای بلندی نالیدم:

-چی میگی؟ کجا بمونم؟ بابام از ترس سکته می کنه. باید برگردم. تو رو خدا منو ببر خونه.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد:

-ساعت دو شب کجا بری؟ زنگ می زنی بابات میگی که نمیری خونه.

-بهروز...

-با من بحث نکن مانی. دیگه بابات حقی نداره که بخواد توی کار ما دخالت کنه. زن عقدیمی...دوست دارم هروقت میخوام نگهت دارم. اصلا دلم نمی خواد تا شب عروسیمون صبر کنم. از صبر کردن خسته شدم. مانی من اونقدرام که فکر می کنی مرد صبوری نیستم.

دست هایم لرزیدند. تنم لرزید و چسبیدم به در ماشین:

-بهروز هنوز یه هفته نشده عقد کردیم. من هنوز آماده نیستم.

حتی حرف زدن در اینباره مرا دچار نفس تنگی می کرد. فکرش موهای تنم را سیخ می کرد. چطور می توانست از من چنین چیزی بخواهد؟

ماشین را خاموش کرد و سوییچ را پرت کرد روی داشبورد:

-آماده بودن نمی خواد که...بچه ای مگه؟ من یه هفته بهت وقت دادم تا با مسئولیت جدیدت کنار بیای. از نظر من زیادم هست. حالمو نمی بینی؟ یه سال بیشتر شده که دور هرچی دختره خط کشیدم. بخاطر تو...بخاطر تو از بزرگ ترین لذت زندگی دست کشیدم. ولی تو چی؟ اصلا کمک نمی کنی! اصلا با من راه نمیای.

-من می دونم بهروز. همه ی اینارو می دونم اما...

روی فرمان زد که از جا پریدم و نطقم کور شد.

-اما به من اعتماد نداری...ببین چجوری خودشو چسبونده به در...نمی خورمت. نترس!

-تو اصلا گوش میدی من چی میگم؟ می فهمیم؟ من...من همیشه می خواستم تا شب عروسیم صبر کنم. از همون وقتی که یه دختر نوجوون بودم همه ی فانتزی هام توی لباس عروسی بود. تو داری منو عوض می کنی...داری باورامو عوض می کنی. داری تبدیلم می کنی به چیزی که خودت می خوای. تو منو نمی خوای...عروسکی که ازم ساختیو می خوای. اصلا برای چی از اول اومدی سراغ من؟ تو که دور برت پر از دخترای رنگارنگ بود؟ واسه چی اومدی سراغِ منِ یه رنگ؟

اشاره ای به سرتاپایم کردم و بلاخره بغضی که از سر شب راه گلویم را بسته بود، سر باز کرد و اشک شد روی گونه های رنگ و لعاب خورده ام:

-منو ببین...ببینم بهروز...من این بودم؟ من لباس باز می پوشیدم و اینطوری آرایش می کردم؟ دیگه خودمم خودمو نمی شناسم. بی انصاف...همه ی اینکارارو بخاطر تو می کنم. نگو که من تلاش نمی کنم. نگو که...

هوا تمام شد و میان گریه به سرفه افتادم. دستی زیر چشم هایم کشیدم و گونه هایم را خشک کردم. من بخاطر او با عزیزترین کس زندگی ام جنگیدم و دلش را شکستم. چطور می توانست اینطور بی رحم باشد؟

خودش را کامل به سمتم برگرداند و طره مویی که توی صورتم ریخته بود را به آرامی پشت گوشم زد:

-گریه برای چی می کنی؟ من خودتو دوست دارم. سادگی و معصومیتتو. باطنتو همینطوری که هست می خوام. ولی قبول کن که برام سخته یه دختر معمولی و ساده رو ببرم پیش دوستا و فامیلام. مانی ما توی ایران زندگی می کنیم. مردم همیشه قضاوتت می کنن. مخصوصا که یکمم گنده باشی. نمی خوام بگن ببین با این همه تجربش رفت آخر یه دختر اُملو گرفت. ببخشید که رک میگم ولی حقیقت تلخه. اگرم الان بخوای بر می گردونمت خونه...اما اینکه تو به من اعتماد نداری خیلی چیزارو بینمون عوض می کنه.

مردِ زرنگ! کاش از همان اول می دانستم تخصصش بازی با کلمات است.

با صدایی دو رگه شده گفتم:

-اعتماد دارم...

-پس چی؟ چی جلوتو میگیره؟

انگشت هایش را نوازش وار کشید روی گونه ام و کم کم پایینش آورد. دلم ریخت و کلمات از نوک زبانم گریختند.

به سختی و من من کنان گفتم:

-بهروز من بخاطر تو همه کار می کنم...خودتم اینو می دونی. حتی اگر بابام به مخالفتش ادامه میداد حاضر بودم قبل از عقد...

به دهانم نیامد تا ادامه اش را بگویم و با شرمندگی سرم را پایین انداختم. همانطور که یک دستش روی گردنم بود، با دست دیگر کمربندش را باز کرد و به سمتم خم شد.

نزدیک به صورتم زمزمه کرد:

-پس بیا انجامش بدیم. من حالم خوب نیست مانی. فکر کنم بیشتر از حد صبر کردم.

پلک که روی هم فشردم، اشکم چکید. به همین راحتی خامم کرده بود. واقعا در برابرش ضعیف بودم. اصلا نیازی نداشت که با من کلنجار برود. هرچقدر هم که می گشت، از من مطیع تر هیچ کجا پیدا نمی کرد.

برای او هرکاری می کردم. حتی اگر جانم را می خواست، نمی توانستم بگویم نه! خودم پیش قدم شدم و بوسیدمش. پیش از آن هم چند باری بوسیده بودمش اما خودم هم می دانستم که اینبار فرق می کند. قلبم انقدر تند می زد که ترسیدم همانجا از دهانم بیرون بیاید. در آن شب مهتابی و پر ستاره...در تاریکی حیاطِ بزرگ و زمستان زده ی خانه اش اولین بوسه ی عمیق و پرحسم را تجربه کردم. بوسه ای که به بزرگ ترین اشتباهِ زندگی ام منتهی شد. بوسه ای که شب طولانی و سختی را برایم ساخت...شبی که تمام راه های بازگشتم را نابود کرد .

صدای اذان بلند بود و من دلم می خواست، تمام لباس هایم را در سریع ترین حالت ممکن جمع کنم و خودم را به دور ترین نقطه ی جهان برسانم. احساس پوچی می کردم. انگار که درونم خالی خالی باشد. سرسنگینم را روی بالش فشردم. بدنِ سردم، سفت و محکم چسبیده بود به تخت. حتی نمی توانستم تکان بخورم.

بیرون پنجره دیگر برف نمی بارید اما می دانستم که ماه داشت گریه می کرد. شیشه ی پنجره تب کرده بود و ماه محو و نورانی دیده میشد. دلم بیشتر گرفت و نگاهم را به کاغذ دیواری اتاق بافتم.

صدای تق تق فندکش همراه با صدای خودش بلند شد:

-خوبی ماندانا؟

بوی توتون سیگارش بینی ام را پر کرد. ناگهان دیگر بوی سیگارش را دوست نداشتم. حالم را بدتر می کرد. چشم هایم را درشت کردم تا اشکم نچکد:

-اوهوم...

می ترسیدم لب باز کنم و او بفهمد بغض کرده ام. فقط بخاطر اینکه دوستش داشتم با او همراه شده بودم و به طور وحشتناکی احساس گناه می کردم. نمی دانستم چطور می خواهم باز در چشم های پدرم نگاه کنم. بارها در لفافه تذکر داده بود که تا همه چیز صد در صد نشده صبر کنم. به بهروز اعتماد نداشت...حق داشت. اگر عشق تا آن حد کورم نکرده بود، خودم هم انقدر راحت به او اعتماد نمی کردم. پدرم روی من حساب کرده بود. بعدها هیچوقت خودم را بخاطر خیانتی که به اعتماد عزیزترینم کرده بودم، نبخشیدم.

*فصل هفتم: هزار درختِ بی برگ *

هیچ وقت دیگری در زندگی ام را به یاد ندارم که اینطور خشمگین و عصیانگر بوده باشم. دلم می خواهد این کافی شاپ بزرگ که هیچ، تمام دنیا را روی سرش خراب کنم.

با تمام وجود جیغ می کشم:

-تو چه غلطی کردی بهروز؟

نگاهی به محیط پر دود و خفه ی اطراف می اندازد و رو به من از آن اخم های معروفش می کند:

-صداتو بیار پایین.

-صدامو بیارم پایین؟ هیچ می فهمی چیکار کردی؟ رفتی دنبالش؟ ای بدبخت! نتونستی تحمل کنی. پس بگو چرا انقدر سریع منو دک کردی. آقا تو فکر زن عزیزش بوده.

روی میز خم می شود و غضب آلود میغرد:

-ایرن یه بار گفتم صداتو بیار پایین. باز داد بزنی ولت می کنم همینجا میرما! من تا وقتی ماندانا اون تو بود، خیالم راحت نمیشد. اصلا از وقتی گم و گور شد من نگران بودم. باید میاوردمش جلوی چشمم.

-آخی نگران بودی؟ آره خب...من بودم صبح تا شب خانوم بازی می کردم و با دوستام میرفتم باغ فشم عرق خوری...شما که نبودی...شما تمام این مدت دل نگرانِ همسر عزیزت بودی.

-تیکه نینداز لطفا. نگران اون نبودم. نگران خودمون بودم. خوشم نمیاد بذارم دشمنم دور از چشمم برام نقشه بریزه. ترجیح میدم جلوی چشم خودم باشه...این صد بار! بعدم که من واسه همه کارم آدم دارم. لزومی ندیدم خودم بیفتم تو خیابونا دنبالش. از همون اول که غیب شد دنبالش فرستادم که پیداش کنم. هرچند سخت بود و طول کشید اما خداروشکر پیدا شد و الانم جلوی چشممه .

بی توجه به تهدیدش باز صدایم را روی سرم می اندازم:

-من نمی فهمم...نکنه یادت رفته چیکار کردیم باهاش! اصلا چجوری راضی شد برگرده؟ باز چجوری خرش کردی که...

-ایندفعه نیازی به اینکار نبود. چیزی یادش نیست.

-چی؟

-انقدر جیغ نکش. آبروی منو بردی. میگم چیزی یادش نیست. توی یه تصادفِ خیلی خیلی سخت که به نظر من خودکشی بوده حافظشو از دست داده. من ماشینش و نزدیک همون خیابونی که توش تصادف کرده پیدا کردم. بهم گفتن همه ی محتویات گوشیشو خالی کرده و برای همین نتونستن تماس بگیرن. می دونم که خودکشی بوده. ببین باهاش چیکار کردیم که دست به چنین کاری زده. باورش سخته...صادقانه بگم حس بدی دارم...نگو که تو عذاب وجدان نداری.

پوزخندی می زنم و جعبه ی سیگارش را از کنار دستش می قاپم:

-هه! صادقانه بگم آرزو می کنم کاش توی تصادف می مرد. باورم نمیشه بازم باید حضورش نحسشو تحمل کنم. زنیکه مثل بختک می مونه.

دروغ می گویم. از اینکه ماندانا می خواسته خودش را بکشد، حسابی جا خوردم. هیچوقت تا این حد به عمق فاجعه پی نبرده بودم. اما به هرحال کاری ست که کرده ایم. حالا که تا اینجای راه را آمده ام، نمی توانم بگذارم باز ماندانا به جایگاهش برگردد و همه ی چیزهایی که از او گرفته بودم را پس بگیرد. نمی گذارم بهروز را از من بگیرد. اصلا بهروز از روز اول هم مال او نبود. همان روزهایی که کارمند پدرش و در شرکتشان مشغول بودم، رابطه ام با بهروز شروع شد. اگر قبل از ازدواج با سعید می شناختمش، هیچگاه با او ازدواج نمی کردم و خودم را در چنین برزخی نمی انداختم. من مثل بهروز طمع پول سعید و ماندانا را نداشتم. همراهش شدم و کمکش

کردم چون می خواستمش. اگر به بهروز حقیقت را بگویم...اگر بگویم گاهی برای کاری که کردیم از خودم بدم می آید، پررو می شود. مطمئنم که منتظر تلنگری ست تا همه چیز را بهم بریزد و من این فرصت را به او نمی دهم. اتفاقا حالا یک آتو از او دارم. بخواهد مرا از زندگی اش حذف کند، همه چیز را نه تنها به ماندانا بلکه به همه می گویم.

لول سیگار را بین انگشتانم قل می دهم و کمی خونسرد تر می پرسم:

-حالا چیکار می خوای بکنی؟

-هنوز نمی دونم. فعلا که خونه هست تا ببینیم چی پیش میاد.

سیگار از بین انگشتانم رها می شود:

-یعنی چی نمی دونی؟ پس تکلیف ما چی میشه؟ باز باید همون قصه ی تکراری رو از سر بگیریم؟ باز همون قایم موشک بازی ها و رابطه ی پنهانی؟ وای! بهروز من دیگه خسته شدم.

-تو به من وقت بده ایرن جان...درستش می کنم...

میان حرفش، سوالی که مدت هاست در دلم مانده را می پرسم:

-بهروز اصلا منو دوست داری؟

همان چند ثانیه ای که مکث می کند، برایم هزاران زنگ خطر است.

-اینم سواله می پرسی عزیز من؟ معلومه که دارم. من با کی این همه مدت موندم؟ هرجا هم که برم...با هرکی هم که باشم خودت می دونی تو برای من همیشه خاصی.

باورش نمی کنم. پس سوالم را طور دیگری می پرسم:

-ماندانا رو چی؟ دوستش داری؟

باز با مکثی حتی طولانی تر از بار قبل جواب می دهد:

-ببین بحث دوست داشتن نیست. ماندانا برای من مثل یه باره. نمی دونم کجا می تونم از رو دوشم برش دارم اما قول میدم یه روزی اینکارو می کنم. فقط زمان میخوام.

آهی می کشم و برای کوتاه کردن بحث، وانمود می کنم که قانع شده ام:

-خیلی خب...منو ببر خونه وسایلمو جمع کنم.

با حالتی معذب نوک بینی اش را می خواراند و می گوید:

-قبلا دادم وسایلتو جمع کردن بردن آپارتمانت. نمی تونستم ریسک کنم وقتی ماندانا میاد نشونه ای از حضور زن دیگه ای ببینه.

پوزخندی می زنم و سری از روی تاسف تکان می دهم. هیچکدام از کارهایش شبیه به حرف های زیبایی که می زند نیست و من همچنان سرسختانه مومن به این عشق هستم.

***

حتی کلمات نمی توانند میزان دلتنگی ام برای مهبد و آن خانه را به درستی بیان کنند. مانده ام میان آن همه دلتنگیِ ناگفتنی! گاهی اوقات مثل امشب احساساتم آنقدر قوی اند که بر روح و جسمم غالب می شوند. کاش راهی بود تا بفهمم حالش خوب است یا نه!

از پشت شیشه ی پنجره که ایستاده ام، همه چیز را تاریک تر از همیشه می بینم. ستاره ها...ماه! پیش چشمانم همه چیز سیاه و بی رنگ است. سیاه و سپید هم نیست حتی...فقط سیاه است.

لب می گزم تا گریه نکنم. اشک ریختن که از دلتنگی ام کم نمی کند. اشک ریختن هیچ کمکی نمی کند. پرده را می اندازم و در نهایت خشمی که از روی درد و غصه است، به سمت پله ها می روم. حالم از این خانه ی بزرگ و ساکت بهم می خورد. این خانه روحم را ذره ذره می مکد.

خودم را جایی گم کرده ام که دیگر نشانی از من بودنِ خودم در آن نیست. جایی که هیچ چیزش، به من بودنِ خودم تعلق ندارد. خودم را در دنیای آدم هایی گم کرده ام که هیچ نشانی از من بودنِ خودم نمی بینم در دنیایشان. خودم را لابه لای حس هایی پیچیده ام که هیچ خوب نیست. لابه لای هر روز بیشتر از روز پیش گم شدن. من جایی گم شده ام که روزی خانه و سرپناهم بود.

هنوز به بالای پله ها نرسیده ام که صدای در توجهم را جلب می کند. به سرعت نگاهم به سمت ساعتِ بزرگ و شماطه دارِ روی دیوار سالن میفتد. از دو شب می گذرد و تازه از بیرون آمده. از وقتی به این خانه برگشتم تا به امشب، هیچگاه پیش نیامده بود انقدر دیر برگردد.ظاهرسازی هایش به همین زودی تمام شد؟ دیگر نقش مردِ مهربان و وفادار را بازی نمی کند؟

در را آرام پشتش می بندد و درحال برانداز کردنِ من که بلاتکلیف بالای پله ها ایستاده ام، تکیه اش را به چوبِ بلوطی رنگِ در می دهد:

-سلام!

بی آنکه جوابش را بدهم، سری از روی تاسف تکان می دهم. پس مست هم کرده. انقدر در این حالتِ لعنتی دیده امش که فقط با یک نگاه در چشم هایش، می فهمم مست است یا هوشیار. کمی دلشوره هم می گیرم. من با مردی در این خانه ی دردندشت تنهایم که درحالت عادی ثبات رفتاری ندارد، چه برسد به اینکه مست و دیوانه هم باشد.

با لحنی متاسف می پرسم :

-مست کردی؟

انگشت شست و اشاره اش را بالا می آورد و اندازه ی کمی را نشان می دهد:

-شاید یکم...

تکیه اش را از در می گیرد و تک خنده ای عصبی و بیجا می کند:

-شاید یکم زیاد!

می خواهم رو بگیرم که باز نطق می کند:

-میری بخوابی؟ به این زودی؟!

ناباورنه سری تکان می دهم و به ساعت اشاره می کنم:

-دوِ نصفِ شبه!

لحن مرا تقلید می کند:

-تا دوِ نصفِ شب منتظر من بودی؟

-نبودم. تازه همین الان که دیدم اومدی خونه فهمیدم بیرون بودی.

دستی میان موهایش می کشد و مستانه می گوید:

-هرچقدر دوست داری وانمود کن...من باورم نمیشه که دیگه دوستم نداشته باشی.

-باید یادآوری کنم که من اصلا تو رو نمی شناسم؟ نمی خوامت...باور کن.

یک تا از ابروهایم را بالا می اندازم و حق یه جانب نگاهش می کنم. آرام آرام و در خونسردیِ هشداردهنده ای به سمت پله ها گام برمی دارد:

-پس کیو میخوای؟ اون پسره ی آس و پاسِ گدا گشنه رو؟

دندان می سابم بهم و در نهایت غضب جیغ می کشم:

-حرف دهنتو بفهم. همون پسر گدا گشنه ای که میگی اگه بخواد میتونه تو رو بخره و بفروشه.

حقیقت ندارد. بهروز استخوان دارتر از این حرف هاست که کسی بتواند به راحتی با او برابری کند. فقط نتوانستم تحمل کنم که اینطور در مورد مهبد من حرف بزند. باید دمش را می چیدم.

چشم های سرخ و آبدارش از حدقه بیرون می پرند و مشت کوبان به دیوارِ کنار دستش، داد می زند:

-پس می خواستیش! می خواستیش که نه...می خوایش!

-آره...آره بیشتر از اونی فکرشو بکنی دوستش دارم. راستش هرچی نگاه می کنم هیچ ویژگی مثبتی توی تو پیدا نمی کنم که توجهمو جلب کنه. اصلا باورم نمیشه یه روزی تو رو دوست داشته بوده باشم. شاید همه رو از خودت ساختی. کی عاشق آدمی مثل تو میشه؟ آره بهروز خان می خوامش...عـــــاشقش...

طوری به سمت پله ها هجوم می آورد و دو تا یکی آنها را بالا می آید که میان حرفم جیغ ممتدی می کشم و به سمت اتاقم می دوم. مثل سگ پشیمان می شوم که پا روی دمش گذاشتم. آخر مرا چه به سر به سر گذاشتن با این روانیِ زنجیری؟! انقدری لذتِ حرص دادنش زیاد بود که به عواقبش فکر نکردم. قلبم در دهانم می زند و دعا می کنم امشب بخیر بگذرد.

نفس عمیقی می کشم. نفس هایم می لرزد و چانه ام می لرزد و دست هایم می لرزند. با حالی آشوب، به دنبال کلید دست لرزانم را روی دستگیره در می کشم و یادم میفتد که قفل این در از همان روز اول کلید نداشت. به سرعت عقب می کشم و از در فاصله می گیرم. چانه ام می لرزد و دست هایم می لرزند و در که به دیوار کوبیده می شود، اتاق می لرزد.

صورت سرخ شده از خشم و عرق روی پیشانی اش که رگ برجسته ی کنار شقیقه اش را برق انداخته، ترس می اندازد به چهارستون بدنم. چهار ستون بدنم می لرزد.

جلو می آید. کف پوش ها می لرزند. دستی به پیشانی اش می کشد و موهای سیاهش را بالا می فرستد.

همینکه دهان باز می کند از جا می پرم:

-الان چی گفتی؟

همانقدر که او جلو می آید، من عقب می روم. انقدر عقب می روم که پشتم می خورد به سردی قاب پنجره و پرده ها می لرزد و حس می کنم شیشه سردتر از همیشه است.

با صدایی الکن می نالم:

-همو...همونجا وایسا.

به دو قدمی ام می رسد و زنگ دار میغرد:

-یا چی؟ نکنه ترسیدی؟

پوزخند می زند و دستش را می گذارد روی بازوی چسبیده به دیوارم:

-خوبه...این دقیقا همون زنیه که تمام این مدت دنبالش می گشتم. همین...دقیقا دنبال همین دختر بچه ای می گشتم که از ترس داره می لرزه.

یاد تمام بارهایی میفتم که از ترس او به خودم لرزیدم و جلوی چشمش مثل بیچاره ها زیر گریه زدم. قرار بود همه چیز عوض شود. قرار نبود باز هم من موش باشم و او گربه...من صید باشم و او صیاد. قرار بود اینبار من سم باشم و در رگ هایش جاری شوم.

دلم را به دریا می زنم و چشم به روی چشم های به خون نشسته و خوفناکِ سیاهش می بندم. دستم را بالا می برم و تا بخواهد متوجه نیتم شود، با تمامِ همان اندک زوری که دارم، توی صورتش می کوبم. صدای کشیده ام می پیچد میانِ رشته های عصبیِ مغزم.

فکش را با یک دست می گیرد و چشم هایش را درشت می کند:

-چه گهی خوردی؟

با کف دست روی سینه اش می کوبم که از شدتِ جاخوردگی، قدمی عقب می گذارد. با انگشت های مشت شده و جراتی مضاعف که به گمانم برای ترشح آدرنالین است می گویم:

-من ازت نمی ترسم. تو عادلانه باز نمی کنی اما با اینحال من بازم نمی ترسم. نمی دونم منو چطوری می شناختی و کی بودم اما واضحه که دیگه اون زن نیستم.

دندان روی هم می سابد و همراه با داد بلندی، مشت می کوبد کنار شقیقه ام. انقدر غیرمنتظره می زند که حتی نمی توانم تکانی به خودم بدهم. فلاش بزرگی جلوی چشمانم می خورد و همه چیز تار می شود. چند لحظه گوشم سوت می کشد و دهانش را می بینم که به کندی می جنبد. بی آنکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، قطره

اشکی پایین می لغزد. دستم را می گذارم روی شقیقه ی پر نبضم تا شاید کمی از درد بکاهم. فایده ندارد اما. نامردانه زد...بی رحمانه زد.

کاش زن نبودم. کاش زورم می رسید تا محکم تر از او بزنم. حیف...حیف که مثل او قدرتمند نیستم.

-راست میگی...من عادلانه بازی نمی کنم. خیلیم خوب می کنم. دوباره مثل زنای هرزه ی خیابونی حرف بزن تا ببینی چه بلایی به سرت میارم. زن من جلوی من وانمیستاد از عشق و عاشقی با مرد دیگه بگه. زن من جن...ه نبود. مانیِ من بدون اجازه ی شوهرش نفس نمی کشید. من زن خودمو می خوام. وگرنه باز پررو بازی در بیاری می تونم جوری بزنمت...زدن که خوبه طوری بهت تجاوز می کنم که تا روزها نتونی تکون بخوری و تا آخر عمرت صدا ازت درنیاد. فکرم نکن که اینکارو نمی کنم. لیاقت یه زن هرزه همینه. مانی فقط دارم بهت اولتیماتوم میدم. حواستو جمع کن.

پس لیاقت مرد هرزه چیست؟ لیاقت تو چیست بهروز؟

بعد از اتمام حجتش، برمی گردد تا از اتاق بیرون برود که همانطور چسبیده به دیوار جیغ می کشم:

-ازت شکایت می کنم.

بی آنکه برگردد و یا حتی از حرکت بایستد، صدایش را روی سرش می اندازد:

-اینکارو بکن تا ببینی چطوری هرکی که بخواد از حق و حقوقت دفاع کنه رو می کشم. با من درنیفت بچه جون! آتیشت می زنم.

چشم می بندم و باز اشک های لعنتی می چکند. سُر می خورم روی زانوهایم. یادم رفته بود که نمی توانم جلوی بزرگیِ بهروز بایستم. پشت دستم را انقدر محکم به پوست خیس صورتم می کشم که به سوزش میفتد. این روش جواب نمی دهد. باید راهم را عوض کنم. شاید باید کمی شبیه خودشان باشم....کمی بد باشم. شاید من هم باید مثل بهروز گرگ شوم...یا روباه مثل ایرن!

دست می گذارم جلوی دهانم تا زیر گریه نزنم. مهبد تو کجایی؟ کاش به دادم می رسیدی. کاش بودی...کاش بودم. کاش در آن آپارتمان کوچک در کنار هم بودیم. کاش باز با هم کارتون تماشا می کردیم و تو سرت را می گذاشتی روی دامانم و از کودک های فرضی ات برایم می گفتی. کاش باز با هم می خندیدیم. کاش باز با هم گریه می کردیم. کاش باز بر سر هم فریاد می کشیدیم. کاش باز سر اینکه چه کسی بیشتر عاشق است بحث می کردیم. کاش باز از بلاتکلیفی ها شکایت می کردیم. فقط کاش بودی!

سبزی چشم تودریای خیال.

نویسنده: یاسمین منصوری

پلک بگشا که به چشمان تو دریابم باز،

مزرع سبز تمنایم را.

ای تو چشمانت سبز!

در من این سبزی هذیان از توست.

زندگی از تو و مرگم از توست.

سیل سیال نگاه سبزت،

همه بنیان وجودم را ویرانه کنان می کاود.

من به چشمان خیال انگیزت معتادم.

و دراین راه تباه،

عاقبت هستی خود را دادم.

***

کابوس زده از جا می پرم و دست روی قلبِ پر تپشم می فشارم. روی تخت نیم خیز می شوم و به تاج بلندش تکیه می دهم. ضربه ای به در زده و تا نیمه باز می شود. از زور سردرد، تمام شب را در تخت خواب غلت زدم و پتو را میان دندان هایم فشردم. دقایقی بود که به اوج درد می رسیدم و با خود می گفتم که این سردرد همین امشب مرا می کشد. اما وقتی آفتاب زد و از دردم کاسته شد، توانستم برای چند ساعت پلک روی هم بگذارم.

بهروز از در نیمه باز بالاتنه ی نه چندان هیکلی اش را داخل می فرستد و به سمتم می آید. ماگی داخل دستش گرفته و قیافه اش شبیه پسربچه های خطاکار شده. با نفس عمیقی خودم را آرام می کنم. سعی می کنم تمام دردی که دیشب تقریبا مرا کشت را به دست فراموشی بسپارم. اگر قرار نبود راهم را عوض کنم و از در دیگری وارد شوم، بی شک روی صورت بی شرمش تف می انداختم. بدترین چیزی که می شود در چنین صبحی که به اندازه ی کافی دلگیر هست دید، رخ این مردِ نفرت انگیز است.

-صبح بخیر...

جوابی نمی شوند. انگار توقع جواب شنیدن هم ندارد. نگاهِ ممتد و پرحرفی در چشمان حتما سرخ شده از بی خوابی ام می اندازد و بلاخره لب باز می کند:

-من...مانی من دیشب خیلی خیلی مست بودم. نباید سر به سرم میذاشتی. وقتی مستم رفتارم دست خودم نیست. تمام شب نخوابیدم و حتی چندبار از نگرانی بهت سرزدم. اگر با اون ضربه ای که به سرت خورد بلایی سرت میومد من باید چیکار می کردم؟ هوم؟

مرا سرزنش می کرد؟ واقعا الان جلوی من ایستاده و با آن سیاهی های بی شرم در چشم هایم زل زده بود و داشت مرا بخاطر دیوانگی های خودش سرزنش می کرد؟

لب می گزم تا چیزی نگویم. نه! حالا وقتش نیست. اینبار می دانم چطور باید با او رفتار کنم.

دستی به پشت گردنش می کشد و با بی قراری روی تخت و زیر پای من می نشیند. کمی با ماگ توی دستش بازی بازی و بعد زمزمه می کند:

-من واقعا متاسف...

خودم را جلو می کشم و با لبخندی که مصنوعی بودنش را خودم هم حس می کنم، ماگ را از دستش می گیرم:

-میدونم هستی...اما نباید باشی. من واقعا حرفای بدی زدم. یجورایی...یجورایی...

گفتنش سخت است. حق من خیلی بیشتر از این حرف هاست. سخت است اما بلاخره می گویم:

-یجورایی حقم بود. توی چشمای تو...چشمای شوهر واقعیم نگاه کردم و اون حرفای زشتو زدم. هرکسی جای تو بود ناراحت میشد. از طرفی کشیده ای نخوردم که خودم قبلش نزده باشم.

به زبان آوردن این حرف ها یک زخم عمیق می اندازد روی روح پریشانم. جبرانش می کنم. به جای این زخم ها روحشان را هزارپاره یا مانند هزار درخت بی برگ، روحشان را لخت و عور می کنم.

دست می اندازد و آرام دست لاغر و رنگ پریده ام را می گیرد بین مشتش. انگشت های لرزانم را باز می کند و شستش را می کشد کف دستم:

-پس این به اون در...با هم خوبیم دیگه؟

خیلی از خوب بودن دوریم عزیزِ من...خیلی خیلی دوریم.

در تایید حرفش پلکی می زنم و دستم را آرام بیرون می کشم. هردو دست خالی مانده از دست های مَنَش را می گذارد روی زانو و می گوید:

-می دونم...حتی گفتنشم برام سخته...مانی من می دونم که دوستش داری.

دروغگو! هرچقدر بیشتر تلاش کند تا باور کنم واقعا دوستم دارد، کمتر قانع می شوم.

-مانی تو باید هرچیزی که بوده رو رها کنی. تو منو نمی شناسی...نمی دونم چرا انقدر بیزاری ازم. مردی که دیشب دیدی من نیستم. تو نمی دونی بودن من و تو کنار هم چقدر میتونه زیبا باشه. اگر باهام راه بیای هرچیزی که دارم و بهت میدم. هرچی که بخوای! فقط عشقتو فراموش کن...برای من فراموشش کن. فقط مال من باش...با من باش. اگر تو نباشی تمام زندگیمو تنها می مونم. یه بار عاشقم شدی...بازم میتونی.

تمام عمرش را تنها می ماند؟ حاضرم قسم بخورم همین حالا که اینجا رو به رویم نشسته هم تنها نیست. ماگ زیادی داغ را روی بغل تختی می گذارم. اگر ماندانای گذشته بودم خرش می شدم. اگر هنوز عاشق بودم، گولش را می خوردم. اصلا آن روزها خودم هم دوست داشتم که باورش کنم. اینطوری برایم راحت تر بود. حتی اگر برای هزارمین بار خبطی می کرد و بعد عذرخواهی می کرد، فراموشم میشد.

وانمود می کنم که همان زن ساده ی همیشگی هستم:

-من عاشقش نیستم. نمی دونم برای چی دیشب اون چرت و پرتارو گفتم. دیشب انقدر بی حوصله بودم که دلم می خواست فقط با یکی دعوا کنم. دروغ نمیگم...وقتی نمی دونستم متاهلم و بلاتکلیف بودم یه حسایی بینمون بود. اما زود فراموشش کردم. وقتی گذاشت به همین راحتی از پیشش برم و برای نگه داشتنم تلاشی نکرد، فهمیدم مرد درستی برای من نیست. فقط مشکل اینجاست که حس نمی کنم تو هم مرد درستی برای من باشی. این خونه و زندگیِ غیرمعمول...جواهرایی که میخری تا بتونی جذبم کنی. طرز حرف زدن و رفتارت...خشک بودنت...من انتظار اینو نداشتم. دلم یه خونه ی با صفا می خواست با یه همسری که باهام همدل باشه. اون حسی که بایدو بهت ندارم. برام زیادی غریبه ای! می تونم تلاش کنم ولی...

کمی جا به جا می شود و به سرعت حرفم را قیچی می کند:

-همین...اما نیار...همین که تلاش کنی برای من کافیه. چیز بیشتری نمی خوام.

چیزی نمی گویم و نگاهش می کنم. کمی روی تخت جلو می کشد و روتختی هم با او جمع می شود و بالا می آید. دست زیرچانه ام می برد و زمزمه می کند:

-اجازه هست؟

لبخند می نشانم روی لب هایم و پلکی می زنم. سرش را جلو می آورد و من خودم را قانع می کنم که تحمل کردن این لحظه ها به آخرش می ارزد. اگر آخرش تباهی آنها را ببینم تمام این زخم ها پاک می شوند.

سرش را عقب می کشد و همراه با هوم کشیدن چشم هایش را باز می کند. انگشت شستش را نوازش وار می کشاند روی لب پایینم و می گوید:

-راستی یادم رفت بگم...مهمون داری. یه مهمونِ خیلی عزیز!

***

آن روز هوا کمی گرم تر از روزهای قبل بود. آفتاب کم جانی میانِ سینه ی گرفته ی آسمان می تپید و حرارت کم جان ترش را روی پوستم می لغزاند. با اینحال من سرمای بدی خورده بودم.

یک ماهی از اولین و تنها رابطه ام با بهروز می گذشت و اتفاقا فقط همان یکبار پیش آمد چون بهروز دیگر اصراری نداشت. به طوریکه به سختی باورم میشد از اول او بوده که پافشاری می کرده. نه اینکه دلم می خواست باز هم شبی مانند آن شبِ طولانی و نحس را تجربه کنم ولی تمام مدت احساس می کردم برایش کم گذاشته ام و نتوانسته ام خوب راضی اش کنم.

تنها یک هفته تا عروسی مان مانده بود و بهروز از همیشه بیشتر به من کم توجهی می کرد. بهانه می آورد که کارم زیاد و سرم شلوغ است اما نمی توانستم باورش کنم. انقدرها هم احمق نبودم. برای دورهمی های آخر هفته و سه روز در هفته فوتبال بازی کردنش وقت داشت. برای دوستانش وقت داشت اما به من که می رسید، کار داشت. زنگ که می زدم یکجوری سر و ته صحبت را هم می آورد و قطع می کرد. روز و شبم شده بود فکر کردن به دلیلِ رفتارهایش. همین فکرها بود که روحم را می خورد و ذره ذره آبم می کرد. در آن چند ماهی که از نامزدی مان می گذشت به طور عجیبی وزن کم کرده بودم و پدرم نگرانم بود. نمی توانستم به او دروغ بگویم، خودش خیلی چیزها را می دید و می فهمید اما او هم مرا با انتخاب اشتباهم تنها گذاشته بود. حق داشت!

ایرن هم از نامزدی ام به بعد کمتر با من وقت می گذراند و دوست های جدید پیدا کرده بود. تنهاتر از همیشه بودم و جز گریه کاری از دستم برنمی آمد. اما آن روز صبح با وجود مریضی، سردرد و گلو درد زیادم، تصمیم گرفتم، بروم و با بهروز حرف بزنم. واقعا دیگر نمی توانستم تحمل کنم. جانم به لبم رسیده بود. می دانستم که بهم زدن عروسی جزو گزینه ها نیست چون دیگر دختر نبودم و این اتفاق حتما پدرم را سکته میداد. از طرفی هنوز بهروز را با تمام وجود می خواستم. فقط ای کاش کمی...فقط یک ذره مهربان تر بود.

از آژانس پیاده شدم و به راننده گفتم تا وقتی برمی گردم، همانجا صبر کند. آن ساعت قرار بود دانشگاه باشم. پدرم بعد از آن شب که تا صبح به خانه برنگشتم، به شدت رفت و آمدمان را کنترل می کرد و تنهایی خانه ی بهروز رفتن را اکیدا قدغن کرده بود.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. همیشه این ساعت خانه بود. پشیمان شدم که چرا از قبل تماس نگرفته ام. حقیقتش این بود که می ترسیدم، الکی بگوید که خانه نیست و کار دارد و یکجوری مرا از سرش باز کند. امروز هرطور شده باید می دیدمش. دیگر تحمل شب زنده داری و گریه کردنِ بیشتر از آن را نداشتم.

چندبار زنگ زدم و کمی صبر کردم اما در را باز نکرد. فکر کردم که شاید من بدبین شده ام و واقعا خانه نیست. کلید خانه اش را خیلی وقت پیش به من داده بود. می دانستم اگر خانه باشد و سمجی ام را ببیند، سرزنشم می کند اما کنجکاوی باعث شد کلید به در بیندازم و داخل بروم.

حیاط بزرگ را به تندی پشت سر گذاشتم و پله های سنگی و رگه داری که به ایوان خانه متصل میشد را دو تا یکی بالا رفتم. صدای موزیک محوی به گوش می رسید که هرچه جلوتر می رفتم، بلندتر و تندتر می شد. نفس راحتی کشیدم. شاید نادیده ام نگرفته بود. شاید صدای آهنگ نمی گذاشت تا صدای در را بشنود.

در دو دهنه و چوبیِ کنده کاری شده را باز کردم و داخل رفتم. دور تا دور سالنِ عریض را از نظر گذراندم اما کسی نبود. نامش را صدا زدم و خواستم به سمت پله ها بدوم که میزِ چوبیِ میان سالن توجهم را جلب کرد. از دیدن صحنه ی جلوی چشمم، سرم به دوران افتاد. فکر هرچیزی را می کردم جز خیانت! راستی چرا فکرش را نکرده بودم؟ منِ احمق! باید می فهمیدم سرش به جای دیگری گرم بود که دیگر مرا نمی دید.

بطریِ بلند و شیشه ای روی میز به نیمه رسیده بود. دو تا گیلاس کنار جعبه ای پر از شکلات قرار داشت. یکی نیمه خورده بود و یکی چپه شده و مایع بی رنگی قطره قطره از لبه اش روی زمینِ پارکت پوش می چکید. نوشیدنی و شکلات و موسیقی تند و...

-اینجا چیکار می کنی مانی؟

چند قدم جلوتر از کابینت های آشپزخانه با فقط یک گرمکن به تنش، ایستاده و ظرفی پر از چیپس هم میان دستش به چشم می خورد. زبانم بند آمده بود و نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. خودم هم نمی دانستم چرا تا آن حد شوکه شده بودم. انگار که مثلا این کارها از بهروز بعید بود. به خدا که بعید نبود. آنقدرها که انتظار داشتم هول نکرده بود. شروع کردم خودم را گول زدن. با خودم گفتم شاید اشتباه می کنم. شاید فقط مهمان داشته.

بی ذره ای ترس جلو آمد و ظرف چیپس را روی همان میز نحس گذاشت. من نگاه نکردم. اگر باز محتویات آن میز را می دیدم، شکم به یقین تبدیل میشد. نزدیکم ایستاد و اخم های همیشه درهمش را کمی باز کرد.

-چرا گریه می کنی؟

صدایش را می شنیدم. لب زدنش را هم می دیدم اما انگار هماهنگی نداشت. یک چیزی درست نبود...غلط بود...کج بود...ناراست بود.

دستش که جلو آمد خودم را عقب کشیدم و به میز اشاره کردم:

-چه بلایی سرم آوردی؟ کی اینجا بوده؟

شانه ای بالا انداخت و کمرنگ لبخند زد:

-اینو میگی؟ واسه این گریه می کنی؟ اشتباه می کنی. مهمون داشتم...اتفاقا آقا هم بود. یه ساعت نشست و رفت. بیا بشین الان غش می کنی.

دست دراز شده اش را محکم پس زدم و جیغ کشیدم:

-دست به من نزن...داری دروغ میگی!

لب هایش باز بی هماهنگی تکان خوردند:

-نه به خدا...به جون مانی اونی که فکر می کنی نیست.

چانه ام لرزید و با چشم های پر اشکم، دو به شک نگاهش کردم:

-راست میگی؟

سری پایین انداخت:

-اوهوم...

بازویم را گرفت و آرام کشید:

-بیا بشین داری می لرزی. مثل اینکه این گذشته ی مارو نمی خوای فراموش کنی. من اگه می خواستم بهت خیانت کنم از اول برای ازدواج پا پیش...

ناگهان دیگر صدایش را نشنیدم. بازویم را بیرون کشیدم و عقب رفتم. منِ ابله داشتم به خرعبلاتش گوش می دادم. من احمق داشتم باورش می کردم. واقعا چرت و پرت هایش را باور کرده بودم؟ اگر مهمانش مرد بود و رفته بود، پس آن یک جفت کفش پاشنه دار و قرمز رنگ، آنسویِ مبل سه نفره چه می کرد؟ خودش هم انگار کفش را دید که اینبار هول زده نگاه به چشمان بارانی ام انداخت.

جیغ کشیدم:

نویسنده: یاسمین منصوری

-کثافت! خیانتت کافی نیست؟ دروغم میگی؟

لب باز کرد که باز شیون کردم:

-هنوز اینجاست؟ تازه داشتی برای دورِ بعدی آماده میشدی؟ ای خدا! خدایا منو بکش...

تکانم که داد از شوک بیرون آمدم. داد زد:

-یه دقه آروم بگیر مانی...

با تمام قدرت عقبش زدم. مثل دیوانه ها و به دور از آرامشِ همیشگی ام، به سمت پله ها دویدم. نزدیک پله ها بودم که دست انداخت و کیفم را کشید. تعادلم را از دست دادم و روی زانو افتادم. انقدر بلند گریه می کردم که طعم خون در گلویم پر شد. بلند شدم و باز سعی کردم به سمت پله بدوم که محکم بازویم را کشید.

-نمی تونی بری بالا مانی...آروم باش.

دست روی گلوی دردناکم گذاشتم. باز به تارهای صوتی ام رحم نکردم و جیغ کشیدم:

-آروم باشم؟ چطوری؟ نکنه می شناسمش که نمیذاری برم بالا؟ آره بهروز؟

هرچه تلاش کردم، نتوانستم مچم را آزاد کنم. بلاخره از کلنجار رفتن با منِ عصیان زده خسته شد و عربده کشید:

-بتمرگ سرجات...حالا مگه چی شده؟ تو برو...میگم بره!

چانه ی مقنعه ام آمده بود کنار گوشم و از میان موهای بیرون زده که جلوی چشمم را گرفته بود، به سختی می دیدمش. دستم را محکم کشیدم و با درد جیغ زدم:

-میگی بره؟ چه فرقی به حال منِ بدبخت میکنه؟ بیچارم کردی...بیچارت می کنم بهروز...

پوزخندِ صداداری زد. به عقب هلم داد و گفت:

-مثلا می خوای چیکار کنی؟ همه چیزو بهم بزنی؟ اگه تونستی حتما اینکارو بکن. برو هرکار دوست داری بکن...البته اگر تونستی قبلش به پدر عزیزت بگی که با من خوابیدی.

تعادلم را به سختی حفظ کردم و مقنعه ام را عقب کشیدم. با بیچارگی نالیدم:

-خیلی پستی بهروز...من که نه اما یه روز همون خدایی که باورش نداری و باورش دارم، ازت تقاصشو می گیره. واگذارت می کنم به همون خدا.

این را گفتم و با گریه و درحالی که زوزه کشان به خودم می پیچیدم از آن دوزخ بیرون آمدم. البته که اینها پایان ماجرا نبود. ای کاش همان روز می مردم و هیچوقت روزهای بعدش را نمی دیدم.

-هاها...واگذارم می کنی به خدا؟ این دقیقا همون کاریه که وقتی آدمای بیچاره ای مثل تو کاری از دستشون برمیاد می کنن. باش تا خدا انتقامتو ازم بگیره.

و بهروز توقع دارد با چند هدیه و کمی ناز و نوازش تمام آن روزها را فراموش کنم. البته او که اصلا نمی داند همه را یادم است. دارد تلاش می کند تا اگر روزی مثلا به یاد آوردم، او را بخاطر خوبی هایش ببخشم. اگر چنین نقشه ای در سرش باشد، بی شک دیوانه است.

***

همیشه این زن را دوست داشتم. جای مادرم را که نگرفت اما لااقل تنها فرد یکرویی بود که دور و برم می شناختم. نقش بازی نمی کرد و مرا هم گاهی دوست داشت. گاهی تنهایی و بی پناهی ام را می دید و جلوی پسرش می ایستاد. گاهی هم طبیعتش اجازه نمی داد پشت پسرش را خالی کند و زیر پای مرا خالی می کرد و وقت سقوط دستم را نمی گرفت.

گله ای نیست...مادر من هم بود همینکار را برایم می کرد. طرفم را می گرفت. بدی ها و اشتباهاتم را از تمام دنیا پنهان می کرد.

دست دراز شده اش را می گیرم. لبخند می زنم و دست گندمی و بچه گانه اش میان انگشت های استخوانی و رنگ پریده ام می لرزد. فشاری به دستش می آورم و چانه اش از فشار بغض می لرزد. مردد و دو به شک است اما نهایتا جلو می آید و در آغوشم می کشد.

صدایش مهربانی و صداقت دارد:

-سلام دخترم. چقدر خوشحال شدم بلاخره برگشتی. اگر بدونی تمام این مدت چقدر نگرانت بودم.

لبخندم عمق می گیرد. اشک می آید تا چشم هایم را لبریز کند که جلویش را می گیرم. بهروز امیدوارنه نگاهمان می کند. نمی داند اگر هم مادرش را بپذیرم، او را برای همیشه خط زده ام.

هرروزی که می گذرد من بیشتر دلم برای مهبد تنگ می شود. نمی توانم لحظه ای به او فکر نکنم. آهنگ صدایش را تا حد زیادی فراموش کرده ام و این بی اندازه غمناک است. حالت خندیدن و لبخند زدنش یادم نمی آید. انگار که سالها از آخرین دیدارمان می گذرد. فقط یادم است زیاد می خندید...بلند می خندید. یعنی بعد از

من باز هم همانطور سرخوشانه می خندد؟ خودخواهانه است اما دلم نمی خواهد بی من خنده به لبش بیاید. او هم باید مثل من داغدار این جداییِ اجباری باشد.

اما حسی با بی رحمی به من می گوید، همانقدر که یکهویی عاشقم شد، یکهویی هم فراموشم کرده. آری مهبد مرا فراموش کرده و دارد زندگی اش را می کند. شاید اگر من هم یک زندگی درست و حسابی و آرام داشتم، دست از یادِ او و آن خانه می کشیدم و به زندگی خودم می چسبیدم.

از پشت عینکِ دودی سیاه و بزرگم در دو دهنه را خاکستری تیره می بینم. بهروز حتما از دیدن من، آن هم این ساعت از روز و انقدر غیرمنتظره، جا می خورد. به این نتیجه رسیده ام که بدخلقی و داد و بیداد شاید کمک کند برای لحظه ای آرام شوم اما چیزی را حل نمی کند. دلم نمی خواهد گوشه ای بنشینم و فقط غر بزنم. بهروز سعی دارد مرا از دور بازی خارج کند...می خواهد عروسک دستش باشم اما کور خوانده. هیچکس نمی تواند مرا از این بازی بیرون بیندازد. حتی بهروز! کسی که خودش از اول بازی را با قوانین خودش شروع کرده.

با ریموت در را باز می کنم و داخل می روم. بعد از چندبار زنگ زدن در تقی می کند و باز می شود. خودم کلید دارم اما بهتر دیدم که زنگ بزنم و مانند مهمان ها وارد خانه ای که تا چند هفته پیش خانه ی خودم بود، شوم.

لبخند خبیثانه ای می نشیند روی لب های ماتیک خورده ام. عاشق همین وقت هایی هستم که برگ برنده حالا هرچند کوچک، دست من است.

هیچکس برای دیدنم نمی آید دم در. توقعی هم ندارم. بهروز تا بخواهد خودش را جمع کند و از شگفتی دیدن من پشت آیفن، بیرون بیاید، مدتی طول خواهد کشید. من اما انقدر برای دیدن بهترین دوستم! اشتیاق دارم که نمی توانم منتظر بمانم.

به محض ورود از دیدن مادر بهروز در جمع سه نفره شان شوکه می شوم ولی خودم را نمی بازم. بندهای کیفم را روی شانه سفت می کنم و لب هایم را چند بار بهم می مالم. می خواهم اول کمی تپش قلبم آرام شود. باید خونسردی ام را حفظ کنم. هرسه نفرشان با بهت و کمی گیجی نگاهم می کنند. می دانم که مادر بهروز اصلا از من خوشش نمی آید. با آن چشم های درشت کرده، طوری نگاهم می کند که یعنی هرچه زودتر گورت را گم کن.

عینکم را از روی چشم هایم برمی دارم و بالای سرم می زنم. بی آنکه اهمیتی به دو جفت نگاه خشمگین و آماده ی دریدن بدهم، به سمت نگاه سوم با آن مردمک های سیاه و درشتِ معصوم برمی گردم. خدایا! امیدوار بودم دیگر هیچوقت چشم هایم در این نگاه نیفتد.

لبخند پر هیجانی می زنم و با جیغ آرام اما ممتدی که مثلا حاکی از خوشحالی ست به سمتش می دوم. با دیدن من که آنطور به سمتش هجوم می برم از روی مبل می پرد و پشتش پناه می گیرد. بی توجه به حالت تدافعی اش، محکم و از ته دل در آغوشش می کشم.

کمی میان دست هایم فشارش می دهم و شروع می کنم بلند بلند گریه کردن:

-اوه مانی...باورم نمیشه اینجایی. به خدا چیزی نمونده بود که دیوونه شم. آخه کجا بودی دختر؟ همه جارو دنبالت گشتیم.

او را از خودم دور می کنم و درحالی که حریصانه براندازش می کنم، با یک دست اشک هایم را از روی گونه پس می زنم:

-بذار خوب نگاهت کنم. به خدا هنوز باورم نمیشه خودت باشی. به محض اینکه بهروز زنگ زد خودمو رسوندم. البته من همیشه به بهروز می گفتم که دلم روشنه و بلاخره پیدات می کنیم.

می شنوم که مادر بهروز نه چندان آرام پچ پچ می کند:

-پناه بر خدا...چه جادوگری!

برای لحظه ای چپ چپ نگاهش می کنم که خودش را جمع و جور می کند و اخم هایش را در هم می کشد. همیشه حرفی دارد تا با آن مرا بچزاند. حالا نه که حرف هایش برایم مهم باشد. این زن و حرف هایش ذره ای برایم اهمیت ندارند. خبر دارد که من و بهروز چه با این دختر کرده ایم ولی مطمئنم که می داند به صلاح پسر دردانه اش است که دهنش را بسته نگه دارد. شک ندارم دهن گشادش را می بندد.

ماندانا کمی تکان تکان می خورد و خودش را از میان دست هایم بیرون می کشد:

-ببخشید...من نمی دونم...شما...

لبخند پرعطوفتی می زنم و دست روی شانه ی استخوانی اش می کشم:

-میدونم عزیزم که یادت نمیاد اما مگه بهروز بهت نگفته؟

به سمت بهروز نیم نگاهی می اندازم. چشم هایش را باریک کرده و سعی دارد بفهمد چه در سرم می گذرد. اتفاقا اینبار این منم که بهت زده می شوم. بهروز هیچ چیز از من نگفته؟

سری از روی ناباوری تکان می دهم:

-بهروز بهت نگفته؟ من بهترین دوستتم ماندانا...ایرنم! تقریبا نزدیک ترین آدم به تو...بهروز در مورد من چیزی به ماندانا نگفتی؟ حتی توی این چند روز به منم خبر ندادی که مانی برگشته. چرا واقعا؟ از اولم به صمیمیت ما حسودیت میشد.

با حالتی متوقع نگاهش می کنم و دست هایم را زیر سینه جمع می کنم. چیزی زیرلب زمزمه می کند و بعد با آرامشی که از او بعید است، توضیح می دهد:

-خب مانی تازه برگشته ایرن. فکر کردم یه مدت دورش خلوت باشه براش بهتره. بعدم که تو پاریس بودی. زودتر از این نتونستم خبرت کنم. الانم که دیر نیست. ماندانا این خانوم ایرن بهترین دوست و همسر دوم پدرته. خوبه؟

واقعا انتظار داشتم بهروز در مورد من با او حرف زده باشد و شاید حتی هشدار داده باشد که به من اعتماد نکند اما انگار بهروز خیلی بیدل تر از این حرف هاست. ترجیح داده به کلی روی اسم من خط بکشد.

ماندانا لبخند رنگ باخته ای می زند و وقتی بغلش می کنم تا گونه هایش را ببوسم، بدنش به طور واضحی می لرزد. انزجار نگاهش تا سر حد مرگ شوکه ام می کند. بهروز واقعا احمق است که فریب این زنِ احمق تر از خودش را خورده. فراموشی؟ حقه از این باورپذیرتر نبود؟ ماندانا بی شک حافظه اش را از دست نداده. خیلی هم خوب همه چیز یادش است. انقدر خوب که هیچ بعید نیست همین حالا با آن کارد میوه خوریِ نقره که کنار بشقابش افتاده، سینه ام را بشکافد.

رهایش می کنم و روی مبل می نشینم. دارد کم کم از این بازی خوشم می آید. همینطور پشت هم شوک زده ام می کنند.

ماندانا به جای نشستن روی مبل سه نفره ترجیح می دهد، جایی دور از من بنشیند. بهروز و مادرش هم می نشینند.

بهروز اولین نفر است که ناشیانه ترکی به شیشه ی سکوتِ حاکم بر جمع می اندازد:

-چیزی می خوری بگم برات بیارن ایرن جان؟

ایرن جان؟! لطفا بهروز...کمی بیشتر سعی کن تابلو باشی.

عینک و کیف کوچک چرمی ام به همراه دستکش هایش را روی میز می اندازم:

-هوا خیلی سرد شده. یه چایی می چسبه.

سکوت دنباله دار می شود تا وقتی که خدمتکار کم سن و سال و بی تجربه فنجان چای را جلویم می گیرد. آن را از داخل سینی برمی دارم و تق کنان روی میز می گذارم.

-بهروز خدمتکار جدید گرفتی؟

ماندانا با کنجکاوی نگاه به بهروز می اندازد. می دانم حسابی با خدمتکار قبلی صمیمی شده بود و دوستش داشت.

بهروز نفس عمیقی می کشد و سعی می کند لبخند بزند که نتیجه اش می شود لبخندی حرصی روی لب های به هم دوخته شده اش.

-آره. خدمتکار قبلی اخراج شد.

ماندانا "چرا"ی بی اراده ای می گوید و زود ساکت می شود. نگاهم را به سمت بهروز که از عصبانیت رو به کبودی ست برمی گردانم و می پرسم:

-راست میگه بهروز! واقعا چرا؟ هوری جون به نظر من که خیلی از این دخترِ بی تجربه بهتر و جا افتاده تر بود. خیلی هم زن مهربونی بود اتفاقا. من که دوستش داشتم.

بهروز دستی به ته ریشش می کشد و می گوید:

-خب بیخود که اخراج نشد. دلیل داشتم.

بعد با دستش به شادی که بلاتکلیف همانجا ایستاده، اشاره می زند که برو. پوزخند می زنم. دلیلش این بوده که هوری خیلی چیزها دیده بود و شنیده بود که نباید! ولی خب حق دارد...بیخود که اخراج نشده.

-ماندانا جان بیا چند لحظه باهات کار دارم مادر.

ماندنا بره وار دنبال مادر بهروز می رود. به مسیر بالا رفتنشان از پله ها نگاه می کنم و قلوپی از چایم می نوشم. بهروز خیلی سعی می کند که صدای عربده اش بلند نشود. انقدر که صورتش قرمز شده و رگی نمانده که بیرون نزده باشد.

-تو چه گهی داری می خوری؟

درکمال خونسردی فنجان و نعلبکی ام را روی میز برمی گردانم و با پررویی در چشم های به خون نشسته اش خیره می شوم:

-چیکار کردم؟ نمی تونم دیدن بهترین دوستم بیام؟ ناسلامتی بعد از یه مدت طولانی برگشته خونه. باید برای...

دستش را پرقدرت بالا می برد که سریع از جا می پرم و می روم آنسوی میز می ایستم:

-دست روم بلند کنی جیغ می زنم آبروت بره ها...

چند لحظه دست مشت شده اش را در هوا درهم می فشرد و بعد انگار کمی آرام می شود که پچ پچ می کند:

-چه غلطی می کنی اینجا؟ نباید به من قبلش زنگ بزنی؟ بیا! مامانم دیدت. حالا باید باز غرغراشو گوش کنم. به خدا که تو هیچی نمی فهمی.

دست هایم را درهم زنجیر می کنم:

-اونموقع نفهم بودم که یه گوشه می شستم تا هر غلطی می خوای بکنی. فکر کردی نمی دونم می خوای منو از زندگیتون بندازی بیرون؟

یک دستش را به کمرش می زند و کف دست دیگرش را می کشد روی پیشانی اش. حسابی کلافه شده. پلک ممتدی می زند و بعد آرام می گوید:

-کی می خوای خفه شی و بذاری زندگیمو بکنم؟ حالم بهم میخوره بس که هربار می بینمت این بحثارو راه می ندازی. خودت میدونی از زنای حوصله سر بر که مدام می خوان تکلیفشونو بدونن خوشم نمیاد. اصلا از اول تو رو خواستم چون می دونستم دنبال تعهد و تکلیف و این شر و ورا نیستی. برای بار آخر توضیح میدم...باید به کی قسم بخورم که نمی خوام حذفت کنم؟ چرا برای خودت یکم احترام قائل نیستی.

نمی دانم چرا تا این حد مرا نفهم فرض کرده بود. بهروز تغییر کرده بود. داشتم واضحا می دیدم. حتی یک آدم کور هم میدید. دیگر حتی به ظاهر هم برایم غیرتی نمیشد. مهم نبود تنها بروم فرانسه و آنجا چه بکنم. درواقع از نبودنم خوشحال هم میشد.

اصلا چرا از اول عاشقش شدم؟ خب روزهایی بود که حقیقتا با من خوب رفتار می کرد و دوستم داشت. من هم که با یک پیرمرد زندگیم را قسمت کرده بودم، واقعا محبت هایش به چشمم می آمد. آن اوایل برایم وقت می گذاشت و می دانستم که برایش قبل از ماندانا مهم هستم. با هم خیلی جاها رفتیم و خیلی چیزها را تجربه کردیم. اینطور شد که عاشقش شدم. اما بعد از چند سال ناگهان دیگر برایش آن ایرن اول نبودم. انگار دیگر چیزی برای کشف کردن در من وجود نداشت. بی میل شد. تکراری شدم اما کنارم نگذاشت.

می دانم از آن روی من می ترسد. می ترسد کنارم بگذارد و من همه چیز را بهم بریزم. برای همین هم هست که حذفم نمی کند. خب من هم از یک جایی به بعد فهمیدم که دیگر حساب باز کردن روی بهروز حماقت محض

است. تجربه ی اولم در عشق به من یاد داده بود که هرچقدر هم که عاشق باشم، باید اول حواسم به خودم باشد. دنبال دنیل هستم و می خواهم شکارش کنم، چون می دانم نمی شود به عشق اعتماد کرد.

فقط نمی فهمم چرا بهروز انقدر اصرار دارد ماندانا چیزی نفهمد و می خواهد پیش خودش نگهش دارد؟! این آن بهروزی که من می شناختم نیست. نمی دانم باید باور کنم که ماندانا را دوست دارد و واقعا می خواهدش یا اینکه دیوانه شده ام که به چیزهایی این چنین بعید فکر می کنم.

دست به کمر می زنم و غرغر می کنم:

-اما خودتم می دونی که به هرحال نمی خوای نقشم پررنگ تر بشه. خسته شدم انقدر که عروسک جنابعالی بودم. اصلا من سهممو می خوام.

چشم های کاسه ی خونش تا آخرین حد بزرگ می شوند و می غرد:

-چه زری زدی؟ سهم؟ حالا واسه من سهم دارم شدی؟

-پس چی که منم سهم دارم؟! ما توی این جریان با هم بودیم. منم خیلی کارا کردم. نذار کاری کنم هردومون به فنا بریما.

-ببین دخترخوب. از اولم قرار ما همینطوری بود. قرار شد شرکت و سود و ضررش به طور کامل مال من باشه و در عوض تو هروقت بخوای از پول بی نیازت کنم. قول دادم صیغه ت کنم. شد یه کاری که قولشو دادم نکرده باشم؟

حق با اوست. چه احمقی هستم من. باز هم اجازه داده بودم عشق کورم کند. من اصلا پول نمی خواستم. من فقط بهروز را می خواستم. می خواستم از شر آن پیرمرد راحت شوم. با او بودن عذابم می داد و روز به روز پیرترم می کرد.

بادم خالی می شود:

-نه ولی...

-دیگه ولی نداره. الانم وقت این حرفا نیست. یعنی دیگه کلا نمی خوام چیزی بشنوم. حالا که کار خودتو کردی و خیالت راحت شد و مامانم دیدت، به محض اینکه مانی اومد بگو کار داری و باید بری...سعی می کنم شب بیام پیشت. خیلی وقته که...

لبخند شیطنت آمیزی می زند:

-فکر کنم خودت میدونی منظورم چیه.

پوفی می کشم و خودم را روی مبل رها می کنم. مانده ام به بهروز از کشف جدیدم بگویم یا نه. نمی دانم چه واکنشی نشان خواهد داد. احتمالا مدتی طول می کشد تا باور کند. حق دارد! از کی ماندانا تا این حد زبل شده؟ اصلا قصدش از این بازی ها چیست؟ حتما نقشه ای در سر دارد. با اینحال نمی توانم او را به چشم تهدید ببینم. خیلی کوچک تر و حقیرتر از این حرف هاست.

موقع خداحافظی با ماندانا و مادر بهروز با صدای بلندی از بهروز می پرسم:

-بهروز می تونی منو برسونی؟ یه مقدار عجله دارم.

چند لحظه چپ چپ نگاهم می کند و بعد سینه اش را از هوایی که داخلش جمع کرده، خالی می کند:

-آره بذار برم کت و سوییچمو بردارم الان میام. ببخشید مانی...ببخشید مامان. زود میام.

موقعی که داخل ماشین می نشیند، در را با محکم ترین حالت ممکن می بندد و به پیشانی اش می کوبد:

-تو آخر منو خل می کنی. من که گفتم شب میام. این چه کاری بود جلوی مامان و ماندانا؟

قیافه ی مظلومی به خودم می گیرم:

-می خواستم یه چیز مهمی بهت بگم.

استارت می زند و داخل داشبورد دنبال ریموت در می گردد:

-خب بگو...

-بداخلاق باشی نمیگما...

-همینجا می ندازمت پایینا...

اخم هایم را درهم می کشم. ریموت خودم را از داخل کیفم بیرون می آورم و روی داشبورد می کوبم:

-بیا با این بازش کن. تمام داشبوردو بهم زدی. نیست دیگه.

ریموت را برمی دارد و در سکوت مشغول بیرون زدن ماشین از حیاط می شود.

-بهروز ماندانا فراموشی نگرفته. این دختری که من دیدم همه چیزو واضح تر و بهتر از من و تو یادش بود.

سریع نگاهش می کنم تا حالت صورتش را ببینم. شک ندارم که این خبر خوشحالش نمی کند.

گوشه ی لبش را پایین می کشد و شانه بالا می اندازد:

-میدونم.

-چی؟

و دوباره سورپرایزی دیگر! البته نه از نوع خوبش. با صدایی زنگ دار و بلند می گویم:

-می دونستی؟ چجوری؟

-خب من به زرنگی تو نیستم که به محض دیدنش بفهمم. یکی دو روز طول کشید تا شک کنم. البته دکترارو که نمی تونه گول بزنه. مطمئنم برای یه مدتی دچار فراموشی شده. منتها بعدش که یادش اومده به کسی نگفته.

-اگر می دونستی پس چرا به من نگفتی؟

-انقدر جیغ جیغ نکن. می خواستم بهت بگم اما دنبال یه فرصت مناسب می گشتم.

کامل به سمتش برمی گردم و توبیخ آمیز می گویم:

-دروغ نگو...واقعا توی این مدت هیچ زمان مناسبی پیدا نکردی موضوع به این مهمی رو بهم بگی؟ بهروز اعتراف کن که نمی خواستی بهم بگی.

-آره! راستش نمی خواستم بهت بگم. تو عقل تو کله ت نیست. اصلا بعید نیست کاری کنی که مانی بفهمه همه چیزو می دونیم.

دستم را می گذارم روی سرم. اصلا نمی فهممش. این مرد می خواهد دیوانه ام کند.

ناله کنان می پرسم:

-مگه نمی خوای بفهمه؟ حالا که میدونی...

درحالی که حواسش به روبه رو و رانندگی اش است، حرفم را می برد:

-واقعا مهمه که می دونم یا نه؟ من که اینطوری فکر نمی کنم ایرن. ماندانا داره وانمود می کنه چیزی از گذشته یادش نیست. چرا من باید حرفی بزنم؟ این یه شانس دوباره برای هر سه تای ماست. من که می خوام ازش استفاده کنم. پیشنهاد می کنم تو هم خرابش نکنی چون واقعا بد می بینی.

-شانس دوباره؟ انقدر احمقی؟ کدوم شانس دوباره؟ واقعا فکر می کنی ماندانا می بخشدت؟ بعد از تمام اون اتفاقات؟ خدا میدونه برای چی داره این مسخره بازیارو در میاره. مطمئنم یه فکری توی سرشه. می خواد کارامونو جبران کنه.

-به هرحال من بیست و چهار ساعته حواسم بهش هست. نمی تونه جلوی چشمم کاری کنه و بهم آسیبی برسونه. با وجود اینکه توی این مدت عاشق یکی دیگه شده بود بازم نمیگه که یادش میاد...می تونه خیلی راحت طلاق بگیره و بره دنبال زندگیشو کسی که دوستش داره .

به اینجا که می رسد، یک مکث بزرگ میان حرفش فاصله می اندازد و من خوب می دانم چرا!

نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد:

-من فکر می کنم ماندانا هم می خواد یه بار دیگه شروع کنه. اینبار دیگه اون زن ساده و مظلوم گذشته نیست ولی همه ی ما به یه شروع جدید احتیاج داریم. ایرن اون زنمه...

پس ماندانا معشوقه ی جدید پیدا کرده! واقعا از آن دختر بی دست و پا انتظار نداشتم. واضح است که بهروز نمی خواست من این موضوع را بدانم و از دهانش در رفته و من هم نمی خواستم با اشاره ی دوباره حساسش کنم. انگار که اصلا حرف قابل توجهی زده نشده. ولی خودم می دانستم که خیلی سریع باید این مرد تازه وارد را ببینم .

قیافه ی آدم های ناراحت را به خودم می گیرم و غر می زنم:

-آره خب...منم فقط یه معشوقه ام...

-مشکلش چیه؟ همیشه بودی! فکر کردی اگر با کس دیگه ای باشی جایگاه بهتری گیرت میاد؟ حداقل من صیغت کردم. هرچقدر بخوای خرجت می کنم. مردای دیگه فقط ازت سوء استفاده می کنن. من قهرمانتم زن!

صدای خنده ی بی رحمانه اش مانند مته در اعصابم فرو می رود. با تمام قدرت به شانه اش می کوبم:

-تو یه حروم زاده ی عوضی ای...همتون مثل همید. ازت متنفرم.

ضربه ی دیگر می زنم که سعی می کند مرا از خودش جدا کند و درعین حال حواسش هم هست که تصادف نکنیم:

-خودتم میدونی که حقیقت نداره.

ای کاش حقیقت داشت اما!

با یکی از جدی ترین حالت هایی که تا به از او دیده ام، اضافه می کند:

-واقعا میگم ایرن...بهتره اون دهن کوچولو و قرمزت رو بسته نگه داری وگرنه بدجور جرش میدم.

-خب بابا...حرفی به ماندانا جونت نمی زنم. بیا منو بخور!

-به اونم می رسیم...

ترسی که از آن روی وحشی بهروز دارم به کنار خودم هم علاقه ای ندارم، حرفی به ماندانا بزنم. این بازی دارد لحظه به لحظه جالب تر می شود.

***

-ایرن امشب نوبت توئه دیگه...پاشو آماده شو با بقیه دخترا برو!

دپرس تر از آنی بودم که بتوانم حتی جوابش را بدهم، چه برسد به اینکه با مردی همبستر شوم. قبول دارم که هیچکس نگفته بود که زندگی قرار است راحت باشد ولی هیچکس هم نگفته بود که تا این حد سخت خواهد بود .

شب بود و من به ستاره ها نگاه می کردم. ستاره ها را تک به تک می شمردم و تمام مدت به کیومرث فکر می کردم. اولین مردی که مرا عاشق خودش کرده بود. می دانستم کافی ست اراده کنم تا باز بتوانیم با هم باشیم اما برایم سخت بود. بودن با مرد زن و بچه دار، رسیدم به انتهای سیاهی ست. واقعا دلم نمی خواست به آن مرحله برسم. کیومرث هم بعد از چندبار آمدن و رفتن و به جواب نرسیدن، گفته بود مرا به حال خودم بگذارند. اینهمه رفتن و آمدنش مرا به این باور رسانده بود که واقعا مرا می خواهد. شاید هم باز داشتم برای خودم رویا می بافتم. اگر واقعا دوستم داشت با دوز و کلک وارد زندگی ام نمی شد. اگر واقعا مرا می خواست...

نمی دانم اگر واقعا مرا می خواست برایم چه کارها می کرد. هیچوقت هیچکس مرا واقعا نخواسته بود. هیچوقت!

-ایرن با تو نیستم مگه؟

به سمت سمیرا برگشتم و جیغ کشیدم:

-ولم کن...مگه ندیدی کیومرث گفت کاری به کار من نداشته باشید؟

یکی دیگر از دخترها که اسمش را نمی دانستم دست به کمر زد و گفت:

-اما اینطوری که نمیشه فقط بخوری و بخوابی. ما داریم اینجا مثل سگ زندگی می کنیم. حداقل برو چند تا شیشه عرق از انباری پشتی بیار.

چند لحظه نگاهش کردم. موهایِ طلایی رنگ و براقش را فرفری کرده بود و چون زیپ لباس جلف و کوتاهش را هنوز بالا نکشیده بود، تمام بدن بی پوشش را می شد دید.

خیره در چشم های درشت و مشکی رنگش از جا بلند شدم. می دانستم از وقتی رابطه ام با صاحب این فاحشه خانه برای همه علنی شده بود، دشمنی شان با من بیشتر شده. حسودی شان می شد. نه که از هیچکدام از آنها بترسم اما نیاز به کمی هوای آزاد و تنهایی داشتم. هرجای این خراب شده که می رفتی، سر و صدا بود. با اینکه انباری آن سوی حیاطِ بزرگ بود اما بدم نمی آمد کمی قدم بزنم. کم پیش می آمد کسی آن طرف پیدایش شود.

اشاب سه گوش و بزرگ مشکی رنگم را برداشتم. روی شانه انداختمش و از خانه بیرون زدم. برف چند روزی میشد بند آمده بود اما هوا منجمد کننده سرد بود. لایه ی نازکی از برف روی زمین یخ بسته بود و باعث میشد پایم سُر بخورد. اشارب را محکم تر دور خودم پیچیدم و نگاهم همراه با بخاری که از دهانم بیرون می آمد، به سمت ستاره های پهن شده در آسمان رفت. نمی دانستم از کجا باید فراموش کردنش را آغاز کنم درحالی که هنوز عاشقش بودم .

از دیدن در نیمه باز انباری تعجب کردم. را کشیدم و کامل بازش کردم. دختر ترسویی نبودم و دلیلی هم برای ترسیدن وجود نداشت. خانه نگهبان داشت. هرکسی نمی توانست سرش را پایین بیندازد و داخل بیاید. از در باز شده گذشتم و پا داخل انباری گذاشتم.

نورِ کمی از بیرون می تابید و فضای انباری در تاریک و روشن پنهان شده بود. قدمی جلو گذاشتم که حس کردم پایم در مایع غلیظی فرو رفت. با اینکه دمپایی به پا داشتم اما می توانستم حسش کنم.

به دنبال کلید برق دستم را روی دیوار کشیدم. کمی ترسیده بودم. قبل از اینکه بتوانم کلید را پیدا کنم، دست زبر و داغی روی دهانم را پوشاند و بازوها و پشتم در میان حجم بزرگی فرورفت. تپش پر قدرت قلبی را پشت قلب کوبان و ترسیده ی خودم حس می کردم. نفس های داغی به پشت گردنم می خورد و پوست سرمازده ام را می سوزاند.

با وجود دست های بزرگی که محکم جلوی دهانم قرار گرفته بود، نفس کشیدن هم غیرممکن به نظر می رسید چه رسد به جیغ کشیدن برای درخواست کمک! رسما با غریبه ای که نمی توانستم صورتش را ببینم، در آن انباری خوفناک گیر افتاده بودم.

کنار گوشم زمزمه کرد:

-صدات...در...نیاد!

صدا را می شناختم. مطمئن بودم که می شناسمش. سری به معنای باشه تکان دادم و او دستش را آرام برداشت.

هوا که ناگهان وارد ریه هایم شد به سرفه افتادم و میان سرفه تقریبا نالیدم:

-کیومرث؟ تویی؟

-آره عروسک. اینجا چیکار می کنی توی این سرما؟

معذب از اینکه هنوز در آغوشش بودم، تکانی به خودم دادم و گفتم:

-اومدم برای دخترا...

سری تکان دادم. به این نتیجه رسیدم که این من نیستم که بودنم در اینجا عجیب است. اون این ساعت از شب داخل انباری چه می کرد؟

برای لحظه ای احساس ناامنی باعث شد به سرعت دنبال کلید برق بگردم و روشنش کنم. روشن شدن انباری همزمان شد با فریاد "روشنش نکن" او!

از دیدن صحنه ی رو به رویم مو به تنم سیخ شد. مرد مسنی روی زمین افتاده و خون از گلوی پاره شده اش بیرون میزد. چشم های بازش نشان می داد که کاملا مرده. نمی توانستم چیزی که می دیدم را باور کنم.

اولین چیزی که بعد از چند دقیقه سیاهی محض و سوت ممتد حس کردم، تکان های شدیدی بود که به بازویم وارد میشد. انگار برای دقیقه ای در آن مکان نبودم. نه که غش کرده باشم اما کاملا ماتم برده بود.

درون خودم یخ بستم. انگار داشتم خواب می دیدم. سعی داشتم بازوهایم را از میان پنجه هایش آزاد کنم اما حتی نشد تکانی به بدن یخ بسته ام بدهم.

لب هایش تکان می خورد و صدایش حالت زمزمه داشت:

-اونطوری که به نظر میاد نیست. فکر اشتباه نکن.

من داشتم مرد فربه و کت و شلوار پوشی را می دیدم که در خون خودش غرق شده بود. باید چه فکری می کردم؟ کیومرث قاتل بود!

لب هایم لرزیند و بغضم شکست:

-دارم خواب می بینم. حتما خوابه! واقعا اتفاق نیفتاده. فقط دارم کابوس می بینم.

-هی...هی...منو ببین ایرن. خودتو جمع و جو کن.

با مشت کوبیدم به سینه اش و مشتم همانجا ماند. به هق هق افتاده بودم:

-کثافت تو کشتیش...هیچ می فهمی یعنی چی؟ آدم کشتی!

مشتم را گرفت. سعی داشت مرا که انگار دچار جنون شده بودم، آرام کند:

-میدونم...اوکی؟ آروم باش. اتفاقی بود. نمی خواستم بکشمش.

مشتم را با تمام قدرت از دستش بیرون آوردم و از اعماق حنجره ام جیغ کشیدم:

-مگه فرقی هم می کنه؟

هراس زده جلوتر آمد و کف دستش را محکم روی لب هایم فشار داد:

-انقدر جیغ نزن الان همه میریزن اینجا! ایرن ازت می خوام آروم باشی و چیزی که دخترا ازت خواستنو براشون ببری. بعد بدون اونکه سروصدا کنی برگرد و کمکم کن یه خاکی با جنازش تو سرم بریزم. باشه عروسک؟

چند لحظه هاج و واج نگاهش کردم. واقعا از من می خواست کمکش کنم؟ غیرممکن بود! من کمکش نمی کردم جنازه را خاک کنیم. یا شاید باید از پرتگاهی چیزی پایینش می انداختیم. سوزاندن اگرچه کمی سخت تر اما عاقلانه تر به نظر می رسید. ممکن بود اگر خاکش کنیم یا از پرتگاه بیندازیمش پایین، جنازه اش را پیدا کنند. فقط اگر خوراک حیوانات وحشی میشد، از شرش راحت می شدیم.

از فکرهایی که در سرم جریان داشت، به وحشت افتادم و بر خود لرزیدم. واقعا می خواستم برای او تا چنین جاهایی پیش بروم؟ وقتی به خودم آمدم فهمیدم مدتی ست که دستش را از روی لب هایم برداشته ولی من دیگر علاقه ای به جیغ کشیدن نداشتم. انگار که در این جرم هر دو گناهکار باشیم، از عاقبتش می ترسیدم. فقط خدا باید به من رحم می کرد که البته رحم نکرد!

***

قاشق پر از برنج را تا نزدیک دهانم می برم و بعد پشیمان می شوم. کمی استرس دارم و نمی خواهم با دهان پر حرف بزنم.

قاشق را داخل بشقاب خالی می کنم و تکیه می دهمش به لبه ی بشقاب. گلویم را با سرفه ای صاف می کنم و آرام می گویم:

-فردا می خوام برم بیرون بهروز.

-کجا؟

به جای چشم های منتظرش، به قاشقی که تا نزدیک دهانش برده خیره می شوم:

-همونجا...یعنی پیش مهرداد...

غذایی که تازه داخل دهانش گذاشته را نجویده قورت می دهد و برای جلوگیری از خفگی، یک لیوان آب را قلپ قلپ پایین می فرستد.

چند سرفه ی مرد افکن می کند و با صدایی خش دار می گوید:

-کجا؟ می خوای برگردی پیش...

حرفش را سریع می برم و تند تند توضیح می دهم:

-نه بهروز...نمی خوام برم دیدن مهبد. من دیگه از اون مرحله گذشتم. قسم می خورم که تموم شده. ولی فقط که مهبد نبود. دلم برای مانیا دختر مهرداد تنگ شده. یجورایی بهم نزدیک شده بودیم. زنگ می زنم به مهرداد و ازش می پرسم که اگه از نظرش اشکالی نداره مانیا رو برای چند ساعت ببرم پارک.

بشقاب غذایش را عقب می زند. درحالیکه نگاه جستجوگر و کنجکاوش مستقیم به من است، تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد:

-چرا اول نظر منو نمی پرسی ببینی اشکال داره یا نه؟ فکر نکنم همچین اجازه ای داشته باشی.

قیافه ی حق به جانبی به خودم می گیرم و حرف هایی که از قبل آماده کرده ام را تحویلش می دهم:

-چطوری می تونی انقدر بی رحم باشی؟ من همیشه توی خونه تنهام...مدام فکر و خیال می کنم. نه آینده دارم و نه گذشته. اصلا وقتی میرم که مهبد اونجا نباشه. واقعا به این کار احتیاج دارم.

ابروهایش تا به تا می شوند و با حالت متعجبی می پرسد:

-چطوری چند ساعت بازی با یه بچه میتونه سرگرم کننده باشه؟ نمی فهمم!

او می فهمید چون مرا می شناخت! من از وقتی یک دختر نوجوان بودم برای بچه ها می مردم. فقط انگار می خواست مخالفت کند.

آب دهانم را پر صدا پایین می فرستم و سعی می کنم، آرام باشم. به هرحال می دانم تا راضی اش نکنم و اجازه ندهد، نمی توانم بروم. یاد گرفته ام که باید با سیاست تر رفتار کنم.

-خب شاید برای تو و خیلی از آدما حوصله سربر باشه اما منو خوشحال میکنه.

حتی نمی گذارد حرفم تمام شود و بهانه ی دیگری می آورد:

-اصلا چطوری می خوای بری تا اونجا؟ ممکنه گم شی.

-نمیشم...فردا از مهرداد آدرس خونه شو می گیرم و میدم به راننده آژانس.

-اگر انقدر حوصلت سر میره می تونم یه مهمونی برات بگیرم.

از پافشاری اش عصبی می شوم و ولوم صدایم بی اراده بالا می رود:

-من مهمونی نمی خوام. می خوام...اون دختررو...ببینم. واقعا انقدر فهمیدنش سخته؟

-باشه!

می خواهم به غر زدنم ادامه بدهم که با شنیدن حرفش، با دهان نیمه باز نگاهش می کنم. یک دستش را روی چوبِ میز ناهارخوری می گذارد و کمی به جلو خم می شود:

-اما شرط داره...اونم اینکه توی مهمونی ای که قراره آخر هفته به افتخار برگشتنت ترتیب بدم مثل یه زن مهربون و دوست داشتنی رفتار کنی. نمی خوام همه بفهمن زنم ازم متنفره.

سریع می گویم:

-کی گفته ازت متنفرم؟ من اصلا نمی شناسمت. در ضمن اصلا دلم مهمونی نمی خواد.

-منم به هیچ عنوان دلم نمی خواد برگردی اونجا؟ تکلیف چیه؟ فکر کنم بهتره یکم با همدیگه کنار بیایم. نه؟!

نفس پر حرصی می کشم. این مرد آخر مرا دیوانه می کند. انگار قبل ترها که عاشقش بودم، راحت تر میشد با این اخلاق های مزخرفش کنار آمد. مرد مغرور و یکدنده! خودم را آرام می کنم. خب یک مهمانی است دیگر. چند ساعت وانمود کردن که مرا نمی کشد. من مدت هاست که فقط وانمود می کنم.

سری از روی رضایت تکان می دهم:

-خیلی خب...قبوله!

بی آنکه چیز زیادی خورده باشم، از روی صندلی بلند می شوم:

-من دیگه میرم بخوابم.

چند قدم بیشتر برنداشته ام که صدایش بلند می شود:

-این که نشد! همینطوری میری بخوابی؟ نمی خوای همسرتو قبل خواب ببوسی؟

برمی گردم و گنگ نگاهش می کنم:

-بوس می خوای؟ الان؟

برای لحظه ای طرحی از یک لبخند را روی لب هایش می بینم که خیلی زود محو می شود .

با حالتی جدی جواب می دهد:

-بلاخره باید از یه جایی شروع کنیم دیگه...

-باشه...باشه...ادامه نده!

فقط برای اینکه دهان گشادش را ببندم، راه رفته را برمی گردم. در یک قدمی اش خم می شوم و خیلی سریع و کوتاه گونه ی زبر و ته ریش دارش را می بوسم. پیراهنش بوی همیشگی را نمی دهد. فقط بوی عطر خودش است و هیچ عطر زنانه ای مخلوطش نشده. احمقم اگر بخواهم برای لحظه ای باور کنم که دیگر با زن های رنگ و وارنگ نمی خوابد. احتمالا محتاط تر شده!

موقع بیرون رفتن از آشپزخانه غرغرش را می شنوم:

-این بوس بود؟ این بو هم نبود چه برسه به بوس!

***

دستمال کاغذی را بین مشتم فشردم. انقدر گریه کرده بودم که صدایم در نمی آمد اما باز هم برای چشمانم کافی نبود. میان بغض سنگینی که هر لحظه بیشتر خفه ام می کرد نالیدم:

-هنوزم باورم نمیشه این بلا سرم اومده.

ایرن همان مشتی را که دستمال کاغذی را با تمام قدرت فشار می داد، گرفت و دست نوازشی روی پوست سردش کشید:

-عزیزم نمی خوام بیشتر از این ناراحتت کنم اما یکم زیادی بزرگش نمی کنی؟ حالا بهروز یه بار پاش لغزیده. معنیش این نیست که تو رو نمی خواد .

دستم را از زیر انگشت هایش سپید و خوش تراشش بیرون کشیدم و ناباورانه نگاهش کردم:

-چی داری میگی ایرن؟ بزرگش می کنم؟ بهروز بهم خیانت کرده...اونم درست قبل از عروسیمون. من...من دیدمش! وای خدایا! اون لحظه دلم می خواست بمیرم.

حیرت زده شد و چشم های دریایی اش را درشت کرد:

-دیدیش؟ می شناختیش؟

شانه بالا انداختم و چشم های اشکی ام را پاک کردم:

-نه فقط کفشاشو دیدم. قرمز بودن با پاشنه های خیلی بلند. از همونایی که من هیچوقت نمی پوشم. از همون مدل دخترایی که دوست داره.

لبخند آرامش بخشی زد و من فکر کردم چطور می تواند آرام باشد؟ برایش مهم نبود بهروز همه چیزم را گرفته و با قلبی هزار تکه شده، میان آسمان و زمین رهایم کرده؟

فشار آرامی به شانه ام آورد و با همان لبخند مسخره ای که روی لب های سرخش می رقصید گفت:

-واقعا دلم نمی خواد رویاهای قشنگ و دخترونتو بهم بریزم. ولی مانی اینو از یه زنی که خیلی تجربه داره بشنو! مردا همینن عزیزم. خیانت می کنن ولی ما با وجود دونستن این موضوع بازم گرفتارشون میشیم. مردا مثل ما نیستن...توی خلوتشون رویا بافی نمی کنن. تا وقتی جلوی چشمشونی دوستت دارن و می خوانت. مردا فقط چیزایی که جلوی چشمشونه رو می بینن. نباشی یکی دیگه میاد.

با اخم بزرگی حرفش را رد کردم:

-نه همشون...پدر من هیچوقت به مامانم خیانت نکرد.

-خب به من میکنه! استثنائی وجود نداره. مردایی هم که خیانت نمی کنن یا پولشو ندارن یا دلشو. وگرنه باور کن بدشون نمیاد. خیانت که فقط خوابیدن تو تخت یکی دیگه نیست. حتی یه نگاه بد هم میتونه خیانت باشه. وقتی یه مرد نگاه بدی به یه زن داره مطمئن باش فرصتش پیش بیاد از دستش نمیده. می دونم بعضی وقتا که پدرت میگه سفر کاری داره در اصل وقتش رو با دوستای جنس ظریفش می گذرونه. ولی من بازم مشکلی ندارم. اگر این موضوعو قبول کنی راحت تر باهاش کنار میای.

پوزخند بی اراده ای زدم و حرفی که نباید از دهانم در رفت:

-در مورد شما فرق داره. من همسر اول بهروزم و هردومون جوونیم. تو تا وقتی بابا خرجت کنه مشکلی نداری.

صورتش سخت شد و خودش را عقب کشید. لب گزیدم. به سرعت دهان به عذرخواهی گشودم:

-ببخشید ایرن منظوری نداشتم.

گریه ام شدت گرفت:

-من الان دیوونه ام...هرچیزی ممکنه بگم.

با بی تفاوتی سیگاری آتش زد. گاهی دور از چشم پدرم زیرآبی می رفت اما من دخالت نمی کردم. خیلی موقع سیگار کشیدن زشت می گرفت. مثل زن های دهه ی شصت آمریکا! پکی زد و دودش را بیرون فرستاد:

-ناراحت نشدم. کاملا درست میگی. هیچوقت پیشت نقش بازی نکردم مانی. پدرت چیزی رو داشت که من لازم داشتم و منم چیزی که اون می خواست و داشتم. هردومونم راضی ایم. حالا تو می خوای چیکار کنی؟

بینی ام را پر صدا و محکم بالا کشیدم. هرچقدر تلاش کردم نشد گریه نکنم:

-نمی دونم...صد در صد دلم نمی خواد با یه خیانت کار ازدواج کنم. لعنتی...بهروز حتی ناراحت نبود که چرا این کارو کرده...فقط ناراحت بود که چرا من فهمیدم.

-خوبه حداقل ناراحت بوده! ولی نمی تونی عروسی و حالا بهم بزنی. تمام کارتا پخش شده. همه چیزو تدارک دیدن. بابات سکته می کنه. آبروش میره.

-مطمئنم درکم می کنه!

پکی زد و موقع فوت کردنِ دود غلیظ، ابروهای نازکش را بالا انداخت:

-درحالی که دختر دردونه ش دیگه دختر نیست؟ من که اینطوری فکر نمی کنم. خودت میدونی پدرت چقدر رو این چیزا حساسه ماندانا! شاید اگر رابطه نداشتید خوشحالم میشد تو رو از شر بهروز راحت کنه ولی این قضیه رو چجوری میشه حل کرد؟ می خوای بدوزیش؟

هین کشیدم و به سرعت سرم را تکان تکان دادم:

-معلومه که نه! دور از شخصیت منه.

هق هق گریه ام بلند شد. دیوانه کننده بود که حتی داشتم به این موضوع فکر می کردم. اینبار دود داخل دهانش را در صورت من فوت کرد و گفت:

-اصلا همه ی اینا به کنار...واقعا اگر مانعی هم نبود می تونستی بهم بزنی؟ فکر کن دیگه بهروزو نداشته باشی...دیگه نبینیش. همه چیز تموم شه. می تونستی؟

لب های لرزانم را محکم بهم فشار دادم. این دقیقا همان بزرگ ترین مشکل بود که حتی نمی خواستم فکرش را بکنم. انقدر بهروز را دوست داشتم که مهم نبود چقدر اذیتم کند. نمی توانستم کنارش بگذارم. درحالی که در آن لحظه با تمام سلول های بدنم آرزوی مرگش را می کردم، باز هم تمامش را برای خودم می خواستم. بهروز مانند بیماری مهلکی بود که تا پای مرگ گرفتارش شده بودم.

ایرن فقط با یک نگاه به صورت درمانده ام تا انتهای افکارم را خواند. دستش را به سمتم دراز کرد. نگاهی به سیگار به نیم رسیده و درحال سوختنِ میان انگشتانش انداختم. لول سپید رنگ و باریک را از دستش گرفتم و پک محکم و پرخشمی به آن زدم. سرفه ام گرفت. خارش گلویم را قورت دادم و حوض چشمانم پر آب تر شد. با اینکه مزه ی زهرمار می داد و اذیتم می کرد تا ته کشیدمش.

-خوب گوش بده مانی...من جای تو بودم عروسی رو بهم نمی زدم. این دخترا تاریخ انقضاشون کوتاهه. خیلی زود تنها می مونن. قوانین بازی همینه. یه مدت هستن و بعد باید برن دنبال یه مرد جدید. تو از اون مدل زنایی که همیشگی هستی. از اونا که چندتا بچه ی خوشگل میارن و یه خونه ی پر از آرامش برای همسرشون می سازن. مردا همیشه به دخترایی که باهاشون به زنشون خیانت می کنن قولای قشنگ میدن. میگن با هم فرار می کنیم و یه زندگی قشنگ می سازیم اما هیچوقت این اتفاق نمیفته. هیچ مردی زن و زندگی و آیندش و پای یه زن خراب نمیذاره. مگر اینکه احمق باشه که بهت قول میدم بهروز اصلا احمق نیست. عاقبت اینجور دخترام یا خودکشیه یا معتاد میشن و تو تنهایی می پوسن.

حالا که به عقب برمی گردم و نگاه می کنم، می بینم که ایرن حق داشت. مهبد چه کرده بود؟ برای منی که فقط یک ماه جلوی چشمش بودم دوست دختر چند ساله اش را رها کرد و به محض رفتن من از زندگی اش، مرا هم فراموش کرد. هرچند که حالا می دانم ایرن بخاطر نقشه ای که با بهروز کشیده بودند، سعی داشت مانع بهم خوردن عروسی شود ولی حرف هایش را از روی تجربه می زد. البته بعدها فهمیدم ایرن آن زنی که کفش های قرمز پاشنه دار داشت نبود. یکی دو ماه بعد از عروسیمان، یک روز آن کفش های پاشنه دار را پای یکی از دختران شرکت دیدم. کم سن و سال بود و وقتی زیر نظرش گرفتم، دیدم با همه لاس می زند.

نمی دانم چرا آن روز از آن دختر بدم نیامد. شاید چون می دانستم آنها هم درست به اندازه ی جنس من بازنده هستند. با رویاهای قشنگ پا در زندگی مردان متاهل و متعهد می گذاشتند، بی خبر از اینکه بعد از مدتی ناگزیر به رها شدنند. فقط زنهایی شبیه به ایرن می توانستند همیشه یک قدم از مردها جلوتر باشند. هرچند که هنوز هم بازنده بودن را به زالووار زندگی کردن ترجیح می دهم.

-رسیدیم خانوم...همین خونست دیگه؟

ساختمان آشنا را از نظر می گذرانم و فقط به تکان دادن سرم اکتفا می کنم. نمی دانم از برگشتنم چه حسی دارم، فقط می دانم که اگر یک روز دیگر بی خبر در آن خانه ی لعنتی می ماندم، دیوانه می شدم. دلم می خواست برای یک بار هم که شده بیایم و از حالشان با خبر شوم. به مهرداد گفتم که اصلا آمادگی دیدن مهبد را ندارم و موقعی را تعیین کند که مطمئن است، سر و کله اش پیدا نمی شود.

پول آژانس را حساب می کنم و همانجا می ایستم تا از رفتنش مطمئن شوم. از آنجایی که بهروز خودش آژانس خبر کرد، اصلا بعید نیست که او را بپا گذاشته باشد. هرچیزی از این مرد برمی آید. هرچقدر اصرار کرد که مرا برساند، قبول نکردم. گفتم کمی نیاز به تنهایی دارم. آخر هم با بی میلی قبول کرد تنها بفرستدم.

زنگ را می فشارم. در تقی می کند و باز می شود. باز زنگ می زنم تا به مهرداد بگویم، مانیا را بفرستد پایین اما او آیفن را برمی دارد و کوتاه می گوید:

-بیا بالا!

تمام مدتی که با آسانسور به طبقه ی مورد نظر می روم، فکر می کنم که نکند مانیا مرا فراموش کرده باشد. آنوقت خیلی ضایع می شوم.

هنوز زنگ در را نزده ام که از شنیدن صدای غریب و آشنای مهبد، خشکم می زند:

-باورم نمیشه اینکارو کرده باشی دایی. کاملا جدی بودم وقتی گفتم دیگه اصلا نمی خوام ببینمش.

مطمئنا دارد در مورد من صحبت می کند. لعنتی! دلم می خواهد هرچه زودتر از آنجا فرار کنم اما پاهایم اصلا کمکم نمی کنند. طوری به زمین چسبیده اند که حتی نمی توانم تکانشان بدهم.

از دیدن مهبد که در را باز می کند به خود می لرزم. آشکارا از دیدنم جا می خورد. چشم های سبزش گرد شده و صورت برنزه اش کمی سرخ تر و بر افروخته تر از همیشه به نظر می رسد. فکر می کنم چقدر دلم برای این چشم ها تنگ شده بود. هنوز هم ایمان دارم هیچ کجا چنین چشم هایی ندیده ام و نخواهم دید!

قدم کوتاهی عقب می گذارم و دهان باز می کنم تا حرفی بزنم. کلمات از نوک زبانم پر می کشند و فقط صداهای نامفهموی از حلقم بیرون می پرد.

همانطور که کفش هایش به پایش است از کنارم می گذرد و می خواهد داخل آسانسور برود که بلاخره صدایم درمی آید:

-من می تونم برم.

مکثی می کند و بعد از چند ثانیه مسیری که رفته را به تندی برمی گردد. در یک قدمی ام می ایستد و با عصبانیت می غرد:

-اصلا نباید میومدی.

لب می گزم که یکوقت بغضم نکشند و آبرویم پیش چشمان سخت و بی رحمش نرود:

-می دونم...دلم برای مانیا تنگ شده بود. اومدم ببینمش...می تونم بعدا بیام...باور کن اگر می دونستم...

حرفم را می برد:

-اگر می دونستی اینجام نمیومدی!

خنده ی مسخره ای می کند و سرش را بالا می اندازد:

-هاها...انگار واقعا کسی هم برات مهمه.

اخم هایم را در هم می کشم. من دیگر آن دختری نیستم که هرچه میشد، زیر گریه می زد و می گذاشت آدم ها هرطور می خواهند با او رفتار کنند.

توبیخ آمیز می گویم:

-اینطوری با من حرف نزن.

جلوتر می آید که باعث می شود قد بلندش بیشتر به چشمم بیاید. نگاهم به مشت های گره کرده اش میفتد. هیچوقت انقدر عصبانی و ناراحت ندیده بودمش.

شمرده شمرده هجی می کند:

-با هرکسی اندازه لیاقتش حرف می زنن.

مهرداد که تا آن لحظه نزدیک در ایستاده و تماشایمان می کند، تکانی به خودش می دهد و بازوی مهبد را می کشد. مطمئنا مهبد قصد نداشت مرا بزند. اصلا غیرممکن است!

مهبد بازویش را به تندی بیرون می کشد و داد می زند:

-ولم کن مهرداد...از صبح بیست بار زنگ زدی پاشو بیا اینجا...منِ احمقم باور کردم کار مهم داری.

مهرداد در آپارتمانش را کامل باز می کند و پیراهن لیِ مهبد را می کشد:

-بیا برو تو! تو راهرو داد بیداد نکن آبرو دارم. آوا جان شما هم بفرما داخل.

مهبد در حالی که به سمت داخل کشیده می شود، پوزخندی می زند:

-آوا کیه بابا! گرفتی مارو؟ ولم کن مهرداد.

نفس عمیقی می کشم و از کنارشان رد می شوم تا داخل بروم. مهبد به سرعت پیراهنش را آزاد می کند. به سمتم می آید و دستش را روی لولای در می گذارد تا راهم را ببندد:

-کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟

در جایم می ایستم و سرم را بالا می برم. نگاهش که می کنم، چشم های بی رحمش را نمی شناسم. سبزهای مورد علاقه ام دیگر مهربان نیستند. ناراحتند...دلخورند. پر از نفرتند! نفرتی که لرز می اندازد به ستون فقراتم.

دهان باز می کنم تا بگویم بخاطر همه چیز "متاسفم" اما مهرداد باز جلو می آید و دستش را می گیرد:

-بذار بیاد تو بچه جان! چرا اینطوری می کنی؟ بذار بیاد تو با هم حرف بزنید. من گفتم تا آوا اینجاست تو هم بیای که هرچی بوده و نبوده رو حل و فصل کنید تموم بشه بره. اونطوری که آوا رفت خیلی چیزا رو هوا موند.

با این حرف مهرداد بیش از پیش از کوره در می رود. با دست آزادش می کوبد به چوب در که از ترس تکان سختی می خورم و صدایش بالا می رود:

-چه حرفی مرد حسابی؟ حرفی نمونده که! من چی دارم به یه زن شوهردار بگم؟ این حقیقت که این خانوم متاهله خودش خود به خود همه چیزو تموم کرد رفت. نیازی به اینکارا نبود.

پوزخند صداداری می زنم که باعث می شود به سمتم براق شود. بی توجه به عصبانیتش، ابروهایم را بالا می اندازم و کنایه آمیز می گویم:

-این حقیقت که خودت تعهد داشتی که مانعت نشد مهبد خان!

لب هایش می شوند یک خط باریک. چند لحظه بی حرف نگاهم می کند و بعد سری از روی تاسف تکان می دهد:

-حتی نمی دونم چی باید بهت بگم.

قبل از اینکه حرفی بزنم، مهرداد رو به من می گوید:

-ببخشید اینطوری شد آوا...ماندانا یا هرچی اسمته! می دونم که تو ازدواج کردی و متاهلی و مهبد هم سعی داره همه چیزو برگردونه به همون وضعیتی که قبلا بود. می دونم گفتی نمی خوای وقتی مهبد هست اینورا بیای اما به نظر من تا وقتی کامل تمومش نکنید نمی تونید برگردید به زندگی قدیمیتون. محض خاطر خواهر زادم هم که شده باید اینکارو می کردم. بازم ببخشید.

لبخندی می زنم که یعنی به دل نگرفتم. خودش را از میانمان رد می کند و درحال رفتن به سمت آسانسور می گوید:

-من میرم مانیا رو از مهد بیارم. زود برمی گردم.

حدس می زنم مهبد چیزی در مورد برگشتن حافظه ام به مهرداد نزده. مطمئنا اگر می دانست، انقدر رفتارش با من خوب نبود.

مهبد سرش را پایین انداخته و بی حرف به نقطه ای خیره شده. مشخص است که ضربه ی بدی به اعتمادش زده ام. فشار سکوت انقدر زیاد می شود که بلاخره حرف دلم را می زنم:

-ببین مهبد...من واقعا متاسفم...

عجولانه و عصبی می پرد میان حرفم:

-متاسفی؟ متاسف بودنت حتی یه بهونه ی خوبم نیست.

نفس عمیقی می کشم و اعتراف می کنم:

-بخاطر اینه که هیچ بهونه ای ندارم.

لب بالایش را بین دندان هایش می گیرد و درحالی که کمی آرام تر شده تکیه به در چوبی می زند:

-من نمی فهمم...باید یه چیزی باشه. تو دروغ گفتی...اجازه دادی فکرای نامربوط به سرم بزنه...من می خواستم باهات...همچین آدمی نبودی...

بلاخره روش مهرداد جواب می دهد. مهبد دهان به گله باز می کند و هرچه در دل دارد را بیرون می ریزد:

-تمام این مدت اینجا بودی و رفتن و اومدنمو دیدی...بالا پایین پریدنمو دیدی...عاشق شدنمو دیدی اما هیچوقت زمان مناسبی پیدا نکردی که راستشو بگی؟

-ببخشید مهبد...من تمام تلاشمو کردم که زندگیتو بهم نزنم. برای همین بود که نمی خواستم به نازنین بگی.

-آوا من...من خیلی حرفا دارم که بزنم...اما نمی زنم. خیلی چیزا مونده اما فکر نکنم گفتنش چیزی رو عوض کنه. هیچ چیزی متاهل بودن تورو تغییر نمیده و منم دیگه هیچوقت نمی تونم بهت اعتماد کنم. فقط بهم بگو چرا زودتر راستشو نگفتی؟! چرا گذاشتی به اینجا برسیم؟!

بدنش همان بوی همیشگی را می دهد. بوی عطر و ادکلان نیست. بوی خودش است. بوی پوستش! چند قدم عقب می روم و محض احتیاط فاصله ی بینمان را کم می کنم:

-نمی تونم...نمی تونم دلیلشو بهت بگم مهبد...اگر بهت بگم ناخودآگاه درگیر زندگی من میشی. زندگی منم داغون تر از اونیه که بتونم درگیرت کنم. امیدوار بودم که هیچوقت دنبالم نیان و مجبور نشم برگردم به اون خونه و پیش اون مرد. دلم یه شروع دوباره می خواست. می دونستم راهی که میرم اشتباهه. خب منم برای یه بارم که شده دلم می خواست اشتباه کنم. من توی این عشق غرق نشدم مهبد...من باهات توی این عشق قدم زدم. با چشمای باز انتخابت کردم. درسته که کوتاه بود و زود تموم شد اما پشیمون نیستم.

لبخند غصه داری روی لب می نشانم و شالم را روی سرم مرتب می کنم:

-این تقریبا تمام چیزی بود که می تونستم بهت بگم. می دونم از من عصبانی ای و کاملا حق داری. جز متاسفم چیزی نمی تونم بگم. یعنی چیزی ندارم که بگم. فکر کنم منو تو هیچوقت قسمت هم نبودیم اما من تمام روزایی که با تو و توی خونت گذروندمو دوست دارم. روزایی که دیگه برنمی گردن و تموم شدن. پس بیا از این به بعد همدیگرو نادیده بگیریم و وانمود کنیم اونیکی وجود خارجی نداره اما دوتامونم ته دلمون می دونیم که هیچوقت فکر نمی کردیم و نمی خواستیم اینطوری تموم شه.

می خواهد چیزی بگوید که با تکان دست مانعش می شوم:

-تمام این مدت دلم برات تنگ شده بود و هرچقدر تلاش می کردم تن صدات یادم نمیومد اما با خودم می گفتم اگر واقعا دلت می خواست با من حرف بزنی...می زدی! حتی تلاشم نکردی.

تکیه اش را از دیوار می گیرد. نفس مردانه و عمیقی می کشد و بعد از دزدیدن نگاه آخرش، سر پایین می اندازد و محکم و جدی می گوید:

-فکر کنم بهتره بری...می تونم نادیده بگیرمت و فکر کنم هیچوقت وجود خارجی نداشتی.

این را بدون ذره ای شک می گوید و مانند باد از کنارم می گذرد. میان راهرو...روی زانوهایم می نشینم و نفس راحتی می کشم. اگر یک لحظه دیگر می ماند و با آن چشم های دیوانه کننده همانطور خیره نگاهم می کرد، حتما دست به کار اشتباهی می زدم و ناامیدترش می کردم.

***

خاکستر سیگارم را داخل جاسیگاریِ سبزرنگ و شیشه ای می تکانم و می گویم:

-دنیل اصلا قصد داری بیای ایران؟

در دفتر خودش در هتل نشسته. از لباس های ورزشیِ تنش می توان حدس زد تازه برگشته و قبل از هرکاری اول به من زنگ زده. خب این خیلی خوب است!

دستی میان موهایش می کشد. کمی روی صندلی اش جا به جا می شود و می گوید:

-ایرن من نمی دونست...آی مین...من درک نکرد. داخل فرودگاه و وقت رفتن نذاشته بودی ببوسمت. گفته بودی بوسیدن ما اشتباه بزرگی بوده. اینجا گفت دلت خواست بیام ایران. من کانفیوز شد.

-خب دلم برات تنگ شده دنیل. توی پاریس واقعا با تو بهم خوش گذشت. دیدن مادرت خیلی خوشحالم کرد. از وقتی برگشتم دیگه زندگی مثل قبل نیست. دلم برای اینکه باز با هم بگردیم و اینور و اونور بریم تنگ شده. تو شخصیت جالبی داری. به نظرت یه خانوم و آقای بالغ و روشن فکر نمی تونن فقط دوست باشن؟

-Yeah! But only friends with benefits!.

لبخند بزرگی روی لب های باریک و کوچکش می نشیند و خندان ادامه می دهد:

-آها...اگر یکی از اونها به هم جنسش علاقه داشته هم شدنی هست که فقط دوست معمولی بمونه .

چشمکی می زند که بخاطر دور بودنش از مانیتور به سختی قابل دیدن است:

- !If you know what I mean

سری از روی تاسف تکان می دهم و سیگار به نیم رسیده ام را داخل جاسیگاری خاموش می کنم:

-خدای من! بهم اعتماد کن دنیل...من همیشه میدونم منظورت چیه! حالا نگفتی میای یا نه؟

جدی می شود و صندلی اش را کمی به دوربین مانیتور نزدیک تر می کند:

-نسترن قصد داشته برای یه هفته ایران اومد. دو روز ویکِند رو میشه اونجا باشم. یکم بیزینس با بهروز هم هست که میشه جای کُل انجام داد.

صدای زنگ موبایل حواسم را برای لحظه ای پرت می کند. رو به دوربین کوچکِ لپ تاپ لبخندی می زنم و می گویم:

-عالی میشه. نمی تونم تا آخر هفته صبر کنم. دنیل من باید برم. خیلی خوشحال شدم حرف زدیم.

-Ok! See you birdie.

دستی برایش تکان می دهم و لپ تاپ را می بندم. چنگی می زنم و گوشی ام را همراه با پاکت سیگار از روی میز برمی دارم. وقتی استرس دارم شمار سیگارهایی که می کشم از دستم در می رود. اول نخی سیگار آتش می زنم و بعد به شماره ی حک شده روی صفحه نمایش نگاه می کنم. خودش است. نفس عمیقی می کشم و تماس را وصل می کنم.

-الو...بیژن؟!

-سلام ایرن. من بیرون خونت توی ماشینت نشستم. می خوای بیام بالا یا میای پایین؟

سیگار را بی آنکه کشیده باشم، خاموش می کنم. از پشت میز بلند می شوم و در حالی که به سمت آیفن می روم، توی گوشی می گویم:

-الان درو باز می کنم بیا بالا.

اول در پایین را باز می کنم و بعد به سمت در واحد می روم. ثانیه ای نیست که از زندگی در این آپارتمانِ نسبتا کوچک و ساده، منزجر و کلافه نباشم. دلم همان خانه ی بزرگ و لوکس را می خواهد. دلم زندگی ای را می خواهد که ماندانا با برگشت ناگهانی اش، نابودش کرد. اگر نتوانم آن دختر بدبخت و بی کس را سرجایش بنشانم، حتما مثل خودش جلوی یک ماشین می پرم تا بمیرم. من او را رو به روی خودم می خواهم. نشسته روی زانوها و بهتر از آن روی باسنش!

بیژن از آسانسور بیرون می آید. برای فرار از فضولی های ناتمام همسایه ها سریع به داخل می کشانمش. آستین کتش را از دستم بیرون می آورد و در را می بندد. از جدیت و آرامش ذاتی اش خوشم می آید. وقت هایی که استرس دارم، حضور پر سکوتش کمکم می کند تا خودم را جمع و جور کنم.

قبل از اینکه فرصت بدهم داخل بیاید و بشیند، همانجا دم در ورودی به بازویش می چسبم و تند تند می پرسم:

-چی شد؟ دنبالش رفتی؟ کجا رفت؟

-نمی خوای بذاری بشینم؟

بی اعصاب غر می زنم:

-فرصت برای نشستن هست. زود باش بگو چیزی گیر آوردی؟

دستم را از بازویش جدا می کند و به سمت هال می رود:

-از کجا بدونم اگر چیزی که می خوای و بهت بدم، چیزی که می خوام نصیبم میشه؟

دنبالش می روم و روی کاناپه، درست کنارش می نشینم:

-تا حالا شده به چیزی که می خوای نرسی؟ حالا زود بهم بگو.

جریان از این قرار است که دیشب ماندانا را برای شام بیرون برده بودم و وقت غذا خوردن پیشنهاد دادم امروز دوتایی به استخر برویم و او از دهانش پرید که قرار است جای واجبی برود. می گویم از دهانش پرید چون زود ساکت شد و زل زد به گلدان روی میز. انقدر می شناختمش که به سرعت دستگیرم شد، می خواهد برگردد به همان جایی که تمام این مدت بوده. واقعا دوست دارم این مرد جدید را ببینم.

اگر بخواهی همیشه یک قدم از حریفت جلوتر باشی، باید تمام رازهایش را بدانی!

بیژن نفس عمیقی می کشد و کوتاه می آید:

-اوکی...همونطور که خواستی دنبالش رفتم. با آژانس رفت به یه آپارتمان سمت گیشا! رفت بالا و حدود چند دقیقه بعد یه مرد مو مشکی و سفیدِ عینکی با قد متوسط و نیمه کچل اومد بیرون. نسبتا جوون بود. حدود چهل شایدم کمتر. با یه سوزوکی که دم در پارک بود رفت. پشت بند اونم یه پسر دور و بر سی ساله اومد بیرون. میگم پسر چون مدلش پسرونه بود. پیرهن و شلوار لی پوشیده بود. موهاش خیلی کوتاه بود نفهمیدم چه رنگیه اما فکر کنم تیره بود. رنگ پوستشم خیلی تیره بود. لاغر و قد بلند. جزئی تر از این نمی تونستم بگم. آهان اونم با یه 206 رفت.

لب می گزم و با کنجکاوی زیادی می پرسم:

-خوش قیافه بود؟

صورتم را چند لحظه می کاود و دستش را روی شانه ام می گذارد:

-نمی دونم. بد نبود...یعنی چیزی نداشت که بخواد جلب توجه کنه. شاید اگر زن بودم بهتر می تونستم بگم.

به آرامی بند لباسم را با انگشت از روی شانه ام پایین می کشد و نگاهش با بند لباس، پایین سُر می خورد:

-اما من یه مردم...و فکر کنم جفتمون بدونیم چی می خوام.

دستش را می چسبم و کامل به سمتش برمی گردم. چشم از نگاه قهوه ای رنگش نمی گیرم و زمزمه می کنم:

-چیزی که می خوای رو بهت میدم اما شرط داره...

می خواهد لب به اعتراض باز کند که انگشتم را محکم روی دهانش می گذارم:

-می خوام تمام وقت اون آپارتمان و بپایی و یکم تحقیق کنی. می خوام خیلی زود همه چیزو در مورد ساکنای اون آپارتمان...اون مرد و اون پسری که ازش بیرون اومدن بدونم. فکر کنم خودت بهتر بدونی همه چیز شامل همه چیز میشه.

به کیفیت بالای کارش ایمان دارم. زبانش طوری ست که موش را از سوراخ بیرون می کشد. چروک های بی شمار کنار چشم هایش، خبر از پختگی اش می دهد. در نیمه های چهل سالگی ست و دو دختر نوجوان دارد. همسرش را چند سال قبل طلاق داده و بچه هایش با مادرشان زندگی می کنند. باید بگویم که بیژن یکی از زیردست های قابل اعتماد بهروز است. ظاهرا قابل اعتماد!

دست دور کمرم می اندازد و کمک می کند روی پاهایش بنشینم. دست هایم را دور گردنش قفل می کنم و پیشانی ام را می چسبانم به پیشانی اش.

هردو معالمه را می دانیم. او پی دستوراتم می رود و من هم راضی اش می کنم. البته نه با پول! علاوه بر اینکه علاقه ای به پول گرفتن ندارد، خودم هم ترجیح می دهم به جای پر کردن جیبش، هر روز بیشتر از قبل وابسته اش کنم.

داشتن آدم هایی مانند بیژن دور و برت، باعث می شود احساس امنیت کنی. از طرفی یاد گرفته ام وقتی دو و بری هایت برای پول نزدیکت می مانند، هر روز بیشتر و بیشتر طلب می کنند تا دهانشان را بسته نگه دارند. می دانم بیژن انقدر آلوده شده که سرش را بدهد، به من خنجر نمی زند. بیشتر از هرکسی در این دنیا به او اعتماد دارم. مطمئنا این به آن معنا نیست که به او اعتماد کامل دارم!

***

رو به روی آینه ایستاده ام. حاضر و آماده. موهایم؛ همانطور که خودم خواستم دقیقا به قرمزی موهای ایرن شده. دستی میان فرهای درشتش می کشم. لنز آبیِ خیلی تیره گذاشته ام که به سختی قابل تشخیصند و آرایش غلیظ و دودی ام با رژ سرخ رنگم چشم گیر به نظر می رسد.

هیچوقت نمی خواهم جا پای ایرن بگذارم چون از طرز زندگی کردنش نفرت دارم اما می خواهم ثابت کنم که می توانم شبیهش باشم. تا آنجا که می شناسمش، تک بودن از همه چیز برایش مهم تر است. حتما از دیدنم با آن ظاهر متفاوت، آتش می گیرد.

کمی از آینه فاصله می گیرم و برای دقیق شدن در لباس مشکی رنگ و ساده ای که به تن دارم، سرم را کج می کنم. خب این لباس دقیقا از همان مدل هایی ست که ایرن می پوشد. نه آنقدر باز باشد که ارزشش را پایین بیاورد و مردها هرطور می خواهند رویش حساب کنند و نه آنقدر بسته که جایی برای مانور دادن نماند.

چون چاک لباس تا رانم آمده و قسمت زیادی از پایم بیرون است، جوراب شلواری مشکی می پوشم و باز نگاه می کنم. نه! دیگر شبیه ایرن نیستم. جوراب شلواری مشکی را درمی آورم و جایش رنگ پا می پوشم. با یک نگاه کلیِ دیگر از خودم ناامید می شوم. این من نیستم. خودم هم نمی دانم تبدیل به چه کسی شده ام فقط می دانم دیگر آن دختر معصوم نیستم.

همه ی ما آدم ها باید ظرفیتمان را در انجام گناه بدانیم. باید تصمیم بگیریم با چه اندازه گناه می توانیم زندگی کنیم. ظرفیت همه ی انسان ها یکی نیست. اگر از اندازه ات بگذری، اثرات زیان باری روی روح و روانت خواهد داشت. آنوقت است که برای چند ساعت خوابِ آرام، به هزار جور مسکن که در دراز مدت باعث تشدید دردت می شود، پناه می بری. در مورد بهروز و ایرن؟! خب فکر کنم محدودیتی برای آنها وجود ندارد، وگرنه تا به حال باید کارشان به خودکشی می کشید.

-اون گلاه گیسه؟! بگو که گلاه گیسه.

نگاه از آینه می گیرم و به سمتش برمی گردم:

-سلام...بد شدم؟ خواهش می کنم توی ذوقم نزن! با مامانت چند ساعت توی آرایشگاه نشستم تا نتیجه شد این.

کتش را این دست و آن دست می کند و به سمتم می آید:

-خوب شدی. ولی چرا قرمز؟ چرا این مدل مو؟ خیلی شبیه ایرن شدی!

به سمت آینه برمی گردم و با لبخند موهایم را از روی شانه ام عقب می زنم:

-خب چون می خواستم شبیهش بشم. به نظرم خیلی خوشگله.

از داخل آینه می بینم که اخم هایش را در هم می کشد:

-من نمی خوام شبیه ایرن بشی.

البته که نمی خواهی! همیشه مرا همان دختر ساده و پخمه می خواستی. هیچوقت دلت نمی خواهد، مانند ایرن زرنگ باشم و برایت دردسر درست کنم.

کمی به سمت آینه خم می شوم و لب هایم را بهم می مالم:

-اما مادرت اینطوری فکر نمی کنه.

حالا با فاصله ی یک قدمی پشتم ایستاده و از بالا تا پایینم را براندازد می کند:

-مگه پری چی گفته؟

همانطور که به میز آرایش چسبیده ام به سمتش برمی گردم. حواسم هست که کوچک ترین تماسی با او نداشته باشم. دست هایم را به این طرف و آن طرف میز تکیه می دهم و خیره در چشم هایش می گویم:

-گفت ممکنه ایرن نقشه ای توی سرش باشه. گفت وقتی من اینجا نبودم زیاد دور و برت می گشته. گفت می خواد تو رو از من بگیره. گفت حواسمو جمع کنم.

صورتش شبیه علامت سوال می شود و با کلافگی دستی روی صورتش می کشد:

-از دست شما زنا! بعدش لابد تصمیم گرفتی این سر و وضعو واسه خودت درست کنی. حالا انگار اگر چنین قصدی هم داشته باشه برای تو مهمه.

گوشه ی لبم را بین دندان هایم می گیرم و می گویم:

-برام مهمه. نه که تو برام مهم باشی...ولی دلم نمی خواد کسی بتونه توجهتو جلب کنه. یه چیز غریزیه! نمی تونم توضیحش بدم.

برای بوسیدنم خم می شود که دستم را محکم روی سینه اش می گذارم:

-چیکار می کنی؟ از دست شما مردا. یکم بهت رو دادما! پررو نشو لطفا.

عقب می کشد و دست هایش را فرو می کند داخل جیب هایش:

-داری شیطونی می کنیا...اینطوری که پسم می زنی بیشتر دوست دارم.

عقب عقب به سمت سرویس می رود:

-میرم دوش بگیرم. از اونجایی که کاملا آماده شدی و بوی عطرت اتاقو برداشته، مطمئنم اگر دعوتت کنم بهم ملحق شی، دست رد به سینم می زنی. اصلا از رد شدن خوشم نمیاد. میذاریمش برای یه فرصت مناسب تر.

چند قدم مانده برمی گردد و داخل سرویس می رود. در را که می بندد بادی که در سینه ام جمع کرده ام را بیرون می فرستم و دست هایم شروع می کنند به لرزیدن. سخت است بخواهی جلوی مردی مانند بهروز بایستی و برایش نقش بازی کنی. واقعا دل می خواهد. ولی هرچقدر هم که این بازی خطرناک باشد، من عقب نمی نشینم. دیگر چیزی برای از دست دادن مانده که نگرانش باشم؟

حالا که خوب فکر می کنم، می بینم من همیشه بهروز را می شناختم. هیچوقت نقش بازی نکرد. او اینطور بزرگ شده. در خانواده ای تربیت شده که او را اینطور بار آورده اند. اگر پای خودش وسط باشد و حس کند خطری تهدیدش می کند، همه ی اطرافیانش را فدا می کند. برادرش هم درست مثل اوست.

می دانم که تمام اتفاقاتی که برایم افتاد، تا حدی تقصیر خودم هم بود. خودم نخواستم ببینم. همیشه همینطور است. بلاخره یک جایی آدم ها روی اصلی شان را نشانمان می دهند فقط ما نمی بینیم چون دلمان می خواهد آنها را همانطور که دوست داریم باشند، تصور کنیم.

حالا منم و یک دنیا خشم و نفرت که نمی دانم باید سر که خالی اش کنم. خودم که کورکورانه اعتماد کردم یا آنها که از سادگی من سوء استفاده کردند؟ واقعا چه کسی مقصر اصلی ست؟

***

سرمای هوا با وجود پالتوی کلفتی که پوشیده ام، باز هم استخوان سوز است. بهروز ماشین را داخل محوطه پارک می کند. این باغ را می شناسم. صاحبش یکی از نزدیک ترین دوست ها و همکار بهروز است. یادم است بیشتر آخر هفته هایشان را اینجا می گذراندند و من همیشه از اسم باغ فشم هم مو به تنم راست میشد. همیشه اینجا برنامه داشتند و فقط اگر دورهمی شان خیلی رسمی میشد، بهروز افتخار میداد مرا هم همراهش بیاورد. بعضی وقت ها داشتن یک زن موقر و نجیب برای اعتبار مردهایی مانند بهروز، معجزه می کند.

-پیاده نمیشی؟

سری تکان می دهم و می خواهم دستگیره را بکشم که مانعم می شود. با تعجب به سمتش برمی گردم.

با جدیت تمام می گوید:

-مانی نمی خوام صدبار تکرار کنم و مطمئنم انقدر زن عاقلی هستی که آبروی منو پیش دوستا و همکارام نبری. آدمایی که اینجان اکثرا کله گنده ان. بیشتر از اونی که بتونی تصور کنی. من برای پیشرفت بیشتر به اینجور آدما دور و برم نیاز دارم. همه جا همراهم بیا...بحث نکن و تا وقتی مجبور نشدی و کسی چیزی نپرسیده دهنتو باز نکن. اوکی؟

ابروهایم را بالا می برم و دستگیره را می کشم:

-خیلی خب...دختر خوبی میشم. قول دادم که امشب هرکاری گفتی بکنمو سر قولمم هستم.

هردو پایین می رویم. به سمتش می روم. خودم پیشقدم می شوم و دستم را از زیر بازویش عبور می دهم. اول با تعجب نگاهی به دستم می اندازد و بعد صورتش حالت رضایتمندی می گیرد.

از میان برف های راهی به سمت سالنِ بزرگِ وسط باغ باز کرده اند که بهروز به آن سمت هدایتم می کند. دو سمت مسیر پر از چراغ های زینتی و زیباست که همه جا را مانند روز و حتی بهتر از آن روشن کرده.

-چقدر اینجا قشنگه.

-آره ولی تو خیلی از اینجا بدت میومد.

حق داشتم! نداشتم؟

-چرا؟

-من آخر هفته ها رو بیشتر میومدم اینجا و چون جمع مردونه بود تو رو نمیاوردم. همش می گفتی این باغ کوفتی منو ازت گرفته.

-یعنی تا این حد بهت وابسته بودم؟ چقدر اسفناک.

انگشت های دستکش پوشم را می گیرد و طوری می کشد که کامل به بازویش می چسبم:

-من که مشکلی نداشتم.

البته که از نظر شما عالی هم بود. کسی هم هست که دوست نداشته باشد، یک نفر مانند سگ زیرپایش دم تکان دهد؟

-خب پس واست متاسفم که من دیگه اون زن نیستم. به نظرم واقعا ترحم برانگیزه که یکی انقدر وابسته باشه.

سرش را کمی کج می کند و از گوشه ی چشم نگاهی به من می اندازد:

-هیچوقت خودتو بخاطر عشق سرزنش نکن.

از در دو دهنه و باز سپید رنگ که رد می شویم با دیدن ازدیاد مهمانان، حرف در دهانم می ماند و دیگر فرصت نمی شود به بحثمان ادامه دهیم. فکر نمی کردم چنین مهمانی باشکوهی به افتخار برگشتنم ترتیب دهند. اکثر دوستان بهروز که چهره های آشنایی دارند و من فقط اسم بعضی ها را می دانم، برای حال و احوال پرسی به سمتم می آیند.

به سختی زبانم را در دهان خشک شده ام می چرخانم. وحشت زده به بهروز نگاه می کنم که شانه ای بالا می اندازد و درحالی که دست در جیبش کرده، با لذت وافری بیچارگی ام را تماشا می کند.

از سوال های پشت هم سرسام می گیرم. با لبخندی دستپاچه و تا آنجا که می شود، جواب تک تک شان را می دهم. همه از برگشتنم ابراز خرسندی می کنند و جمعیت کم کم متفرق می شود.

گیج و گنگ و برای جلوگیری از چرخش سقف به دور سرم، از بازوی بهروز می چسبم و غر می زنم:

-خیلی بدجنسی! چرا کمکم نکردی؟ اگر گفته بودی انقدر سخته هیچوقت قول نمی دادم خانومانه رفتار کنم.

خندان مرا دنبال خودش می کشد:

-چه اشکالی داره منم یکم حرص خوردن سرکارو تماشا کنم؟ بیا بریم یه چیزی بخور رنگت مثل گچ شده.

-پس لباسامو کجا در بیارم؟

نگاهی به دور و بر می اندازد و یکی از اتاق ها را نشانم می دهد:

-اگر خواستی میتونی بری توی اتاق عوض کنی. می تونی هم صبر کنی وقتی نشستیم آویزون کنی پشت صندلیت. هرجور راحتی.

-فکر کنم گزینه ی دوم مناسب تر باشه. می ترسم جمعیت خانومای اون تو هم بریزن سرم. ایرن نیومده؟ پیداش نمی کنم. قبل از اینکه بیایم بهم زنگ زد پرسید کجاییم و چرا نرسیدیم.

نمی توانم صبر کنم تا سورپرایزی که برایش آماده کرده ام را ببیند. دیدن ظاهر جدیدم حسابی شاکی اش می کند. شک ندارم .

بهروز کمکم می کند پالتویم را در بیاورم و آنرا همراه با روسری ام، دور بازویش می اندازد:

-نمی دونم. نصف کارای مهمونی رو خودش کرد و کلی ذوق داشت. حتما پیداش میشه. مامانمم هنوز نیومده. گفت با بهزاد و زنش میاد. بیا بریم ازت پذیرایی کنم.

با چشم هایی که مدام سر و ته سالن را می پایند، دنبالش کشیده می شوم. از وقتی برگشته ام بهزاد؛ برادرش را ندیده ام. برعکس خودش که نچسب و به شدت بی بند و بار است، زن مهربان و نجیبی دارد. با اینکه همیشه فاصله اش را با دیگران حفظ می کند ولی من دوستش دارم. حرکاتش با یکجور متانت و آرامش خوبی همراه است. هرچند که می دانم او هم یک بدبخت مثل من است که گیر یکی از همین گرگ ها افتاده. دلیل دوری کردنش از دیگران هم این است که نمی خواهد کسی بفهمد، چقدر در زندگی مشترکش مشکل دارد.

یکی از خدمه سینیِ داخل دستش را به سمتم می گیرد. با دودلی نگاهی به گیلاس ها می اندازم. نگاه موشکافانه ی بهروز وادارم می کند، دست دراز کنم و یکی از گیلاس ها را بردارم. خوردن الکل یکی از آن خطاهایی بود که مطمئن بودم تا لحظه ی مرگ انجامش نمی دهم.

با خودم فکر کردم که می توانم فقط لبی بزنم و بعد بگویم طعمش بد است و نمی توانم بخورم. گیلاس را نزدیک لبم می برم ولی بهروز که انگار قانع شده، خم می شود و مچ دستم را می گیرد:

-بدش به من اینو .

تظاهر می کنم گیج شده ام:

-چرا گرفتیش؟

گیلاس را سر جایش بر می گرداند و مختصر توضیح می دهد:

-تو اصلا الکل نمی خوری.

با کمال میل حرفش را قبول می کنم:

-جدی؟ پس چی می تونم بخورم چون گلوم حسابی خشک شده.

رو به پیشخدمت می گویم:

-میشه یه لیوان آب به من بدید؟

مرد جوان به یکی از گیلاس ها اشاره می کند:

-اینا آب پرتغالن. اگر دوست ندارید آب میارم براتون.

-نه همین خوبه. مرسی!

گیلاس را برمی دارم. کمی از سرش می نوشم و گلوی خشکم را تر می کنم. بار اولم است که بی حجاب و با چنین لباسی در یک مهمانی حاضر می شوم و واقعا برایم حس غریبی دارد. انگار همه همراهانشان را ول کرده و خیره شده باشند، به من. البته خیلی منظره های بهتر از دست و پای استخوانی من برای خیره شدن هست. این فقط حسی ست که دارم. اتفاقا حس فوق العاده بد و معذب کننده ای هم هست.

-می خوای بشینیم؟

-سلام بهروز...

پاسخم در دهانم می ماند و به سمت صدا برمی گردم. بیژن؛ یکی از زیردست های مورد اعتماد بهروز در چند قدمی مان ایستاده. وقتی متوجه حضورش می شویم، کمی جلوتر می آید. فامیلی اش را نمی دانم. فقط خیلی وقت پیش، چندباری در شرکت دیده بودمش و سلام و احوال پرسی مختصری کردیم. بهروز هم گاهی در موردش در خانه صحبت می کرد. بیشتر از رئیس و کارمند، دوستند.

-سلام بیژن چه خبر؟

-خبر خاصی نیست.

به سمت من برمی گردد. چون می داند دست نمی دهم، به نشانه ی احترام کمی خم می شود و می گوید:

-خوشحالم بازم سالم و سلامت می بینمتون خانوم بهرامی. همه رو نگران خودتون کرده بودید. چقدرم تغییر کردید. یه لحظه فکر کردم ایرنید.

متوجه چشم غره ی بهروز می شوم که بیژن سریع ادامه می دهد:

-که البته فکر مسخره ای بود چون چند دقیقه پیش ایرنو با لباس متفاوت توی سالن دیده بودم. به هرحال اصل مطلب اینه که زیبا شدید.

-من هیچوقت به خوشگلی ایرن نمیشم اما نظر لطفتونه.

-اختیار دارید خانوم. حالا نمی دونید ایرن کجاست؟! الان داشت اینجاها می گشت.

مشتاقانه اطراف را برانداز می کنم:

-نمی دونم منم دنبالش می گشتم.

بهروز بحث را عوض می کند. می دانم همیشه وقتی حرفی که زده می شود را دوست ندارد، بحث را تغییر می دهد:

-دخترات خوبن بیژن؟

بیژن لبخند بی حوصله ای می زند:

-فکرکنم خوبن...

میان بحثشان می پرم و می پرسم:

-دختر دارید؟ چندتا؟ چند سالشونه؟

نفسش را رها می کند و دستی میان موهایش می کشد:

-بزرگِ چهارده سالشه به نظرم و کوچیکِ فکر کنم باید یازده یا دوازده ساله باشه.

-سن بچه هاتونو نمی دونید؟ چطور ممکنه؟

-منو خانومم از هم جدا شدیم. بخاطر مشغله ی زیاد خیلی کم می بینمشون.

با ناراحتی سری تکان می دهم یعنی که درک می کنم. ولی واقعا درک نمی کنم. چه چیزی واجب تر از دیدن بچه هایش است که انقدر مشغولش کرده؟ من هم همیشه از پدرم ناراحت بودم که بیشتر وقتش را در شرکت می گذراند اما پدر من، سن و تاریخ دقیق تولد مرا لااقل به یاد داشت. هیچوقت نمیشد روز تولدم را یادش برود و همیشه یکجوری برایم خاطره انگیزش می کرد.

-آهان ایرنم ایناهاش. بلاخره پیداش شد.

نگاهش را دنبال می کنم و به عقب برمی گردم. بی اراده فشاری به بازوی بهروز می آورم. ایرن از داخل همان اتاقی که بهروز پیشنهاد داد لباسم را آنجا عوض کنم، بیرون می آید. به نیمه های راه رسیده که سر بالا می آورد و از دیدن من با آن هیبت جدید، برای چند ثانیه خشکش می زند. همانطور که از او انتظار می رود، خیلی زود خودش را جمع و جور می کند و با لبخندی مصنوعی به راهش ادامه می دهد.

-اینجارو ببین. مانی...عزیزم فوق العاده شدی.

دست که می دهم مرا جلو می کشد و گونه ام را با آن لب رژی، محکم می بوسد. شک ندارم کارش عمدی بود تا آرایشم را بهم بریزد. روباه مکارا! با بهروز دست می دهد و با لبخندِ کمرنگی خیره می شود به صورت درهم من.

-ای وای...ببخشید مانی جاش موند. کسی دستمال کاغذی داره من اینو پاک کنم؟ خیلی بد شد.

خدا رحم کند. الان تمام صورتم را بهم می ریزد. مردها دست در جیبشان می کنند که سریع مانع می شوم و می گویم:

-نه. اشکالی نداره الان خودم میرم درستش می کنم. میدونی؟ فکر کردم چون رنگ موهای تو خیلی قشنگه منم باید امتحانش کنم. حالا واقعا خوب شدم؟

-معلومه. عالی شدی.

یک گیلاس از داخل سینی ای که جلویش گرفته اند برمی دارد و با ذوق و شوقی ساختگی ادامه می دهد:

-سورپرایز فوق العاده ای بود. البته منم برات یه سورپرایز دارم فقط نمی دونم چرا تا حالا نرسیده. حتما خیلی خوشحال میشی.

با نگرانی به بهروز نگاه می کنم که با بی خیالی ابراز بی اطلاعی می کند. آب پرتغالم را به دستش می دهم و با راهنمایی یکی از خدمه به سمت سرویس می روم. یعنی چه در سر دارد؟ دیگر چه خوابی برایم دیده؟ متاسفانه زهر ایرن همیشه از زهر من مهلک تر و کشنده تر بوده.

***

حواسم به ماندانا ست که مدام دست به پیشانی اش می فشارد انگار که سردرد داشته باشد. چندباری هم غضبناک به بهروز نگاه کرد و پوف کشید.

وقتی به سمتش خم می شود تا در گوشش چیزی بگوید، تمرکز می کنم تا حرف هایش را بشنوم:

-بهروز اگر تو بذاری واقعا دلم می خواد دختر خوبی بمونم. میشه انقدر نخوری؟ دیگه دلم نمی خواد مثل اونشب بشی. خودت گفتی وقتی مستی رفتارت دست خودت نیست.

دقیقا! بهروز وقتی مست میشد، خارج از کنترل بود. متاسفانه نمی توانم بگویم خودم زمان مستی از او بهترم! بی حوصله نگاهی به ساعت ظریفِ دور مچم می اندازم. چیزی تا شام نمانده و هنوز نرسیده اند. نکند اصلا نیایند؟! اگر اینطور شود، خیلی ضایع می شوم. اگر نیایند امشب ماندانا برنده می شود. با آن ظاهر مزخرفش به اندازه ی کافی آتیشی ام کرده. باید یکجوری آتشِ این خشم را خاموش کنم و بهترین راه، عملی شدن نقشه ام است.

داستان از این قرار است که وقتی بیژن تحقیق کرد و اطلاعات ساکنین آن خانه را در اختیارم گذاشت، خودم وارد عمل شدم. می دانستم که صاحب خانه یک مرد تنهاست که زنش را طلاق داده و یک دختر کوچک دارد. دم در خانه اش رفتم. بعد از کمی خوش و بش فهمیدم اسمش مهرداد است. کلی بابت مراقبت خوبشان از

ماندانا، تشکر کردم و وقتی خودم را معرفی کردم و گفتم بهترین دوست ماندانا هستم، حسابی تحویلم گرفت و به داخل دعوتم کرد.

موقع صحبت دستم آمد، آن پسری که بیژن در موردش میگفت، خواهرزاده اش مهبد است. گفت که دراصل او ماندانا را نجات داده و به بیمارستان برده. چون نمی دانستم معشوقه ی ماندانا کدام است اول او را به میهمانی دعوت کردم و بعد آدرس آن پسرِ مهبد نام را ازش خواستم تا شخصا دعوتش کنم. انقدر خوب نقشم را بازی کردم که بی آنکه شک کند، آدرس را در اختیارم گذاشت.

بدون معطلی به آدرس مهبد رفتم. دختری با تیپ و ظاهری ساده اما قد خیلی بلند و خوش اندام در را به رویم باز کرد. کمی بعد متوجه شدم دوست دختر مهبد است و شکم بیشتر رفت سمت مهرداد. معشوقه ی جدید حتما او بود چون ماندانا دور و بر مردهای متعهد نمی رفت. درهر صورت نمیشد ریسک کرد و باید همه شان را دعوت می کردم.

او هم مثل مهرداد اول با گیجی خواست خودم را معرفی کنم و بعد با مهربانی مرا به خانه راه داد. خود مهبد خانه نبود و دخترِ نازنین نام گفت که در بیمارستان شیفت داشته. به هرحال دعوتشان کردم و تاکید کردم که حتما بیایند. از بی حوصلگی ماندانا تعریف کردم و گفتم اگر آنها را ببیند خیلی خوشحال می شود. قول داد که دوست پسرش را راضی می کند و مزاحممان می شود.

با ناراحتی آرنجی به پهلوی بیژن می زنم و آرام زمزمه می کنم:

-پس چرا نیومدن؟

دستی به لبه ی کتش می کشد و شانه بالا می اندازد:

-نمی دونم ولی نگران نباش. ایرنی که من می شناسم حرفی تو کارش نیست. حتما میان.

لبخندی می زنم و حواسم را به جمع می دهم. نمی توانم شک به دلم راه ندهم. باید بیایند. فقط با یک نگاه ماندانا به هردو مرد می توانم بگویم کدامشان مرد مورد نظرم است. حدود ده نفر دور یک میز نشسته ایم. یکی از مردها جمع را به دست گرفته و با صدای بلند و هیجان خاطره ای تعریف می کند.

ماندانا بی توجه به بحث داغی که برجمع حاکم است، خیاری برمی دارد و پوست می کند. بهروز چندتا از حلقه های خیارش را می خورد و برای تشکر لپش را آرام می کشد. تیغ حسادت قلبم را سوراخ می کند. یاد آن اولین سال های باهم بودنمان میفتم. یکروزی بهروز از این هم بهتر و شیرین تر نازم را می کشید. یکروز برایش اولین بودم.

مردی محکم به چوبِ میز می کوبد و با صدای بلند و شاکی اش، حرف دوستش را می برد:

-من نمی فهمم. یعنی هیچوقت نفهمیدم. زنا واقعا چی می خوان؟

یکی دیگر از مردهای جمع که از ظاهرش می توان حدس زد وحشتناک پولدار است، نیشخند زنان جواب می دهد:

-کی اهمیت میده؟

بهروز گوشواره ی ماندانا را تکان آرامی می دهد و رو به مرد جوان و زیادی مغرور می گوید:

-بهادر تو پول زیاد داری نه؟ برو یکم شخصیت بخر!

نمی فهمم از کی تا حالا بهروز مدافع حقوق زنان شده. خوب بلد است پیش ماندانا نقش بازی کند. منکه می دانم این چیزها پشیزی برایش ارزش ندارد. بهادر صاف می نشیند و اخم هایش را درهم می کشد. قبل از اینکه بتواند دفاعی از خودش بکند، یکی از خانوم های جمع میان غش غش خنده اش می گوید:

-متاسفانه شخیصیتو نمیشه با پول خرید.

یکی دیگر از خانوم ها پشتش را می گیرد و با صدای نازک و جیغ جیغویی اضافه می کند:

-آره پول فقط رفاه میاره. حتی شادی هم با پول نمیاد.

با پوزخند بزرگی، یک نخ سیگار آتش می زنم و درحال پک زدن، اظهار نظر می کنم:

-هرکی میگه پول شادی و خوشبختی نمیاره...یا پول نداره یا نمی دونه از کجا باید خرید کنه .

به جز بیژن و بهروز همه ی مردها با صدای بلند می خندند و محمود؛ یکی از مسن ترین هایشان می گوید:

-عاشق صداقتتم ایرن.

زنِ همراهش با حرص گیلاس را از دستش می گیرد و چشم غره ای هم نثار من می کند:

-بسه دیگه خفه کردی خودتو. دائم الخمر شدی به خدا.

محمود که صورت تپلش سرخ شده، گیلاسش را عقب می کشد و میان قهقهه می گوید:

-من که الکلی نیستم خانوم. فقط دوبار توی سال می خورم. اولی روز تولدم و دومی هم وقتی تولدم نیست.

روی میز پهن می شود و صدای خنده اش به آسمان می رود. به حرفش می خندم و برای اینکه نشان بدهم طرف حق هستم، اضافه می کنم:

-در ضمن اگر نمیشد با پول شخصیت خرید الان هیچکدوم از شما خانوما پیش این مردا نشسته بودید.

اینبار هیچکس نمی خندد و همه بد نگاهم می کنند. خب معلوم است که حقیقت تلخ است! محمود عرق پیشانی اش را خشک می کند و چشمکی به من می زند:

-ولی من هنوزم عاشق صداقتم!

بی اراده نگاهم به در سالن میفتد و از خوشحالی زیاد مثل فنر می پرم. بلاخره آمدند و خیالم را راحت کردند. هیچوقت اولین نگاه ماندانا از یادم نمی رود. انگار تا مرز سکته کردن رفته و برگشته باشد. همین برای ساختن شب من کافی ست.

از جا بلند می شوم اما قبل از اینکه بتوانم برای خوشادگویی بروم، بهروز که انگار زودتر دیدتشان، دستم را می گیرد و مرا به گوشه ای می کشد. انقدر حرکتش سریع است که نمی توانم مقاومتی بکنم. به دیوار فشارم می دهد و چانه ام را طوری محکم بین انگشتانش می گیرد که از درد اشک دور چشمم حلقه می زند.

-واقعا هیچوقت فکر نمی کردم تا این حد کله شق باشی. چیکار کردی زنیکه ی نفهم؟

دستش را می گیرم و به عقب هولش می دهم تا چانه ام را رها کند:

-دارم بازی رو عوض می کنم. حالم بهم می خوره حس بازنده ها رو داشته باشم.

چانه ام را رها می کند و از یقه ی لباسم می چسبد:

-چطوری بازی ای رو عوض می کنی که حتی توش نیستی؟ ایرن منو بکش پایین...خودتم باهام میای.

به عقب هلم می دهد که بازوهایم محکم به دیوار می خورند. کمی گره ی کرواتش را شل می کند تا بتواند نفس بکشد. انگار او را بیشتر از ماندانا حرصی کرده ام.

با حمله می کند و به دیوار فشارم می دهد:

-خوب گوش کن...تو توی این دنیا به راحتی زندگیتو می کردی چون من اجازشو بهت داده بودم. از این به بعد برات جهنمش می کنم.

برمی گردد و به سمت سالن می رود. درحالی که می لرزم، با خشم و نفرت جیغ می کشم:

-میخوام بهت بگم برو به جهنم ولی واقعا دلم نمی خواد دیگه هیچوقت ببینمت.

***

سورپرایز ایرن مثل همیشه همان بدترین چیز ممکن بود. سورپرایزش برای من دعوت مهبد و نازنین به همراه مهردادبه مهمانیِ من و به گند کشیدن شبم بود.انقدر از دیدنشان گیج شدم که فکر نمی کردم هیچوقت قدرت تکلمم برگردد .

عجیب نبود اگر کنترلم را از دست می دادم، به سمتش می پریدم و تک تک موهای قرمزش را می کندم .

واقعا دلم می خواست چنین شجاعتی داشتم.

با یک نگاه به صورت بهروز فهمیدم که او از من هم خیلی شگفت زده تر و غافلگیرتر شده.

چند ثانیه بعد هم مثل یک بشکه ی باروت ایران را به سمتی کشید .

نمی توانستم روی یک موضوع تمرکز کنم و از گیجی زیاد چیزی نمانده بود جیغ بکشم .

برایم روشن نبود که مهبد و نازنین و مهردادرا از کجا میشناسد و چطور پیدایشان کرده. این زن بی شک خود خود شیطان بود.

از طرفی واقعا مانده بودم که مهبد آنجا چه می کرد!

با نگاه دوباره ای به اطراف به این نتیجه می رسم که تنها کسی که برای خوشامدگویی به آنها مانده، خودم هستم .

دستم را به صندلی کنارم بند می کنم و چند بار نفس عمیق می کشم .

نه که نتوانم از پسش بربیام؛ من در شرایط بدتر از این هم بوده ام اما واقعا دلم نمی خواهد مهبد مرا در این هیبت جدید ببیند .

می دانم برای من و او "ما" بودن تمام شده فقط اگر ببیند که چقدر با زندگی جدیدم خو گرفته ام و در آن غرق شده ام، رسما همه چیز را تمام شده می داند.

چرا مومنانه پای این عشق مانده ام؟ چرا نمی فهمم که خیلی وقت پیش تمام شد؟

به سمتشان که می روم دست و پایم می لرزد. ترس انگار می خواهد ستون مهره هایم را خرد کند. بهشان می رسم اما کلمه ها از نوک زبانم پر می کشند. قبل از اینکه بتوانم افسار زبان صاحب مرده ام را به دست بگیرم،

مهرداد متوجه حضورم می شود و قبل از سلام کردن چشم هایش گرد می شوند. حدس می زنم حسابی از ظاهر جدیدم جا خورده. خب حق هم دارد. آن دختر ساده و بی رنگ و رو کجا و منی که امروز می بینند کجا؟!

سلام بلند بالایش همزمان با برگشتن مهبد و نازنین به سمتم می شود. نازنین به خوبی شگفت زدگی اش را پشت لبخند دوستانه ای پنهان می کند. مانده ام چطور توانسته مهبد را ببخشد و سوال برانگیزتر از آن چطور به روی من لبخند می پاشد. حلقه های مو را از روی شانه ام عقب می زنم و تمرکز می کنم که تحت هیچ شرایطی نگاهم به چشمان مهبد نیفتد. تاب و تحملش را ندارم. شک ندارم اگر فقط کمی در افق سبز نگاهش پرواز کنم، از روی زمین کنده خواهم شد و شاید هم هرگز برنگردم. اعتماد به نفس و آرامش در حال حاضر مهم ترین چیز است.

چیزی شبیه به لبخند را روی لبهایم خط خطی می کنم و با صدایی که اگر کسی دقت کند، ته لرزه ای که در آن مخلوط شده را به خوبی می شنود، می گویم:

-سلام...خیلی خوش اومدید. خیلی غافلگیر شدم و واقعا چه غافلگیری خوبی. چی بهتر از دیدن شما؟

بعد مردد جلو می روم و با حالت معذبی دو بوسه روی گونه های هلویی رنگِ نازنین می نشانم. او هم با خوشرویی تمام صورتم را می بوسد و متعجب ترم می کند. یا مهبد چیزی در مورد خودمان و گندی که زدم به او نگفته و یا مثل همیشه سعی می کند بزرگی کند و به روی خودش نیاورد. با شناختی که از مهبد دارم مورد اول بعید به نظر می رسد.

نازنین پیش قدم می شود و شیشه ی سکوت را می شکند:

-چطوری عزیزم؟ ایشالله دیگه خوب شدی؟ یا هنوزم سردرد داری.

نادیده گرفتن مهبد هرلحظه سخت تر می شود. سری تکان می دهم و می گویم:

-خوبم...گاهی سردرد می گیرم اما انقدر سخت نیست که نتونم از پسش بربیام .

لبخندهای گرمش حالم را بدتر می کند. دستی به شانه ام می کشد و می گوید:

-امیدوارم حافظت هم خیلی زود برگرده.

-البته همینکه می بینیم به خود واقعیت برگشتی خیلی خوبه ماندانا خانـــــوم.

من و مهرداد به وضوح طعنه ی کلامش را درک می کنیم اما فقط منم که تا اعماق وجودم می سوزد و آه از نهادم بلند می شود. با بغضی فروخورده، زورکی لبخند می زنم و گذرا نگاهش می کنم. هرچند که نگاه شرمنده ام از چانه اش بالاتر نمی رود. بغض را همراه با آب دهانم پایین می فرستم.

-به نظر میرسه وضعیتت خیلی خوبه...خب خداروشکر.

کاش ساکت شود. چه آرزوی محالی! اشاره ای به اطراف و مهمانان می کند و ادامه می دهد:

-منظورم اینه که همسر شایسته و زندگی متمولی داری. دیگه چی بهتر از این؟

انقدر جو را ناجور کرده که مهرداد یک دستش را پشت سرش می کشد و با صدای نسبتا بلند و پر انرژی ای می گوید:

-بابا چقدر تعارف تیکه پاره می کنید. آوا خانوم مثلا اومدیم مهمونی و شما هم میزبانیدا. این شد رسم مهمون نوازی؟ من میرم یه شربتی چیزی بیارم. شماها چی می خورید بچه ها؟

نازنین که انگار از خدایش بوده بحث عوض شود، سریع جواب می دهد:

-ماهم باهات میایم مهرداد جان. مهبد...

قبل از اینکه حرفش را تمام کند می برمش و دستپاچه می گویم:

-نازنین جان اگر میشه من با مهبد حرف داشتم. ببخشید...

نازنین به سختی دهان باز مانده اش را می بندد و فقط سری تکان می دهد. شاید دارد فکر می کند که این دختر چقدر رو دارد. حق هم دارد. البته انقدر فهمیده هست که به روی خودش نیاورد. به دور شدنشان نگاه می کنم و فکر می کنم اگر لازم نبود خیال این دختر که درست به اندازه ی اسمش نازنین است را ناراحت نمی کردم. باید به مهبد بابت طعنه هایش تذکر بدهم.

-چه مکالمه ی شیرینی...گفتی برن که سکوت تحویل من بدی؟!

واقعا باورم نمی شود این مرد تلخ و گزنده همان مهبد مهربان و دوست داشتنی باشد. برمی گردم و بی آنکه دست خودم باشد، باز خیره می شوم به چانه اش. چانه اش نیم دایره و کوتاه است.

پوفی می کشم:

-امیدوارم متوجه باشی که چقدر با حرفات معذب و خجالت زدم می کنی. علاوه بر او نازنینو هم اذیت می کنی. نمیدونم چی بهش گفتی و اصلا چجوری تونسته ببخشتت و باهات بمونه اما مطمئنم اصلا دلش نمی خواد هرلحظ بهش یادآوری کنی که تا چه حد در حقش...

-شما از کی تا حالا به احساسات دیگرانم اهمیت میدی؟

ای کاش انقدر طعنه نمیزد...من تمام زندگی ام را نگران احساسات دیگران بوده ام. بیش از هرچیزی نگران احساسات آدم های دور و برم بوده ام و برای همین همیشه باخته ام. همه کسم را باخته ام. حتی تو را مهبد! ای کاش می توانستی ببینی و بفهمی. البته تقصیر تو نیست. خودم نمی خواهم درگیرت کنم!

نگاهم کمی بالاتر می رود و لب بالایش را می بینم که میان دندان هایش کشیده می شود و نفسم می رود، به یاد آن لحظه ی آخر در خانه اش و آن بوسه ی خجالت زده و کوتاه.

به آرامی ادامه می دهد:

-در ضمن من به نازنین چیزی در مورد اتفاقاتی که افتاد نگفتم.

گیج و گنگ نگاهم باز بالاتر می رود و بعد از گذشتن از بینی و پوست تیره اش، به چمن زار ناآرام نگاهش میفتد. خودم هم باورم نمی شود تا این حد دلتنگ خیره شدن در این چشم ها بوده ام.

چرا نگفته؟ قبلترها خیلی اصرار داشت که نمی تواند گولش بزند!

-نگفتی؟

شانه بالا می اندازد و بی تفاوتی نگاهش باعث می شود نیش اشک چشم هایم را بسوزاند. انگار واقعا پایش را از این گرداب دوست داشتن بیرون کشیده و برای همیشه خلاص شده. کاش من هم می توانستم.

با پوزخندی می گوید:

-چرا باید می گفتم؟ مگه غیر از این بود که تنها آدمی که واقعا باهام صادقه و میدونم هیچوقت قرار نیست اذیتم کنه رو از دست می دادم؟ دلم نمی خواد دلشو بشکونم. طاقتشو ندارم. نازنین سرتاپاش خوبیه. برای چی باید ریسک از دست دادنش رو بکنم؟

لب ها و صدایم می لرزند:

-که باهاش صادق باشی!

-تو یکی لازم نیست به من درس صداقت بدی.

-مهبد؟!

-چیه؟ مگه دروغ میگم؟

نفسم را فوت می کنم بیرون:

-نمی دونم...من فکر کردم باید کار درستو بکنی.

اخم های اخیرا همیشه درهمش را درهم تر می کند. آرام اما محکم و توبیخ آمیز می گوید:

-چی از درستی گیرم اومده که بخوام به درست و غلطش فکر کنم؟ شاید انقدر ساده و احمق بودم که با نیت خوب یه زن غریبه رو وارد زندگیم کردم و گذاشتم هرچقدر دلش میخواد زندگیم رو بهم بریزه اما به لطف شما درسمو خوب یاد گرفتم.

دلشکسته از زهر کلامش چند قدم عقب می روم. حرف های زیادی در دل دارم تا به او بزنم اما ناامیدانه زمزمه می کنم:

-متاسفم مهبد.

من فقط می خواستم یک نفر هم که شده نگران از دست دادنم شود. اما انگار شدنی نیست. متاسفم که خودخواه بودم مهبد!

-نمی دونم چطوری اینکارو می کنی چون داره منو می کشه اما خوشحالم تونستی انقدر زود همه چیزو فراموش کنی. شبت بخیر!

***

کیف دستی ام را با تمام قدرت پرت می کنم روی زمین و آرام نمی شوم. هیچ بعید نیست از فرط عصبانیت سر به دیوار بکوبم و خودم را راحت کنم. از ماندانا متنفرم. از بهروز متنفرم...از خودم و همه ی دنیا بیزارم.

چطور زن ساده ای مثل ماندانا می تواند تا این حد مرا خرد کند؟ انگار وقتی بهروز را طرف خودم نداشته باشم بازنده ام. حتی علم به این موضوع هم باعث نمی شود دلم بخواهد سراغش بروم و رابطه مان را درست کنم.
هرچند که چند دقیقه آخر انقدر ترسناک و جدی به نظر می رسید که واقعا نگرانم کرد. وقتی مردی مانند بهروز می گوید زندگی ات را جهنم می کند، بهتر است حرفش را باور کنی. مهم نیست چقدر کوچک شوم، باید زنگ بزنم و از دلش دربیاورم. بهروز را طرف خودم می خواهم.

پوفی می کنم و بدون درآوردن مانتویم، شالم را روی تخت می اندازم و روی خوشخواب نرم می نشینم. از خستگی چشم هایم روی هم می روند اما اهمیتی نمی دهم. کمی شقیقه هایم را ماساژ می دهم تا سردردم آرام شود. لپتاپ را باز می کنم و وارد اسکایپ می شوم. وقتی در کمال ناامیدی دنیل را روشن می بینم، یک گوشه از نگرانی هایم را فراموش می کنم.

قبل از اینکه فرصت زنگ زدن پیدا کنم او پیشقدم می شود. جواب می دهم و وقتی صورت خندان و بشاشش روی صفحه میفتد به خودم یادآوری می کنم که اگر بهروز را هم از دست بدهم، تنها و افسرده نخواهم شد. اگر خوب حواسم را جمع کنم و این پسر سرخوش را به دام بیندازم، شاید مرا برد فرانسه و تا ابد خوشبخت شدم.

از فکرش هم طوری لبخند به لبم می آید که صورتم از کشش زیاد درد می گیرد:

-سلام دنیل.

-هِلو بِردی. چه خبر؟ چی شد که لبخند زد؟

به سرعت لبخندم را می خورم و آهی می کشم:

-دارم سعی می کنم مثبت باشم و موقع حرف زدن با تو ناراحتی هامو فراموش کنم. بهروز امروز به اندازه ی کافی منو به گریه انداخته.

-What? But why?

-ولش کن. نمی خوام موقع حرف زدن با تو اجازه بدم چیزی ناراحتم کنه. کافیه بهش فکر کنم تا دوباره اعصابم بهم بریزه. چه خبر از شما؟ مامانت خوبه؟

اهمیتی به سوالات قطاری ام نمی دهد و اخم هایش را درهم می کشد:

-برای چی بهش اجازه داد که اینطور باهات اذیت کنه؟ باید بهروز رو تنها بذاری بِردی!

دستی به صورتم می کشم و سعی می کنم به او بفهمانم که بغض کرده و دلشکسته ام:

-به همین سادگی هم نیست. من که بجز بهروز کسیو ندارم. اگر ولش کنم تنها می مونم.

-چطور اینو گفت؟! من کمکت کردا یو نُ وات؟ من خیلی زود به ایران اومد و تا تو و همه چیز دیگه رو برای تو خوب نکرد فرانسه نیامد. این روزا همش به یو فکر تونست کرد.

با اینکه قند در دلم آب می کنند آهی می کشم و غمزده می گویم:

-دنیل خودتو خسته نکن. من که گفتم ما فقط می تونیم دوست باشیم. دلم نمی خواد بعدا از کمک کردن به من پشیمون بشی. دوستیمون برام ارزش داره. حاضر نیستم از دستش بدم.

-

You won't!

دیگر مخالفت کردم را جایز نمی دانم ولی با بی تفاوتی می گویم:

-

به هرحال امیدوارم قبلش خوب فکراتو بکنی

.

هرچند که خوشحال میشم ببینمت و دلم برات تنگ شده

.

اینجا دیروقته هانی !

منم خیلی سردرد دارم. گفتم قبل از خواب باهات حرف بزنم و حالتو بپرسم. میخوام یه قرص بندازم و بعد میرم بخوابم

.

شب بخیر می گویم و لپتاپ را می بندم. زودتر از آنکه فکرش را می کردم در دامم افتاد. پسر باهوشی به نظر می رسد ولی زیادی ساده و بی شیله و پیله است. البته می دانم که هنوز راه طولانی ای درپیش دارم. نمی خواهم عجله کنم و رابطه ام با اینیکی را هم به گند بکشم.

***

بیبی چک را گذاشته بودم روی تخت، خودم در پرت ترین کنج اتاق کز کرده بودم و ناخون شستم را می جویدم. سه بار امتحان کرده و هر سه بار مثبت بود. صد بار چک کردم اما هیچ چیز این حقیقت را که دو خط کنار هم نشانه ی بارداری است، تغییر نداد .

باید بلند می شدم، لباس هایم را می پوشیدم و سراغ کیومرث می رفتم. یا شاید هم اول باید تماس می گرفتم. نمی خواستم یکهویی بهش خبر دهم. حقش نبود. آرام آرام خبر می دادم و می گفتم هر تصمیمی که او بگیرد، من گوش به فرمانش هستم.

از روی زمین که بلند شدم، سرم به دوران افتاد و برای رسیدن به موبایلم از دیوار کمک گرفتم. نمی خواستم مثل دختربچه ها سریع غش کنم. من از این بدترهایش را پشت سر گذاشته بودم. خوب که فکر کردم دیدم اشتباه می کنم. هیچ چیز بدتر از یک بارداری ناخواسته، آنهم در شرایطی که من داشتم نبود.

هنوز دو هفته هم از روزی که با کیومرث جنازه ی مردی که کشته بود را چال کردیم نمی گذشت. همه چیز زیاد به هم ریخته بود و مطمئن بودم که اصلا دلم بچه نمی خواهد. چطور می توانستم یک درگیری دیگر به زندگیِ بهم ریخته ام اضافه کنم؟ ولی اول باید با کیومرث حرف می زدم.

یک هفته پیش که با هم صحبت کردیم، گفته بود بهتر است مدتی خودم را گم و گور کنم تا آب ها از آسیاب بیفتد. هرچقدر هم که ریسک داشت باید حتما می دیدمش.

شماره ی موبایلش را گرفتم اما خاموش بود. بی معطلی لباس پوشیدم و در سریع ترین حالت ممکن خودم را به خانه اش رساندم. اینطوری بهتر بود. حرف زدن در مورد موضوعِ به این مهمی، باید رو در رو می بود نه از پشت تلفن. ساعت سه بعد از ظهر بود و آفتاب کم جانی به پوست حتما رنگ پریده ام جان می داد. سعی کردم آفتابی که پس از روزها رخ نشان داده را به فال نیک بگیرم و چند بار زنگ زدم.

طولی نکشید که صدای ناآشنایی از آیفن درآمد:

-بفرمایید.

-سلام. اووم...من با کیومرث کار داشتم.

-کیومرث؟ اینجا کیومرث نداریم خانوم. مطمئنید آدرسو درست اومدید؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. سه و پنج دقیقه!

-بله مطمئنم. چنین چیزی امکان نداره.

-شاید زنگ و اشتباه زدید.

از اصرار بی دلیلش لجم گرفت و اخم هایم را درهم کشیدم:

-گفتم که آقا مطمئنم اشتباه نمی کنم.

-چند لحظه صبر کنید الان میام پایین.

چند دقیقه طول کشید تا پسر نسبتا جوانی در را برویم باز کرد. مطمئن بودم که نمی شناختمش. با اینکه کمی نگران شده بودم اما نمی خواستم بد به دلم راه دهم. حتما اشتباهی رخ داده بود. باز به ساعت مچی ام نگاه انداختم. هنوز کمی تا سه و ده دقیقه مانده بود.

-بفرمایید خانوم...

نفس عمیقی کشیدم و با نگرانی و لرزشی که در صدایم بود و نمیشد کنترلش کرد گفتم:

-آقا من شخصی به نام کیومرث می شناسم که مطمئنم توی همین خونه و همین طبقه زندگی می کرد. خودم بارها اومدم اینجا. شما دارید میگید اشتباه اومدم اما مطمئنم آدرس درسته.

دستی به پشت سرش کشید و ابروهایش تا به تا شدند:

-فامیلیشونو نمی دونید؟ آخه ما کمتر از یه هفتست اینجارو خریدیم و اسباب کشی کردیم. شاید شخص مورد نظر شما صاحب خونه قبلی باشه.

احساس کردم آسمان خیلی بیشتر از زمانی که دو خطِ روی بیبی چک را دیدم، دور سرم می چرخد. از دیوار گرفتم تا از حال نروم. کیومرث بی وجدان! از اینجا رفته بود و من دیگر هیچ کجا را نمی شناختم تا به سراغش بروم.

-خوبی خانوم؟

نیش اشک دوید پشت پلک هایم. با عجز و لابه نالیدم:

-آقا شما هیچ آدرسی ازشون ندارید؟ به هرحال با هم معامله کردید...حتما پدرتون هنوز باهاشون در تماسه. توروخدا!

پسر سعی کرد کمکم کند تا یکوقت روی زمین پخش نشوم اما معلوم بود مطمئن نیست می تواند لمسم کند یا نه.

-والله خانوم تا اونجایی که من می دونم و پدرم تعریف کرده صاحبخونه قبلی خیلی عجله داشته. بخاطر عجلش خونه رو هم زیر قیمت فروخته. پدرم می گفت خودش و زن و بچش می خواستن از ایران برن.

-وآی!!

محکم به گونه ام کوبیدم. خدای بزرگ! این دیگر چه مصیبتی بود که بر سرم نازل شد؟ بسم نبود؟ کیومرثِ بی شرف!

نفسم را تکه تکه بیرون فرستادم. از پشت چشم های تار شده به اشکم، نگاهم به عقربه های ساعت افتاد. در عرض ده دقیقه تمام دنیا روی سرم خراب شده بود. داشتم زیر خرابه ها جان می دادم. کاشکی جانم تمام میشد. کاش همانجا می مردم.

با وجود مقاومتی که می کردم، بی اراده سر خوردم و روی زمین افتادم. اشک هایم یکی پس از دیگری روی گونه هایم لیز می خورند. کنترلشان نمی کردم. دیگر چه اهمیتی داشت که جلوی این پسرک تا چه حد خوار و ذلیل به چشم بیایم؟ اصلا از این ذلیل تر هم میشد باشم مگر؟ همه چیز تمام شده بود. بدبخت شده بودم.

کیومرث مرا همینجا رها کرده و با زن و بچه اش رفته بود. مطمئنا هنوز یک جایی روی خاک ایران بودند ولی آدمی به زرنگی کیومرث با آنهمه پول و آشنا، زیاد طول نمی کشید خودش را از این مرداب، بیرون بکشد. این من بودم که هر روز بیشتر بیشتر فرو می رفتم و خیلی زود برای همیشه غرق می شدم.

نگاهم به آسمان افتاد. آفتاب هنوز گوشه ی آسمان می سوخت. مهم نبود هوا چقدر آفتابی باشد، آسمان زندگی من همیشه و همیشه یخبندان و تاریک می ماند .

دو روز بعد از آن اتفاق، درحالی که مطمئن بودم دیگر تحمل به دوش کشیدن اینهمه سختی را ندارم، پلیس به سراغم آمد و به عنوان یکی از مظنونین ارتکاب به قتل دستگیرم کردند. روزگارم سردتر و تاریک تر از قبل شد اما همان موقع بود که فهمیدم، آدم ها بیشتر از آنچه فکرش را بکنند در برابر مصیبت مقاومند!

آلت قتلی که کیومرث خیلی حساب شده و وقتی حواسم نبود به دستم داده و میان لباس هایم پنهان کرده بود را پیدا کردند و بخاطر اثر انگشتم روی چاقو، شدم مظنون درجه اول!

هرچند که کیومرث را قبل از خارج شدن از مرز گرفتند و جرمش ثابت شد اما من هم بخاطر همکاری با او، اوج جوانی ام را پشت میله های سرد و فلزیِ زندان سپری کردم.

بچه ام در همان زندان سقط شد و بخاطر محیط کثیف و عفونت زیاد، رحمم را درآوردند. هنوز بیست و پنج سالم هم نشده بود که برای همیشه توانایی مادر شدنم را از دست دادم.

درست از همان روزی که از زندان آزاد شدم، تصمیم گرفتم دیگر مظلوم نباشم...بره نباشم. گوشت خوب برای شکارِ شکارچیانِ بی رحم نباشم. می خواستم خوشبخت باشم...زندگی ای را می خواستم که هیچوقت نداشتم.

خوشبختی را حق مسلم خودم می دانستم. مهم نبود از چه راهی، تصمیم گرفته بودم در اولین فرصت که یک بره ی پروار پیدا شد، شکارش کنم و حتی به استخوان هایش هم رحم نکنم. بی اندازه گرسنه بودم.

تقصیر من نبود که ماندانا و پدرش اولین طعمه هایم شدند. تقدیرشان بود!

*فصل هشتم: برایم بخوان *

انگشت مربایی و شیرینم را داخل دهان می برم و در حال میک زدن شستم، در مربا را می بندم و روی میز می گذارمش. کناره های قرمز مانده ناخونم از مربای آلبالو را پشت شلوارم می کشم تا خیسی اش را هم بگیرم.

از قوریِ چایی ساز یک لیوان بزرگ چای برای خودم می ریزم. لیوان را نزدیک بینی ام می برم و عطرش را با دمی عمیق در مشامم حبس می کنم. یادم رفته بود که زندگی در گوشه و کنارش زیبایی هم دارد. باید بیشتر به خودم برسم. حالا که باورم شده مهبد برای همیشه از زندگی ام رفته، می دانم باید فراموشش کنم. آنقدرها هم که سخت نیست. یک مدتی نمی بینمش و بعد فراموش می شود. الکی بزرگش می کنم. هیچکس از درد عشق نمرده!

لیوان را روی میز می گذارم و دستی به صورتم می کشم. خودم را گول می زنم. درد این عشق مرا می کشد. می دانم!

-صبح بخیر...

به سمت ورودی آشپزخانه برمی گردم. از دیشب هنوز بدخلق است. دست کم تنها فایده ی کار ایرن این بود که این مرد را عصبی کرد. من از حرص خوردن این مرد بیشتر از هرچیزی لذت می برم.

از موهای مرطوب و صورت تمیزش معلوم است تازه دوش گرفته. در جواب "صبح بخیرش" سری تکان می دهم. صندلی ام را عقب می کشم و بی توجه به حضورش مشغول صبحانه خوردن می شوم. بعد از اینهمه سال شناختی که از او دارم، می دانم بی اندازه مغرور است و بی محلی بیشتر از هرچیزی حرصش می دهد. نمی توانم جلوی شیطنتم را بگیرم.

می آید و صندلی رو به رویی را اشغال می کند:

-خیلی خب...حالا دیگه مشکلت چیه؟

تکه ای نان به دهان می گذارم و همانطور که با اشتها می جوم، شکر را داخل لیوان چایم سرریز می کنم:

-منظورت چیه مشکلم چیه؟ مشکلی ندارم.

لب های خشک شده اش را با زبان تر می کند و می گوید:

-باز داری نادیدم می گیری. بگو چیکار کردم! شایدم داری دست پیش میگیری چون این منم که باید ناراحت و عصبی باشم.

نان را به زور قورت می دهم و حق به جانب می گویم:

-چرا اونوقت؟ من هرکاری که گفتی رو انجام دادم.

-قرار بود دیگه نبینیش!

لازم نیست بپرسم منظورش کیست.

-چرا چرت و پرت میگی؟ مگه من دعوتشون کردم؟

-درست حرف بزن...دعوت نکردی درست! اما می تونستی به جای خلوت کردن نادیده بگیریش. نمی تونستی؟

با کلافگی تکه نانی را که تازه برداشته بودم تا رویش مربا بمالم، روی میز پرت می کنم و صدایم را بالا می برم:

-معنی این بازخواست کردنا چیه؟ خلوت کردن؟ من کی خلوت کردم؟ یکی دیگه گناه کرده من باید تقاص بدم؟ چطوری می تونستم حتی برای سلام دادن جلو نرم؟ زشت بود!

واقعا حساسیت هایش را درک نمی کنم. دیگر برای چه چیزم نقشه می ریخت؟ هیچوقت نشده بود روی من حساس شود. با این بازهایی که به راه انداخته می دانم که راه سختی در پیش دارم.

به تندی نگاهش می کنم و می گویم:

-تعجبی نداره وقتی انقدر بی انصاف و شکاکی توی زندگیمون به بن بست خورده بودیم.

کف دستش را بالا می آورد و آتش بس می دهد:

-اوکی...من دیگه حوصله ی جرو و بحث ندارم مانی...این بحثو همینجا ول می کنیم...ولی...

مکثی می کند و هشدار آمیز ادامه می دهد:

-اگر بفهمم دور از چشم من می بینیش یا رابطه ای باهاش داری...هرگونه رابطه ای...بدبختش می کنم. طوری که آرزوی مرگ کنه.

نگاهش انقدر جدی و مصمم می شود که باورش می کنم. برای بار هزارم یاس تیشه می زند به ریشه ی امیدهایم. من و مهبد تمام شده ایم بهروز. خیالت تخت!

-مانی من هیچ خوش ندارم ببینم زنی که یه روز انقدر دوسم داشت که حتی اگر می گفتم بمیر برام می مرد، بخواد بهم نارو بزنه. حرفامو جدی بگیر.

-زنی که وقتی می گفتی برام بمیر می مرد؟ چقدر خفت آور...

-مانی منم توقع ندارم باز همون زن بشی. معلومه که خیلی عوض شدی...من دلم می خواد لااقل یکمم شده باهام خوب باشی.

دستش را روی میز جلو می کشد و دست مشت شده و لرزان از خشمم را می گیرد:

-توقع زیادیه؟

همین که توقع داشته باشی، حتی اگر کم هم برایت زیادی ست!

اگر هم راست بگوید که بعید می دانم، من مارگزیده تر از آنم که بخواهم باورش کنم. لب به لب پر شده ام از دروغ ها و فریب هایش. دیگر جا ندارم.

به سختی لبخند نصفه و نیمه ای می زنم و بی آنکه دستم را بیرون بکشم برای تایید سری تکان می دهم:

-نه اما زمان می بره تا بتونم ببخشمت...

دستش را به سرعت عقب می برد و چشم هایش از فرط تعجب گرد می شوند.

به آرامی و انگار موضوع مهمی نیست می گویم:

-همه چیز یادمه بهروز...کیو مسخره می کنیم؟ می دونم که تو هم می دونی!

می دانستم چون دیشب که درحالت مستی با ایرن تلفنی حرف می زد و داد و بیداد می کرد، میان حرف هایش شنیدم. خودش خودش را لو داده بود. مردِ زرنگ بیچاره. آخر این مستی های پی در پی کار دستش داد.

من این سوی میز نشسته و غوطه ور در خونسردی نگاهش می کنم. او آن سوی میز نشسته و بی آنکه کنترلی روی شگفت زدگی اش داشته باشد، پشت هم چنگ میان موهایش می زند.

نه من می دانم و نه او که بعد از این چه خواهد شد! انگار آخر بازی زیادی زود از راه رسیده. هیچکداممان روی این لحظه حساب نکرده بودیم.

-نمی دونم الان چی باید بگم...

اول او لب به سخن باز می کند که اگر صادق باشم، نمی شود گفت حرف زده.

-لازم نیست چیزی بگی...

خودش را بیشتر به سمتم می کشد:

-تو چی؟ حتما خیلی حرفا تو دلت داری.

آهی می کشم و مشغول بازی با گوشه ی رومیزیِ قلاب بافی می شوم:

-چی می تونم بگم بهروز؟ حرفی نمونده...من برگشتم تا زندگیمو پس بگیرم.

-از من؟!

پلک چپش می پرد. می دانم بخاطر این است که عصبی شده.

-نه...نه از تو...تو بخشی از زندگیم بودی که از دست دادم...هرچند اون بخشی هستی که دیگه برام مهم نیست. دوست داشتن تو حماقت خودم بود.

-باورم نمیشه انقدر آرومی...انقدر عوض شدی که می ترسونیم.

--زمان برد تا آروم شم. زمان خیلی طولانی ای برد!

من مانند گلی که عمدا در برابر نور سوزان خورشید رشد می کند و می سوزد، آویزان کسانی شدم که بیشتر از همه زخمم زدند.

-ماندانا من عمیقا بابت همه چیز متاسفم. بیشتر از همه پدرت...واقعا نمی خواستم اینطوری شه. من اونکارارو کردم چون...

وادار به سکوتش می کنم و قاطعانه می گویم:

-توجیه نکن بهروز...ثابت کن.

به تندی بلند می شود و صندلی اش را نزدیک به صندلی من می گذارد. رویش می نشیند و دستم را می گیرد:

-ثابت می کنم. من بهت خیلی بد کردم. می دونم! امیدوارم توی این مدت بهت ثابت شده باشه که من فقط یه فرصت دوباره می خوام.

پوزخند می زنم:

-باور می کنم. مگه چیزی هم برام گذاشتید بمونه که حالا فکر کنم برای همون بهم نزدیک میشی؟ بهت یه فرصت دوباره میدم بهروز اما نه قبل از اینکه مسبب تمام بدبختی هامو نابود نکردم. ایرن باید نابود شه. باید التماسم کنه که ببخشمش. اون روزه که می تونم تو رو هم ببخشم و به خودمون شانس دوباره بدم.

سرش را به تندی تکان می دهد:

-فراموشش کن مانی...اون زن خطرناکه...خیلی خطرناک...چیزی برای از دست دادن نداره که بخواد بترسه.

به گریه میفتم. هرچند که برای جلو بردن نقشه ام است اما مگر می شود به یاد پدرم بیفتم و گریه نکنم؟

-مگه من چیزی برام مونده که از دست بدم؟ ببین بهروز...ببین چقدر بدبختم...ببین چی به روزم آوردید. تو خودت میدونی که اون زن چی به سر بابام آورد. چطوری می تونی بگی فراموشش کن؟ مگه نبودی؟ مگه ندیدی بابام به چه روزی افتاد؟ کمکم کن به خاک سیاه بشونمش. کمکم می کنی بهروز؟

با مظلوم ترین حالت ممکن نگاهش می کنم و می گذارم اشک های دروغین پایین بریزند. نفسی از سر کلافگی می کشد و بی آنکه قولی بدهد یا چیزی بگوید، سرم را میان بازوهایش می گیرد. سر بر شانه اش تکیه می دهم و می گذارم میان بازوهایش جا خوش کنم. هنوز زود است...هنوز هرکاری که بخواهم نمی کند. باید اول کاری کنم که باورش شود، او را بخشیده ام و تنها هدفم ایرن است. نوبت تو هم می رسد بهروز! اما حالا برای شکست دادن ایرن باید تو را طرف خودم داشته باشم. کمی شکیبا باش!

***

صدای زنگ ساعتِ شماطه دار در خانه طنین انداز می شود. ساعت یازده شده و بهروز هنوز نیامده. نه که برایم مهم باشد. رو به روی آینه می ایستم و حوله ی کوچک را از دور موهایم باز می کنم. موهای خیس و شرابی رنگم روی شانه می ریزد. تضادش را با سپیدی پوستم دوست دارم. مثل یک توت فرنگی تر و تازه که در لیوانی شیر غوطه ور باشد! همیشه ایرن را همینطور توصیف می کردم.

پوفی می کشم. سشوار را از داخل کشو برمی دارم و به برق می زنم. با برس موهایم را شانه می زنم و با سشوار خشکشان می کنم. هرچه خشک تر می شوند، شرابی تیره شان بیشتر به قرمزی می گراید. باید هرچه زودتر یک فکری برای این رنگ بکنم.

نمی دانم چه فکری پیش خودم کرده بودم! شبیه ایرن شدن...به پستی و کثیفی او شدن آخرین چیزی بود که می خواستم. نمی خواستم بد باشم یا به کسی بد کنم. من فقط حقم را می خواستم و دیر و زود پسش می گرفتم.

با همان ربدوشامبرِ لیمویی رنگ و نازکی که به تن دارم روی تخت می نشینم. صدای آهنگ را زیاد می کنم. همان تک آهنگی که وقت خودکشی در گوشی ام داشتم. همان آهنگی که یک ملیون بار بعد از رفتن بابا گوش دادم و گوش دادم.

خانه ی خودمان بودم. هنوز یک هفته هم از رفتن پدرم نگذشته بود. به اتاق خواب پدر و مادرم رفته بودم. یک شیشه از عطرهای پدرم را برداشته و روی فرش خالی کرده بودم. ایرن نگذاشته بود عطری از عطرهای مادرم بماند. همه را دور ریخته و عطرهای گران قیمت خودش را جایگزین کرده بود.

من هم بعد از اینکه از خیانتشان باخبر شدم، تمام عطرهایش را روی وسایل بهروز و خودش ریخته و آتششان زده بودم. رو به شعله هایی که گویی به آسمان زبانه می کشیدند ایستاده و درتنهایی ضجه زده بودم. هق زده بودم. انقدر با مشت های کوچکم به زمین سخت کوبیده بودم که استخوان هایم درد گرفته بودند. اما هیچکدام خشمم را خالی نکرده بود.

بهروز از بخشش حرف میزد؟ چطور جرات می کرد؟

دلم برای عطر پدرم لک زده. همه چیزم را می دهم تا فقط یک بار دیگر گرما و بویش را روی پوست تنم حس کنم. من باید با اینهمه حسرت و بغض و درد چه کنم؟ خطرناک است. این همه عقده، هر روز بیشتر رنگ سیاه را روی سطح سپید و بی لکِ روحم نقاشی می کند و کاری از من ساخته نیست.

بعد از محو شدن مهبد، همه چیز از خاکستری تیره سیاه شده و چیزی جز سیاهی برایم نمانده. بعد از این چه کسی مرا آرام خواهد کرد؟ دیگر که مانده تا در آغوشم بگیرد و وعده بدهد که همه چیز درست می شود و لازم نیست نگران چیزی باشم؟

می روم و روی زمین دراز می کشم. گریه ام نمی آید. اشکی نیست. حتی بغض هم ندارم. در آرامش دراز کشیده ام میان اتاق تاریک و به موسیقی مورد علاقه ام گوش می دهم. جای عطر پدرم خالی ست. اگر می دانستم قرار است زنده بمانم، کمی از آن را پیش خودم نگه می داشتم.

باریکه ای از نور از میان در به داخل اتاق می تابد و چشمم را می زند. بهروز برگشته. قبل از خودش صدایش داخل می آید:

-چرا توی این تاریکی نشستی...

بعد که در کامل باز می شود و داخل می آید، اصلاح می کند:

-یا خوابیدی؟!

با صدایی زنگ دار اخطار می دهم:

-درو ببند.

در را می بندد و شب خوابِ کم نور را روشن می کند. همانطور که به سمتم می آید، تک دکمه ی کتش را باز می کند و آن را از تنش بیرون می آورد. کت را روی تخت می اندازد و کنارم می نشیند.

دکمه های سرآستینش را به آرامی باز می کند و آرام تر از آن صدای زمزمه اش است:

-هنوز که ناراحتی!

نفسش کمی بوی الکل می دهد و کلماتش را می کشد. این یعنی باز مست کرده و باید حواسم را جمع کنم که عصبی نشود.

-فقط چون به وجود این زخم عادت کردم دلیل نمیشه که دیگه اذیتم نکنه!

-حق داری...سوال احمقانه ای بود.

عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم:

-سوال نبود!

با گیجی می پرسد:

-چی؟

-میگم هنوز که ناراحتی سوالی نبود...خبری بود!

به حرفم می خندد و درحالی که کنارم دراز می کشد می گوید:

-توی این حال و اوضاع غلط دستوری می گیری؟

-برای چی اومدی خلوتمو بهم زدی؟

-بهم زدم؟ تازه اومدم خلوت کنیم.

نویسنده: یاسمین منصوری

شانه اش می خورد به شانه ام و البته که تصادفی نیست.

-خلوت کنیم؟ خیلی رو داری...آخرین نفری هستی که فکر خلوت کردن باهاش به سرم میزنه.

چرت و پرت می گویم...مشتاقش می کنم...نقشه ی دیگری در سرم دارم.

روی یک آرنجش به طرف من برمی گردد و چشم های تا چند لحظه پیش شوخ و شنگش، سخت و سنگی می شود:

-اوکی! ببین مانی خانوم...از من تو ذهنت هیولا نساز...ازم نترس...منم یه آدمم مثل آدمای دیگه. بدی دارم...سیاهی دارم اما خوبی هم دارم. کافیه بخوای که ببینی.

الکل است که دارد به جای او حرف می زند؟ بهروز و اعتراف به بد بودن؟! به سیاه بودن؟

-من از اینکه بدی و سیاهی داشته باشی نمی ترسم...از اینکه بدی ها و سیاهی هاتو ازم پنهون می کنی می ترسم.

-من هیچوقت ازت پنهون نکردم مانی...بدی هامو دیدی و عاشقم موندی. هیولایی که از بچگی توی وجودم رشد کرده بود رو دیدی و دوستم داشتی. تنها کسی بودی که همه ی اینارو نادیده گرفتی و باهام موندی.

فرصت را مناسب می بینم. هم مست است و هم انگار کمی احساساتی شده. شاید بتوانم قصد و نیتش را از نزدیک شدن به خودم بفهمم .

مستقیم نگاهش می کنم و یک تای ابرویم را بالا می اندازم:

-چرا نمیگی چی تو سرته بهروز؟

سرش را به شانه اش تکیه می دهد و کجکی لبخند می زند. انگشت اشاره اش را آرام و نوازش وار، زیر چانه ام می کشد:

-تو بگو چی تو اون سر کوچیکت می گذره؟! چه نقشه ای کشیدی و حق منو چجوری می خوای بذاری کف دستم؟

انگشتش را پس می زنم و اخم می کنم:

-من که گفتم ازت چی می خوام و چه نقشه ای کشیدم.

-نوچ! تو از نقشه ای که برای ایرن کشیدی گفتی...نگفتی چجوری می خوای منو مجازات کنی. چون گفتی منو بخشیدی دلیل نمیشه حرفتو باور کنم.

نیم خیز می شوم. حتی در حالت مستی هم زیادی زرنگ است. تک تک کلماتی که به او می گویم مهم است و باید با سیاست باشد:

-من نگفتم بخشیدمت...گفتم اگر کمکم کنی ایرنو سرجاش بشونم تازه یه فرصت دوباره بهت میدم. سر حرفمم هستم. حالا چی میگی؟ کمکم می کنی؟

دوباره خودش را روی کفِ پارکت پوش ولو می کند و یک دستش را روی پیشانی اش می گذارد. درحالی که نگاهش به سقف است، جواب می دهد:

-خیلی امروز دربارش فکر کردم مانی...فکر نکنم بتونم کمکت کنم. زندگی من همیشه فقط و فقط یه جهت داشته...اونم رو به جلو! هیچوقت برنمی گردم عقب تا با وقت گذاشتن روی گذشته، آینده رو از دست بدم. ایرنو فراموش کن...گذشته رو فراموش کن. این بهترین راهه.

می دانم ریسک است اما انقدر از جواب منفی اش لجم گرفته که می توپم:

-بهروز خان من اگر بخوام بی خیال گذشته بشم و بی توجه به بلاهایی که سرم آوردید به سمت آینده برم خیلی راحت ولت می کنم و میرم سراغ مهبد. اگر گذشته وجود نداشت بی شک آینده ای که می خواستم همراه اون بود.

-گاهی دلم می خواد اون دهن تند و تیزتو جر بدم.

-کی جلوتو گرفته؟ بفرما...یه بار که خوب حقمو گذاشتی کف دستم.

منظورم به همان مشت محکمی ست که چند شب پیش به صورتم کوبیده بود.

-تقصیر خودته که زبونت انقدر دراز شده. قبلا اینطوری نبودی...عوضت کردن.

جوابش را نمی دهم. پست تر از آنست که بخواهم خودم را با بحث بیهوده، کوچک کنم. سکوت اتاق به دقیقه نکشیده که تحت تاثیر فضا زمزمه می کنم:

-لذت بردی از اینکه نشستی و بدبخت شدنمو دیدی بهروز؟

شاید صادقانه ترین سوالی باشد که در تمام این مدت از او پرسیده ام. واقعا امیدوارم که جواب صادقانه هم بگیرم. متاسفانه وقتی با این مرد طرف باشی، هیچوقت نمی فهمی!

-برای لذت بردن اونکارو نکردم. ازت استفاده کردم چون مجبور بودم. عزیز من کاری که انجام داده شده رو نمیشه برش گردوند. با پشیمونی که درست نمیشه...

پس حتی پشیمان هم نیست. آه! چه پیش خودم فکر کرده بودم. معلوم است که پشیمان نیست. بی وجدان!

-از طرفی تو هم نه می تونی به این آسونی ها ببخشی و نه فراموش کنی. می تونی؟

-وقتی تصمیم گرفتی منی رو که عمیقا عاشقت بودم با دروغات و خیانتت نابود کنی...تبدیل به یکی از بزرگ ترین اشتباهات زندگیم شدی!

-این جواب سوال من نبود...می تونی ببخشیم؟! صادقانه بگو...

نباید یک کلمه هم با او صادقانه حرف بزنم. چرا من درس نمی گیرم؟

-شاید یه روزی بخشیدمت. البته اگر بهم کمک کنی.

پوف کلافه ای می کشد و سری از روی تاسف تکان می دهد:

-مانی منو قاطی بازیتون نکن لطفا! هرکاری بخوای می کنم جز این یکی!

-چطور شما منو بدون اینکه بخوام وارد بازی کثیفتون کردید؟ بهروز این کمترین کاریه که میتونی برای جبران گذشته بکنی...من هیچ چیز دیگه ای ازت نمی خوام. فقط طرف من باش.

صدایش را بالا می برد:

-من طرف توئم لعنتی...مگه نمی بینی؟ نمی بینی که برخلاف عادت گذشته ترجیح میدم وقتم رو اینجا و با تو بگذرونم تا هرجای دیگه ای...

حرفش را می برم و من هم صدایم را روی سرم می اندازم:

-اینطوری طرف من بودن به دردم نمی خوره. من انتقام می خوام.

-انتقام چی؟ انتقام مرگ پدرت؟ باور کن منم نمی خواستم اینطوری شه ولی بابات دیگه مرده مانی...هیچ چیزم این حقیقتو عوض نمی کنه. فقط باید صبر کنی تا زمان بگذره و فراموشش کنی. چیزی که نیاز داری زمانه نه انتقام. انتقام گرفتن از ایرن همه چیو بدتر می کنه.

همه چیز را فراموش کنم؟ پدرم و مرگ ناجوانمردانه اش را فراموش کنم؟ مگر روزی که مرده باشم!

کنترلم را از دست می دهم. دیگر من نیستم...خشم و درد و عقده است که به جای من حرف می زند. می نشینم و با بغض سرش جیغ می زنم:

-چطوری همچین چیزی ازم می خوای بی انصاف؟ مرگ بابا همه چیزو عوض کرد. زمان هیچ کمکی نمی کنه. هر روز بیشتر دلم برای صدای بابام تنگ میشه...هر روز بیشتر دلم برای نصیحتاش تنگ میشه...هر روز بیشتر دلم برای نگرانی هاش تنگ میشه. هر روز بیشتر دلم برای حضورش تنگ میشه. پس نگو زمان که بگذره فراموش می کنم...نگو! امروز حتی بیشتر از روزی که مرد دلم براش تنگ شده. حتی نمی تونم برم سرخاکش چون خجالت می کشم. تمام این بلاها رو من سرش آوردم. با نادونیم...من...من پدرمو ناامید کردم.

نمی دانم کجای حرف و درست روی کدام کلمه مرا بغل کرده بود. فقط به خودم که می آیم در آغوشش هستم و او به کمرم دست می کشد. سعی می کنم عقبش بزنم اما فایده ای ندارد.

آرام می گیرم و سرم را می گذارم روی قلب کوبانش...قلبش که دروغ گفتن بلد نبود...بود؟ می خواستم قلبش را بشکنم...به همان سختی که او قلب مرا شکسته و هزار تکه کرده بود.

از نظر من قلب یک سلاح است...یک وسیله برای دفاع از خود که اگر به درستی استفاده نشود، توانایی نابود کردن هرکسی را دارد. حتی آدم بی احساسی مثل بهروز!

دستم را به بازویش بند می کنم و سرم را بالا می گیرم تا بتوانم در چشم هایش نگاه کنم. چشم هایش مست و خمارند. با دست دیگر به پیراهنش چنگ می زنم و سرم را برای بوسیدنش بالا می برم.

ناباور سرش را عقب می کشد و صدایش کمی از زمزمه بلندتر است:

-هی...چیکار می کنی؟

فکر اینجایش را نکرده بودم! واقعا مرا پس زده بود؟! پیراهنش از میان انگشتانم رها می شود و نفس عمیقی می کشم:

-نمی دونم...

هنوز خیلی عقب نکشیده ام که با حرکت تندی جلویم می کشد. دستش را پشت گره ربدوشامبرم می اندازد و درحال باز کردنش، کلافه اما مطمئن می گوید:

-می دونم فردا قراره از من متنفر بشی و حسابی پشیمون اما به جهنم...

آهنگ هنوز روی تکرار است اما هیچ کدام از ما توجهی به آن نمی کنیم .

پنج انگشتم را میان قهوه ی موهایش فرو می برم. هیچ حس تعلقی به او و گرمای تنش ندارم. فقط به طور طبیعی کمی زنانگی هایم بیدار شده اند و مادیان درونم به غرش آمده. یک روزی چقدر آرزو داشتم اینطور در آغوشم بگیرد و با اشتیاق لمسم کند. چقدر آرزو داشتم بانویش باشم و ستایشم کند. حتی شده فقط در تخت خواب! آرزوهایی که همیشه مطمئن بودم با خود به گور می برم. حالا که به آرزویم رسیده ام، تنها حسی که دارم نفرت و یاس است. همخوابگی با او حالم را بهم می زند. به خودم وعده می دهم؛ حالا تحمل می کنم و وقتی که او رامم شد، سم می شوم و در استخوان هایش نفوذ می کنم.

سه روز است که بیرون این پنجره برف ریز و تندی می بارد. این ابرها خسته نمی شدند؟ کاش فردا آفتاب بیرون بیاید. کاش فردا روز بهتری برای من باشد.

با حس پرت شدن از بلندی از خواب می پرم. حواسم که سرجایش برمی گردد، متوجه ویبره ی گوشی می شوم. دستم زیر بالاتنه ی سنگینِ بهروز گیر کرده و حسابی خواب رفته. منزجرانه نگاهش می کنم. به پشت خوابیده و یک دستش را زیر بالشش گذاشته. اگر ماندانای قبلی بودم، دست جلو می بردم و موهایش را که مثل موهای پسربچه های شلخته، نامرتب و سیخ سیخ شده، مرتب می کردم.

پوفی می کنم و با دست آزادم گوشی را از روی بغل تختی برمی دارم. عجیب است که این موقع شب کسی به من زنگ زده. معمولا هیچکس؛ چه روز و چه شب با من تماس نمی گیرد. شماره نا آشناست. به آرامی دستم را از زیر بهروز بیرون می کشم اما انقدر که گزگز می کند، عملا بی استفاده شده.

به سختی نیم خیز می شوم و چشم های خواب آلوده ام را با دست علیلم می مالم. بهروز "آهی" می گوید و سرش را آنوری می گذارد. بی آنکه اهمیتی به بدخواب شدنش بدهم، دایره ی سبز را در جهت مخالف می کشم. "الو" گفتنم با صدایی به شدت دورگه، خودم را متعجب می کند. بی آنکه کسی جواب بدهد تماس قطع می شود. چند لحظه با گیجی به صفحه ی گوشی خیره می مانم. به محض اینکه چشم هایم به نور غلیظ صفحه نمایشش عادت می کند، متوجه دو پیامک جدید می شوم.

سراغ اولی می روم:

"بیا بیرون منتظرتم"!

کاملا روی تخت می نشینم و درحالی که روتختی را از روی پاهایم کنار می زنم، پیامک دوم را باز می کنم:

"مهبدم".

تند و هراس زده به طرف بهروز برمی گردم. انگار تهدیدهایش روی اعصاب و روانم عمیقا تاثیر گذار بوده. البته که تاثیر گذاشته! اگر تاثیر نداشت که بهروز زحمت تهدید کردن به خودش نمی داد. دلم نمی خواهد دیگر از او بترسم. بهترین ابزار کنترل همین ترس است! از طرفی هم دلم نمی خواهد در چنین شرایطی مهبد را ببینم. مطمئنم شماره و آدرسم را از مهرداد گرفته.

گوشی میان دستم می لرزد. پیامک سوم!

مردد بازش می کنم:

"اگه نیای زنگ خونه رو می زنم".

با این پیامک سوم، قدرت تصمیم گیری را کاملا از من می گیرد. بلند می شوم و دستی به صورتم می کشم. با وجود سیستم گرمایشی قوی، سرمای ریزی دور عریانِ اندامم می پیچد و لرزم می گیرد. سریع و بی معطلی پیامک می دهم:

"صبر کن الان میام".

ربدوشامبر را از روی زمین برمی دارم و می پوشم. برای اطمینان دسته کلید بهروز را از جیب کتش بیرون می آورم و داخل جیب پالتویم می اندازم .

شال، شلوار راحتی و پالتویم را آرام اما سریع از رخت آویز می کنم و درحالی که روی انگشت های پایم بیرون می روم، کم کم همه را تنم می کنم .

در اتاق را در بی صداترین حالت ممکن پشتم کیپ می کنم. از استرس زیاد هول شده ام و نمی فهمم چطور پله ها را به سمت پایین سرازیر می شوم. خدا کند بهروز بیدار نشود.

به محض باز کردنِ در ورودی، هجوم برف و سرما تا فرق سرم را منجمد می کند. هرقدر تلاش می کنم سبک راه بروم باز هم رد پاهایم میان برف ها جا می ماند. ممکن است صبح بهروز فرورفتگی ها را ببیند و شک کند! بعدا یک فکری برای این هم خواهم کرد. سطح در آهنی و بزرگِ دو دهنه حسابی سرد شده. به سختی بازش می کنم و از همانجا دویست و شیش مهبد را می بینم که از بارش بی وقفه و سنگینِ برف، یکدست سپید شده.

خودم را بغل می کنم و دوان دوان به سمت ماشینش می روم. تصمیم ندارم سوار شوم. هنوز دستم را برای به شیشه زدن بالا نبرده ام که خودش آن را پایین می دهد.

نگاهش به رو به روست اما خدا را شکر زبانش کار می کند:

-سوار شو...سرده!

"سرده." آخر را انقدر آرام می گوید که حتی مطمئن نیستم، درست شنیده باشم. با صدایی لرزان که ناشی از سرما و لرزیدن چانه ام است می گویم:

-اصلا وقت مناسبی رو برای حرف زدن انتخاب نکردی...شوهرم...

تند و تیز نگاهم می کند و می غرد:

-بهت میگم سوار شو!

اخم هایم را درهم می کشم و محکم و قاطع، یک کلام می گویم:

-نـــه!

نگاه از چشم های مصمم می گیرد. روبرمی گرداند و دستش را محکم می گذارد روی بوق! صدای ناهنجار و به شدت آزاردهنده ی بوق، سکوت کوچه ی زمستان زده را می شکافد. برق از سرم می پرد و به سمت ساختمان نگاه می کنم. البته که صدای بوق به این سرعت بهروز را بیدار نخواهد کرد اما من انقدر دستپاچه شده ام که چیزی نمانده زیر گریه بزنم.

به سمتش خم می شوم و دستی که روی بوق گذاشته را می گیرم:

-چیکار می کنی مهبد؟ دیوونه شدی؟ الان آبروم میره.

دستش را پس می کشد و داد می زند:

-برام مهم نیست. سوار شو.

سبک سنگین که می کنم می بینم، ریسک سوار ماشینش شدن تا همینجا ماندن خیلی کمتر است. بلاخره کوتاه می آیم و کنارش می نشینم:

-آخه کجا می خوای منو ببری این موقع شب؟!

استارت می زند و پایش را می گذارد روی گاز:

-قبرستون.

تندی و زهرِ کلامش قلب علیلم را از پا می اندازد. با ناراحتی نگاهش می کنم. این مرد آرام و دلنشین را به چه روزی انداخته ام؟! خدا از من بگذرد.

نویسنده: یاسمین منصوری

دودل می پرسم:

-مستی؟

نفس عمیقی می کشد و کمی از سرعت ماشین می کاهد:

-ای کاش بودم.

-اینطوری نباش مهبد!

-چطوری جرات می کنی بگی من همه چیزو فراموش کردم؟!

گیج و گنگ "چی" آرامی از میان لب هایم بیرون می پرد اما چیزی نمی کشد که یاد حرف های شب مهمانی میفتم. به او گفته بودم خوب است که همه چیز را فراموش کرده و برخلاف او این درد دارد مرا می کشد.

-من...منظور من...

حرفم را قطع می کند و حتی کمی از تندی کلامش کم نشده:

-من توی عمرم فقط دو بار مست کردم. یکی وقتی تازه هیجده سالم شده بود و مهرداد بهم داد که اصلا خوشم نیومد و یکی دیشب بعد از اینهمه سال...یه عمر پایبندی به اخلاق و تعهداتمو یادم رفت و انقدر خوردم تا بلکه بتونم اسمتو فراموش کنم...

به سمتم برمی گردد و من غم نگاهش را می فهمم.

-اما اول اسم خودمو یادم رفت. چطوری میتونی بگی فراموشت کردم؟

دیر آمدی مهبد. هم خیلی و هم فقط کمی دیر آمدی! احساسم شده تاریخ شکسته خورده ای که دیگر هیچ رهبری ندارد.

-متاسفم مهبد...به خدا من نمی خوام زندگیتو سخت تر کنم یا که تلاش کنم برگردیم به جایی که بودیم. عاشقت هستم و مطمئنم که همیشه هم عاشق می مونم.

برایم مهم نیست که کوچک می شوم. انقدر غرق شده ام که هزاران بار به این احساس قوی که ریشه های بودنم را خشکانده، اعتراف خواهم کرد.

-میدونم انقدر از خودم خرابه با جا گذاشتم که نمی تونم دوباره برگردم. برات هیچی جز دردسر نداشتم و اگر دیگه نخوای باهام حرف بزنی و ریختمو ببینی هم درک می کنم. من همه ی اینارو می دونم مهبد اما چیکار می تونم بکنم؟

-می تونی راستشو بهم بگی...چرا دلت نمی خواست برگردی و اون بازی رو با منی که در خونم رو به روت باز کرده بودم راه انداختی؟

ناله می کنم:

-نمی تونم!

-نمی تونی یا نمی خوای؟

از پشت شیشه به تماشای تاریکیِ و شلوغی شهر مشغول می شوم و غمزده می پرسم:

-چه فرقی داره؟

-فرقش اینه که اگر نخوای میرم. چی توی گذشتت بوده که انقدر ترسوندت که به من پناه آوردی؟ کسی تهدیدت می کنه؟

نمی دانم از اینکه فراموشم نکرده و هنوز درگیر رابطه مان است، خوشحالم یا ناراحت ولی می دانم که اینطور بی قراری اش را نمی خواهم. نمی خواهم مست کند و حالش خراب شود. کاش راه حلی برای این شرایط داشتم!

شقیقه هایم را با انگشت فشار می دهم و سرگشته می گویم:

-تهدیدی درکار نیست. نمیگم چون نمی خوام درگیرت کنم. همه چیز توی زندگی من خیلی سیاهه. باور کن خودتم نمی خوای قاطی شی.

مشت نه چندان محکمی می زند روی فرمان و صدایش را می اندازد روی سرش:

-چطوری وقتی اینارو میگی توقع داری بی تفاوت باشم؟ اگر نمی خواستی درگیرم کنی نباید میذاشتی تا اینجا پیش بریم.

انقدر فشار و استرس رویم زیاد است که بلاخره منفجر می شوم و سرش داد می کشم:

-نه میخوام و نه می تونم که بگم...آخه چی از جونم می خواید؟ بذارید به بدبختی خودم بمیرم. با تو هم باید بجنگم مهبد؟ تو رو خدا راحتم بذار. هرچی بود تموم شد.

انگار تحت تاثیر اعصاب بهم ریخته و حال بدم قرار می گیرد که کمی آن حالت دفاعی اش را کنار می گذارد و زمزمه می کند:

-می دونم. آوا همه چیز خیلی خوب بود...چرا دروغ گفتی؟

-نزدیک هزار بار بابتش ازت عذرخواهی کردم. دیگه نمی دونم باید چیکار کنم.

-چطوره راستشو بگی؟ شاید تونستم دوباره بهت اعتماد کنم.

-من نمی خوام دوباره بهم اعتماد کنی. من روی خطی وایسادم که به اندازه ی یه تار مو با سقوط فاصله دارم. می خوای با من سقوط کنی؟

-عقلم میگه نه اما باید با این قلب لعنتی چیکار کنم؟

نفس عمیقی می کشم و رویم را به سمت شیشه برمی گردانم:

-همون کاری که من می کنم. درضمن تو که گفتی با نازنین خوبی و نمی تونی از دستش بدی.

-دروغ گفتم...خیالت راحت شد؟ من که دو تا دل ندارم...تو اومدی و خودمم نفهمیدم کی و چطوری تبدیل به یه مرد دیگه شدم. فقط نمی تونم قلبشو بشکنم. اینکار از من ساخته نیست. نازنینم احمق نیست خودش یه چیزایی فهمیده و به روش نمیاره.

-مهبد خواهش می کنم منو برگردون خونه تا بهروز متوجه نبودنم نشده!

-واقعا این چیزیه که می خوای؟ برم و هیچوقت برنگردم؟

البته که نه! آخرین چیزی که می خواهم از دست دادن و دیگر ندیدن اوست. شاید اگر همه چیز را به او می گفتم مرا می بخشید و کمکم می کرد از بهروز جدا شوم. اما تمام اینها در صورتی بود که می توانستم ایرن و بهروز را ببخشم و از حقم بگذرم. نه! شدنی نبود.

نگاه می دزدم تا پی به حرف دلم نبرد:

-آره همینو می خوام.

بی حرف مسیر برگشت را درپیش می گیرد. طفلکی مهبد. می دانم در چه جهنمی دست و پا می زند. من هم روزهایی را تجربه کرده بودم که هم عاشق بهروز بودم و هم نمی توانستم بابت دروغها و خیانتش او را ببخشم. آرام و قرار و خواب و خوراکت را می گیرد. حرف دل و عقلت انقدر ضد و نقیض است که دیوانه می شوی.

تمام مسیر را سکوت می کنیم و در سکوت پیاده می شوم و در سکوت خداحافظ می گویم.

قبل از دور شدن برمی گردم و مچ نگاه خیره اش را می گیرم:

-تو زیباترین اشتباهی بودی که توی زندگیم انجام دادم و هزار بارم اگر بابت اومدن به زندگیت معذرت بخوام...یک بارشم واقعی نیست. خوشحالم که تمام این حسارو باهات تجربه کردم و این همه چیز ازت یاد گرفتم.

با سری که از روی تاسف تکان می دهد و چشم هایی که هر ثانیه هزار ستاره در آن می میرند، شیشه را بالا می کشد و می رود. بعد از رفتنش باز هم تمام رنگ های اطرافم سیاه و خاکستری می شوند. سعی می کنم به اینکه زندگی با او چقدر می توانست زیبا و رنگی باشد، فکر نکنم.

موقع داخل رفتن رد پاهایم را از روی برف پاک می کنم. بعد از برگرداندن کلیدهای بهروز، داخل جیب کتش، لباس هایم را به رخت آویز می اندازم و آرام کنارش دراز می کشم. حالت صورتش نشان می دهد که غرق خواب است. خدا را شکر می کنم که بخیر گذشت.

***

سیگاری از جاسیگاری فلزی ام برمی دارم و همانطور که گوشه ی لبم جایش می دهم، قوطی نقره را به سمتش می گیرم:

-می کشی؟!

دستم را پس می زند و عاقل اندر سفیه نگاهم می کند:

-من نیمِ زیادِ لایفم رو اسکی و اسپرت کردم. اِسمُک؟ نِورا!

"اوکی" می گویم و جعبه را روی داشبرد می اندازم. می خواهم سیگارم را روشن کنم که فندک را از دستم می گیرد و می گوید:

-تو به جلو نگاه کرد. من روشن کرد اینو. روشن می کنم.

با اینکه هنوز موقع صحبت تته پته می کند اما زبانش خیلی پیشرفت کرده و من دوست دارم فکر کنم که بخاطر من روی زبانش کار کرده. دلم می خواهد باور کند که برایش مهم شده ام.

سیگارم را که آتش می زند، فندک را کنار جعبه ی سیگار می گذارد:

-من کجا باید موند؟ خونه تو؟!

شگفت زده به سمتش برمی گردم:

-شوخیت گرفته؟ بیای خونه من که چی بشه؟ باید بری هتل!

-من توی هتل زندگی کرد سُ از هتل خسته شد. خونه تو اومدم.

-نمیشه. به بهروز چی بگم؟

هرچند که بهروز در چنین شرایطی کوچک ترین اهمیتی نمی دهد اما لازم نیست او چیزی از دعوایمان بداند. هرقدر هم بهروز تهدیدم کند، هنوز دوستش دارم. سالهاست که دیگر افسار عقلم را به دست های نامطمئن دلم نمی دهم ولی دست خودم نیست که می خواهمش. نه می توانم پنهانش کنم و نه می خواهم! یاد گرفته ام که تنها و تنها آدمی که می توانم و باید با او صادق باشم،خودم هستم. دیگر هیچکس!

شانه بالا می اندازد و شیشه ی سمت خودش را پایین می دهد:

-

Don’t know! Don’t care!

-

I care. He is my boyfriend.

-اوکی...بهش بگو دنیل وقتی پاریس رفت خیلی خوب به من پاریس رو نشون داده بود من هم خواست جبران کرد.

لبخند مسخره ای می زنم که یعنی به همین خیال باش و خیره به رو به رو می گویم:

-واضحه که تو مردای ایرانی رو نمی شناسی. توی ایران نمی تونی بری با یه زن زندگی کنی و توقع داشته باشی پارتنرش فقط چون دوست معمولی اید قبول کنه.

با گیجی دستی پشت گردنش می کشد:

-سُ چیزی مثل روم میت نداشت؟

-نه...مگر اینکه بهم محرم بشن وگرنه غیرقانونیه.

-It’s weird.

به شوخی و با خنده می گویم:

-همینه که هست. وقتی میری یه کشور غریبه باید به فرهنگ و قوانینش احترام بذاری.

-اوکی...سُ منو برد به هتل که نزدیک خونه تو باشه.

-باشه می برمت یه جای خوب!

البته این حقیقت که خودش صاحب هتلی مجلل در قلب پاریس است و عملا آنجا زندگی می کند، کار را به شدت سخت کرده. نمی دانم کجا باید ببرمش که در شان او باشد.

-حالا کارت با بهروز چیه؟

-خودت دونست که کُل با بهروز قرارداد داشت برای سِند...برای فرستادنِ مسافر. من هم خواست با بهروز برای هتلم دیل کرد.

با شیطنت نگاهش می کنم و گوشه ی لبم را می گزم:

-می تونستی اینترنتی انجامش بدی...شرط میدم یه ملیون آژانس هواپیمایی هستن که می خوان باهات قرار داد ببندن.

-درست هست اما بهروز توی ایران بهترین بوده. خواستم یکی رو هم دید...نه! ببینم. اشکالی بوده؟

می خندم و گذرا نگاهش می کنم:

-نه مشکلی نبوده...خوش اومدی.

چند دقیقه در سکوت به صدای موزیک گوش می دهیم. اینبار اوست که شیشه ی ظریف سکوت را می شکند و جو را جدی می کند:

-هنوز بهروز اذیتت کرد؟ هنوز آپسِت هستی؟

آهی می کشم و با لحنی غمدار و ساختگی می نالم:

-بیا با حرف زدن راجع به این چیزا حال خوشم خراب نکنیم. شاید بعدا برات گفتم.

"اوکی" آرام و ناراضی ای می گوید و مشغول تماشای بیرونِ پنجره می شود. پرنده ای منتظرش بودم تا اینجا برای من پرواز کرده بودم. مطمئنا دلم نمی خواست کاری کنم که پر بکشد و فرار کند. باید آرام و محتاطانه جلو می رفتم.

***

کفش های قرمز رنگم را به پا می کنم و با آنها تمام غم های آبی رنگم* را می رقصم. تمام روز می رقصم. گاهی تنها راه برای فاصله گرفتن از جنون، کمی دیوانگی ست.

با حوصله تمام لباس های بهروز را در جعبه ای می چینم...از کفش ها و کمربندهایش هم نمی گذرم. جعبه ی بزرگ تا لب پر و سنگین می شود اما کت و شلوارهایش می ماند. جعبه ی بزرگتر دیگری می آورم و آنها را هم در جعبه ی دوم می چینم. مطمئن می شوم که حتی تکه ای از لباس هایش جا نمانده باشد. از کمد دیواریِ لباس هایش بیرون می آیم. ساعت ثانیه ها را می کوبد. کمی مانده تا چهار بعد از ظهر. کنار دراور می نشینم و جعبه ی سوم را که از دوتای قبلی کوچکتر اما باز هم بی اندازه بزرگ است هم از لباس های راحتی و لباس های زیر و جوراب هایش پر می کنم.

همان گاهی وقت ها که یک قدم تا جنون فاصله داریم، دهانمان را می بندیم و ساکت می شویم چون هیچکس نمی فهمد که در فکر و دلمان چه جهنمی در جریان است. متاسفانه از همان لحظه ای که تصمیم می گیری قوی باشی...محکم و ضد ضربه باشی...دیگر هیچ دستی برای کمک کردن به سمتت دراز نمی شود. بدیِ قوی بودن همین است. باید یک تنه به جنگ مشکلات بروی و البته که در این راه گاهی هم به سختی زخمی و لت و پار خواهی شد. مانند یک گلادیاتور که به تنهایی در میدان به جنگ شیرها می رود و آدم های دور و بر نشسته اند و سوت زنان تنها تماشا می کنند. گاهی حتی برای پیروزی شیرها دست به دعا می شوند. آدم ها سم اند. تند و گزنده می خزند در سلول های بدنت .

یکی یکی جعبه ها را تا میان حیاط حمل می کنم و کنار هم می چینمشان. تمام تنم عرق کرده و سرمای هوای بیرون لرز می اندازد به ستون مهره هایم. از سنگینی جعبه ها، کمرم راست نمی شود. برای حال بیشتر به ترتیب قد ردیفشان می کنم. نفس های بخار آلودم در روشنی روز به سختی قابل دیدن است. از بچگی عاشق ها کردن در هوای زمستانی بودم. باز برمی گردم به اتاق خواب مشترکِ قدیم و غیرمشترکِ حالمان. یک عطر هم نمی گذارم روی میز آرایش بماند، بجز عطرهای قدیمی خودم. کشوهای اول و دوم هنوز از لوازم آرایشِ جهیزیه ام پُرند. لباس زیرهایم هنوز به همان ترتیب گذشته در کشوی پایینی چیده شده. همه چیز سرجایش است، جز خودم. من هم که برگشتنی نیستم.

خدا می داند با عطر جذب کننده ی این ادکلن ها چند زن و دختر را اغوا کرده. خدا می داند چندبار گذاشته زن ها این عطر را در آغوش بگیرند و در بوی خوششان به اوج برسند. همان شب هایی که من به تنهایی گوشه ی همین تخت قوز کرده و پریشان هق می زدم و او پی خوشی خودش بود.

تمام ادکلن ها را همراه با چند بطری از الکل های مورد علاقه اش، روی جعبه ها خالی می کنم. مست همین زهرماری ها میشد که برای هیچ و پوچ سر من عربده می کشید و گاهی هم مشت یا سیلی ای محکم را مهمان صورتم می کرد. گفته بودم که تنها راه مجنون نشدن، کمی دیوانگی خرج کردن است. نگفته بودم؟

میان سپیدی و سرمای حیاطِ خانه می ایستم. سکوتی که همراه با رطوبت هوا در گوش هایم می پیچد و خیس می خورد را دوست دارم. انقدر همه جا ساکت است که صدای دانه های برفی را که تک و توک و آرام از روی زمین بلند می شوند و باز میان برف ها می نشینند، هم می شنوم.

بسته ی به نیم رسیده ی سیگارش را همان نزدیکی جعبه ها می اندازم. چندبار ضامن فندکش را می کشم تا روشن شود. فندک را میان وسایل تلنبار شده می اندازم. با آرامش و در خونسردی تمام برمی گردم و از میان معصومیت برف ها راه خانه را درپیش می گیرم. منتظر نمی مانم تا زبانه های آتش را تماشا کنم و دلم آتش بگیرد.

دم عمیقی از هوای تازه و زمستانی اطراف می گیرم. شش هایی که تا چند دقیقه قبل، هرچه دم می گرفتم خشک و افسرده بودند و بازدم پس نمی دادند، پر از اکسیژن می شوند. نفس کشیدن در این خانه، بدون این وسایل که همه بوی گند خیانت و روزگار سیاه گذشته را می دهند، راحت تر شده.

از همین حالا می توانم صورت سرخ و درحال انفجار بهروز را فرض کنم. حتی رگ روی پیشانی و گردنش را می بینم که هرگاه حرصی می شود، مانند دو مار سبزرنگ بیرون می زنند.

پالتوی مشکی اما سپید شده از برفم را در می آورم و آویزان می کنم. شادی را که از دیدن دیوانگی های من خشکش زده و با ترس از این منِ مجنون دوری می کند، مرخص می کنم. با اینکه معلوم است دلش به رفتن رضا نیست اما جرات حرف زدن هم ندارد. پوزخند می زنم و رفتنش را از پشت پرده نگاه می کنم. تا لحظه ی آخر نگاهش به جعبه های سوخته بود. لابد پیش خودش فکر کرده اگر حرف اضافه بزند، او را هم به آتش خواهم کشید.

برای شام خورش قیمه بادمجان می گذارم. در کنار صورت رنگ پریده، سرد و معمولی ام، دستپخت مادرم را هم به ارث برده ام. من و پدرم هر دو برای دستپختش جان می دادیم. وقت هایی که حالش سرجایش بود و اعصابش راحتش می گذاشت، برایمان خورش قیمه بادمجان می پخت. خودم سفره را توی حیاط و زیر آلاچیقِ باصفا و مورد علاقه ی پدرم پهن می کردم. هیچکدام نوشابه دوست نداشتیم. در عوض یک پارچِ بزرگ را پر از دوغ و یخ می کردم و وسط سفره می گذاشتم. هنوز یک قاشق غذا نخورده، یک لیوان دوغ تگری سرمی کشیدم. رایحه گل ها در کنار عطر مست کننده ی برنج های کشیده و خوش شکل حسابی اشتهایمان را باز می کرد.

آخر شب سرم را می گذاشتم روی پاهای استخوانی مادرم و برایش از آینده می گفتم. از روشنی می گفتم. به آینده امیدوارش می کردم. مادرم می خواست برایش قرآن بخوانم و من می رفتم تا قرآنِ بزرگمان را با آن گلهای خوش آب و رنگِ روی جلدِ چرمش بیاورم.

تا وقتی که مادر خدا بیامرزم زنده بود، بیشتر وقتم را با او و در مسجد و جلسه ها و ختم قرآن هایی که با دوست هایش می گذاشت، می گذراندم. شب های احیا چادر مشکی سرمان می کردیم و به مسجد محل می رفتیم. اگر هم مادرم حال بدی داشت و بی حوصله بود، خودم تنهایی می رفتم. ما دخترها جای اینکه حواسمان را به دعا بدهیم، در مورد پسرهای کوچه و خیابان و دوست و آشنا حرف می زدیم و گاهی داد و قالمان بلند میشد. بعد که مادرها چشم غره می رفتند، ساکت می شدیم و چند دقیقه بعد دوباره صدای خنده هایمان به آسمان می رسید. حالا حتی اسم دوست های آن زمانم هم یادم نیست. انگار که قرن ها از آن زمان گذشته باشد. بعد از اینکه مادرم رفت، من هم از اجتماع دور شدم...تنها شدم. خودم ماندم و پدر افسرده ای که برایش جان می دادم. انگار مادرم با خودش نور زندگی مان را هم برد. اگرچه خوشبختی مان اندک بود اما من به همان هم راضی بودم. مراقب مادرم بودم و بی آنکه گله کنم، تمام وقت به او می رسیدم.

یک بسته بادمجان از فریز برمی دارم و می گذارم یخش باز شود. لپه های خیس خورده را همراه با گوشت و آب داخل زودپز می ریزم و تا بپزند به طبقه ی بالا می روم و دوش کوتاهی می گیرم.

پیراهن سپید و اندامیِ قشنگم را که گل هایی برجسته و همرنگ خودش دارد می پوشم. دامن لباس تنگ و کوتاه است و پایینش گیپوری با طرحِ شکوفه های ریز کار شده.

یادم است این لباس را همین اواخر مادرشوهرم برایم خریده بود. همراه با سه پیراهن گرانقیمت و شیکِ دیگر. همیشه برایم وسیله می خرید و به دیدنم می آمد. شاید می خواست خلاهایی که پسرش در دلم خالی گذاشته بود را اینگونه پر کند ولی نمی دانست که توجه های او هیچ دخلی به محبت کردن پسرش ندارد.

موهایم را سشوار می کشم و کمی هم مدل می دهم. با حوصله مشغول آرایش می شوم و به گردن و روی مچ هایم عطرِ شَنِل می زنم. گوشواره های ریز و مروارید شکل به گوش می اندازم و گل سپید و کوچکی هم می زنم گوشه ی قرمزی موهایم. هیچوقت از این چیزها استفاده نکردم و همیشه ساده بودم. ساده لباس می پوشیدم. ساده غذا می خوردم. ساده ی ساده بودم. درعوض زنی دیگر آمد و جای من اعیانی زندگی کرد. اعیانی لباس پوشید. اعیانی گشت. عطر فرانسوی زد و رژ قرمزِ مارکدار روی لب هایش نشاند. دیگر نمی خواستم ساده بشم. مدتی میشد که به هیچ شکلی سادگی را نمی پسندیدم.

در آینه نگاه می کنم. دیگر آن دخترِ تپلی و مهربان با موهای خرمایی و لبخندِ روشن را نمی بینم. تنها زنی افسرده و در آستانه ی فروپاشی رو به رویم نشسته که اگر دستم را جلو ببرم و انعکاسش را لمس کنم، محو و محوتر خواهد شد.

دست می کشم روی قلبم که نبضش مدت هاست ضعیف شده. کاش میشد از میان قفسه ی سینه ام، از میان تمام رگ و پی بیرون بکشمش، به دیدن خدا بروم، قلب را رو به رویش بگذارم، در چشم هایش خیره شوم و با صدای بلندی اقرار کنم که:

"دیگه نمی خوامش خدا! برای خودت."

***

به محض پیاده شدن از ماشینِ مشکی و گلکاری شده ی بهروز سرم گیج رفت. تمام شب را تحمل کرده بودم. نقشِ عروس های سپید بخت و خوشحال را بازی کرده بودم. حالا اما دلم می خواست برای تمام آن ساعت ها گریه کنم. چه کرده بودم؟ از ترس اینکه یکوقت قلب بیمار پدرم نگیرد، تن به این ازدواج نامیمون داده بودم؟

انقدر با صدای بلند خندیدم که گلویم زخم برداشت و انقدر با همه رقصیدم که نمی توانستم روی پاهایم بایستم. انقدر لبخند روی لبم نقاشی کردم که حتی خودم هم خوشبختی ام باورم شد. پدرم تمام طول شب بخاطر بی آستینی لباسم دلخور و گوشه ای دست به سینه و با اخم نگاهم می کرد اما خبر نداشت که کوچکترین گناه امشبم همان بازوهای بی پوششم بود. ازدواج کردن با بهروز گناه کبیره محسوب میشد و نه تنها خودم که حتی خدا هم هرگز مرا نمی بخشید.

نگاهی به بهروز انداختم. دستش را به سقف ماشین بند کرده و خیره ام شده بود. می دانستم از شدت مستی روی پایش بند نیست. چشم های باریک شده اش پرخون و آبدار شده بودند.

با ترس از مست و پاتیلی اش اما حرف دلم را گفتم:

-این ازدواج قراره بزرگ ترین اشتباه زندگیم بشه و میدونم از همین امروز تا آخر عمر روزی هزار بار میگم چه غلطی کردم.

پوزخندی زد و موهای ریخته روی پیشانی اش را با پنجه ی بزرگش پخش کرد، میان موهای بالای سرش:

-یعنی داری میگی دیگه دوستم نداری؟ عزیزدلم تو تا آخر عمرت طلسم شدی که عاشقم باشی.

راست میگفت. این هم از بدبختی ام بود. چه باید جوابش را می دادم؟ که دیگر دوستت ندارم؟ که حالم از رویت بهم می خورد؟ وقتی خودم باورش نداشتم، چطور می خواستم او باور کند؟

با حرص و بغض گوشه ی دامن تنگِ لباس عروسم را گرفتم و در ماشین را بهم کوبیدم. بحث کردن با این مرد درحالت هوشیاری اش هم بی فایده بود.

داخل خانه رفتم. همه چیز خانه اش برایم غریبه بود. حتی با وجود اینکه با جهازی که پدرم داد تمام وسایل را عوض کرده بودم اما بازهم بویی از آشنایی به مشامم نمی رسید. تمام اندامم را درد دربرگرفته بود و دردم درد جسم نبود. دچار خستگی مفرط شده بودم. این خستگی مال امشب نبود و فردا هم تمام نمیشد.

سپیده ی صبح مانند دختری خجالت زده با گونه های رنگین، به آرامی از پشت پنجره به داخل خانه سرک می کشید. با اینکه دلم می خواست که عروسی خیلی زود تمام شود و من به دور از همه در لاک تنهایی خودم بخزم اما تا صبح تحمل کرده بودم. هیچکدام از آن آدمهایی که میان رقص و شادی جیغ می زدند یک آهنگ دیگر، خبر از دلِ بی قرار من نداشتند .

داخل اتاق خواب مشترکمان رفتم و به سرعت زیپ لباسم که خوشبختانه از بغل بود را پایین کشیدم. چند دست لباس زیر و تی شرت و شلوار راحتی از داخل کشوها برداشتم. انقدر مرتب و با حوصله چیده شده بودند که اگر حال خوشی داشتم، دلم نمی آمد انقدر راحت کشو را بهم بزنم. سرویس جواهری که مادرش در اتاق عقد به گردنم انداخته بود را درآوردم و روی میز آرایش انداختم. از اتاق بیرون آمدم و به یکی از اتاق های خانه پناه بردم. لباس عروس و تمام لباس های سپید و ناراحت زیرش را از تنِ دردآلودم کندم. لباس عروس را مچاله کردم و داخل کمد چپاندم. نمی خواستم باز چشمم به آن بیفتد و به خودم فحش بدهم. مستقیم داخل حمام رفتم.

به صورتم در آینه نگاه انداختم. به زیبایی و باشکوهی عروس های دیگر نبودم چون صورتم لبخند نداشت. شادی و امید نداشت. برخلاف بقیه ی عروس ها، به جای دست های مهربان همسرم، دست های بی حوصله و خشن خودم بود که با بی رحمی، گیره ها را از میان موهای جمع شده ام می کند. با هر دسته مویی که همراه با گیره های سیاه جدا میشد، یک قطره اشکِ سیاه شده از ریمل هم روی گونه های آرایش آلودم می چکید.

دوش را باز کردم و زیر دوش بی هوا زیر گریه زدم. از حمام که بیرون آمدم تمام صورتم قرمز و پف کرده بود. باورم نمیشد همان دختر چند ماه پیش باشم. لاغر شده بودم و هرکس می پرسید، می گفتم دوست دارم در فیلم ها و عکس های عروسی ام خوش هیکل باشم. خودم ولی می دانستم که خوش هیکل بودن خیلی با این اندام استخوانی فاصله دارد.

موهایم را میان حوله ی کوچک و نرمِ یاسی رنگم می پیچیدم که بهروز بی در زدن، در اتاق را چهارطاق باز کرد و با دیدن من که وسط اتاق خشک شده بودم، نفس راحتی کشید:

-اینجایی؟ فکر کردم فرار کردی.

واقعا چرا انقدر احمقم که فراموش کردم در را پشتم قفل کنم؟ دلم می خواست به سمتش حمله کنم و تک تک موهای خوش حالتش را بکنم .

پوزخند صدا داری زدم و مشغول خشک کردن موهایم گفتم:

-ای کاش شجاعتشو داشتم.

دستگیره را رها کرد و چند قدم جلو آمد:

-گوش کن...من الان یکم مستم پس حتما فردا باید باهم مفصل در مورد همه چیز حرف بزنیم. میدونم که فعلا آمادگیشو نداری اما خودت خوب میدونی که امشب زن من و این خونه شدی. دوست داشتی و نداشتی به من ربطی نداره. بهت یکم وقت میدم خودتو جمع و جور کنی. زن نگرفتم که همخونم باشه. حالا من یه کاری کردم. قرار نیست انقدر شلوغش کنی و تا آخر عمر بشه آتو دستت که مثل سگ هار بهم بپری.

دستی روی لبش کشید و سری تکان داد:

-ببخشید...سگ لفظ بدی بود. گفتم که مستم. تلاش کن گذشته رو فراموش کنی. یه چیزی هست که همیشه به همه میگم. زندگی من فقط به سمت آینده میره. فکر کردن به گذشته عقبت می ندازه. هروقت با خودت و این زندگی و من کنار اومدی منو هم درجریان بذار. حتی اگر تصمیم به طلاق گرفتن داری بهم بگو...

طلاق؟ کدام زوجی شب اول ازدواج از طلاق حرف می زدند؟ به چشمان خمار و خواب آلودش خیره شدم. شاید اگر تلاش می کردم، میشد از یک اشتباه گذشت. یک بار سریده بود. شاید هنوز میشد این زندگی مشترک را نجات داد. من عاشقش بودم و او پشیمان بود. شاید میشد! رو گرفتم و به سمت آینه رفتم.

-درو پشتت ببند!

شگفت انگیز است که زن ها برای عشق و در راه عشق چه ها که نمی کنند.

***

با بی حوصلگی رشته ی کلافه ی نگاهم را به فنجانِ سرامیکیِ گرد و تپل با حاشیه ی طلایی، می بافم. به نظرم گلهای ریز صورتی پررنگش اصلا به مدرنی اش نمی آید.

-You know Behrooz? My father was right. You are tough.

بی آنکه بخواهم صدای بهروز را می شنوم. کاش خفه شوند!

-Well I should be Mr. Bail JR. you are being unreasonable.

-Am i?!

فنجان را با صدا روی نعلبکیِ گلدارِ زشتش می کوبم. باید بهروز مرا مسئول دکوراسیون شرکت میکرد. همه ی مردم بدسلیقه شده اند. چه توقعی باید از او داشته باشم؟ این مرد زن زشت و مردنی اش را به من ترجیح داده. وقتی مطمئن می شوم، توجهشان را جلب کرده ام، لبخند لوندی می زنم و نگاهم را بین دو جفت چشم قهوه ای سوخته، رفت و برگشتی می چرخانم. تعجب می کنم که مردمک های دنیل تیره ترند. قبل ترها هروقت صحبت از مردهای فرانسوی میشد، ذهنم به سمت چشم های آبی و موی گندم گون می رفت. حالا چشم های سیاه و موهای مشکی دنیل اولین چیزی ست که جلوی چشمم می رقصد.

تک سرفه ای می زنم و می گویم:

-بس کنید دیگه پسرای گنده! الان یک ساعته که مدام از کار و معامله حرف می زنید. حوصلم سررفت.

بهروز پوزخندی می زند و دست های را روی میزِ بزرگ و کنده کاری شده اش دراز می کند:

-بخاطر اینه که از اولم بخاطر قرارداد دور هم جمع شدیم. بگذریم از اینکه هنوز نمی دونم تو برای چی اومدی توی دفترم.

نگاه شرمنده و خجالت زده ای به دنیل می اندازم و وقتی به سمت بهروز برمی گردم، گوشه ی های لبم را که مثلا از بغض می لرزند، جمع می کنم:

-عزیزم فکر کردم چون دنیل مهمون عزیزمونه بهتره زیاد جو رو براش خشک نکنیم. هرچی نباشه یه رگش ایرانیه و برای بار اوله که میاد اینجا. نمی خوام ذهنیت بدی نسبت به...

بهروز دست هایش را به حالت تسلیم بالا می برد:

-باشه...خواهشا بس کن. حوصله ی بازی هاتو ندارم.

خب! بهروز همیشه همه چیز را می داند. از همان بار اول که نام دنیل را برده بود، برق چشم هایم را دیده و از نیتم خبر داشت. برای همه ی دنیا غیرقابل پیش بینی بودم به جز این مرد!

-I know I'm being out of the line here and its non of my business, but you have the most beautiful and smart and the cutest woman that I have ever seen in the whole world. And still you don't love her. Why?

حواسم هست که هیچ تمایلی برای فارسی صحبت کردن با بهروز ندارد. بهروز با خونسردی تمام لبخند ژکوند می زند. رینگتون موبایلش همزمان می شود با بلند شدنش از روی صندلی. تک دکمه ی کتش را می بندد و کنایه آمیز جواب می دهد:

-Do you want her? She’s all yours!

با خنده ی صداداری گوشی اش را به گوشش می چسباند و "الو الو" گویان از دفترش بیرون می رود. لب می گزم و دستی به پیشانیِ داغ شده ام می کشم. بیشتر از این نمی توانست، شرمنده و معذبم کند. اگر می توانست، شک ندارم دریغ نمی کرد. هرچند که من ضدگلوله تر از این حرف هام!

دستی به صورتم می کشم و زمزمه می کنم:

-خدای من....هیچ میدونی چه غلطی کردی؟

اینبار نقش بازی نمی کنم. واقعا حالم را بد کرده اند.

چشم های دنیل گشاد می شوند و با انگشت اشاره به خودش اشاره می کند. قبل از اینکه فرصتِ دفاع از خودش و مظلوم نمایی پیدا کند، چاک دهانم را باز می کنم:

-چیکار میکنی؟ این زندگی منه که جنابعالی با خیال راحت داری میرینی بهش. کی بهت اجازه داد دخالت کنی؟ من تحت شرایط بدی که داشتم اجازه دادم یه گوشه از زندگی و خود واقعیم رو ببینی. چیزایی رو نشونت دادم که قرار بود بین خودمون بمونه نه اینکه هروقت حس کردی یه نفر پا رو دمت گذاشته ازشون استفاده کنی...تو...

-

Your smart mouth is unbecoming Iren.

صدایش را پایین می آورد و به سمتم خم می شود:

-مواظب حرف زدنی که با من می کنی باش. نُ وان جرات نداشت پا رو...دم من...مخصوصا شوهر احمق تو! همون کسی که گفتی دوستت داشت اما هیچ شِت دربارت ندونست.

دندان روی دندان می سابم و ناباورانه سر تکان می دهم:

-فکر کردی خیلی بامزه ای؟

دستش را روی پیشانی اش فشار می دهد و با خشم از روی صندلی می پرد. ولوم بالایش نگرانم می کند که نکند کسی از بیرون صدایمان را بشنود.

-

Do I look like a man who gives a shit about being cute?

من هم از جایم بلند می شوم و با اخم جلویش می ایستم. دست کم این گذر از این سالهای سگی، مرا جوری بار آورد که جلوی هیچ احدی کوتاه نیایم.

-نمی دونم اما خیلی شبیه مردای حسود شدی...خودتم میدونی که اصلا نباید با من تا اونجاها بری...حتی توی فکرت.

لب پایینش را می گزد و چانه ام را بین مشت محکمش می گیرد. نفس های خفه و عمق داری که می کشد، تکه تکه بیرون می آیند:

-چرا نه؟ اون مرد تو رو نخواست. من دید...توی نگاهش دید که نشناخت و نخواست تو رو.

دستی که چانه ام را گرفته را پس می زنم و به جای آن پنج انگشتم را آرام می کشم تا روی سینه اش:

-مهم نیست...من یه زن متاهلم. داری زیاده روی می کنی. تو هیچی در مورد شوهر من و زندگیمون نمی دونی. شاید فکر کنی بهم اهمیت نمیده اما اینطوری نیست.

-چرا دروغ گفت؟

عاجزش کرده ام. در نگاه تب کرده اش کم طاقتی می بینم.

-ببخشید؟! داری میگی دروغ میگم؟ یعنی من دروغ گوئم؟!

-من فکر کرد که تو دوست داشتی من حسودی کرد. درست گفتم؟

آری دوست داشتم حس حسادتش را برانگیزم.

قاطعانه می گویم:

-نه!

قدمی عقب می گذارم که بازویم را پرقدرت می گیرد و مرا به جای اولم برمی گرداند:

-

I don’t believe you!

با انگشت هایش کلنجار می روم تا دستم را آزاد کنم:

-از من چی می خوای؟ رک و راست بگو!

ابروهایش را بالا می اندازد و از قبل هم نزدیک ترم می کشد:

-رک و راست؟

-آره صادقانه!

-تو رو...تو رو از تو خواست!

تقصیر من نیست که گونه هایم گر می گیرند و به سرعت سرم را پایین می اندازم:

-ما الان وسط دفتر شوهرم وایسادیم. زیاده رویه!

زیادی مرا به خودش نزدیک کرده. گرمای تند بدنش گونه هایم را رنگ می زند. تقصیر من نیست!

-Look at me!

-...

-گفتم که من رو ببین ایرن. مهم نبود کجا باشیم. من تو رو خواست...می خوام.

آرام سرم را بالا می آورم و حس می کنم، سیاهی های نگاهش از همیشه عمیق ترند. چرا شبیه اکثر مردهای ه.و.س باز دیگر نیست؟ او هم مرد است و در نگاهش می بینم که ه.و.س آلبالوی قرمز و آبدار به سرش زده اما احساساتش شبیه هیچ مردی که قبلا دیده باشم نیست.

-خیلی کثیفی...همتون همینید. مهم نیست که با پول ددی سر و وضع آدم حسابی ها رو برای خودت میسازی و مهم نیست مدل کثافت کاریت فرانسوی یا مال هر گورستون دیگه ای باشه. تو یه مرد واقعا کثیفی.

-تو هم واقعا دهن کثیفی داشت ایرن...

با لبخند دوست داشتنی ای که روی لبش جوانه زده، سرش را جلو می آورد و من بی آنکه مقاومتی کنم، لبخندش را می بوسم. برای چند لحظه نمی توانم خودم را کنترل کنم. لب هایش شیرینند و بوسه اش محکم اما آرام است. روسری از روی موهایم سر می خورد و شانه های لرزانم را می پوشاند. انقدر ضعف کرده ام و پاهای بی طاقتم می لرزند که برای از حال نرفتن و پخش زمین نشدن، مجبور می شوم خودم را سفت به بدنش

بچسبانم. عصبانی می شوم از خودم که نتوانستم توی دهانش بکوبم. نباید وا بدهم. نباید به هدفش برسد. نه به این زودی! سرم را عقب می کشم. حقیقت است که می گویند، بوسه ی فرانسوی را فقط باید با مردهای فرانسوی تجربه کرد.

دست روی لب نم دارم می کشم و جیغ می زنم:

-چیکار می کنی؟

-مزه می کنم...

-تو یه عوضی آشغالی...

-ریلی؟ خودت هم خواست! نگو نه برای اینکه من حسش کرد.

تمام خشم و عصبانیتم را با نفس عمیقی بیرون می فرستم و همانطور که فاصله می گیرم، می گویم:

-تو هیچی حس نکردی. منم همینطور. دیگه هیچوقت اینکارو نکن.

از دفتر بیرون می روم و چسبیده به در و با دستگیره میان دستم، به نفس زدن میفتم. دستی به روسری ساتنِ بهم ریخته ام می کشم، روی سرم می اندازمش و کیفم را روی دوشم سفت می کنم. مرد چموش!

تمام عمرم در به در دنبال ثروت و قدرت و پول بودم و هرگز سیر نشدم. هر روز گشنه تر می شوم. شاید چیزی که واقعا نیاز دارم یک آغوش گرم و عاشقانه باشد. اگر در دنیای ایده آل زندگی می کردیم، ممکن بود همه چیز را پشت سرم رها کنم و دوباره به عشق و دوست داشتن، اجازه ی ورود به تاریکی قلبم را بدهم اما افسوس که دنیای من همیشه تیره بوده. بعضی آدم ها باید تمام عمرشان در حسرت ساده ترین ها بمانند.

"بعضی از ما آدمها انتخاب نمی کنیم. انتخاب می شویم."

***

دم در منتظر داخل آمدنش می شوم. مثل زن هایی که عاشق شوهر و زندگی شان هستند. می ایستند پشت در و با نگاهی براق و منتظر چشم می دوزند تا شریک زندگی شان خسته از یک روز طولانی داخل بیاید و شروع کند به تعریف کردن از روز شلوغ و پرمشغله اش. نه اینکه فکر کنند وظیفه ای دارند بلکه از عشق زیاد، صبری برایشان نمانده. با اینکه هیچ شباهتی به هیچکدام از این زن ها ندارم اما مصرانه و با تنی یخ زده از سرمای هوا پشت در می مانم.

ابروهای گره خورده و بالا رفته ی بهروز می گویند که توده ی بزرگ و سیاهِ وسط حیاط را دیده. البته دیدن ظاهر جدید من گره ی ابروهایش را بیشتر و حتی گیج ترش می کند.

-سلام...این جعبه های وسط حیاط...

دست می اندازم و کیف چرمش را از دستش می گیرم و برای بوسیدن گونه اش روی صورتش خم می شوم.

سرش رو عقب می کشد و قسم می خورم، چیزی نمانده چشم هایش از کاسه بیرون بپرند:

-هی...هی باز چیکار کردی که انقدر مهربون شدی؟

چندبار فس فس کنان بو می کشد:

-از اون قیمه های محبوب پختی...ماچ می کنی. پشت در منتظر وامیسی.

چشمک می زند و در را پشتش می بندد:

-چیکار کردی؟

کمک می کنم کتش را در بیاورد و همانطور که پشتش ایستاده ام، به آرامی زیر گوشش زمزمه می کنم:

-کاری نکردم که مستحقش نبوده باشی.

ساعتش را باز می کند و با خنده می گوید:

-یعنی داری میگی من مستحق زن مهربون و غذای مخصوصشم؟

زیادی کبکش خروس می خواند. خدا می داند باز سر و گوش و یال و کوپالش! کجاها جنبیده. کت را روی بازویم می اندازم و ساعتش را از دستش می گیرم:

-نه اون که از خوبی خودمه. فکر کردم بدک نیست هراز گاهی یادت بندازم چیرو از دست دادی.

درحالی که به سمت پله ها می روم، صدای خندان و بلندش که از سرزندگی سرشار است را می شنوم:

-داری توی خونه ی من و پیش من زندگی می کنی. گاهی رو تخت من و با خودم می خوابی! فکر نکنم باخته باشمت.

فقط منتظر باش مرد عجولِ من...منتظر باش!

چند دقیقه بعد درحالی که کیف و کت و ساعتش را داخل سطل آشغالِ حمام می چپانم و رویش آب باز می کنم تا حسابی با زباله ها مخلوط شود و غیرقابل استفاده، صدای عربده اش را می شنوم. نفس عمیقی می کشم تا خونسردی ام را حفظ کنم. از حمام بیرون می آیم و میان درگاهی می ایستم.

برای چند ثانیه ناباورنه نگاهم می کند. یادم نمی آید هیچوقت تا این حد حیران دیده باشمش.

با صدای دورگه شده ای داد می کشد:

-با وسایل من چه غلطی کردی؟ سوزوندیشون؟

خفه و از حلق زمزمه می کنم:

-مجبور بودم...

کف دستش را می کوبد روی پیشانی اش:

-چی؟ مجبور بودی؟ واقعا داری می ترسونیم...دیوونه ای؟ ممکن بود خودتو بسوزونی. مگه بازی با آتیش شوخی برداره؟

من مدت هاست با آتش سر و کار دارم و به داغی اش عادت کرده ام. بارها و بارها سوخته ام. خودت آتش بودی و مرا هم آتش زده ای. سراپا آتشم! از چه بترسم؟

نیمی از اتاق را زیر گام های بلند و خشمگینش طی می کند و من ناخودآگاه قدمی عقب می گذارم. زمین حمام خیس است و سرمایش مو به اندامم راست می کند. یاد مشت محکمش و دردی که تا صبح امانم را بریده بود، باعث می شود دلم بریزد. لعنت به زور زیاد مردها! که اگر می زنند، بی رحمانه می زنند و ناعادلانه!

انگشت های یخ کرده ی پایم را جمع و آرام زمزمه می کنم:

-بازی نمی کردم. ازم فرصت خواستی...چطوری می تونستم به فرصت دوباره فکر کنم؟ تک تک لباسایی که تنت می کنی...تک تک عطرات بوی خیانت میدن. اون اتاق...این خونه! می خواستم همه چیزو از این مغز لعنتی پاک کنم. چاره ی دیگه ای نداشتم.

نیمه ی بعدی اتاق را تندتر جلو می آید اما من دیگر عقب نمی روم. بگذار بزند. من که از زمین و زمان خورده ام. یعنی تحمل یک شب بی خوابی و درد کشیدن را ندارم؟ همه چیزم با درد مخلوط شده. بگذار بزند.

بلندی صدایش مثل قدیم ها نمی ترساندم:

-می خوای خونه رو آتیش بزنی؟ چون همه جای خونه بوی خیانت میده. البته فکر نکنم فایده داشته باشه...مشکل تو منم. می خوای منو آتیش بزنی؟

دستش را می کوبد تخت سینه اش. چشم هایم سیاهی می روند. دستم را به لولای در بند می کنم تا پس نیفتم. خودم می دانم که تا چه حد ضعیف شده ام. هم روحی و هم جسمی. باورم نمی شود که نزد. مطمئن بودم می زند!

بغض تیشه می زند به ریشه ی صدایم اما گریه نمی کنم:

-مگه فرصت نمی خواستی؟

-اینطوری آخه؟ کدوم آدم عاقلی همچین کار خطرناکی میکنه؟

-گفتم که مجبور شدم.

-کمکی هم بهت کرد؟

-کمک کرد...نمی بینی خودمو جم و جور کردم؟ کمک کرد.

رو به رویم می ایستد و شروع به باز کردن دو دکمه ی بالایی اش می کند:

-اوکی...اینو جا انداختی. اگر بخوای خونه رو هم عوض می کنیم اما از این لحظه به بعد...دلم نمی خواد هیچی در مورد گذشته بشنوم.

پیراهن سپیدش را از سر درمی آورد و جلوی پایم می اندازد. نگاهم را در میان چروک های پیراهنی که کم کم خیس می شود، گم می کنم. فکر کرده به همین سادگی هاست؟ گذشته پر؟! کور خوانده.

بهروز باید باور کند که خودم می خواهم فراموش کنم. به هر بهایی که شده باید مطمئن شوم باورم کرده.

***

موهایی که بیرون از روسری مانده و همراه باد در هوای زمستانی می رقصد را پشت گوش می فرستم. انگشت های دستکش پوشم را روی لپ های حتما سرخ شده ام، فشار می دهم. گونه های یخ بسته ام آتش می گیرند. شوریِ نه چندان غریبه ای دهانم را بد طعم می کند. حتما گونه هایم از خیسی قطره های اشک براق شده اند.

آب بینی ام را پر سر و صدا بالا می کشم. تابی که به سمتم می آید را محکم تر هل می دهم. موهای بور و بلندِ مانیا به صورتم می خورد. انقدر نرمند که گونه های آسیب پذیرم را تنها نوازش می کنند. "هورا" بلندی می

کشد و پاهایش تا اشعه های آفتاب کم جانِ میان آسمان می رود. همه چیزم را می دهم که جای او باشم ولی دلم هم نمی آید که دیگری در کثافتی که غرق شده ام، به جای من زندگی کند.

واقعا نیاز داشتم با یک نفر حرف بزنم. یکی که بنشیند و گوش دهد و قضاوت نکند. یک دوست که نه زیادی نزدیک و نه زیادی دور باشد. یکی که از بقیه قابل اعتمادتر باشد.

مهرداد کنارم نشسته و گفته بود که بگو...من هم گفته بودم. از روز اول و همانجا که همه ی این ماجراها شروع شده بود، شروع کردم.

صورت مهرداد نشان می دهد که در دریای فکرهایش غرق شده. درحال هل دادن مانیا و میان جیغ و دادهای دخترانه اش که چرتِ پارکِ خلوت و بی پرنده را پاره کرده، وقت کشی می کنم.

نگاه اول را که به چشم هایم می اندازد، می فهمم آدم درستی را انتخاب کرده ام. نه چشم هایش قاضی شده اند تا به حساب شرم نگاهم برسند و محکامه ام کنند و نه ترحمی به حال خرابم می کنند.

لب هایش مثل همیشه لبخند صمیمی دارند و لحن صدایش کمی توبیخ آمیز است:

-پس یادت بود!! میدونم شرایط سختی داشتی و احساساتت دست خودت نبوده. قضاوتی هم نمی کنم اما این حق مهبد نبود.

کمی از سرعت مانیا کم و توجهی هم به غرغرهایش نمی کنم. نفس بلندی از روی پشیمانی می کشم و آرام می گویم:

-باور کن میدونم.

-باور نمی کنم. خیلی سادست...می تونی بهش راستشو بگی! لااقل از این سردرگمی و پریشونی درش میاری. نمی دونه چی شده...می خواد ازت متنفر باشه و نمی تونه. اگر حقیقتو بدونه حالش خوب میشه. می دونم که میشه. خودت که بهتر میدونی چه حس بدی داره وقتی باورت میشه کسی که دوستش داشتی و بهش اعتماد کردی به شعور و اعتمادت خیانت کرده.

گوشه ی بغض دار لبم را می گزم. می فهمیدم...می دانستم چه حس بدی ست خیانت دیدن. ولی کاری از من ساخته نبود.

بغضم را قورت می دهم:

-نمی تونم بهش بگم. بذار ازم متنفر بمونه. می دونم که اگر بهش بگم بدتره. شاید دخالت کنه و سعی کنه وارد زندگیم شه. نمی خوام درگیرش کنم. به اندازه ی کافی بهش بد کردم. یه مدت متنفر میمونه و بعدم یادش میره.

از روی نیمکت بلند می شود و به سمتم می آید:

-حقیقت نداره. سالهای زیادی از اولین بار که واقعا عاشق شدم می گذره. شاید اون زن رو فراموش کرده باشم و زنای زیادی بعد اون توی زندگیم اومده باشن اما اون حسی که داشتم و بی سرانجام موند هنوزم آزارم میده. هرگز از ذهنم نمیره. نمیگم برگردید بهم چون هردوتون می دونید دیگه ممکن نیست ولی لااقل بذار تموم شه. ناتموم رهاش نکن. حق هیچ عشقی نیست که نیمه کاره بمونه.

مگر عشق تمام میشد؟ مگر پایانی برای عشق وجود داشت؟

روسری ام را جلو می کشم و موهای پریشان شده ام را مرتب می کنم:

-نمی دونم...نمی تونم دیگه ببینمش. هربار که می بینمش مدت ها طول می کشه تا یادش هر لحظه عذابم نده. هربار که می بینمش فکر می کنم نمی تونم ندیدنشو تحمل کنم. نمی تونم!

لبخند اطمینان بخشی می زند و دست دستکش پوشم را میان دست بزرگ و پدرانه اش می گیرد:

-بذار من به جات اینکارو بکنم. بهم اعتماد کن آوا.

آوا؟! چقدر دلم تنگ شده بود که یکی با این نام بخواندم. دلم پرمی کشد برای صدای مهبد و دلم پرمی کشد برای چشم های مهربانِ سبزش.

فشار آرامی به دست هایی که محبتِ بی نهایتی در رگ هایش جاری ست، وارد می کنم و سرم را پایین می اندازم:

-بهت اعتماد دارم.

نه می گویم به مهبد بگو و نه می گویم که نگو! این مرد کوهی از تجربه است. به او اعتماد دارم. هیچوقت کاری نمی کند که برای خواهرزاده عزیزش گران تمام شود.

فصل نهم: اگر بمانی، اگر بمانم

روز دیگری ست...کمی متفاوت با روزهای دیگر! نه آنقدرها. نه زیاد...نه خوب...که روزهای خوب و بی دغدغه به این زن بدبختِ زشت نیامده. همین زنی که اگر چشم هایش را روی هم بگذارد، دنیایش جور دیگری سیاه است. سیاهِ سیاه! امروز کمی متفاوت است با روزهای دیگر.

از صبح زود انرژی متفاوتی داشتم...نه که انرژی و پتانسیل شاد بودن داشته باشم. فقط انرژی ام متفاوت بود. آرایشگاه رفتم و موهایم را رنگ متفاوتی زدم. رنگ قشنگی نبود و مثل زن های دیگر، زیبایی خاصی به پوست رنگ پریده ی صورتم نبخشید. فقط طیف متفاوتی از رنگ سیاه بود. متفاوت کوتاهشان کردم چون رنگشان و روزم و حالم و انرژی ام متفاوت با همیشه بود. در آینه هم که نگاه کردم زیبا نشده بودم. فقط متفاوت شده بودم.

حالا این همه تفاوت را دوست داشتم؟ اهمیتی نداشت واقعا!

بعد از مدت ها سرکارم برگشته بودم. از دیدن محیط کار و همکارانم و بچه ها حس متفاوتی داشتم. قبلاها حالم را خوب می کردند. محیط شاد مهد روحم را زنده می کرد. میدانی؟ انگار دیگر چیزی به چشمم زیبا نیست...انگار دیگر برایم فرقی نمی کند، کجا باشم. کجا بشینم. کجا بخوابم. هیچ کدام برایم مهم نبود. روز اول بود و با توجه به وضعیت جسم و روحم به من آسان گرفتند و یک ساعت بیشتر نتوانستم در کلاس بمانم. برخلاف گذشته که از سروکله زدن با بچه ها خسته نمی شدم، سرتقی ها و شیطنت های بی پایانشان، حالم را دگرگون می کرد.

چند ساعت تا پایان ساعت کاری مانده و من با لیوانی چای، تکیه زده به قاب پنجره، بازی بچه ها را تماشا می کنم. شادترین محیط دنیا انگار همینجاست...همین حیاط زمستان زده و شلوغ. حیف که من حوصله ی ذوق کردن ندارم.

بهروز گفته بود که آماده نیستی! که کمی فرصت بده به خودت. که از درون مرده ای...که کمی صبر کن. صبر نکردم. به حرف هایش گوش ندادم. نه خودش و نه حرف هایش برایم پشیزی ارزش نداشت. انقدر محیط خانه و در و دیوارش روحم را می مکیدند و رو به زوال می بردندم که نمی خواستم دیگر در آنجا بمانم.

که من هنوز هم منتظرم! منتظر کسی که بیاید و از میان آن دیوارها بیرونم بکشد. کسی نمی آید اما. می دانم هیچکس برای نجاتم نمی آید.

کاش جاده ها از میان اتاق من می گذشتند.

منتظرِ مسافری چشم به راه مانده ام که آمدنی نیست...که حتی اگر هم بیاید، نخواهد ماند.

-سلام...آوا!

به سمت صدای آشنایی برمی گردم که کم کم دارد غریبه می شود. که دلم می گیرد اگر غریبه شود...اگر از یادم برود.

گیاه کوچک و سبزی در دلم جوانه می زند. از صبح همه چیز متفاوت بود اما حالا زیبا شده. قلب بیچاره ام مچاله می شود که قسمت است دور باشیم از هم. بیچاره قلب من که خسته شده از تپیدن های بی هدف و پمپاژ کردن های بی هدف.

لب هایم می لرزند و تیغِ اشک منحنی چشم هایم را می سوزاند:

-اینجا چیکار می کنی مهبد؟ از کجا آدرس محل کارمو پیدا کردی؟

اشک شوق است. حسم تنها متفاوت نیست...بلکه زیباست!

لبخند می زند. دلم هری می ریزد. پرسیدن داشت؟ باید چنین سوال مسخره ای می پرسیدی؟

-نمی دونستم کجا باید ببینمت. ترسیدم بیام دم خونت و برات دردسر شه. آدرس اینجارو از مهرداد گرفتم. منتظر فرصت بودم باهم حرف بزنیم.

خوش رو شده. مهربان شده. باز هم مهبد همیشه شده. حتما مهرداد برایش همه چیز را گفته. چقدر دلم برای چشم های مهربان و نگاه مهربان و لبخند مهربانش تنگ بود!

دلم مچاله می شود که باید نامهربان باشم. راه دیگری که نیست...هست؟!

تکیه ام را از قاب پنجره می گیرم و شادی های پر سروصدای بچه ها را پشت پنجره رها می کنم:

-بهتره بری.

-مهرداد همه چیزو بهم گفت.

همانطور که سرعت قدم هایم را زیاد می کنم، می گویم:

-میدونم ولی چیزی عوض نشده.

هنوز نیمی از راهروی خلوت را زیر تق تق پاشنه های کفشم طی نکرده ام که بازویم به سمت یکی از کلاس های خالی کشیده می شود:

-معلومه که عوض شده!

دروغ چرا؟ مقاومتی هم نمی کنم. زبانم می گوید که نمی خواهم اما حقیقت چیز دیگریست. کلاس تاریک است و آفتابِ دم غروب کمک زیادی به روشن شدنش نکرده. وسایل بازی بچه ها و کتاب های رنگی همه جا به چشم می خورد. هنوز فرصت نکرده اند اتاق را تمیز کنند. اگر کسی سر برسد...

وسط کلاس بازویم را رها می کند و من فکر می کنم خشونتش هم با ملایمت و دوست داشتنی ست. مثل بهروز حرصی نیست. دستم را هم که بکشد، هیچوقت آنقدر محکم نمی کشد که دردم بگیرد. زور گفتنش و قلدری کردنش مهربانی دارد. داشت یادم میرفت. اخلاقِ خوبش و روی خوشش داشت از یادم میرفت. مگر چند مدت است که ندیدمش؟ سالها؟ قرن ها؟!

نفس عمیقی می کشم و چقدر خوب که عادت به عطر زدن ندارد. بوی بدنش را با بهترین و گران قیمت ترین ادکلن ها عوض نمی کنم. باز بو می کشم و پاهایم را...پاهای خواب رفته ام را یک قدم عقب می گذارم. که نمی خواهم خو بگیرم با عطر تنش!

احساس آرامش می کنم و ورای همه ی این آرامش قلبم بی محابا می کوبد. بی رحمانه می کوبد.

آب دهانش را قورت می دهد که سیبِ برآمده ی گلویش تکانی می خورد. دست دارم گاز جانانه ای به آن سیب آبدار بزنم، شاید کمی از اینهمه دلتنگی ام کم شود.

لبخند که از روی لب هایش کنار می رود، دل من هم میفتد پایین:

-چرا بهم نگفتی؟

خنکای نفسش پوست صورتم را مور مور می کند. جوری نگاهم می کند که انگار زخم هایم را می بیند. بهتر از هرکس دیگری می بیند. اگر دست دراز کند، لمسشان خواهد کرد...خوبشان خواهد کرد. خدایا بیشتر از این هم می شود عاشق بود؟ کس دیگری هم انقدر کسی را..یا چیزی را پرستیده؟

نگاه پرآبم را به زمین می دوزم و می گویم:

-نتونستم...

چانه ام را می گیرد...آرام. نگاهش می کنم...آرام. پلک می زند...آرام. لب هایش می جنبند...آرام:

-چرا؟ باید بهم می گفتی. منو اینطوری شناختی؟ فکر کردی درکت نمی کنم؟

نفس عمیقی می کشم و سرم را کج می کنم تا دستش از چانه ام جدا شود:

-نه...نه! چون...

قدمی عقب می گذارم و بلاخره اشکم می چکد:

-چون هرچقدرم که خودم اذیت شم و آسیب ببینم...نمی تونم به تو آسیب بزنم. اگر بمونی...

باران می بارد...پشت پنجره ها. پشت پلک های من. چه فرقی می کند؟ دارد باران می بارد:

-نمیشه بمونی.

اگر بمانی...وای اگر بمانی. چه می شود اگر بمانی! کاش می ماندی. رعد و برق می زند...آسمان نگاه من. آسمان بیرون از پنجره.

بغلم نمی کند. می بیند که چه بی تابانه گریه می کنم اما درآغوشم نمی کشد. من یک زن شوهردارم و مهبد مراعات می کند. می شناسمش! ولی کاش درآغوشم بکشد. جلو می روم و بی اهمیت به اینکه فرسنگ ها از هم دوریم، سر بی حوصلگی هایم را تکیه می دهم به سینه ی گرم و آشنایش. تکیه می کنم به تب تند پیراهنش. گم می شوم در بزرگیِ آغوشِ بخشنده اش. چقدر دلم تنگ شده بود. خودم هم تا به این لحظه نمی دانستم، انقدر دلتنگش بوده ام. تا جایی که می توانم عطر آغوشش را میان مویرگ های بینی ام ذخیره می کنم. اگر برود...اگر نباشد. دلم تنگ خواهد شد. حتی بیشتر از قبل!

دستی می کشد روی موهایم و حرکت لب هایش را روی مقنعه ام حس می کنم:

-اگه تو بخوای می مونم.

دکمه ی پیراهنش را سفت بین مشتم می کشم و هیچ نمی گویم. اگر بخواهم؟ دیوانه شده ای؟ بزرگترین آرزویم ماندن و بودن توست. به زبانم نمی آید بگویم که برو...که باید بروی...که اصلا دست من و تو نیست، مرد مهربان من.

کاش میشد من بگویم برو و تو نروی. ولی مطمئنم که اگر بگویم برو، برای همیشه می روی. می شناسمت. خط به خطت را می دانم.

-چی کشیدی آوا؟ باید بهم می گفتی. مگه یه زن چقدر میتونه نشکنه و تحمل کنه؟ مادربزرگم همیشه میگفت تحمل زنا زیاده. انگار حق داشت. کی تموم میشه این کاسه ی صبر؟ چقدر دیگه مونده تا لبریز شی؟ چطوری تونستی برگردی و باز با مردی زندگی کنی که همه ی دنیاتو به گند کشید؟ چطوری؟

سکوتم را که می بیند، دیگر چیزی نمی پرسد. سکوت می خواهم. از آن سکوت هایی که فقط با صدای باران همراه باشد. دست مهربانی اش را می کشد روی موهایم. دست دیگرش را می پیچد دور پیچکِ لرزانِ اندامم و سرم را می بوسد. نه یک بار...نه صد بار...هزاران بار! و من برخلاف تمام روزهای قبل، از لمس شدن، مشمئز نمی

شوم. بهروز شوهرم است و هرگاه لمسم می کند، احساس نجسی می کنم. این مرد نامحرم است و محرم تر از تمام عالم. همه چیز دنیایم وارونه شده این روزها!

می دانم باید "خداحافظ" بگویم. برای بدرود گفتن همیشه زمان هست. اما برای اینطور حل شدن در عشق! نه وقت زیادی نمانده.

-بمون مهبد. امروزو بمون.

-فقط امروز؟

-نمی خوام امروز به فردا فکر کنم. نمی خوام امروز به هیچی فکر کنم.

-هرچی تو بگی...

میان گریه لبخند می زنم. بهروز هیچوقت به من نگفته بود، هرچه من بگویم...هرچه من بخواهم. آه! کاش یک امروز را به بهروز فکر نکنم.

امروز روز متفاوتی شده...نه فقط متفاوت! امروزم زیبا شده.

***

ماه چنان سکوت تیره رنگِ شب را روشنی بخشیده بود که به سختی میشد شب نامیدش. سرمای هوا پوستِ رنگ پریده ام را به گز گز انداخته بود. سرمای هوا و این همه طراوتش، روحم را تازه می کرد. کم میشد آسمانِ غبارآلود و خاکستری شهرم اینچنین صاف و باز شود. کم میشد اینطور در تراسِ بزرگ بنشینم و به همه چیز و هیچ چیز فکر کنم.

ساعت به نیمه شب نزدیک میشد و من بی آنکه بخواهم گوشم به در بود. نفرت داشتم...که بنشینم و با دلهره، گرد و خاک کردن عقربه ها را منتظر باشم. از انتظارهای بی سرانجام خسته بودم. از چشم های بی رحمش که به نگاهِ پر آبم پوزخند میزد نفرت...نه چطور می توانستم از آن چشم ها متنفر باشم؟ تمام هستی و حیاتم گره خورده بود به بی رحمیِ دو چشمش!

صورتم را تکیه دادم به زانوهای یخ بسته ام. اگر کسی اینجا پیشم بود...کسی که برای حضورم ارزش قائل میشد، حتما تشرم میزد که چرا در این سرما و یخبندان با این لباس نازک نشسته ای. نگران مریض شدنم میشد. خدایا! چقدر من تنها شده ام. خدایا! چقدر تنهایی بد است.

صدای در انگار تمام تنهایی هایم را دود کرد و به هوا فرستاد. اشک هایم را تندی با گوشه ی تاپم خشک کردم و از روی زمین سردِ تراس بلند شدم .

چشم های عادت کرده به تاریکی ام، داخل اتاق تاریک، و نزدیک دراور لباس ها پیدایش کرد. پشتش به من بود و پیراهن سپیدش را از تنش می کند. همانجا ایستادم و به حرکت استخوان های پشتش که زیر زیرپوش سپید و نازکش شناور بود، خیره شدم. دو ماه از روز عروسی مان می گذشت. دو ماه تحمل کردم که شاید کاری کند...که پیشقدم شود و تمام دلگیری هایم را از یادم ببرد. به خدا که آماده بودم تا همه چیز را فراموش کنم. او اما ککش هم نمی گزید. هر روز مرا می دید و در راهرو از کنارم می گذشت و با من غذا می خورد و زندگی می کرد اما گویی مرا نمی دید. هیچ کجای لحظه هایش نبودم. سخت است برای کسی که برایت به پررنگ ترین حالت ممکن هست، نباشی! انگار که نامرئی باشی...انگار حضور خارجی نداشته باشی.

جلو رفتم و اشکم چکید. پشتش ایستادم و اشکم چکید. حضورم را حس کرد و اشکم چکید. تکانی به خودش نداد و اشکم چکید. اشکم چکید و از پشت استخوان های شناورش را در آغوش کشیدم. دست خودم نبود. نمی خواستم بغلش کنم. غرورم شکست و اشکم چکید. در آغوشم فشردمش و اشکی نمانده بود تا بچکد.

صدای هق هق گریه ام بلند شد. ساعت دوازده شب آمده بود. بوی عطر شیرین و زنانه می داد. پیراهن سپیدش چروک خورده و نفس هایش تبدار بود. همه را دیدم و چشم هایم را بستم. کور شدم که دلم برایش پرپر میزد. دلِ طفلکیِ تنهایم، تنگ شده بود برای کمی از او. حتی اگر وجودش مخلوط به دروغ و نیرنگ بود. ای دلِ ساده ی من!

پیشانی ام را چسباندم به خیسیِ دایره ای شکلی که از اشک هایم، روی زیرپوشش به جا مانده بود و زمزمه کردم:

-دروغ بگو...بگو شرکت بودی و کلی کار روی سرت ریخته بود. من همه ی دروغاتو باور می کنم. هرچی بگی باور می کنم چون احمقانه دوستت دارم. منِ احمق هنوزم دوستت دارم. لازم نیست تو هم واقعا عاشقم باشی. فقط وانمود کن که دوسم داری. میتونی اینکارو برام بکنی؟ میتونی وانمود کنی؟

نمی دانم من می لرزیدم یا واقعا تنش میان دست هایم لرزید. برگشت و مرا از آغوشش جدا کرد. مکثی کرد و برای لحظه ای برق حسرتی را در دو چشمش دیدم که برایم قابل درک نبود. حسرت چه چیز را می خورد؟

صورت خیس و حتما سرخ شده ام را میان دست های مردانه اما نه چندان بزرگش گرفت. نگاهش کردم. گرسنه وار نگاهش کردم. با این همه غم و اندوه هنوز هم می خواستم که عاشقش بمانم. خدایا...من عاشق این عشق بودم. من با این عشق عجین شده بودم. ذره به ذره و سلول به سلول! مرا با این حجم از احساسات چه میشد؟ چه خوابی برایم دیده ای خدا؟

لب هایش تکان می خوردند اما صدایش با تاخیر در سرم می پیچید:

-دروغ نمیگم. شرکت نبودم اما دلیل نمیشه فکر بیخود کنی. تا یازده پیش ایرن بودم. می خواست در مورد رفتارم با تو بهم اخطار بده. من یبار یه اشتباهی کردم اما قسم می خورم همون یبار بود.

پیش ایرن بوده؟ راست می گوید. این بوی شیرین و دلچسب، عطرِ مورد علاقه ی ایرن است. نفسی از سر آسودگی کشیدم و پلک هایم را روی هم گذاشتم:

-بهروز هرکاری هم که بکنی آخرش من می بخشمت. خودتم میدونی که می بخشم. هرچی هم که باشه بهتر از تنها موندنه! می خوام توی یه تخت بخوابیم و پاشیم. مجبورم نکن باز توی اون اتاقِ بزرگ و ترسناک تنها بخوابم. بهروز تنها که باشم سردم میشه. تو رو خدا تنهام نذار.

هق هقم شده بود سکسکه های بلند. ترحم ریخت در سیاهی نگاهش. دلش برای بیچارگی ام سوخته بود. انقدر رقت آمیز بودم که دل سنگش را سوزاندم. برای اولین بار پیشقدم شد و مرا در آغوشش جای داد:

-قرار نیست تنهات بذارم مانی. گریه نکن!

همین کافی بود تا آرام بگیرم. همین کافی بود که بخواهم مابقی عمرم را در همین نقطه بمانم. من به همین کم ها قانع بودم. همین کم ها هم برای قلب ضعیف من زیادی بود.

***

-Je suis tellement desole.

-...

-I'm sorry!

-...

-متاسفم...

نگاهش می کنم. چشم های سیاهش را گرد و درشت و سرش را کمی کج کرده. شبیه پسربچه هایی شده که فقط برای آشتی کردن عذرخواهی می کنند و اصلا برای شیطنتشان متاسف نیستند.

-واقعا نباید آدرس خونمو بهت میدادم.

-زیاد توی راه بود...بودم...تونستم داخل اومد؟

دست هایم را زیر سینه زنجیز می کنم و پوزخند می زنم:

-از هتلت تا اینجا پنج مین راهه!

درحالی که مانع انفجار لبخندِ غلیظش می شود، جلوتر می آید و می گوید:

-ممکن هست که اشتباه رفته بود راه رو...چند بار!

راه را برای ورودش باز می کنم و با گیجی سرم را می خارانم:

-برات آدرسو نوشتم. کافی بود بدیش به راننده آژانس.

از کنارم رد شده و داخل خانه می رود:

-اووم. گمش کرد اما یک کم توی فکرم مونده بود سُ چند بار اشتباه رفته بودم تا پیدا شد.

روی کاناپه می نشیند و پا روی پا می اندازد:

-اومد اینجا که معذرت خواست. توی جایگاهی نبودم که دخالت کرد. نباید به بهروز اون حرف ها رو میزد...می زدم. متاسفم.

کش موهایم را باز می کنم و حلقه های بهم ریخته ی مو روی شانه هایم می ریزد. دیروز خانه ی یکی از دخترها جمع بودیم و چون قرار بود کلی عکس بیندازیم، فرفری شان کرده بودم. هنوز وقت نکرده ام، دوشی بگیرم.

روی مبل تک نفره می نشینم و دستی میان موهایم می کشم:

-یعنی می خوای بگی خودتو توی اینهمه دردسر انداختی که بیای و بابت رفتار دیروزت عذرخواهی کنی؟

-Yes! Ofcourse.

انگشتش را بالا می آورد و اضافه می کند:

-اما متاسف نشد که بوسی...

چم غره می روم و حرفش را می برم:

-قرار بود راجبش حرف نزنیم.

-نه...تو گفت حرف نزد در موردش اما من اکسپت نکرد.

-اوکی...بی خیال. چیزی می خوری؟ قهوه؟ چای؟

-هیچ چیز الکلی داشت؟

-این موقع صبح؟

-از اونجا که تا وقتی ایران بود نیاز به رانندگی نبود.

-نه فقط قهوه و چایی...نسکافه و هات چاکلت هم هست.

-عجیب هست...توی هتل هم الکل نداشت.

ناگهان با صدای بلندی زیر خنده می زنم و چشم های گرد و متعجبش بیشتر به خنده ام می اندازد:

-واقعا رفتی الکل بگیری؟ توی یه هتل ایرانی؟ اینجا نوشیدنی های الکلی غیرقانونیه!

-اما توی هتل پاریس دیدم که ایرانی ها چقدر نوشید.

-آره معلومه که می خورن اما هیچوقت دیگه توی هتل و جاهای عمومی دنبال این چیزا نگرد. مثل این میمونه که بخوای توی یه سوپرمارکت تو فرانسه مواد پیدا کنی. اونم غیرقانونیه اما مردم می کشن.

-گود پُینت! کافی خوب هست.

برای درست کردن قهوه بلند می شوم که انگار پشیمان شده باشد، مچم را می گیرد و مجبورم می کند کنارش بنشینم:

-بعدا هم میشه کافی درست کرد. می خوام باز تو رو بوسید.

مچ دستم را می کشم و اخم می کنم:

-حق همچین کاری رو نداری.

هردو مچم را می گیرد و لبخند خبیثانه و کجی می زند:

-بعد هم باهات خوابید.

چشم های و دهانم بیشتر از این نمی توانند باز شوند. مچ هایم را با حرص می کشم و جیغ می زنم:

-غلط می کنی.

-Watch your mouth!

-ولم کن...فکر کردم واقعا متاسفی...

مچ های را می کشد که به سمتش پرت می شوم:

-واقعا متاسف بود...برای اینکه اون هارو به شوهرت گفت. من نباید تو رابطت با بهروز دخالت کرد.

-بعدش چی؟ گیریم این اتفاق هم افتاد. بعدش چی میشه؟ گیریم راست بگی و رابطه ی من و بهروز افتضاح باشه. گیریم از بهروز جدا شم. وقتی به هدفت برسی میری. نمی تونم بهت اجازه بدم بهم نزدیک شی. تو اون سر دنیایی و من این سر دنیا. هیچ چیزی نمی تونه ما دوتارو کنار هم نگه داره.

-Love can!

پوزخند می زنم:

-عشق؟ یه روزی عاشق بهروز بودم...ببین به کجا رسیدیم. عشق هیچ چیزی رو تضمین نمیکنه. حتی تداوم خودشو. تا کی عاشقم میمونی؟ همیشه؟!

-هی هی...کی گفت که عاشقت بود؟ من تو رو خواست. شاید یه روزی عاشقت شد اما خیلی برای عشق زود هست.

-تا حالا عاشق شدی؟

عجیب است که آنطور آرام و رام روی زانویش نشسته ام و دیگر سعی نمی کنم خودم را جدا کنم.

-نه! زن های زیادی رو خواست...زن های زیادی رو دوست داشت. عاشق نشد اما هیچوقت نشد زنی رو اینطور مثل تو بخوام. هیچوقت نشد برای زنی اینقدر تلاش کرد! من برای تو از پاریس تا اینجا پرواز کرد. خیلی ناامید شد اگر تو مجبورم کرد ناامید برگشت.

دست هایم را بیرون می کشم و درکمال تعجب او این اجازه را به من می دهد. مچ هایم سرخ شده. ده انگشتم را روی شانه هایش می گذارم و نزدیک گوشش پچ پچ می کنم:

-مطمئنم کن که این رابطه به یه جایی میرسه و بی هدف نیست تا مجبور نشی ناامید و دست خالی برگردی.

سپس عقب می کشم و از روی کاناپه بلند می شوم:

-میرم قهوه درست کنم.

چند ساعت بعد وقتی برای دنیل آژانس می گیرم تا به هتل برگردد، بیژن زنگ می زند و خبر می دهد که ماندانا همراه با یک مرد که نتوانسته صورتش را درست ببیند از محل کارش بیرون رفته. وقتی پرسیدم سوار چه ماشینی بودند و همانطور که حدس می زدم جوابش دویست و شیش نوک مدادی بود، مطمئن شدم که معشوقه ی دوست داشتنی و سبز چشمش بوده.

واقعا هم که در همان برخورد کوتاه فهمیدم، مهبد تا چه حد نجیب و قابل اعتماد است. از آن مردها که تکیه گاه محکمی بودند. از آن مردها که در تمام عمرم یکی هم ندیده بودم. به هرحال بعد از این همه سال آدم شناس خوبی شده بودم. فقط نمی دانستم چرا همیشه بهترین ها نصیب دخترهای زشت و مردنی مثل ماندانا می شدند. باید در مورد مهبد بیشتر تحقیق می کردم. اگر وضع مالی خوبی داشته باشد، از دنیل گزینه ی بهتری است. دنیل زرنگ تر از آنی ست که فکرش را می کردم. مخصوصا که چشم های خوش حالتِ سبز و گیرای مهبد با آن قد و هیکل عالی، حسابی جذبم کرده. همه ی اینها به کنار، تصور اینکه با اینکار تا چه حد به ماندانا ضربه می زنم، ذوق زده ام می کند. شایدشانس می آوردیم که خودش را بکشد و اینبار واقعا برای همیشه بمیرد. موبایلم را روی اپن گذاشتم و فکر کردم کجا میشد مهبد را دید؟ باید خیلی بیشتر می دیدمش.

***

چشم هایم را بسته ام و اکسیژن به آرامی از میان لب هایم نیمه بسته ام رفت و آمد می کند. باد سرد و سوزناکی به صورت گرگرفته ام می خورد و دستش موهای بی حالتم را از روی صورتم کنار می زند. چشم که باز می کنم، ستاره های آسمان یکی پس از دیگری برایم چشمک می زنند. خیابان های شهری که یک روزی دوستش داشتم از همیشه شلوغ تر است.

پشت ترافیکِ سنگینِ همت به کندی پیش می رویم و من عجله ای ندارم. با اینکه می دانم تا به این ساعت باید خانه می بودم، باز هم دلم نمی خواهد راه باز شود. انگار دیگر هیچ چیز دستپاچه ام نمی کند. انگار دیگر نگرانی برایم معنایی ندارد.

-چقدر ساکتی آوا...

نفس عمیقی می کشم و شانه های افتاده ام بیشتر به سمت پایین کشیده می شوند. بی آنکه نگاه از چشمک ستاره ها بردارم، لب می زنم:

-چی بگم؟

از گوشه ی چشم می بینم که با کلافگی دستی به کف سرش می کشد. و هنوز هیچی نشده کلافه شده. هنوز هیچی نشده دارد جا میزند. واقعا جا زده؟ انقدر سریع؟ چقدر خوب که به دلِ خسته و نالانم امیدی ندادم. او که ماندنی نیست.

-هرچی...لازم نیست از گذشتت یا از شوهرت بگی. از چیزایی بگو که اذیتت نمی کنه...

به سمتش برمی گردم و با لبخند کمرنگ ولی به شدت تلخی خیره ی نگاه پرسو و سبزش می شوم:

-فکر نمی کردم دیگه هیچوقت ببینمت. پشت هیچ ترافیک و چراغ قرمزی امیدی به دوباره دیدنت نداشتم. خوبه که پیشت نشستم.

در دل اضافه می کنم "حتی اگر موقتی باشه"!

اما لبخند او مانند نگاهش روشن است و به تاریکی لبخندم نور می پاشد:

-ولی من مطمئن بودم بازم می بینمت.

انگشت اشاره اش را جلو می آورد و گونه ی یخ زده ام را با پشت انگشتش نوازش می دهد. از نوازش ملایمش، پوست صورتم گرم می شود.

با لبخندِ عمیقی دستم را از پنجره بیرون می برم و باران دست و آستین های مانتویم را خیس می کند. می دانم که دیگر هیچکس نمی تواند از عمق ترس آور این پرتگاه نجاتم دهد. حقیقتا هم نیازی به نجات پیدا کردن ندارم. فقط دلم می خواهد یکی باشد، که دوستم داشته باشد. می خواهم میان اینهمه آدم یکی عاشقم باشد و برای وجودم ارزش قائل شود .

-آوا لازم نیست هر دقیقه از هر روز محکم باشی. خوبه که گاهی گاردتو کنار بذاری. گاهی بهترین لطفی که میتونی در حق خودت بکنی همینه که به خودت یه فرصت دوباره برای خوب شدن بدی.

-من خیلی چیزارو پشت سر گذاشتم مهبد. تا جای من نباشی نمی فهمی. اینکه بگی به خودم یه فرصت دوباره بدم راحته. فکر نکنم دیگه فرصتی برای من وجود داشته باشه.

ابروهایش برای بار اول در تمام این مدت درهم می شوند و صدایش کمی تشر دارد:

-معنی این حرفا که میزنی چیه؟ می خوای با این زندگی که تا خرخره توی لجن کشیدتت چیکار کنی؟ ادامه بدی؟ با مردی که...مردی که...

نفسش را محکم بیرون می فرستد و در سکوتِ پراستفهامی نگاهم می کند. صدای بوق های ممتد و اعتراض آمیزِ ماشین های پشت سر، یادش می اندازد که باید تا ماشین جلویی اش گاز بدهد.

-هیچکس...هیچکس حتی تو مهبد نمی تونه بفهمه از وقتی ماندانا بودم تا زمانی که آوا و دوباره ماندانا شدم چی به من گذشت. چه فشاری بهم اومد و چه چیزایی دیدم و تحمل کردم. تا مثل من نسوزی جهنمی که توش جزغاله شدم رو درک نمی کنی. من عوض شدم. هیچ الگوی خاصی برای این تغییرات نیست. فقط وقتی وارد این برهه میشی، از اون سمتش آدم متفاوتی بیرون میای. گاهی وقتا هم اصلا بیرون نمیای. من انقدر سوختم که امیدی به خوب شدن ندارم. تو زخمامو آروم می کنی اما نمی تونی برای همیشه مداواشون کنی.

-انتقام گرفتن میتونه؟

-من دنبال انتقام نیستم.

نگاهش به آرمِ وسط فرمان است:

-پس دنیال چی ای؟ چی توی اون خونه نگهت داشته؟ چی انقدر از من دور نگهت داشته؟

-می خوام چیزایی که یه روز به من تعلق داشتو پس بگیرم.

صدایش کم کم اوج می گیرد:

-که باهاش چیکار کنی؟

نگاه از چشمانِ ملتمسش می دزدم و باز مشغول تماشای ستاره ها می شوم:

-که بندازمش دور!

سکوت سنگینش اجازه می دهد که آرام تر ادامه دهم:

-بعد از اون شاید تونستم گاردمو کنار بذارم. بعدش شاید بتونم به خوب شدن فکر کنم. اینکه تا اون لحظه کنارم میمونی یا تنهام میذاری کاملا تصمیمش با خودته. هر تصمیمی که داشته باشی بهش احترام میذارم. اگر بمونی...

گرمای دستِ مردانه اش را حس می کنم که مخلوط می شود با سردیِ انگشتانم. دستم را می گیرد و روی زانویش می گذارد:

-اگر نداره...می مونم! اون روزایی که من قایقت بودم و تو دریای من یادت میاد؟ می خوام اون روزا برگرده.

باید خوشحال شده باشم. از اینکه در هر شرایطی پای من می ماند. که همیشه قایق نجاتم خواهد ماند. اما نیستم. من که قدرتش را ندارم به او بگویم "برو!" ولی کاش تا این حد خوب و دوست داشتنی نبود و می رفت! تضمینی برای غرق نشدنش ندارم. اگر یکروزی در این دریای طوفانی بشکند و غرق شود، چطور خودم را ببخشم؟

***

-به به چه عجب! تشریف آوردی خونه!

هین بلندی می کشم و از جا می پرم. دست روی قلب کوبانم می فشارم و به سمت صدا برمی گردم. انگار اشتباه می کردم. من هنوز هم از قدرت و نفوذ بی پایانِ این مرد تا حد مرگ وحشت دارم. به خودم لعنت می فرستم. کاش لااقل جواب زنگ هایش را می دادم. در تاریکی سالن، کنار شومینه ی روشن نشسته. قسمت چپ صورت و بدنش از نور آتش روشن شده. نمی دانم از داغی آتش شومینه است یا عصبانیت که قسمت نمایان صورتش، سرخ و ملتهب به نظرم می رسد.

وقتی سکوتم را می بیند از روی صندلی بلند می شود و به سمتم می آید:

-ساعت از دوازده هم رد شده. چند وقته روی خوب نشون دادم پررو شدی؟ یه زن این ساعت میاد خونه؟ چرا جواب زنگامو ندادی؟ ماشینم که نبرده بودی.

باورش سخت است که نگرانم شده باشد. پس اینهمه عصبانیت برای چیست؟ چرا رگ های چشمش اینطور قرمز و برجسته شده؟ چرا انقدر تند نفس می کشد؟ نکند...

دلم می خواهد بگویم شب هایی که تا صبح نمی آمدی و یک چشم من اشک و یک چشمم خون بود را یادت می آید؟ می خواهم بگویم اما من هنوز هم از این مرد می ترسم. حالا که وقت سرکشی کردن نیست. زیپ دهانم را می کشم و خفه خان گرفته، تنها نگاهش می کنم.

-چیه؟ لال شدی؟ این چند وقت خوب بلبل زبونی می کردی!

عربده که می کشد مو به بدنم راست می شود:

-دِ بنال دیگه! کدوم قبرستونی بودی؟

-ب...بیرون...

لرزشی که به جان صدایم افتاده نشانگر نگرانی و دلهره ی درونی ام است. عجیب است که همچنان استوار رو به رویش ایستاده ام. اگر مانی قدیم بودم، حتما غش می کردم.

-اِ؟ خوب شد گفتی بیرون. چون یادم رفته بود بیرونو چک کنم.

-شام خوردم و تا برگردم طول کشید...ت...ترافیک بود!

-دِ آخه به من که دیگه دروغ نگو...خوب می دونم با اون مرتیکه دی...وس بودی.

تا حد مرگ جا می خورم و به تته پته میفتم که دردم صدایم را خفه می کند:

-خفه شو و اصلا سعی نکن انکارش کنی! فکر کردی من خرم و نمی فهمم هر غلطی خواستی بکنی؟

برای احتیاط یک قدم عقب می روم و می پرسم:

-تو از کجا میدونی؟ برام بپا گذاشتی؟

پوزخند می زند. پوزخندش تبدیل به خنده ای عصبی می شود. به سمتم هجوم می آورد و بیخ گلویم را بین انگشتانش می فشارد:

-نه! منِ احمق فکر می کردم نیازی به بپا نداری. فکر کردم آدمی. داشتم کم کم بهت اعتماد می کردم.

سعی می کنم دستش را عقب بزنم. انقدر محکم نگرفته که راه نفسم بند بیاید اما استخوان گلویم درد گرفته:

-دستتو بکش. چیکار کردم که بی اعتمادت کرده باشم؟ لابد اون ایرن بی همه چیز برام بپا گذاشته و بهت خبر داده. آره حتما همینطوره! چرا میذاری هرکار دوست داره بکنه؟

گلویم را رها می کند و یقه ی لباسم را طوری می گیرد و می کشد که به سمتش پرت می شوم:

-دست پیش گرفتی پس نیفتی؟ من اصلا برام مهم نیست اون پ..تیاره چه گهی می خوره. تو زنمی...تویی که برام مهمه کجا میری و چیکار می کنی. می فهمی وقتی میگم برام مهمی؟

جمله ی آخر را طوری توی صورتم داد می زند که چشم هایم را می بندم.

انگشت اشاره اش را جلوی چشم های ترسیده ام بالا می آورد و اهمیتی نمی دهد که اینطور مانند پرنده ای اسیر در چنگالش، ترسیده ام و بال بال می زنم. هشدارآمیز داد می کشد:

-مانی به خدا اگه بخوای ولم کنی و بری پیش اون آشغال می کشمت. نه! تو اگه جونت واست مهم بود که دست به اون کار احمقانه نمی زدی. اگر دوباره ببینیش می کشمش. میدونی که خرجش برای من یه زنگه! میدونی که اهل بلوف زدن نیستم. حالیته؟!

یقه ام را ول می کند و به سمت عقب هولم می دهد. چند قدمی ناخودآگاه تلو می خورم و بعد روی زمین زانو می زنم. بهتر از این نمی توانست حالی ام کند. بیشتر از این ممکن نبود بترسانتم. از فکر اینکه بخواهد بلایی به سر مهبدم بیاورد، تمام تنم می لرزد.

با گریه جیغ می زنم و به سختی از روی زمین بلند می شوم:

-به خدا من زنگ زدم بهش...تقصیر من بود. اون ولم کرده. چیکار کنم بهروز؟ مگه دست منه که عاشق کی باشم؟ دوسش دارم.

-تو گه خوردی دوسش داری.

-آره گه خوردم. غلط کردم. دیگه به خدا نمی بینمش. دلم براش تنگ شده بود. دست خودم نبود. توروخدا بهروز...

یقه ی پیراهن خاکستری رنگش را می چسبم و به سینه اش میزنم:

-یه تار مو ازش کم شه هم تو رو آتیش می زنم هم خودمو...به خدا...به ارواح خاک مامان و بابام این خونه و تو و خودمو به آتیش می کشم. کاری به کارش نداشته باش.

می دانم به همین راحتی ها هم نیست. می دانم که قصدش فقط ترساندن من است...اما طبق معمول...مثل همیشه همان بهترین راه ممکن برای آزار رساندن به مرا انتخاب کرده.

سُر می خورم و با گریه از کمربند شلوارش می چسبم:

-دیگه نمی بینمش بهروز...به خدا نمی بینمش.

مطمئن که می شود به قدر کافی زهر چشم گرفته، بازویم را می چسبد و از روی زمین بالا می کشدم:

-امیدوارم همینطور باشه که میگی. دیگه نمی خوام برای یه لحظه هم بهش فکر کنی. هرچند من خوب بلدم چطوری فکرشو از توی اون کله ی پوکت بیرون بندازم.

بی حال دنبال قدم هایش می روم. دیگر جانی برای مخالفت کردن ندارم. دیگر نایی در این تن خسته ام نمانده. دیگر چه اهمیتی دارد که شب و روزم چطور بگذرد؟ چه اهمیتی دارد که با چه کسی همبستر می شوم؟ من بهروز را دست کم گرفته بودم. آدمی به کوچکی و ضعیفی من چطور می تواند این مـــــــرد را به زیر بکشد؟

به دیوار که فشرده می شوم، بوی تند پس گردنش بین مویرگ های بینی ام می پیچد. لب هایم که درگیرِ خشونت لب هایش می شوند تازه یادم میفتد امروز قرار بود روز خوبی برایم باشد. چه خوش باورم من! حتی روز متفاوتی هم نشد. آخر شد مثل تمام روزهای به لجن کشیده شده ی قدیم! درست به همان بد رنگی و متعفنی! شاید حتی تیره تر...شاید سیاه تر.

روح خسته ام گوشه ی تخت در خودش مچاله می شود و بار هزارم است که دلش برای این جسم نزار پرپر می زند.

تب کرده و هذیان زده پلک می گشایم. سینه ام خس خس می کند و به سختی نفسم بالا می آید. از بدن درد زیاد حتی نمی توانم تکانی به دست و پایم بدهم. شدت درد، ناله ام را درمی آورد.

-خوب خوابیدی؟

سرم را که کج می کنم صدای جیغم به آسمان می رسد. کنارم حاضر و آماده در آن کت و شلوار سرمه ای رنگ و خوش پوش دراز کشیده. دلم می خواهد انقدر قدرت داشته باشم که با مشتی محکم به لب های خندانش بکوبم. انقدر محکم که توانایی خندیدن را برای همیشه از آن لب های بی شرمش بگیرم. چطور می توانست مرا تا این حد خرد و شکسته ببیند و لبخند بزند؟

-من که عالی خوابیدم.

اشک از دو منحنی پلک هایم می چکد و تنها زمزمه می کنم:

-خیلی پستی.

-تشکر همسر عزیزم. لایق اینهمه تحویل گرفتن نیستم دیگه! سینی صبحانه رو گذاشتم کنار تخت. خودم عجله دارم باید برم وگرنه کمکت می کردم. با این چیزی که من میبینم بعید میدونم تا یکی دو هفته بتونی بیرون بری. ایشالله تا یکی دو هفته دیگه خصومتا برطرف میشه و همه چیز برمی گرده به حالت عادی.

کمی به بدن کوفته ام تکان می دهم:

-کور خوندی. من همین امروز برمی گردم مهدکودک.

روی تخت می نشیند و بعد درحال بلند شدن آرام و رام می خندد:

-اگر تونستی حتی دو قدم راه بری قول میدم خودم برسونمت مهد. درحالی که داری استراحت می کنی به اینم فکر کن که همه ی اینا تقصیر خودت بود. من قبلا بهت اخطار داده بودم اگر باز ببینیش چی میشه. اینکه تو منو به اندازه ی کافی جدی نمی گیری مشکل من نیست.

به سمت در بسته می رود و دستگیره اش را میان مشتش می گیرد:

-درو نمی بندم اگر کاری داشتی شادی رو صدا بزن...منم زود برمی گردم.

از انتهای حلقم جیغ می کشم:

-امیدوارم همین امروز بمیری و دیگه هیچوقت برنگردی...

-ولی برمی گردم...

می خندد و بیرون می رود. باز جیغ می زنم و از شدت سنگینی سینه ام به سرفه میفتم. تک تک عضله های بدنم کش می آیند و درد زیادشان را به رخ عصیان زده ام می کشند. بی اهمیت به درد و کوفتگی، ملحفه را عقب می زنم و تکیه ام را به تاج تخت می دهم. خدایا من باید با این زندگی چه کنم؟ این زندگی برایم تبدیل به یک باتلاق سیاه و بزرگ شده. هرچه بیشتر دست و پا می زنم و تقلا می کنم، بیشتر در سیاهی و زشتی اش فرو می روم.

***

رژ لب قرمز را محکم تر روی لب های سرخ رنگم می کشم و از داخل آینه ی کوچکِ دستی ام نگاهی به عبوسیِ چهره اش می اندازم:

-چیه کشتیات غرق شده باز؟ ناراحتی مانیِ سوییت هارتت با یه مرد دیگه پریده؟

به سمتش برمی گردم و آینه را می بندم. آن را روی میزِ چوبیِ میان دفترش می اندازم و با یک ابروی بالا رفته و لبخندِ پرحرصی تماشایش می کنم. دستی به پیشانی اش می کشد و پرغیض نگاهش را بالا می آورد:

-ببند دهنتو ایرن. اصلا اینجا چه غلطی می کنی؟ چرا پیش مهمون عزیزت نیستی؟

پرناز و لوند می خندم و از روی مبل بلند می شوم:

-دلم برای شوهر عزیزم تنگ شده بود.

سر بی حوصله اش را به پشتی صندلیِ راحتش تکیه می دهد:

-همین روزا می برم این صیغه لعنتی رو فسق می کنم از دستت راحت میشم. خوشحالی داری زجر کشیدنمو می بینی. نه؟!

نفس عمیقی می کشم و بالای سرش می ایستم. دست هایم را دو سمت شقیقه اش می گذارم و شروع به ماساژ دادن می کنم. نبض روی پیشانی اش، محکم و پر قدرت زیر انگشتانم می کوبد. می دانم که سردرد دارد و هیچ چیز مثل این نوازش ها، نمی تواند سردردش را آرام کند. هزاران قرص و کپسول هم که بخورد، هیچکدام معجزه ی انگشتان مرا ندارد. خودش هم این موضوع را خوب می داند که بی حرف چشم های دلخورش را می بندد.

نفس عمیق و پرصدایی می کشم و بی اراده زمزمه می کنم:

-هیچوقت حاضر نیستم اذیت شدنتو ببینم بهروز...خودت بهتر میدونی!

گوشش به حرف های من نیست و پرگلایه می گوید:

-چرا به محض اینکه یه چیزو از دست میدی حسرت نبودنشو می خوری؟ چرا گذاشتم کار به اینجا بکشه؟ چرا هنوز ادامه میدم؟ به زجر دادنش! به شکنجه کردنش! وقتی می بینم منو نمی خواد و انقدر راحت حرف از دوست داشتن یه مرد دیگه میزنه دلم می خواد تک تک استخوناشو بشکونم.

دست هایم از حرکت می ایستند. تعجب می کنم. دارد برای من درد و دل می کند؟ بهروز؟ همان بهروزی که می شناسمش یا فکر می کنم که می شناسم دارد برای من...برای ایرن مکار و پرحیله از دردهای دلش می گوید. بهروزی که می شناختم نقاب از صورتش برنمی داشت. در هر شرایطی هم که بود، ظاهر فریبنده اش را حفظ می کرد.

-ایرن توقع زیادیه اگر بخوام مانی منو ببخشه؟

نمی دانم چرا اما برای بار اول حسادت نمی کنم. دلم برای حسرت صدایش می سوزد. کاش کاری از دستم برمی آمد. دست هایم را دور گردنش می اندازم و سرم را به سرش می چسبانم:

-بهروز آدمایی مثل من و تو هیچوقت بخشیده نمیشن. آدمایی مثل من و تو هیچوقت نمی تونن عاشق باشن. عشق با خودخواهی جور درنمیاد. چیزای خوب برای آدمای بد نیست. من دیگه قبول کردم...تو هم سعی کن بپذیری. اینطوری راحت تر باهاش کنار میای. اون روزی که بذاری ماندانا بره و با کسی که دوستش داره توی آرامش زندگی کنه یعنی اینکه واقعا عاشقش هستی.

پلک هایش را باز می کند و سرش را به سمت صورتم برمی گرداند. گرمای نفس هایش را روی پوست صورتم حس می کنم:

-ولی این با عقل جور درنمیاد.

-هیچ جای عشق با عقل جور درنمیاد. هیچوقت نفهمیدم انقدر دوسش داری.

-خودمم نمی دونستم. نه تا وقتی که از دستم رفت.

اخم هایش را درهم می کشد و به تندی ادامه می دهد:

-هیچوقت نمیذارم بره. مهم نیست منو ببخشه و دوستم داشته باشه. هیچوقت نمی ذارم روی آرامشو با کسی جز من ببینه. به نفعشه به همین زندگی قانع باشه.

پوزخندی می زنم و دست هایم را از دور گردنش باز می کنم. راست می ایستم و دوباره مشغولِ ماساژ دادن پیشانی اش می شوم:

-خوبه! توقع دیگه ای هم ازت نداشتم.

صدای زنگ ناآشنایی، باعث می شود بهروز دست هایم را کنار بزند و از جا بجهد. با گیجی نگاهش می کنم که به سمت جیب کتش می رود و گوشی ای که مطمئنم مال خودش نیست را از داخل جیبش بیرون می کشد.

-الو...

-...

-چرا حرف نمی زنی مرتیکه؟

-...

-نخیر اشتباه نگرفتی.

-...

-تو غلط کردی با زن من کار داری... بعدم اصلا آوایی وجود نداره...اسمش ماندانا‌ست اونم فقط برای من. برای تو خانوم بهرامیه. اونم نیست...برای تو هیچکس نیست...اصلا نمی شناسیش...برات بهتره که نشناسیش.

-...

-به خداوندی خدا یه بار دیگه دور و بر زنم ببینمت میدم سرتو ببرن...

-...

-هه! از من نمی ترسی؟ خیلی کلت باد داره هنوز بچه جون...بهت پیشنهاد می کنم ازم بترسی. خیلی هم بترسی.

-...

-ببین...هم جای خودتو بلدم هم فک و فامیلتو...از اون روزی که نیشت بزنم بترس.

-...

-اگر منو می شناختی می دونستی دو تا تهدید توخالی نیست. دیگه زنگ نزن به این شماره چون قراره بسوزونمش.

-...

-اتفاقا دست منه! بهت گارانتی میدم که از حالا تا آخر عمرت دیگه روی زن منو نمی بینی.

گوشی را قطع می کند و با حالت پرخصومتی از پنجره ی باز به خیابان پرتش می کند. خشک شده و بهت زده در همان نقطه می مانم. حتی جرات جم خوردن ندارم. می توانم قسم بخورم که تا به امروز اینطور دیوانه ندیده بودمش. انگشت هایش را میان موهای سیاه و براقش فرو می برد و تکیه زده به دیوار روی زانوهایش می نیشند.

اگر مهبد عاقل باشد، ماندانا را برای همیشه فراموش خواهد کرد. درافتادن با بهروز کار هرکسی نیست. برای مبارزه با این مرد باید از خیلی چیزها چشم پوشی کنی...باید حاضر به فدا کردن خیلی چیزها باشی.

دستی زیر چانه ام می کشم. این پسرِ کله شق نیاز دارد، کسی حالی اش کند که بهتر است دور ماندانا یک خط قرمز بکشد. من با کمال میل حاضرم این لطف را در حقش بکنم.

***

چند ساعتی می شود که بال و پرِ شکسته ام را جمع کرده و گوشه ی تخت نشسته ام. از شدت گرسنگی معد درد گرفته ام ولی می ترسم تکان بخورم. برای دستشویی رفتن انقدر از درد ناله کردم که حتی دل شادی هم کباب شد و برای مظلومیتم بغض کرد. فهمیدم که زیر لب غرغر می کرد و بهروز و جد و آبادش را به فحش و ناسزا کشیده بود.

حتی آینه هم نمی توانست عمق کبودی هایم را نشان دهد. آینه هم دردم را کم نشان می داد. لامروت حقیقت را منعکس نمی کرد. تنها کمی گوشه ی لبم زخم شده بود و جای دو کبودی روی گردنم به چشم می آمد. من خیلی بیشتر از اینها زخم خورده ام.

در که با شتاب باز می شود و شادی خودش را داخل اتاق می اندازد، رشته ی افکار پاره می شود. چند لحظه مردد نگاهم می کند و تند تند نفس می کشد. قفسه ی سینه اش بالا و پایین می شود.

با بی حوصلگی نگاه می دزدم و می گویم:

-چی شده؟

-ماندانا خانوم والله...والله یه آقایی اومده دم در...هرچی نگهبان میگه برو میگه تا با آوا حرف نزنم نمیرم. به نظرم کارش با شماست چون ما که تو این خونه آوا نداریم...

بهت زده چشم می دوزم به نگرانی نگاهش:

-الان دم دره؟

-آره نمیره که...کل کوچه خبردار شدن انقدر که داد و بیداد می کنه. ترسیدم بهتون بگم بهروز خان دعوام کنه.

توجهی به اینکه یکبند و ریز ریز حرف می زند نمی کنم و دست هایم را به سمتش می گیرم:

-بیا کمکم کن بلند شم.

چشم هایش چهار تا می شود. لب می گزد و قدمی عقب می گذارد:

-اِوا خاک به سرم کجا می خواید برید با این سر و وضع؟ اگه بهروز آقا بفهمه من کمک کردم که...

چشم غره می روم و پر توپ و تشر سرش داد می کشم:

-من حوصله ی جیغ و ویغتو ندارم. بیا کمکم کن...نمیذارم بهروز بفهمه!

مردد کمی جلو می آید و همانجا می ایستد. با حرص و از روی لج خودم را جلو می کشم و سعی می کنم از تخت پایین بیایم که از شدت درد خشکم می زند و "آخ" بلندی می گویم. بلاخره از خر شیطان پیاده می شود و کمکم می کند، روی پاهایم بایستم. زیرلبی آیت الکرسی می خواند. من هم همراهی اش می کنم. خدایا امروز را بخیر بگذران.

فقط ده دقیقه طول می کشد تا از پله ها پایین بیاییم و از در خانه بیرون برویم. سرمای پرسوز هوا در میان استخوان های له و لورده ام می نشنید. شادی کفش هایم را به پایم می کند و باز زیر بغلم را می چسبد. چند پله ی ایوان را هنوز تا آخر پایین نرفته ایم که صدای بلند مهبد به گوشم می رسد:

-دارم ملاحظه ی سن و سالتو می کنم مرد حسابی وگرنه برای من که کاری نداره برم تو...بهت میگم برو بگو آوا بیاد پایین.

سرعت کمی به قدم هایم می دهم و همراه با شادی انقدر جلو می رویم تا نیم رخ برافروخته مهبد در معرض دیدم قرار می گیرد. درمیان چهارچوب در آهنی ایستاده و نگهبان جلوی راهش را سد کرده.

-نمیشه آقا...نه اجازه دارم رات بدم تو و نه می تونم خانوم بهرامی رو صدا بزنم. بنده مامورم و معذور! راتو بکش برو جوون!

صدای جیغ جیغ کردن برف ها زیر قدم هایم، توجهشان را جلب می کند. مهبد به محض دیدنم چشم درشت می کند و کف هر دو دستش را روی سرش می گذارد.

دیگر ملاحظه سن و سال پیرمرد را نمی کند که محکم عقبش می زند و به سمتم هجوم می آورد:

-می کشمش بی ناموسو...چیکار باهات کرده؟ چیکار کرده با آوای من؟! به جان مادرم نفسشو می برم.

به آرامی دست شادی را عقب می زنم و شال سیاه را روی سرم می کشم:

-چیزی نشده! چیزی نیست...

رو به رویم می ایستد. مانند ماهیِ دور مانده از آب مدام دهانش را باز و بسته می کند. دستش را تا چند سانتی متریِ لب جر خورده ام جلو می آورد و باز مردد عقبش می کشد. انگار وجود دو غریبه که چهار چشمی نگاهمان می کنند، معذبش کرده. انگشت هایش می لرزند و لرزش میفتد به تن نحیف و بی جانم. هنوز یک روز هم نگذشته که دارد برای من...برای بدختی و فلاکت من اینطور می لرزد. مهبد بیچاره ی من! مرد دلرحم و دلسوزِ من!

آه پر افسوسی می کشد:

-همش تقصیر منه.

نگاهش می کنم. صورت برنزه اش را...گردن بلند و رگ های برجسته اش را...لب های باریک و بی لبخندش را...چشم های سبز و براقش را...چشم های سبز و براقش را!

-حتی نمی تونی روی پات وایسی...اگر دیروز نمیومدم...

حرف را در دهانش نگه می دارم و تندی می گویم:

-بیا تنها حرف بزنیم...کمکم کن!

نگهبان سالخورده اخم هایش را درهم می کشد و می خواهد اعتراضی به حرفم بکند که قبل از او می گویم:

-فقط چند دقیقه! خواهش می کنم. اینطوری به نفع همست.

انگار دلش به حال بدم می سوزد که لب می گزد و پوفی می کشد:

-لاالله الی الله! خب آخه واسه من مسئولیت داره خانوم سهرابی. بهروز خان سپردن...

-اصلا مهم نیست اون مردک چی گفته و میگه! اگه اون مرد بود که این بلا رو سر یه زن بی دفاع نمی آورد.

-به من و شما چه آقا جان؟ زن خودشه...

مهبد دستش را زیر بغلم می اندازد و بی اهمیت به غرغرهای پیرمرد به سمت دیگر حیاط می بردم. شادی همانجا کنار باغچه نشسته و انگار که درحال تماشای فیلمی مهیج باشد، صحنه ی ای که به راه انداخته ایم را زیر نظر دارد.

تکیه ام را به دیوار می دهم و از درد زیاد لب می گزم. اشاره می کنم رهایم کند اما او همچنان محکم و مصمم کنترل حرکاتم را به دست گرفته.

بلاخره با خیالی راحت و بدور از بخل نگاه مردم، نوک انگشتانش را روی پارگی لبم می گذارد و آه محکم و مردانه ای می کشد:

-بیرون سرده...بیا ببرمت تو خونه...یا تو ماشین. می تونی وایسی؟

با تمام لاجونی ام عقبش می زنم و سرم را به معنای رد پیشنهادش بالا می اندازم:

-نه...خوبم. بس کن! برای چی اومدی اینجا؟

چشم هایش را برای لحظه ای روی هم می گذارد و میغرد:

-می کشمش...

-خفه شو...

بی اختیار جیغ خفه ای می کشم و تخت سینه اش می کوبم. هردو از شدت ضربه ام، تعجب می کنیم. شرمنده می شوم. این مرد فقط نگران من است. ولی خب دست من نیست که نمی توانم آرام بنشینم و ببینم دستی دستی خودش را در خطر می اندازد.

نگاه نادمم را به جیب پیراهنِ جین و روشنش می دوزم و می نالم:

-مهبد؟ خواهش می کنم شرایطو بدتر نکن. به اندازه ی کافی مشکل دارم. نمی خوام روز و شب نگران سلامتی تو هم باشم.

چقدر ساده است که فکر کرده، می تواند با بهروز در بیفتد.

با کلافگی دست می کشد پشت سرش و چمنِ نگاهش رنگ گنگی به خود می گیرد:

-چی داری میگی؟ که یه روز نگذشته خسته شدی؟ که نمی خوای بجنگی؟ هان؟ یه روزم نگذشته آوا!

صورتم را درهم می کشم:

-کی گفتم خسته شدم؟ خسته نشدم...ولی این راهش نیست. با بهروز نمیشه اینطوری درافتاد!

-من ازش نمی ترسم...فکر کرده خودش فقط نفوذ داره؟ چی فکر کرده با خودش؟ به پولش می باله؟! به همین راحتی تهدید میکنه؟ می خواد منو بکشه؟ مگه شهر هرته؟

لگدی به دیوار سنگیِ پشتمان می کوبد:

-چطوری جرات میکنه دست روت بلند کنه؟ اسم خودشم گذاشته مرد؟ بذار بیاد بهش نشون میدم باید با هم قد خودش دربیفته!

-دست روم بلند نکرد...

چشم های سبزش گرد می شوند. نوری از آن دو آینه شفاف کم می شود و قسم می خورم که حتی صدای زمین افتادن و خرد شدن چیزی ارزشمند در قاب نگاهش را می شنوم:

-نکرده؟ پس...

آب دهانم را به سختی قورت می دهم. در آن سرما و هوای مرطوب، گلویم مانند کویر خشک شده.

-زنشم مهبد!

لب هایش را فشار می دهد روی هم. دست می اندازد دور گردنش و به آرامی روی زانوهایش می نشیند:

-باهاش خوابیدی؟ باهاش...

بغضم می شکند و به سختی و با درد، جلوی قد و قامت شکسته شده اش می نشینم:

-آره ولی نه به انتخاب خودم...مهبد قسم می خورم تقاص تک تک اینارو ازش می گیرم. خواهش می کنم برو! بدترش نکن. بسپرش به من. همه چیز درست میشه. یکم به من زمان بده.

-چطوری؟

نگاهش بالا می آید و نفس عمیقی می کشد. خیلی عمیق...خیلی خیلی عمیق!

-چطوری بذارمت و برم؟ دارم می سوزم آوا...

دستم را می گیرد...مچ لاغر و نحیفم را محکم بین پنجه ی قوی اش می گیرد و نوک انگشت های استخوانی ام را روی گونه ی تبدارش می گذارد:

-ببین...دارم می سوزم...

راست می گوید. در آن یخبندان درست مثل یک کوه آشفشان شده که هر لحظه احتمال دارد فوران کند.

-بار اولیه که توی تمام زندگیم می تونم برای چیزی که می خوام بجنگم...اولین باره آوا. اونوقت تو میگی نجنگم؟ میگی ساکت بمونم و باز بذارم چیزی که میخوام از دستم بره؟ آوا تو دیگه رشته یا شغل یا سبک زندگی نیستی که بگم گور باباش...هرچی شد بشه! تو شدی یه تیکه از قلبم...یه تیکه از وجودم...درست همون وقتی که خوبت کردم...همون وقت که تیکه هاتو کنار هم می چیدم، شدی یه تیکه از وجودم. چطوری بشینم و تماشا کنم که یه تیکه از وجودم داره از دستم میره؟ چطوری؟

گونه ی داغش را نوازش می کنم و میان گریه لبخند می زنم:

-نمیگم ساکت بمون...فقط می خوام بهم اعتماد کنی. باهام بمون و بهم اعتماد کن!

دستم را عقب می زند و با لحنی همراه با خشم و التماس ناله می کند:

-فراموشش کن...هرکاری باهات کردنو فراموش کن و ولشون کن...به خدا ارزششو ندارن آوا.

-فکر کردی به همین سادگیاست؟ اینطوری نیست که من بخوام و بهروز به حال خودم بذارتم. فکر کردی به راحتی طلاقم میده و میگه برو با معشوقه ی عزیزت خوش باش؟ بهروز خیلی کثیف تر از این حرفاست. می خوام مطمئن شم کسی که آخرش نیش میزنه و زهر می ریزه منم. مهم نیست چجوری. بلاخره یه راهی پیدا می کنم. نقطه ضعفشو پیدا می کنم. هرچه که باشه! بهروز انتخاب و اشتباهی بود که خودم کردم. پس خودم تنها باید توی این زندگی مشترک بجنگم و باهاش کنار بیام. دارم تقاص انتخاب اشتباه خودمو میدم. نه تو و نه هیچکس دیگه نمی تونه منو نجات بده.

سکوتش اجازه می دهد حرفم را تمام کنم:

-مهبد من عاشقت شدم چون دیدم چقدر مردی...چقدر با امثال بهروز فرق داری. درک داری...شعور و منطق داری. می دونم به تصمیمام احترام میذاری. خواهش می کنم قبل از اینکه بهروز سر برسه برو. اگر اینجا ببینتت فقط همه چیز برای هردومون بدتر میشه. تو نمی شناسیش. میدونم نمی ترسی و اصلا بحث ترس نیست. می خوام برای بار اول باهوش تر از اون باشم. می خوام زیرکانه تر تصمیم بگیریم. می خوام یه قدم جلوتر باشیم. هروقت تونستم باهات تماس می گیرم. گوشیم دست بهروزه ولی یجوری بلاخره زنگ می زنم. از این به بعد هروقت شد، خونه ی پدرم همو می بینیم. امن تر از بیرونه. من ناامید نشدم. فقط نمی خوام تو رو توی مشکلاتم سهیم کنم.

چشم هایش را در حدقه می چرخاند و بی حوصله از روی زمین بلند می شود:

-فکر می کنی خیلی آسونه؟ آسون نیست با چنین هیولایی تنهات بذارم و برم.

با کمک دست های قدرتمندش من هم بلند می شوم و برف های روی پالتویم را می تکانم:

-هیچکس نگفته آسونه...مثل خیلی چیزهای دیگه که آسون نیست و تحمل می کنیم. مهبد زندگی آسون نیست...عشق آسون نیست. اما ارزش صبر کردنو داره.

سرم را جلو می برم و با همان لب های زخم برداشته از بوسه های وحشیانه شوهرِ لعنتی ام، گونه ی زیر و ته ریش دارش را می بوسم:

-مرسی که تا این حد درکم می کنی.

مردد عقب می رود و با ناراحتی و دلخوری رو می گیرد. دور شدنش را نگاه می کنم و با خودم می گویم که ارزشش را دارد. ارزش صبر کردن و جنگیدن را دارد.

دست و پنجه نرم کردن با نگهبان پیر که به شدت مصمم است، باید در مورد آمدن مهبد به بهروز اطلاع دهد، اصلا راحت نیست. پیرمرد یک دنده و بدخلقی ست. می گویم اگر بگوید بهروز مرا خواهد کشد. می گویم من که مهبد را رد کردم رفت. می گویم داشتم راضی اش می کردم که دیگر برنگردد. البته که دروغ هم نمی گویم.

دودل که می شود، تیر خلاص را می زنم:

-تو رو خدا فکر کنید منم دخترتونم. راضی میشید زندگی دخترتون سر هیچی از هم بپاچه؟

نوچ نوچی می کند و غر می زند:

-اگر دختر من بودی که خودم به خدمتت می رسیدم. آخه درد شما زنا چیه؟ بهروز خان مرد به این نازنینیه! بچسب به زندگیت دیگه دخترجان.

اشک نگاهم را تار می کند و بغض به گلویم چنگ می اندازد. چه راحت قضاوت می کنند این آدم ها. می ایستند گوشه ای و تنها تماشاچی اند.

خسته شده ام. افسرده شده ام.

انگار این زندگی تنها برای تعداد انگشت شماری از آدم ها ساخته شده و واضح است که من جزو این دسته نیستم.

درد دارم...تمام تنم و روحم درد می کند.

وقتی بهروز در کمال خونسردی داخل اتاق می آید و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش می شود، نفسی از سر آسودگی می کشم. پس پیرمرد بدعنق چیزی به او نگفته. خدا عمرش دهد! حتما ترسیده که اگر بگوید بهروز جدی جدی مرا خواهد کشت! ترسیده خونم گردنش بیفتد. از طرف شادی هم مطمئنم که چیزی نمی گوید.

جواب سلام آرامش را نمی دهم. حالم را می پرسد و من باز با اخم سکوت می کنم. نگاهی به من می اندازد که گوشه ی تخت جمع شده ام و پوف محکمی از بی حوصلگی می کشد.

چرا از روز اول ندیدم انقدر بی رحم است؟ مرا اینطور نابود کرده و انگار که اصلا برایش کوچکترین اهمیتی ندارد. انگار که سوسک مزاحمی را زیرپایش له کرده باشد. اینهمه سنگ دلی را دیدم و باز عاشقش شدم؟

دختر احمق تو از اول هم عاشق همین سنگ بودنش شدی. دخترک ساده و رویایی! فکر می کردی زندگی مشترک شوخی بردار است؟ پوسته ی ظاهری اش محوت کرد. یکدندگی کردی که همین یکی را می خواهم...که آسمان باز شده و فقط همین یکی برای من پایین افتاده. فکر کردی که درستش می کنم. عاشق خودم می کنمش. شد؟ آدم شد؟ درست شد؟ عـــــاشق شد؟ نه! به خدا که نشد. فقط قاتل جانت شد. فقط لهت کرد. بسوز...همه اش تقصیر خودت است...پس بسوز!

پیراهنش و شلوارش را درمی آورد و قبل از اینکه داخل حمام بچپد، روی تخت می اندازدشان. از دیدن جای عمیق و قرمزِ چنگ هایم روی سرتاسر پشت و کمر و گردنش جگرم حال می آید. ای کاش انقدر جای زخم ها بسوزد که امانش را ببرد. شاید...شاید تنها گوشه ای از تمام دردهایی که به من تحمیل کرده را بچشد. یادم باشد هیچوقت ناخون هایم را کوتاه نکنم.

دست هایم را جلوی بینی ام می گیرم. بوی مهبد را می دهند. چه خوب است که عطر نمی زند و بویش را فقط من بلدم. چه خوب که بهروز بوی مهبدم را بلد نیست.

-ایرن؟ ایرن پاشو!

در میان خواب و بیداری، نوک بینی ام را می مالم. از غلظت خمیازه ای که می کشم، اشک به چشمم می آید. روتختی نرم و گرم از رویم کنار کشیده می شود و هوای سرد و پر سوزی، دور عریانیِ اندامم پیچ می خورد.

شانه ام تند و تند تکان می خورد:

-ایرن پاشو باید حرف بزنیم.

کم کم بین پلک هایم را باز می کنم. چهره ی تار و محوِ بیژن، رفته رفته واضح تر می شود. لباس پوشیده و حاضر و آماده، بالای سرم ایستاده و دستش را روی شانه ام گذاشته. وقتی چشم های بازم را می بیند، راست می ایستد و به ساعت مچی اش اشاره می کند:

-پاشو داره دیرم میشه...باید حرف بزنیم!

چشم های عادت نکرده به روشنایی روزم را می مالم و درحالی که سعی می کنم روی تخت بنشینم، ملحفه ی تخت را دور بدنم می پیچم. هنوز گیج تر از آنم که متوجه زمان و مکان شوم.

بعد از اینکه موهای قرمز و موج داری که نیمی از صورتم را پوشانده را پشت گوش می زنم، نگاهی به ساعت می اندازم:

-بیژن ساعت هشت و ربِ صبحه! برای چی بیدارم کردی؟

-که حرف بزنیم.

-بعدا هم میشه حرف زد.

این را می گویم و دوباره خودم را روی خوش خواب راحتم ولو می کنم. قبل از اینکه بتوانم دراز بکشم، دست می اندازد و مچم را می کشد:

-بعدای درکار نیست. حرفام مهمه.

نخیر فایده ندارد. می دانم که تا حرف هایش را نزند، دست بردار نیست. پوفی می کشم و کوتاه می آیم:

-خیلی خب تا یه قهوه برام درست کنی، لباس می پوشم و یه آبی هم به دست و صورتم می زنم. یه رب وقت بده.

"خیلی خب!" صلح طلبانه ای می گوید و از اتاق خارج می شود. لباس پوشیده و دست و صورت شسته ولی خسته از یک شب طولانی و خوابی که زهرمارم شده، از اتاق بیرون می آیم.

ماگ قهوه ام آماده است. بند و بساط دیشب هنوز از روی میز جمع نشده. همیشه اوست که اثرات مانده از مواد مخدر و شیشه های شراب را، هر صبح قبل از رفتنش جمع می کند. جور کردنشان هم اتفاقا با خودش است. از نظر من همین که می گذارم دو-سه شب از هفته را با من صبح کند، از سرش هم زیادی ست. همینم مانده که بساط عیش و نوشش هم با من باشد.

ماگ را برمی دارم. شانه هایم را در آغوش نرم و گرمِ کاناپه فرو می برم و مستقیم نگاهش می کنم. روی مبل تک نفره، کمی دور از من نشسته و با انگشت هایش بازی می کند.

قلپی از قهوه ام می نوشم. اووم! طبق معمولِ همیشه، طعم و عطر قهوه هایش بی نظیر است. عجله ای برای شنیدن حرف هایش ندارم. وقتی بی توجهی ام را می بیند، چند سرفه مصلحتی می کند.

نگاه از موج های دایره وارِ قهوه ای رنگ می گیرم و پل می زنم به تیرگی مردمک هایش.

نفسی می گیرد و شروع می کند به حرف زدن:

-ایرن یه چیزی هست که مدتیه می خوام بهت بگم...

-برو سر اصل مطلب بیژن!

صدایم هنوز باز نشده و خروسک دارد.

-اوکی...راستش...ایرن من می خوام این رابطه رو تموم کنیم. تصمیم دارم برگردم پیش زنم و دخترام.

چند قطره از قهوه ی خوش طعمی که در دهانم نگه داشته بودم، در گلویم می پرد و به سرفه میفتم. بیژن هول می کند. به سمتم خم می شود و ماگ قهوه را از میان انگشت های لرزانم بیرون می کشد. نگاهم میخ می شود روی ناخون های قرمز و بلندم. نمی توانم جای دیگری را نگاه کنم. سرم گیج می خورد. می ترسم نگاهش کنم و ضعف را در چشم هایم ببیند...اگر مهره ی مهمی مثل بیژن را از دست بدهم...نمی توانم بگذارم از چنگم بپرد. نمی دانم از سرفه ی زیاد است یا بیچارگی که پلک هایم خیس می شوند.

بیژن چند بار پشتم می زند و کنارم می نشیند:

-چی شدی؟ خوبی ایرن؟

می خواهد برگردد پیش زن و بچه اش؟ دیوانه شده؟ برگردد پیش آن زن پیر و نچسبش که چه بشود؟ اصلا این دیگر چه مرد احمقی ست که زنی مانند مرا برای زن و بچه های پردردسرش ول می کند؟

چرا همه دارند مرا رها می کنند؟ آن از بهروز و این هم از بیژن. این مرد یک موقعی برایم می مرد. شاید هم فقط وانمود می کرد که عاشقم شده. کجا را اشتباه رفته ام؟ حتما یک جای کارم می لنگد.

-ایرن یه چیزی بگو! خیلی وقته که تصمیم گرفتم برگردم پیش مینا. این زندگی ای نیست که بخوام. اصلا این زندگی نیست...کثافته! ببین چجوری آلوده شدی؟ تمام زندگیت شده انتقام گرفتن از زمین و زمان و ضربه زدن به هرکی که دم دستت باشه. یه نقطه ی روشن توی این زندگی نمونده. خودتم نمی دونی چرا...فقط بیخود و بی جهت از عالم و آدم طلبکاری. اگر بمونم منو هم با خودت پایین می کشی. می دونم که با خودت منو هم نابود می کنی. تو نه برای من...نه برای هیچ مردی خوب نیستی. از کسی کینه گرفتی و مدام بهش ضربه می زنی که کوچکترین بدی ای در حقت نکرده. برگرد و خوب نگاه کن...ماندانا هیچ بدی ای در حقت نکرده.

می خواهم جیغ بکشم. جیغ بزنم و توی صورتش بکوبم. دلم می خواد شیون کنم که خفه شو! که تو نمی دانی...بهروز را از من گرفت. بهروز را برای همیشه مال خودم می خواستم ولی ماندانای عوضی برگشت و مرد مرا از من دزدید. می خواهم التماسش کنم که دیگر نگو. اما همچنان بی حرکت نشسته ام و به ناخون های قرمز و بلندم خیره مانده ام.

-تا حالا هرکاری که گفتی کردم. واست خطر کردم و ناراضی هم نیستم. در مقابلش چیزای خوبی هم گرفتم. سخت میشه به زنی مثل تو نه گفت ایرن. هنوزم قبول اینکه دیگه نمی تونیم باهم باشیم برام سخته ولی دیگه بهتره تموم شه. دارم کاری که برام بهتره رو می کنم. تو هم همین کارو بکن. امیدوارم دیگه بهم زنگ نزنی...اگر توی شرکت و هرجای دیگه هم اتفاقی همو دیدیم، در همون حدی که همین حالا پیش بقیه در ارتباطیم رابطمون رو حفظ می کنیم. منظورم همون سلام و علیک کوتاهه! فقط دو تا همکار...

دست هایم ناخودآگاه مشت می شوند. ناخون های بلند و قرمز رنگ، گوشت دستم را سوراخ می کند. در خونسردی تمام از روی مبل برمی خیزم و بی حرف به سمت اتاق می روم. با بی خیالی زیر روتختی بهم خورده می خزم و کوچکترین توجهی به صدای بسته شدن در نمی کنم.

به جهنم که رفت!

من جلوی بهروزی که برایم از تمام مردهای عالم مهم تر بود را نگرفتم. او که دیگر جای خودش را دارد. هر قبرستانی که می خواهد برود، بگذار برود. اگر زنش انقدر احمق است که چنین مرد کلاش و حقه بازی را

ببخشد، پس لیاقتش در همین حد است. به همین زودی ها یک نفر دیگر را پیدا می کنم که کارهای کثیف او را روی دوشش بیندازم. چیزی که زیاد است، مرد ساده و احمق!

دوباره که پلک های خسته ام را روی هم می گذارم، کابوس آن روزهای شوم و سخت، پشت مردمک هایم نقش می بندد. خواب می بینم که باز نوجوان شده ام. باز ناپدری بی وجدانم مرا وادار به کارهایی می کند که حالم را بهم می زند. به محض اینکه نافرمانی می کنم، انقدر با مشت و لگد می زندم تا جان از تنم می رود. در خوابم مادرم را هم می بینم. گوشه ای چمباتمه زده و برای بیچارگی من شیون می کند. چادر گلدار قدیمی اش را سر کرده. گریه می کند و مثل روزگار قدیم قول می دهد که همه چیز درست خواهد شد. صورت سپید و زیبایش برق امید دارد.

عرق کرده و گریان از خواب می پرم و تنهایی و سکوت خانه، به شدتِ گریه ام می افزاید. برای این زنِ تنها که حتی در بدترین شرایط روحی هم هیچ کس را ندارد، گریه نمی کنم. نگرانش نیستم. چیزی که شکسته، دوباره نمی شکند. من فقط و فقط برای معصومیت آن دخترکی اشک می ریزم که درست زمانی که وقت شکفتنش بود، باد و طوفان تیشه به ریشه ی بودنش زد.

تقصیر من نیست که ماندانا دم دست ترین و تو سری خورترین آدمی ست که دور و برم دیده ام. می خواهم همه ی آدم ها مثل من درد بکشند. می خواهم مطمئن باشم که فقط من نیستم.

عینک دودی ام را داخل قابش می گذارم و دستی به موهایم می کشم. قاب عینک را داخل کیف برمی گردانم. سپیدی برف با قرمزی موهایم هارمونی زیبایی ایجاد کرده. دستکش را از تک تک انگشت هایم بیرون می کشم و خیره به آینه ی آسانسور، مطمئن می شوم، آرایش غلیظم بهم نخورده باشد. گرد برف شانه های پالتو پوشم را رنگ سپید زده و شبنمش روی پوست صورتم نشسته. پالتو و شالم را می تکانم و به محض باز شدن درهای آسانسور بیرون می روم.

رو به روی اتاقش می ایستم و مردد چند بار به سطح چوبی اش مشت می کوبم. هیچ صدایی از آن سوی در به گوش نمی رسد. خودم را لعنت می کنم که چرا از قبل زنگ نزدم. یعنی روز تعطیلی کجا رفته؟ ناامیدانه لگدی حواله ی در می کنم و به دیوار سرد تکیه می زنم. وقتی در با شتاب باز می شود، از ترس زبانم بند می آید.

-What is it?

لحن تشرآمیزش متعجبم می کند. کمی طول می کشد تا کنترل حرکاتم را باز به دست بگیرم. اخم هایم را در هم می کشم و نگاهی به سرتاپایش می اندازم. از حوله ای که پوشیده معلوم است تا همین لحظه داخل حمام بوده.

به داخل اتاق هلش می دهم و پشتش خودم هم وارد می شوم:

-با این سر و وضع وسط راهروی هتل واینمیسن!

در را پشتمان می بندم. دست هایش را زیر سینه جمع می کند و ابروهایش را بالا می اندازد:

-جچوری بالا اومد؟

-چیزی نیست که نشه با یکم پول حلش کرد. باید می دیدمت.

-منو دید که چی شه؟

با حالت مسخره ای پوزخند می زند. با کلاه حوله مشغول خشک کردن موهایش می شود و از من رو می گیرد. بی توجه به حضور همیشه پررنگ من به سمت پنجره ی بزرگ و به شدت تمیر اتاق می رود.

بند چرمی کیف را محکم بین انگشت هایم می فشارم و لب می گزم:

-دلم برات تنگ شده بود.

وقتی برمی گردد، هنوز طرح آن پوزخند مسخره، روی لب های کوچکش چشمک می زند:

-Oh! Really?!

لبم را بیشتر می گزم و سرم را پایین می اندازم:

-اوهوم. دلم برای اینکه بشینیم و گپ بزنیم تنگ شده بود. آدم دیگه ای رو نمی شناسم که اینطور صادقانه پای حرفام بشینه.

کلاه ربدوشامبر را از روی سرش به عقب سُر می دهد:

-But you never talk. I should pull the words out of your mouth all the time.

انقدر لحنش توبیخ آمیز است که حرفی برای دفاع از خودم نمی زنم. نکند این با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن های من، به جای اینکه حریص ترش کند، خسته اش کرده باشد!

-چرا انقدر ناراحتی دنیل؟ از اینکه میگم دلم برات...

با قدم های بلندی به سمتم می آید و دستم را می گیرد. ادامه ی حرف در دهانم می ماسد. کیف دوشی از میان انگشت هایم رها شده و روی زمین میفتد. مرا تا نزدیکِ آینه ی میز آرایش می کشد. رو به روی آینه دستم را رها می کند. پشت سرم می ایستد و بازوهایم را سخت و محکم بین مشت هایش می فشارد.

"آخ" بلندی می گویم و سعی می کنم خودم را از میان دست هایش رها کنم که فشار دست هایش بیشتر می شوند.

یک دستش را آزاد می کند. چانه ام را محکم می چسبد و مجبورم می کند در آینه نگاه کنم. درحالی که از داخل آینه چشم به مردمک هایم دوخته، با صدای بلندی می گوید:

-Look! look at me...

نگاهش می کنم. همانطور که می خواهد. رام و بی صدا در سیاه سیاهِ نگاهش غرق می شوم.

چانه ام را رها و فشار دستش را روی بازویم کم می کند:

-Do you want me?

-نمی...

- I'm tired of your games, Iren. You want me or not? I won't wait for you anymore.

دیگر دستم آمده، وقت هایی که دلخور است فارسی حرف نمی زند تا گیج و عصبی ام کند. نفس عمیقی می کشم و شانه ام را آزاد می کنم:

-نمی دونم...نمی دونم تو رو می خوام یا نه...اصلا نمی دونم چی می خوام. گیج شدم دنیل...تو گیجم می کنی.

مرا به سمت خودش برمی گرداند. تک تک اجزای صورتش را از نظر می گذرانم. مژه هایش نه چندان پر ولی فر و بلندند. قطره های آب از موهای حلقه حلقه شده و فِرَش، روی چانه اش می چکد. چال عمیق روی چانه اش را دوست دارم. بهروز هم یکی از اینها دارد. البته برای دنیل به عمیقی مال بهروز نیست.

لب می گزم و قدمی عقب می گذارم:

-باید به من اجازه بدی فکر کنم دنیل...راحت نیست. کنار گذاشتن بهروز برای همیشه راحت نیست.

اخم های درهمش خط عمیقی روی پیشانی اش طرح می زنند. محکم و مصمم به سمت در اتاق قدم برمی دارد. بازش می کند و خودش کنار می ایستد:

-Then go and think.

مرا از اتاقش بیرون کرد؟ مرا؟ پس آنقدرها که فکر می کنم، مرا نمی خواهد. آنطور که می خواستم، گرفتارش نکرده ام. شاید نباید ماجرا را انقدر کش می دادم. به هرحال دلم نمی خواهد، من به سمت او کشیده شوم.

تجربه ثابت کرده که وقتی جذب یک مرد شدی و خودت را پیشکش کردی، از همان لحظه برایش تمام شده و بی ارزش به حساب می آیی.

خودم را به مظلومیت می زنم. حالت ناراحتی و پریشانی به صورتم می دهم. کیفم را از روی زمین برمی دارم و به سمت در می روم. تا وقتی از قاب در بگذرم، منتظرم صدایم بزند و بابت رفتارش عذرخواهی کند اما دری که محکم پشت سرم کوبیده می شود، تمام امیدهایم را ناامید می کند.

نه! اینبار دیگر پسش نخواهم زد. به هرحال آخرین راه همین است که تسلیم خواسته اش شوم. ماندن یا رفتنش دیگر دست من نیست. فقط چطور دوباره توجهش را جلب کنم؟ آنهم طوری که متوجه نشود، من پیشقدم شده ام!

***

مجله را ورق می زنم. چیز زیادی از متن انگلیسی اش نمی فهمم. عکس هایش اما خیره کننده است. از تماشای ستاره های هالیوودی و سر و ظاهر پر زرق و برقشان لذت می برم. همیشه شیفته ی نوع زندگی کردنشان بوده ام. در دفتر باز می شود و بهروز داخل می آید. درست به اندازه ی دیروز عصبی و برج زهرمار است. انگار که از عالم و آدم طلب داشته باشد. البته این آخری جزو ویژگی های رفتاری اش است.

کیف چرمش را روی میز پرت می کند و نیم نگاهی هم به من می اندازد:

-سلام.

حتی مثل هر روز غر نمی زند که در دفتر من چه غلطی می کنی. مجله را می بندم و هلش می دهم تا وسط میز:

-روزتون بخیر جناب آقای بهرامی اعظم. خوبه تشریف میارید شرکت. ساعت سه ظهره!

جدی و بی هیچ انعطافی نگاهم می کند:

-ببند دهنتو...حوصله ندارم.

نگاهش به درازا می کشد. انعطاف می گیرد...تب می کند. رفته رفته مملو از خواستن می شود. یکجور خواستنی که شوکه ام می کند. و من فکر می کردم که دیگر هیچوقت مرا نخواهد خواست. آب دهانش را به سختی پایین می فرستد و به سمت در دفتر می رود:

-لباستو دربیار و برو روی کاناپه!

در عرض یک ثانیه تمام موهای تنم راست می شود.

لکنت زبان می گیرم:

-چ...چی؟

ناباورانه می خندم:

-دیوونه شدی؟ فکر کردم گفتی دیگه منو نمی خوای! پس مانی چی؟

قفل را می چرخاند و گره ی کرواتش را شل می کند:

-کی همچین حرفی زدم؟ من همیشه می خوامت. اما نه اونطوری که تو می خوای که بخوامت! دو شب پیش بدترین رابطه ی زندگیمو تجربه کردم. از اون شب هنوز حالم بده. خوبم کن! تو معجزه می کنی ایرن...حالمو خوب کن!

با خشمی ساختگی از روی مبل می پرم و شروع می کنم به بستن دکمه های پالتویم:

-مگه من عروسکتم؟

-مگه عروسک بودن چه مشکلی داره؟

به سمتم قدم برمی دارد:

-نمی خوای عروسک من باشی؟

می خواهم...با تمام وجودم می خواهم عروسکش باشم. زنش باشم...صیغه اش باشم. بازیچه ی دستش باشم. اصلا می خواهم، هرچه او خواست باشم. فقط همین که برایش وجود داشته باشم، کافیست. دوست ندارم حذفم کند. این مرد به حذف کردن زن ها از زندگی اش عادت دارد. نمی خواهم یکی از همان زن های بی ارزش باشم.

آه می کشم...آه عمیقی می کشم و باز روی مبل می نشینم. کاش میشد به سرکشی کردن ادامه بدهم ولی من تا ته ته دنیا رام این مَردَم. بارها گفته ام که بهروز با تمام مردهای زندگی ام فرق دارد. هیچوقت اجازه نداده، ابهتش از بین برود و پیش چشمانم خوار و بی ارزش شود. برای همین هم هست که بی اراده می خواهمش.

چقدر خواستن این مرد سخت است. خودش دوست دارد که عاشقش شدن و عاشقش ماندن را برای همه سخت کند. انگار دوست ندارد به کسی تعلقی داشته باشد. تا فکر می کنی که بلاخره او را در دستت گرفته ای، مانند ماهی می لغزد.

لبخندی می زنم و بی حرف دکمه هایی که چند لحظه پیش بستم را دوباره باز می کنم. همین که برای خوب شدن حالش پیش من آمده، برایم کافیست.

***

کت نوک مدادی را روی خودم می کشم و بیشتر خودم را در بغلش فشار می دهم. زن وحشی! تمام بدن بهروز را چنگ انداخته. قبل ترها آرام تر و متین تر بود. از این کارها نمی کرد. انگار هار شده.

-با کس دیگه ای هم هستی الان؟

از سوالش تعجب می کنم. انگشت اشاره ام را روی زخمش می گذارم و امتدادش می دهم:

-چطوری همچین چیزی میگی؟ من از وقتی با تو آشنا شدم دیگه با هیچکس نبودم.

انگشتم را در مشتش می گیرد و اجازه نمی دهد زخم را لمس کنم:

-دروغ میگی...میدونم که چشمت دنیلو گرفته. البته حق داری! هم برازندست و هم با اصل و نصب.

دلخور نگاهش می کنم و نیم خیز می شوم:

-بی انصاف! آره...بهم پیشنهاد داده اما من نتونستم قبول کنم. ای کاش میشد فکر تو رو از سرم بیرون بندازم.

کت را پس می زند و روی مبل می نشیند. همانطور که سیگاری آتش می زند، از گوشه ی چشم مرا هم می پاید.

لبخند روی لب هایش، به چشم هایش سرایت می کند و می گوید:

-ولی من میگم رو پیشنهادش فکر کن عزیزم.

جا می خورم. توقع داشتم حسادت کند. بغض کرده دست آزادش را می گیرم و به لبم نزدیک می کنم:

-بهروز؟ اصلا دوستم داری؟

بوسه ای روی پشت دستش می زنم و زبری پوستش را روی گونه ی نرم و نم دارم می کشم.

دستش را آزاد می کند و نوازش وار لپم را می کشد:

-صادقانه بگم؟

لب می گزم و با سر تایید می کنم.

شانه ای بالا می اندازد:

-نه ندارم!

چیزی در دلم فرو می ریزد. دستش را پس می کشد. سیگار به نیم رسیده را داخل جاسیگاری فشار می دهد و لهش می کند. درست مثل من...که له شدم! که لهم کرد. لباس زیر و شلوارش را از روی زمین برمی دارد و مشغول پوشیدن لباس هایش می شود.

تا لباس هایش را کامل بپوشد، فقط تماشایش می کنم. اگر گریه کنم...اگر به خودم اجازه گریه کردن بدهم، دریا دریا اشک کم می آورم. کرواتش را دور گردنش آویزان می کند و مقابلم روی زانوهایش می نشیند.

دستی میان موهای مواجم می کشد. چند طره ای که روی شانه ام ریخته را عقب می زند و می گوید:

-ایرن یجوری رفتار نکن انگار منو نمی شناسی. من همیشه خودمو از همه بیشتر خواستم. درست مثل تو که خودتو از همه بیشتر دوست داری. خودتم گفتی! آدمای خودخواه هیچوقت عاشق نمیشن. با تو بمونم که چی بشه؟ من داره کم کم چهل سالم میشه. دیگه از وقت خوش گذرونی و مجردیم گذشته. دیگه دلم زن و بچه می خواد. دلم یه زندگی مشترک می خواد و یه خونه ی آروم. مردی نیستم که از چیزای خوب بگذرم. چند سال پیش می خواستمت چون برای اون سن و سالم بهترین نعمت بودی. زیباترین و مناسب ترین زنی که می تونستم همه جا با خودم ببرم و به زیبایی بی نهایتش ببالم. لذت می بردم وقتی می دیدم توی همه ی مجالس تمام مردا حسرت می خوردن که یه لحظه جای من باشن...یه لحظه با تو باشن. ولی امروز دیگه این راضیم نمی کنه. تو دیگه اون زنی نیستی که می خوام. من یه زن مثل ماندانا می خوام. یه زن صبور...مهربون...آروم! زنی که الان می خوام داشته باشم اونه! نه تو!

فشار بغض چانه ام را ویران می کند. دوست دارم زمین دهن باز کند و برای همیشه مرا ببلعد. کرواتش را بین مشتم می گیرم و می نالم:

-میشم...می تونم همه ی اینا بشم برات.

پارچه ی نرم کروات را می گیرد و با ملایمت از میان انگشتانم بیرون می کشدش:

-مادر چی؟ اونم می تونی باشی؟

حرفش مانند تودهنی محکمی ست که سوزش، به جان دلم میفتد. قلب سیاهم زخم می خورد. تحملم تمام می شود و اشکم می چکد:

-مگه تقصیر منه که هیچوقت نمی تونم...

-گریه نکن! می دونی که خوشم نمیاد. من در مورد توانایی بچه دار شدنت حرف نمی زنم ایرن، در مورد توانایی مادر شدنت حرف می زنم. زنی مثل تو برای مادر شدن ساخته نشده. حتی اگر می تونستی برام بچه بیاری هم فایده نداشت. تو نهایتش می خوای یه دختر مثل خودت بزرگ کنی...دختر من...بچه ی من...باید زیر دست یه زن نجیب بار بیاد. یکی مثل ماندانا! بچه های من توی خونه ای بزرگ و تربیت میشن که خانومش زنی مثل ماندانا باشه. دختر من مثل مادرش معصوم میشه...معصومیتی که زنی مثل تو هیچ بویی ازش نبرده. نه ایرن...تو هیچوقت نمی تونی مادر بشی. متاسفم! من ماندانا رو می خوام و به دستش هم میارم. مثل تمام چیزایی که خواستم و مال من شدن. ممکنه زمان ببره اما نشدنی نیست.

هر قطره اشک تیغ می زند به چشم هایم. مادر من هم نجیب بود بهروز...قسمت نشد زیر دستش بزرگ شوم. قسمت نشد نجیب باشم. قسمت نشد معصوم بمانم.

کتش را از روی شانه هایم می کشد و موهایی که دوباره روی صورت خیس شده از اشکم ریخته را پشت گوشم می فرستد:

-زانوی غم بغل نگیر...تو هم که ماشالله تنها نمی مونی. بیا کمک کن کرواتمو ببندم. بعدم زود لباساتو بپوش. امروز به هیچکارم نرسیدم.

دست هایم را جلو می برم و بی حرف مشغول گره زدن کرواتش می شوم. کنترل اشک هایم دست خودم نیست. گفته بودم که تمام آب های دنیا را برای اشک ریختن کم می آورم. گاهی از بی رحمی آدم ها زبانت بند می آید. امروز و اینجا زبان من از بی رحمی این مرد بند آمده!

در تمام عمرم، هرکس با داسی بالای سرم ایستاد و قصد جانم را کرد. هیچکس به تنهایی ام سرک نکشید. هیچکس حالم را نپرسید. هرکس هم که پرسید، نیت شومی در سر داشت. چطور رحم کنم؟ رحم کردن را از که بیاموزم؟ آدم ها زمینم زدند و هرکس رد شد، تفی رویم انداخت. نه من رحم و مروت نمی شناسم. اگر قرار باشد غرق شوم، همه را با خودم پایین می کشم. قسم می خورم که غرقشان خواهم کرد.

***

بیشترین چیزی که زجرم می دهد و فکرش، روح تلف شده ام را هرلحظه می مکد و می مکد، خاطراتی ست که از لحظه ی مرگ پدرم در سرم مانده.

یادم می آید که آن روز هم مانند امروز سرد و غمناک بود. تازه از دانشگاه برگشته بودم. خبری از برف نبود اما سرما تا مغز استخوانم را می سوزاند.

از یک روز بلند دیگر، خسته بودم. روزمرگی کمر به قتلم بسته بود و بدتر از آن اینکه، روزهای تکراری، به خوشی هم نمی گذشت. به سختی می گذشت. به بدی می گذشتو پیرم می کرد تا بگذرد.

انگار یک فیلم غم انگیز را هر روز بگذاری روی تکرار، اتفاقات همه مثل هم بودند. از خواب بیدار می شدم. غذا می خوردم. هرشب با بوی زن های دیگر لابه لای آغوش شوهرم می خوابیدم. هر هفته دو روزش را دانشگاه داشتم و چند ساعت از آن چهار روز دیگر را در مهدکودک می گذراندم. اتفاقا این زمان خاص، جزو بهترین لحظه های هفته ام بود. لااقل به تنهایی و فکر و خیال نمی گذشت. از همه ی اینها بدتر جمعه ها بود. تمام روز را بی هدف می نشستم پشت پنجره و به پوچی زندگی فکر می کردم. منتظر کسی یا چیزی بودم که نمی دانستم چیست...یا کیست. سخت ترینِ روزها همین جمعه ها بودند که بهروز خانه نمی ماند و برای رفتن به باغ فشم و نزد دوستانش، یک ثانیه را هم از دست نمی داد.

با اینکه همه ی روزهایم خسته کننده شده بودند، یک چیزِ مهم آن روز شوم را از روزهای لجن قبلش، تفکیک می کرد. همان چیزی که رنگ خاکستری دنیایم را برای همیشه سیاه کرد.

اکثر روزها، قبل از برگشتن به آن خانه ی ساکت و بی روح، سری به پدرم می زدم. لااقل می دانستم او همیشه چشم به راهم آمدنم خواهد بود. گپی می زدیم و چای می نوشیدیم.

ایرن را زیاد در خانه پیدا نمی کردم. پدرم شاکی بود که حسابی مشکوک می زند. می خندیدم و می گفتم که توهم زده ای پدر جان! ادعا می کردم که من این زن را خوب می شناسم. خیانت و دو دوزه بازی در کارش نیست. آری...من تا این حد ساده و خوش باور بودم. منِ احمق خیال ناراحت پدرم را راحت می کردم که هیچ چیز نیست. زن بیچاره را اذیت نکن. بگذار نفس بکشد. می گفتم این زن زیاد سختی کشیده. راحتش بگذار. به او کمی فضا بده. نگذار فکر کند چون تو پول داری و او ندارد، داری خودت را تحمیل می کنی.

چند ساعتی می نشستیم و بعد به دروغ می گفتم که باید برگردم خانه چون بهروز منتظرم است. پدرم هم باور می کرد. بارها از من پرسیده بود که از زندگی ات راضی هستی یا نه؟! نگرانم بود. نگران زندگی ام بود. بهروز را خوب می شناخت. ولی من هربار تا نوک زبانم می آمد که بگویم مرا از شر هیولایی که گیرش افتاده ام نجات بده و باز سکوت تنها جوابم بود. اول اینکه هنوز بهروز را می خواستم و دوم هم شهامت عوض کردن اوضاع را نداشتم. خدا نکند درگیر عادت شوی...آنوقت حتی سخت هم که بگذرد، نمی توانی تغییرش دهی. من با آن زندگیِ نامیمون خو گرفته بودم.

ولی آن روز...روز دیگری بود. کلید انداختم و داخل خانه رفتم. کیفم را روی کاناپه انداختم و پدرم را صدا زدم. وقتی جوابی نگرفتم، نگران شدم. همیشه هرکجا هم که بود، این موقع برمی گشت تا مرا منتظر نگذارد. رابطه

مان از بعد از ازدواج من هزاران برابر صمیمی تر شده بود. برخلاف گذشته، علاقه ی بی نهایتش را به تک دخترش ابراز می کرد. صدای خِر خِر آرامی به گوشم رسید. دنبالش را گرفتم که تا پشت کاناپه می رفت. نمی خواستم یک قدم هم بردارم. مطمئن بودم چیزی خوبی در انتظارم نیست.

اما رفتم...

وقتی بدن نیمه جان پدرم را دیدم که پشت کاناپه افتاده بود، روح از تنم پرکشید. زبانم بند آمده بود و نمی توانستم تکان بخورم. همه چیزم را می دادم تا زمان به عقب برگردد و من آن چند قدم را جلو نیایم.

صورتش حسابی سرخ شده و به عرق نشسته بود. دستش را گذاشته بود روی قلبش و برای جذب ذره ای اکسیژن، جان می کند.

تا به خودم آمدم، به سمت تلفن دویدم و به اورژانس زنگ زدم. از لحظه ای که بلاخره اورژانس رسید تا وقتی که به بیمارستان برسیم، برایم در در حاله ای از ابهام است. درست نمی دانم چه شد. انگار آن قسمت از حافظه ام پاک شده باشد. فقط تا به خودم آمدم، مانند روحی سرگردان، در راهروی بیمارستان به این سو و آن سو می دویدم و از هر دکتری که رد میشد حال پدرم را می پرسیدم. با گریه دست به دامان پرستارها و خدمه می شدم اما هیچکس جواب درستی نمی داد. درآخر هم نفس بریده و پریشان، دم همان دری که پدرم را داخلش برده بودند، نشستم و از اعماق وجودم گریه سر دادم.

ذهنم تند و تند بین خاطراتم می گشت. یادم نمی آمد آخرین بار پدرم را کی دیده بودم. حتما روز قبلش بود اما خاطره ای از ساعتی که گذرانده بودیم نداشتم. با بیچارگی گریه می کردم و حس می کردم، سالها از آخرین باری که دیده بودمش می گذرد. آرزو می کردم که کاش می دانستم او را کجا بردند تا فقط برای یک لحظه ببینمش. از سرما می لرزیدم و تمام تنم عرق کرده بود. اگر فرصتش دست میداد، حتما برایش از همه چیز می گفتم. می گفتم که بهروز اذیتم می کند. التماس می کردم که باز تکیه گاهم شود.

نمی دانم چند دقیقه...چند ساعت یا چند قرن گذشت تا مرد سپیدپوشی، از همان دری که پدرم را از من جدا کرده بود، بیرون آمد. حتی یادم نیست که چه به من گفت. انگار به زبانی دیگر با من حرف زده بود. فقط این را می دانم که درست از همان لحظه به بعد زندگی ام برای همیشه سیاه سیاه شد.

کاش می دانستیم آخرین باری که یک عزیز را می بینیم، قرار است بار آخر باشد. آنوقت خیلی حسرت ها به دلمان نمی ماند. مثلا من حسرت اینکه فقط یک بار دیگر پدرم را سفت و محکم در آغوش بگیرم و دیگر هیچوقت رهایش نکنم، برای همیشه به دلم ماند .

اگر فقط آن چند قدم را جلو نمی رفتم. کاش جلو نمی رفتم.

اما رفتم...

***

-ماندانا؟ مانی کوشی؟

جوابش را نمی دهم. حتی سرم را از روی جانمازم برنمی دارم. نمی دانم چه شد که تا این اتاق آمدم. نمی دانم چه شد که جانماز خاک گرفته را روی زمین پهن کردم. نمی دانم چه شد که چادر نماز گلگلی مادرم را از میان جانماز بیرون کشیدم. فقط می دانم که دلم برای کمی درد و دل کردن تنگ شده بود. برای کمی آرامش گرفتن!

چادر را روی سر انداختم و مُهر را میان مشتم گرفتم. گفتم...همه چیز را گفتم. از همه کس گفتم. سر روی سجاده گذاشتم و گریه کردم. گلایه کردم...شکر کردم. باز شکوه کردم و باز شکر گفتم. دو رکعت نماز هم خواندم. نمی دانم برای صبح بود یا ظهر یا شب...فقط خواندم. باری دیگر مهر را گرفتم میان مشت عرق کرده ام و گریه کردم.

نام خدا را صدا زدم...ده بار...صدبار...هزاربار...نگاهم می کرد. می دانم که نگرانم شده بود. دلتنگم شده بود، می دانم!

التماسش کردم که خودش همه چیز را درست کند. می دانستم که تنهایم نخواهد گذاشت. امید داشتم. ایمان داشتم. آنجا نشستن و درد و دل کردن، دردم را آرامتر کرد. آرام زمزمه کردم و آرام اشک ریختم. خواستم راه درست را نشانم دهد. خودم گیج بودم. دیگر فرق میان درست و غلط را تشخیص نمی دادم.

خدا به نگرانی ام لبخند زد...می دانم که زد! لبخندهایش را از برم.

لای در باز می شود و باریکه ای از نور، اتاق را نیمه روشن می کند. اشک هایم را با دامنِ چادر خشک می کنم. من برای خدای خودم گریه کرده بودم. دوست ندارم او هم ناظر این لحظه باشد.

دستگیره ی در میان انگشت هایش مانده و سرش را به دیوار تکیه می دهد:

-میدونی چقدر دلم برای دیدن این صحنه تنگ شده بود؟!

سرم را از روی جانماز برمی دارم و پوزخند می زنم. دلش تنگ شده؟ همین مردی که سرش را به دیوار سرد تکیه داده و حسرت در نگاهش موج می زند، روزی این صحنه را مسخره می کرد. به میان این جانماز نشستن و دعا خواندنم می خندید. می گفت اینهمه صدایش کردی، چیزی هم عوض شد؟ بحث کردن سر باورهای متفاوتمان هم همیشه به یک دعوای حسابی می کشید که آخرش، او از خدا خواسته با من قهر می کرد.

چادر را عقب می زنم و بلند می شوم. حوصله ندارم جوابش را بدهم. قصدش را هم ندارم. خیلی وقت است که دستم آمده، بی محلی بیشتر از هرچیز دیگری حرصش می دهد. هرچند که حوصله ی حرصی کردنش را هم ندارم.

جا نماز را جمع می کنم. قرآن را می بوسم و روی جانماز قهوه ای رنگ و دور دوزی شده می گذارم. مشغول تا زدن چادر هستم که می گوید:

-چند روزی کارارو دادم دست بیژن...بهرامم هست. میریم شمال!

چادر از میان دستم رها می شود و رقص کنان روی زمین می نشیند. شوکه شده به سمتش برمی گردم:

-چی گفتی؟ شمال؟

دست هایش را زیر سینه زنجیر می کند:

-شمال دوست نداری؟ همیشه که عاشق هوای زمستونی شمال بودی. خب می تونیم بریم هرجا که تو خواستی. جنوب؟ مشهد؟ خارج؟ اصلا چشماتو ببند و انگشت بذار رو نقشه. بهروز نیستم اگه نبرمت همونجا.

پوزخند می زنم و برای برداشتن چادر خم می شوم:

-می ترسم انگشتمو بذارم روی همین جهنمی که الان توشم.

چادر را تا می زنم و به جارختیِ چوبی، آویزان می کنم:

-فکرشو از سرت بیرون کن. من با تو هیچ جا نمیام. حتی بهشت...تنها برو.

از روی سرخوشی می خندد. انگار همه چیزِ این زندگی کوفتی برایش یک شوخی سرگرم کننده است.

-عزیزم فکر کنم سوالمو بد متوجه شدی...نپرسیدم می خوای بیای یا نه...لُکیشنشو پرسیدم.

موهای سیاهم را پشت گوشم می زنم و با بدخلقی به سمت در می روم:

-بهروز دست از سرم بردار. اصلا حوصله ندارم.

برای بیرون رفتن مجبور می شوم از کنارش بگذرم. هنوز یک قدم هم برنداشته ام که بازویم را می چسبد. فشار دستش زیاد نیست اما من هنوز هم استخوان درد دارم.

بازویم را بیرون می کشم و محکم به شانه اش می کوبم:

-دست کثیفتو به من نزن. لااقل قبل اومدن یه دوش می گرفتی. سرتاپات بوی گندشو میده.

سعی دارم سریع تر به در اتاق برسم و خودم را از شرش راحت کنم ولی از کی تا به حال من انقدر خوش شانس بوده ام؟ اینبار محکم تر و از شانه ی نحیفم می چسبد. پرشتاب برم می گرداند و سرم داد می کشد:

-آره...باهاش خوابیدم. برات مهمه؟

سکوتم را که می بیند، بی رحمانه تکانم می دهد:

-پرسیدم برات مهمه؟

من هم صدایم را بالا می برم و جیغ می کشم:

-نـــــه! دیگه برام مهم نیست. برو با هرچندتا زن که دوست داری باش. فقط دست از سر من بدبخت بردار. بذار به درد خودم بمیرم.

-میدونی جرا باهاش بودم؟

اخم می کنم:

-برام مهم نیست...

اهمیتی به بی اشتیاقی ام نمی دهد و دنباله ی حرفش را می گیرد:

-چون زن خودم حتی حاضر نیست نگاهم کنه.

دستی میان سیاهی موهایم می کشد و انگشت هایش را همان لا نگه می دارد. قدمی جلو می آید و پیشانی اش را می چسباند به پیشانی من:

-چون زن خودم...

دست دیگرش از روی شانه ام سُر می خورد و روی کمرم می نشیند:

-فقط چند روز مانی...خواهش می کنم...بذار چند روز از این فضای مسموم فاصله بگیریم.

دست هایم را روی سینه اش می گذارم و محکم به عقب هُلش می دهم. چند روز؟ من همین لحظه ها را هم به زور دارم تحمل می کنم.

خیره به نگاه خسته و درمانده اش می غرم:

-این تویی که فضا رو مسموم می کنی. هرجا تو باشی مسمومه!

اهمیتی به تندی کلامم نمی دهد. با بی قراری و محکم تر خودش را به من می چسباند:

-بیا چند روز از همه دور باشیم. فقط خودمون دوتا. بذار برات جبران کنم.

با بیچارگی می نالم:

-من هیچی ازت نمی خوام بهروز...ولم کن فقط!

سرش را پایین تر می برد. لب هایش از روی پلک هایم می گذرند. سرش را در گودی گردن و میان انبوهی از موهایم فرو می برد. نفس عمیقی از عطر موهایم می گیرد.

یادم می رود به وقتی که پدر نگون بختم، چطور برای برگشتن نفسش می جنگید. به یاد آوردن آن صحنه جگرم را خون می کند. مانند دیوانه ها جیغ می کشم و با مشت به بالاتنه اش می کوبم. چطور می خواهد جبران کند؟ می تواند پدرم را برگرداند؟ می شود این همه روز سیاه شده را باز روشن کرد؟ چه غلطی می خواهد برای من بکند؟

خسته و غم زده روی زمین می نشینم و او هم همراهم می نشنید. وقتی بدن لرزانم را در آغوش می کشد، هیچ مخالفتی نمی کنم. نه که نایش را نداشته باشم. انقدر تنهایی کشیده ام که حتی به آغوش دشمنم هم دست رد نمی زنم.

-فقط چند روز مانی...ماندانا؟

موهایم را نوازش می کند و من هیچوقت دیگری را به یاد ندارم که موهایم را ناز کرده باشد. هیچوقت دیگری را به یاد ندارم که نامم را اینطور صدا زده باشد. انگشت زیر چانه ام می اندازد. سرم را بلند می کند و پیشانی ام را می بوسد. یاد بوسه های پدرم میفتم. بوسه های دلگرم کننده اش.

-چطوری میتونی هر روز توی آینه نگاه کنی و حالت از چیزی که می بینی بهم نخوره؟

از آغوشش فاصله می گیرم و هرچه نفرت در خودم سراغ دارم را در تیرگی مردمک هایش می ریزم:

-چطوری حالت از خودت بهم نمی خوره؟

-نمی تونم از دستت بدم...دوستِ دارم! به جون مادرم دوستت دارم.

دروغگوی پست فطرت. باز دیوانه می شوم و محکم به سینه اش می کوبم:

-دروغ نگو...آدم کسی که دوست داره رو نمی زنه...آدم به کسی که دوست داره ت.جاوز نمی کنه!

-نباید می دیدیش مانی...گفته بودم نبینش. من که خوب شده بودم باهات. قرار بود بهم یه فرصت بدی.

با پشت دست به بینی و اشک هایم می کشم و پرکنایه می گویم:

-میدونی؟ تقصیر تو نیست. من بهت اجازه دادم نابودم کنی. خودم بهت قدرتشو دادم. من دارم تو گندآبی که خودم درست کردم دست و پا می زنم. هرچقدرم که تلاش کنم که گذشته رو فراموش کنم و به خودم بقبولونم که وجود نداره...هنوزم وجود داره و می خورتم. روحمو و تمام وجودمو می خوره. هرچقدر تلاش کنم به خودم بقبولونم که به این زندگی تعلق دارم...

مصمم و بی تزلزل نگاهش می کنم درحالی که دندان هایم را بهم می کشم، با حرص می غرم:

-بیشتر ازت متنفر میشم.

رنگ به رویش نمانده. تا جایی که می توانستم تحقیرش کردم. هرچند که برای آدمی مثل او خیلی کم است.

با خشم و عتاب عقبم می زند و به سردی می گوید:

-ما به این سفر میریم و تو هم سعی می کنی همه چیزو فراموش کنی. سعی نکن روی اعصابم بری مانی. میدونی که وقتی دیوونه شم خیلی کارا ازم برمیاد. برای یا بارم که شده قبل از اینکه مثل سگ پشیمون بشی، سعی کن تهدیدامو جدی بگیری.

بلند می شود و بی آنکه حتی نگاه کوتاهی به عقب بیندازد، از اتاق بیرون می رود. لعنتی! می داند که هیچ چیز مثل تهدید، روی من اثر ندارد. خوب فهمیدم که وقتی تهدید کرد، هدفش خودم نبودم. هدف جدیدی برای به کرسی نشاندن حرف هایش پیدا کرده. تنها نقطه ضعفم را پیدا کرده.

مهبد!

***

با دستِ دست کش پوشم، ضربه ای به شاخه می زنم و انبوهی از برف روی سرم می ریزد. دست هایم را جلوی چشمم می گیرم. دست کش هایم قرمز رنگند با آدمک های سپید کوچک که دست هم را گرفته و دور تا دور مچم حلقه زده اند. دستکش های مورد علاقه ام هستند چون وقتی ده یا یازده ساله بودم، پدرم از کنار خیابان برایم خرید. عجیب است که هنوز دستم می شود. دست هایم را درهم می کشم. برفی که روی سر و شانه هایم

ریخته، باعث لرزم می شود و دندان هایم تند و تند بهم می خورند. تکانی به خودم می دهم و روی زمین می تکانمشان.

با اینکه حال و حوصله ی درستی ندارم اما مهم نیست در چه شرایط روحی ای باشم، برف بازی همیشه سرحالم می آورد. همانجا کنار درخت، روی زمینِ سپیدپوش می نشینم و موهای سیاه و سپیدم را روی شانه هایم می ریزم. بعد از صرف صبحانه که بهروز برای کمی خرید، ماشین غول پیکرش را بیرون زد و شرش را کم کرد، با حوصله آن ها را دو گوشی بافتم. دلم نمی خواهد این دل مردگی در اوج جوانی پیرم کند. می دانم که بلاخره یک راه حلی برای حل تمام مشکلاتم پیدا خواهم کرد. ایمان دارم که وضعیت همینطور نمی ماند. البته دست به دامان خدا می شوم که از این بدتر نشود .

دومین روزی ست که حضور مداوم بهروز را در این ویلای دورافتاده، تحمل می کنم. فقط چندباری برای خرید بیرون رفت که به یک ربع نکشیده برگشت. امروز اما کمی تاخیر دارد. خوشبختانه! دلم می خواهد هرچه زودتر برگردیم تهران. دلم برای مهبد شور می زند. قول داده بودم که زنگ می زنم و نزدم. یعنی فرصت نشد. ریسک تماس گرفتن از خانه و یا حتی تلفن عمومی هم خیلی زیاد است. اگر بهروز بفهمد بیرون رفته ام، مطمئنا دلیلش را هم خواهد فهمید. هیچ دلیلی جز زنگ زدن به مهبد، نمی تواند در این سرما و یخبندان مرا از خانه بیرون بکشد. به لو رفتنش نمی ارزد. پس تحمل می کنم تا هرچه زودتر برگردیم.

البته بهروز زیاد به پر و پایم نمی پیچد و فضا می دهد تا با خودم تنها باشم. برخوردهایش آرام و به دور از تنش است. برخلاف تمام روزهای قبلی که همیشه خشمگین و عصبی بود. همیشه جوری رفتار می کرد که انگار از زمین وآسمان طلب دارد. این مرد جدیدی که به آن تبدیل شده یا وانمود می کند که به آن تبدیل شده، متعجبم می کند. مطمئنا ابراز علاقه اش را تحت هیچ شرایطی باور نمی کنم و نخواهم کرد ولی خب هیچوقت دیگری را هم به خاطر ندارم که وانمود به دوست داشتنم کرده باشد. من که دیگر چیزی ندارم تا به واسطه ی آن بخواهد، به من نزدیک شود. چند زمین و ویلای کلاردشت و خانه ی پدری ام که در میان دارایی های بی شمار خود بهروز گم است. چندتا ملک که برای این مرد ارزشی ندارد. شاید دنبال پول نیست...شاید چیز دیگری می خواهد.

ناخودآگاه و خیلی ناگهانی، یادم می رود سمت دو باری که با هم رابطه داشتیم. دست می گذارم روی دهانم و از روی زمین می جهم. ما از هیچ وسیله ای برای جلوگیری از بارداری استفاده نکرده بودیم و من احمق توجهی به این نکته که بهروز همیشه روی این موضوع به شدت حساس بوده، نکردم. قبلاها که باور داشتم بچه دار شدن، رابطه مان را استحکام خواهد بخشید و التماس می کردم که بچه می خواهم، او بود که با تحکم حرفم را رد می کرد و دیوانه ام می خواند. هربار خودش مطمئن میشد که قرص هایم را مصرف کرده باشم. تازه تنها به قرص

هم اکتفا نمی کرد. برای همین بود که با این همه هرز پریدنش، حتی یک بار هم توی مخمصه نیفتاد. چون به شدت روی این موضوع حساس است.

چرا زودتر ندیدم؟ بهروز بچه می خواهد. حتی فکر کردن به اینکه بهروز بخواهد، از من بچه ای داشته باشد، دچار شگفتی ام می کند. مرا واقعا می خواهد؟ از حالا تا آخر عمرش مرا می خواهد؟ از من خانواده و زندگی مشترک می خواهد؟ پی بردن به این موضوع حالم را بدتر می کند. لااقل قبلا امید داشتم که شاید یکروزی مرا به حال خودم رها کند. حالا باید چه کنم؟ تاریخ ثابت کرده که بهروز به چیزهایی که می خواهد، حتی شده با توسل به زور، خواهد رسید. این مرد واقعا فکر کرده استحقاق پدر شدن را دارد؟ فکر کرده انقدر احمقم که یک بچه ی بی گناه را همراه خودم اسیر این هیولا کنم؟

گیج و گنگ، باز روی زمین میفتم. دیگر نمی دانم چه چیز را باید باور کنم. بهروزی که همیشه میگفت من ارزشی برایش ندارم، حالا قصد کرده با من، همان زن زشت و چاقی که خطابم می کرد، زندگی مشترک و یک خانواده بسازد. شاید هم اشتباه می کنم. شاید اتفاقی بوده. شاید اصلا به بچه فکر هم نمی کند. احتمالا دنبال چیز دیگریست. باید دیوانه باشم که فکر کنم، بهروز خودش را اسیر زن و زندگی خواهد کرد. انقدر فکر در سرم جریان دارد که نمی توانم روی یک چیز تمرکز کنم. فقط خیلی خوب می دانم، دیگر احساسات و تصمیمات او برایم اهمیتی ندارد چون دیگر عاشقش نیستم. می دانم هیچ بچه ای در کار نخواهد بود. تحت هیچ شرایطی!

باز شدن درهای آهنی ویلا باعث می شود، از جا بپرم. ماشین سیاه و شاسی بلند بهروز داخل می آید و درکمال تعجب ماشین مدل بالای دیگری هم پشت بندش وارد حیاط زمستان زده می شود. با دقت و کنجکاوی نگاه به داخل ماشین می اندازم. مرد حدودا چهل الی پنجاه ساله ای پشت فرمان نشسته. از درخت می گیرم تا بلند شوم. شاخه از میان دستم در می رود و کمی دیگر برف روی سرم می ریزد.

اهمیتی نمی دهم و نگاهم تا صندلی کمک راننده کشیده می شود. دختر جوانی با موهای طلاییِ خوش حالت اما صورتی بی حالت و بی روح، روی صندلی نشسته و دست هایش را درهم کشیده. اخم های درهم و نگاه نامهربانش، حس خوبی به مخاطب نمی دهد. مطمئنم که هیچکدام از آنها را نمی شناسم و اصلا یادم نمی آید قبلا دیده باشمشان. بیشتر از آن مطمئنم که حضورشان اصلا خوشایندم نیست. حالا مجبورم پیششان ظاهرسازی کنم.

کلاه پالتویم را روی سرم می اندازم و ناچارا برای سلام دادن جلو می روم. بهروزِ بی فکر چطور توانسته، چنین شرایطی را به من تحمیل کند؟ همیشه کاری می کند که مرا آزار دهد.

دختر از ماشین پیاده می شود و نگاه سردی به سمتم می اندازد. نگاهش بقدری سرد و نچسب است که در آن سرمای زیر صفر، یخ می بندم. پالتوی بادمجانی زیبایی به تن دارد و دکمه هایش را باز گذاشته. روسری ای که دور گردنش گره زده، روی شانه هایش افتاده است. آرایش زیادی ندارد و نمی توانم حدس بزنم که چشم های نقره ایش لنز است یا نه. پوست برنزه و پرکک و مکش، او را بیشتر شبیه دختران روسی کرده. درکل اصلا شبیه ایرانی ها نیست. قد بلند و هیکل خوش فرمش خیره کننده است! زیادی برای مردی که همراهش آمده، جوان و زیباست. هرچند که دیگر دیدن اینطور روابط، متعجبم نمی کند. مرد جز ماشین مدل بالایش، چیز قابل توجه دیگری ندارد. نیمی از موهای بالای سرش ریخته. یقه ی باز و زنجیر کلفتش حالم را بد می کند. پوستش مثل پوست دخترک برنزه و هیکلش به شدت عضلانی ست.

وقتی بهروز خنده کنان جلو می رود و دو دستش را پشت کمر مهمانانش می گذارد، متوجه می شوم که با مرد تازه وارد هم قدند. مجبوری نزدیکشان می شوم و درهمان حال، با لبخند بی میلی سلام می گویم. سلامم آرام است اما هرسه می شنوند و توجهشان، جلب می شود.

بهروز از میانشان می گذرد و به سمتم می آید. دستش را دور کمرم می اندازد و کنارم می ایستد. چندشم می شود ولی روی پس زدنش را هم ندارم. دلم می خواهد با تمام قدرت توی صورتش بکوبم اما همانجا می ایستم و تحمل می کنم. مثل تمام این سالها که فقط تحمل کردم .

سپاس گذارانه نگاهم می کند و رو به آن دو که کنجکاوانه خیره ام شده اند، می گوید:

-ماندانا همسر عزیزم...ماندانا جان این آقا دوست و همکارم احمد هستن و ایشون هم شبنم دخترشونن.

چه پدر و دختر عجیبی. کوچک ترین شباهتی بهم ندارند. حتما دخترک به مادرش رفته. مرد با اینکه ظاهر غلط اندازی دارد ولی نگاهش اصلا هیز یا چندش نیست.

متواضعانه سر پایین می آورد و دستش را به سمتم دراز می کند:

-خیلی خوشبختم خانوم بهرامی. امیدوارم بی موقع مزاحم نشده باشیم.

خیره به دستش لب می گزم و می گویم:

-نه این چه حرفیه؟ خوش اومدید.

بهروز می خندد و مچ دوستش را می گیرد. آن را روی سینه اش می کوبد و با لحن شوخی می گوید:

-غلافش کن. زن من به نامحرم دست نمیده.

احمد با چشم های گرد شده، نگاهی به بهروز و سپس من می اندازد:

-از تو این غیرتی بازیا بعیده بهروز...

بهروز شانه بالا می اندازد و گره ی دستش دور کمرم را محکم تر می کند:

-من هیچکاره ام...خودش دوست نداره.

مرد احمد نام یک دور دیگر نگاهمان می کند و با خنده زیر لبی "جلل خالقی" می گوید. تعجب هم دارد. زنی مثل مرا چه به بهروز؟! حتما همین فکر را پیش خودش می کند. همه همین فکر را می کنند. فقط که او نیست.

-میشه بریم تو بهروز؟ داخل هم میشه اینکارارو کرد. خیلی سردمه!

دخترک با صدایی به سردی نگاهش این را می گوید، دست هایش را درهم می کشد و با بی ادبی از میانمان می گذرد تا داخل ویلا برود. از برخوردش علنا جا می خورم. عجب رویی دارد!

با اینکه بهروز را مخاطب قرار داده، به دل نمی گیرم و با گشاده رویی به سمت در ویلا اشاره می کنم:

-البته. ببخشید بیرون نگهتون داشتیم. بفرمایید داخل.

احمد دستگیره ی چمدان خودش و دخترش را می گیرد و درحالی که پشتش راه میفتد، رو به ما با لبخند شرم زده ای می گوید:

-ببخشید...یکم بی حوصله ست.

باز به رویش لبخند گشاده ای می زنم:

-نه این چه حرفیه؟ درک می کنم. به هرحال راه خسته کنندست.

دست خودم نیست که نمی توانم با آنها بد رفتاری کنم و بهروز را از این راه حرص بدهم. این آدم ها که به من بدی ای نکرده اند. طرف حساب من بهروز است. پدر و مادرم یادم داده اند که همیشه باید با میهمان با احترام برخورد کرد. مادرم میگفت زن و شوهر همدیگر را آتش هم که بزنند، دودش نباید از خانه بیرون برود.

از فشار دست بهروز دچار تنگی نفس شده ام. به محض داخل رفتنشان، دستش را از دور کمرم باز می کنم:

-بار آخرت بود به من دست زدی.

کمرم را رها کرده و دستی که با آن پسش زدم را می گیرد:

-میدونم که عصبانی ای...ولی من دعوتشون نکردم مانی. بیرون بودم زنگ زد و گفت که شنیده اومدم شمال. گفت سر راه یه سری بهم میزنه. نمی دونستم چی بگم. قول میدم تا فردا برن. ازم ناراحتی؟

دلم می خواهد سرم را به دیوار بکوبم. چطور روی پرسیدن این سوال را دارد؟ واقعا چطور؟

پوزخند می زنم و دستم را از میان مشتش بیرون می کشم:

-نه من خیلی وقته یاد گرفتم از تو نباید ناراحت شم. ارزششو نداری. اتفاقا خوب شد اومدن چون دیگه نمی تونستم با تو تنها توی یه خونه بودنو تحمل کنم.

با همان پوزخندِ غلیظ برمی گردم و داخل می روم. مرد احمق!

تمام روز وانمود کردم، از آمدنشان خوشحالم و سعی کردم، میزبان خوبی باشم. ناهار جوجه و شاندیزی که احمد همراهش آورده بود را کباب کردیم و خوردیم. احمد برخلاف پیش زمینه ای که از ظاهرش داشتم، مرد بدی نیست. به شدت مراقب طرز برخوردش با من هست چون فهمیده زن محجوبی هستم و علاوه برآن تندخویی دخترش را هم کنترل می کند. کافی ست دخترش بی ملاحظه، حرفی بزند. پشت بندش عذرخواهی می کند. با این حال بازهم به او اعتماد ندارم. کسی که با بهروز در ارتباط باشد، حتما یک جای کارش می لنگد.

برای خواب یکی از چهار اتاق خواب بالا را در اختیارشان می گذارم اما شبنم غر می زند که اتاق خواب جدا می خواهد. به اجبار یکی از دو اتاقِ نزدیک به اتاق خواب خودمان را برایش آماده می کنم و او امر می کند که باید اول دوش بگیرد. بهروز برای روشن کردن آب گرمکن پایین می رود. می دانم که زن های غرغرو و بدغلق روی اعصابش می روند. اتفاقا باید یکی از همین زن ها گیرش می آمد که حسابی، روانی اش کند.

"شب بخیری" می گویم و قبل از برگشتن بهروز، داخل اتاق خواب خودمان می روم. دلم می خواهد، رویش را داشتم و اتاق خواب خالی را برمی داشتم ولی ترسیدم که چه فکری پیش خودشان خواهند کرد؟

نزدیک پنجره می ایستم. برف دوباره شروع کرده و ریز و پراکنده می بارد. چه زمستانی شده! شال را از سرم برمی دارم و روی تخت می اندازم. موهای بافته ام را که باز می کنم، فرفری شده اند. دستی میانشان می کشم و بعد با یکی از کش ها می بندم. به چند چراغی که در دوردست ها سوسو می زند، خیره می شوم و ذهنم پر می کشد، سمت تنهاترین رویای شیرینم. یعنی الان کجاست؟ چه می کند؟ او هم مثل من تنها و غصه دار است؟ کاش او هم به من فکر کند. نکند نازنین کنارش باشد! با وجود کنجکاوی زیاد، دلم نمی خواهد چیزی از نازنین بپرسم. دوست دارم بهم بزنند ولی نباید بخاطر من باشد. نه چون من می گویم تمامش کن! از عاقبت این رابطه می ترسم. می ترسم مهبد به خاطر من همه چیزش را از دست بدهد. اصلا نمی خواهم چیزی از روابطشان بپرسم و عجیب است که او هم چیزی نمی گوید. شاید او هم امیدی به این رابطه ندارد. به نازنین هم گاهی فکر

می کنم. دلم برایش می سوزد. بی گناه ترین فرد در این ماجرا اوست. به ما اعتماد کرد و درعوض ما چه کردیم؟ او هم وقتی همه چیز را بفهمد، مثل من نسبت به عالم و آدم بی اعتماد می شود. لابد او هم مثل من سختی خواهد کشید. واقعا فرق من با ایرن یا بهروز چیست؟ همه ی اینها را می دانم و باز نمی توانم از مهبد، دست بکشم.

-مرسی که تحمل کردی...فردا میرن.

نمی خواهم برگردم و نگاهش کنم. دست به سینه و خیره به همان چند چراغ چشمک زن که در تاریکی پهناور، زیادی به چشم می آیند، زمزمه می کنم:

-بهروز از من چی می خوای؟

-چندبار باید یه بحث تکراری رو دوباره و دوباره تکرار کنیم؟ فقط می خوام که با من باشی و مثل قدیم دوسم داشته باشی. همین!

نمی بینم اما صدایش ناشکیبایی اش را فریاد می زند:

-چندبار باید اینارو برات تکرار کنم مانی؟

انگشت روی شیشه ی بخار گرفته می کشم:

-دروغ میگی...این چیزی نیست که می خوای.

-پس چی می خوام؟

نزدیک شدنش را حس می کنم و تمام ماهیچه هایم منبسط می شوند.

-تو از من بچه می خوای...مگه نه؟

صدای قدم هایش متوقف می شود و کمی طول می کشد تا جواب سوالم را بدهد.

-خب...ممکنه این اواخر بهش فکر کرده باشم. راستش زیاد فکر کردم بهش...ولی این چیزی نیست که از تو بخوام...

شانه ام را می گیرد و به با ملایمت برمی گردانتم:

-چیزیه که با تو می خوام...

عصبان زده پسش می زنم:

-تو دیوونه شدی...حتی فکرشم نکن چون چنین اجازه ای بهت نمیدم.

لبخند کمرنگی می زند و دست زیر چانه ام می گذارد:

-عزیزم هنوز منو نشناختی؟ من برای هیچی درخواست نمی کنم...فقط تصمیم می گیرم.

می خواهم سرم را عقب بکشم که محکم تر چانه ام را می چسبد. نباید فکرهایم را با او درمیان می گذاشتم. آن هم امشب که مهمان داریم و نمی توانم سر و صدا کنم.

-می خواستم یکم بهت زمان بدم اما حالا که خودت بهش اشاره کردی...

چانه ی لرزانم هنوز میان دستش حبس شده. شانه بالا می اندازد و معنی دار نگاهم می کند:

-برای چی زمانو از دست بدیم؟ ما که هر روز جوون تر نمی شیم.

دست هایم را به دیوار پشتم بند می کنم و دست خودم نیست که به التماس میفتم:

-نه بهروز...خواهش می کنم. من...

-هیـــــش...واقعا متاسفم ماندانا ولی راه دیگه ای برام نمیذاری. دلت نمی خواد مادر شی؟ یه موقع دوست داشتی...التماسم می کردی...

تنه اش را می چسباند به تنه ی لرزان، همچون بیدم.

-احمق بودم...نمی فهمیدم چی می خوام.

-وقتی بچه دار شدی...وقتی مادر شدی ازم تشکر می کنی...میدونم که اونموقع راهی جز بخشیدن من نداری. اونموقع می مونی. این بهت کمک میکنه فکر اون بی شرفو از سرت بیرون بندازی. مامانم میگه همیشه فکر می کرده زیباترین دردی که تجربه کرده عشق بوده تا وقتی مادر شده...میگه مادر که بشی بخشنده میشی...شاید اون روز بتونی منو ببخشی. میگه مادرا برای بچه شون هرکاری میکنن. حتما اگه بچه دار بشیم همه چیزو فراموش می کنی و با من میمونی.

-و تو هم به کثافت کاریات ادامه میدی...ولم کن!

راست می گوید. اگر بچه دار شویم، ناخودآگاه پایبند این زندگی خواهم شد. ناخودآگاه دیگر هوای رفتن به سرم نمی زند. اگر بچه دار شویم، فکر مهبد از سرم می پرد و فقط به کودکم فکر خواهم کرد. پیش بهروز می مانم تا کودک معصومم را بی پدر نکنم. خودم را می شناسم. ولی من هیچکدام از اینها را نمی خواهم. عاشق بچه هستم اما نه وقتی پدرش چنین مرد مستبد و زورگویی باشد.

سرم را عقب می کشم و صدایم را بالا می برم:

-چی باعث شده فکر کنی چنین لیاقتی داری؟

دست معلق مانده در هوایش را روی دهانم فشار می دهد:

-برام مهم نیست که لیاقتشو داشته باشم یا نه...دلم می خواد یکی باشه که مثل همه فکر نکنه من حال بهم زنم. بچه ی من قراره پدرشو بدون مرز دوست داشته باشه. همونطور که تو یه روزی عاشقم بودی. بدون شرط و شروط...درست مثل من که برای بابا همه کار کردم. با وجود تمام بدی هایی که در حق مادرم کرد دوستش داشتم چون بابام بود.

زیادی مصمم است. دستش به کمربند شلوارش بند می شود و من چشم هایم را روی اینهمه بدی...اینهمه سیاهی می بندم. اشکم هایم روی دستش می چکد. همان دستی که محکم روی لب هایم فشار می آورد. کار دیگری هم از من برمی آید؟ حتی زحمت جنگیدن و پس زدنش را هم به خودم نمی دهم. مردی که نه خدا می شناسد و نه بنده ی خدا، هیچ چیز جلودارش نخواهد بود.

او کسی را می خواهد که بی حد و مرز دوستش داشته باشد اما من وحشت دارم که کودکم بخواهد، بهروزی دیگر بار بیاید. خدایا خودت به دادم برس.

وقتی رهایم می کند، کنار همان دیوار سُر می خورم و روی زانو میفتم. از این تن لعنتی که براساس غریزه و برخلاف خواسته ی من عمل می کند، نفرت دارم. با بی قراری روی تخت می نشیند و سرش را می گیرد، بین دست هایش.

صدایش دورگه شده و پر از پشیمانی:

-ببخشید مانی...ماندانا منو ببخش!

می لرزم و دلم می خواهد، خودم را در دیوار پشتم حل کنم. عذاب وجدان دارم و به شدت احساس گناه می کنم. با آن چشم های به خون نشسته اش که نگاهم می کند، روح از تنم پرمی کشد. کاش همانجا بمیرم و برای همیشه از دستش راحت شوم. گریه نمی کنم. این روحم است که با صدای بلندی ضجه می زند. دامن تنیکم را بین انگشتانم فشار می دهم و نگاهی به در اتاق می اندازم. تا به خودش بیاید و متوجه نیتم شود، بلند می شوم و به سمت در می دوم. از روی تخت می پرد ولی من به سرعت از آن محیط خفقان آور بیرون می روم و به تنها اتاق خالی پناه می برم. قصد دارم در را قفل کنم ولی کلیدی در کار نیست. یکی از وسواس های مزخرف بهروز

که جز اتاق خواب خودش، تمام کلیدهای اتاق های دیگر را برمی دارد. هرچه در ترس و وحشت منتظر می مانم، داخل نمی آید.

اگر این کارش از روی نیاز بود بلاخره یکجوری تحمل می کردم اما بچه؟ خدایا من باید در چنین شرایطی با یک بچه چه کنم؟ خدایا به بزرگی ات قسمت می دهم که به من بچه ندهی...نه با این مرد و نه حالا! سرم را روی بالش می گذارم و انقدر فکر و خیال می کنم تا خوابم ببرد.

با احساس تشنگی از خواب می پرم. گلویم خشک شده و زبانم به سقف دهانم چسبیده. احساس گرما باعث می شود، پتوی ضخیم را کنار بزنم. دستی به پتوی گلدار می کشم. یادم نمی آید این پتو را خودم، روی خودم انداخته باشم. اصلا در این اتاق جز روتختی نازک، پتویی نبود. با عصبانیت پتو را با پا هل می دهم تا روی زمین بیفتد. از فکر اینکه در این اتاق بوده و من متوجه نشدم، خونم به جوش می آید.

دستی به صورتم می کشم و از تخت پایین می آیم. نزدیک پله های چوبی، صدای پچ پچی به گوشم می خورد. انقدر درهم و برهم است که به سختی می شود، جنسیتش را تشخیص داد. با تعجب و روی پاشنه ی پا، چند پله پایین می روم تا صداها واضح شوند.

-برو توی اتاقت شبنم...وقت خوبیو برای این کارا انتخاب نکردی .

-دیگه کی از الان بهتر؟ بهروز من بابا رو به زور این همه راه تا اینجا کشیدم.

-وای شبنم...دیوونم نکن...من دیگه ازدواج کردم.

-هاها انگار مثلا مهمه! از کی تا حالا به این چیزا اهمیت میدی؟

-اونش دیگه به تو ربطی نداره.

-اینطوری با من حرف نزنا...من فکر می کردم حسمون مشترکه!

-حس؟ کدوم حس بابا جان؟ شبنم پنج سال گذشته...همون موقع که تو از ایران رفتی تموم شد. اونموقع یه دختر بچه بودی. منم مجرد بودم. الان شرایط عوض شده.

همانجا خشکم زده و حتی نمی توانم یک عضله تکان دهم. چرا واقعا شگفت زده شدم؟ کی یاد می گیرم از کارهای بهروز متعجب نشوم؟

-آره ولی تو اولین نفری بودی که...پنج سال گذشته و من هنوزم به یاد تو و اون لحظه ام. به خدا نمی خوام زندگیتو بهم بزنم. ازتم هیچ توقعی ندارم. نه عاشقتم نه هیچ چیز دیگه. فقط بذار...

-چرا برای خودت ارزش قاعل نمیشی؟ وقتی میگم نه یعنی نه!

-پس منم به بابا در مورد رابطمون میگم...میگم به اعتمادش خیانت کردی.

-تو گه می خوری...

صدای جیغ خفیف دختر بلند می شود و بعد لحن غرانش:

-به چه جراتی رو من دست بلند می کنی؟ هیچ میدونی من کیم؟ یه کار نکن همین الان جیغ و داد کنم و آبروتو پیش اون زن احمقت ببرم.

-منو از چی می ترسونی؟ همینم مونده از یه دختر بچه بترسم. هر غلطی می خوای برو بکن.

صدای قدم های محکم بهروز را که می شنوم، به سرعت برمی گردم و به سمت اتاق می دوم. قلبم تند و تند به دیواره ی سینه ام می کوبد. زنی هم روی این کره ی خاکی وجود دارد که با بهروز نبوده باشد؟

پتویی که زمین انداخته بودم را جمع می کنم و روی تخت دراز می کشم. آن را رویم می اندازم و بازویم را زیر سرم می گذارم. صدای قدم های بهروز از کنار در می گذرد و تا می خواهم، نفسی از سرآسودگی بکشم، به سمت اتاق برمی گردد. در با جیر خفیفی باز می شود. نور ضعیفی دیوار رو به رو را روشن می کند. انقدر عصبی ام که انگار روی مغز من قدم می زند. پتو را بین انگشتانم مشت می کنم و لب می گزم. دیگر چه می خواهد؟

کنارم دراز می کشد و من نمی گذارم بفهمد که بیدارم. چشم هایم را می بندم ولی وقتی دست هایش را دور شکمم حلقه می کند، تکان سختی می خورم. یک واکنش بی اراده که خیلی زود متوجهش می شود. بی آنکه چیزی بگوید، کش موهایم را باز می کند و سرش را میان خرمن موهای نرمم فرو می برد. لبش به گردنم می رسد و بوسه ای روی پوست مورمور شده ام می زند.

-تورو خدا ولم کن بهروز...

-تو خیلی پاکی مانی...انقدر که هیچوقت نمی تونی بفهمی دنیا می تونه چقدر کثیف باشه. من بین این کثافت زندگی کردم. میدونم لیاقتتو ندارم. احمق که نیستم. تو با اینهمه خوبی برای من ساخته نشدی. کارای خیلی بدی کردم که بهشون افتخار نمی کنم...خیلی خیلی بد! فکر نکن خودم متوجه نیستم. هرچقدرم که بد باشی بلاخره یجا می بری. بریدم مانی...

گفته بودم که آدم های باید بدانند تا چه حد از بدی و گناه را می توانند، تحمل کنند. از آن مرز که بگذرند، کارشان به جنون می کشد.

-میدونم حرفای منو شبنمو شنیدی...سایتو دیدم.

انکار نمی کنم:

-آره...مکالمه ی دوست داشتنی و سرگرم کنندتونو شنیدم! واقعا بهروز؟ دختر همکارت؟

پوزخند صداداری می زنم:

-حتی برای آدمی به پستی تو هم زیاده رویه!

-پنج سال گذشته...

-ولی تو یه ذره هم عوض نشدی...

-شدم...بخاطر تو!

-تو خود شیطانی...

-نیستم...

-امیدوارم توی جهنم بسوزی.

-همین الانم دارم می سوزم.

-نه اونقدر که لایقشی.

چشم هایم را می بندم و سعی می کنم، حضورش را نادیده بگیرم. بهروز اعتراف کرد که بخاطر من، دارد می سوزد. نمی دانم تا چه حد می توانم حرف هایش را باور کنم ولی اگر راست بگوید و واقعا گرفتارم شده باشد، راه های زیادی برای بیشتر سوزاندنش وجود دارد. از ظواهر امر پیداست که تا وقتی نجنگم، از شرش خلاص نمی شوم. باید انقدر بدبختش کنم تا خودش با دست های خودش آزادم کند.

***

دوش گرفته و آماده از پله ها پایین می روم. وقتی بیدار شدم، بهروز هنوز غرق خواب بود. همیشه وقتی می خوابد، آن شیطان بزرگِ نشسته در نگاهش را پشت پلک هایش پنهان می کند. وقتی خواب باشد، کمتر از او بدم می آید. یک ساعت تمام در حمام نشستم و به یک نقطه زل زدم. فکر خاصی در سرم جریان نداشت. فقط گوشم به صدای شرشر آب بود و حواسم پی برخورد محکم قطرات آبِ داغ، با پوست تنم.

احمد روی صندلیِ چوبی، نزدیک به شومینه نشسته و سرش را داخل گوشی اش کرده. سلام که می دهم، خودم از گرفتگی صدایم متعجب می شوم.

همراه با لبخند متینی، نگاهم می کند:

-صبح بخیر...

-صبح شما هم بخیر. دیشب خوب خوابیدید؟ اتاق گرم بود؟

گوشی اش را کنار می گذارد و زیپ سوییشرت ورزشی اش را بالا می کشد:

-عالی...

نمی دانم چرا تنگی نفس دارم. از وقتی که بیدار شدم سینه ام سنگین بود و حالا بدتر هم شده. لبه ی شالی که از روی موهای خیسم سُر می خورد را می گیرم و جلو می کشمش:

-خب خداروشکر. ببخشید تا این موقع معطل شدید. باید ساعت میذاشتم.

-نه بابا! من زیادی سحر خیزم. جوونای الان زیاد می خوابن. شبنم گاهی تا چهار بعد از ظهر خوابه. اونوقت شبا بیدار میمونه. بچه های الانو درک نمی کنم.

نفس محکمی می کشم و قفسه ی سینه ام درد می گیرد. لعنتی! به سمت آشپزخانه می روم و از همان جا می گویم:

-من که هیچوقت اینطوری نبودم.

-متوجه شدم زیردست مادر خوبی تربیت شدید. یه خانوم باوقار و به کمالات.

خدایا دارم خفه می شوم. دلم می خواهد بند سوتینم را باز کنم. گویی تریلر هجده چرخی روی سینه ام توقف کرده باشد...تا این حد سنگینم. آبی به صورتم می زنم و حوله را از روی گیره برمی دارم:

-خیل...خیلی ممنون...شما لطف دا...دارید.

دستم را بین دو سینه ام فشار می دهم. مجبور می شوم کمی صدایم را بالا ببرم و حوله را روی صورت خیسم می کشم:

-اصلا بهتون...نم...نمیاد دختری به سن ش...شبنم داشته باشید.

-چرا نمیاد؟ پنجاه سالمه. شبنمم سنی نداره ماندانا خانوم. ظاهرشو نبین زیاد با خودش ور رفته. بیست و دو سال که سنی نیست. هنوز بچه ست.

من در سن بیست و دو سالگی یک خانه را اداره می کردم و آنوقت او میگفت که دخترش بچه است؟ از دیدنش پشتِ کابینت، جا می خورم. کی تا اینجا آمد؟ حوله را باز روی گیره آویزان می کنم و دستی به شالم می کشم.

به سمت گاز می روم و با لبخندی مصنوعی و لحن ساختگی حرفش را تایید می کنم:

-بله حق با شما...شماست. یکم که بزرگ بشه و سرکار بره...درست میشه.

-خدا کنه...کمک نمی خواید؟

لعنت به این نفس تنگی. کتری را زیر شیر آب می گیرم و به پاشید شدنِ قطرات آب روی سطحِ آهنی اش چشم می دوزم.

سعی می کنم با لکنت زبانم بجنگم:

-نه شما بفرمایید به کارتون برسید. زیاد...طولش نمیدم.

-اختیار دارید. من می خواستم برم برای پیاده روی. عادت ندارم صبا بشینم تو خونه. شما چیزی نمی خواید؟ نونی...چیزی!

محجوبانه لبخند می زنم و شیر را می بندم:

-دست شما درد نکنه...

-تعارف نکنید...

-سنگک تازه می چسبه واسه صبحونه. نون از دیروز صبح مونده ولی خب تازه نیست.

-پس شد سنگک تازه...

-بذارید پول...

لب می گزد و اخم هایش را درهم می کشد:

-اِ...زشته این حرفا دختر خوب!

چشمکی می زند و به سمت پله ها می رود. حتما رفت تا لباس هایش را عوض کند. چند لحظه به مسیر رفتنش خیره می مانم. سری تکان می دهم و کتری را روی شعله ی بزرگِ گاز می گذارم. هرچه نگاه می کنم، این مرد هیچ شباهتی به آن دختر چموشش ندارد.

دست هایم را دو طرف سینک می گذارم و مقدار زیادی از هوای اطراف را داخل دهانم می کشم. برای پس دادنش اما به مشکل می خورم انقدر که سینه ام تیر می کشد.

با کمی حساب و کتاب در ذهنم، متوجه می شوم که شبنم در سن هفده سالگی با بهروز که آن موقع سی یا سی و یک سالش بوده، رابطه داشته. از فکرش سرم گیج می رود. فقط هفده سالش بوده! من در سن هفده سالگی نمی توانستم، نگاه سنگین یک مرد را تحمل کنم. زیاد که نگاهم می کردند، احساس گناه می کردم. فکر می کردم اشتباهی از من سرزده که آنها هیزی می کنند. چقدر سبک زندگی آدم ها باهم فرق دارد.

احمد دوباره پایین می آید و همراه با خداحافظی کوتاهی، از در بیرون می رود. نگاهم روی تلفنِ بی سیم می ماند.

دم...بی بازدم...دم...بی بازدم!

فاصله ی من و صدای مهبد، تنها همین چند قدم است ولی حقیقتا از واکنش بهروز می ترسم. احتمال اینکه بفهمد، خیلی کم است. شاید زیادی بزرگش می کنم. فقط زنگ می زنم و مطمئنش می کنم که خوبم.

تلفن را سریع برمی دارم و به سمت سرویس پایین می روم. داخلش می چپم و در را پشتم قفل می کنم. شماره ی موبایلش را که از حفظ بلدم، می گیرم. هرچه بوق می خورد، جوابی نمی گیرم. دوباره زنگ می زنم ولی انگار بی فایده است. می دانم که وقتی بیمارستان باشد، فرصت جواب دادن به تلفنش همراهش را ندارد.

پوفی می کشم و با ناامیدی از سرویس خارج می شوم. من که ریسکش را به جان خریدم، کاش لااقل جواب زنگم را میداد. دلم برای صدایش تنگ شده.

نیم ساعت طول می کشد تا احمد برگردد و من با فشاری که روی سینه ام است، دست و پنجه نرم می کنم. با اینحال چای را دم کرده و سفره مفصلی می چینم. وقتی از در چوبی داخل می آید، سر و شانه هایش از برف پوشیده شده و روی دستش، دوتا نان سنگک قرار دارد.

جلو می روم و نان ها را از دست می گیرم:

-دست شما درد نکنه. صبحانه آمادست.

-دست شما درد نکنه! من که کاری نکردم. هرچند نونای اینجا همچین مالی هم نیست. بچه ها بیدار نشدن؟

سرم را به معنای جواب رد بالا می اندازم و ناخونکی به نان سنگک داغ و تازه می زنم:

-نه! هوا طوریه که آدم دلش نمیاد دل از رخت خواب بکنه.

نگاهش همراه با تکه سنگکی که در دهانم می چپانم، داخل دهانم می رود و می گوید:

-میرم شبنمو بیدار کنم. صبحانه بخوریم رفع زحمت می کنیم.

سنگک های داغ را روی دستم جابه جا می کنم و تعارف می زنم:

-ناهارو پیش ما بمونید. برای چی انقدر عجله؟

رو می گیرم و همانطور که به سمت آشپزخانه می روم، صدایش را می شنوم:

-نه دیگه! به اندازه ی کافی مزاحم شما شدیم. با اجازه برم شبنمو بیدار کنم.

-خواهش می کنم بفرمایید.

رفتار این مرد طوری ست که مجبورت می کند، با احترام با او برخورد کنی. هرچند که من هم آدمِ بی اعتنایی و بی احترامی کردن نیستم. اصلا و ابدا دلم نمی خواهد، فکرم سمت شب قبل برود. قصد دارم، برای همیشه فراموشش کنم.

غرق در فکر سنگک ها را روی میز آشپزخانه می گذارم و به دنبال قیچی کشوها را می گردم. یادم است قبلا قیچیِ طوسی رنگی، در این آشپزخانه ی کوفتی وجود داشت. کشوها را با حرص بیرون می کشم و با بی قراری به دنبال چیزی هستم که نمی دانم دقیقا چیست؟ انگار دیگر دنبال قیچی نیستم و فقط برای خالی کردنِ خشم و غضبم کشوها را بهم می کوبم. این تنگی نفس امانم را بریده .

به نفس زدن میفتم و عصبی کشوی آخر را محکم و پرسر و صدا می بندم. دستی به پیشانی عرق کرده ام می کشم و همانجا پشت به کابینت های آهنی، زانوی غم بغل می گیرم.

-حالت خوبه؟

کف دست هایم را می گذارم روی صورتم تا جیغ نکشم:

-این قیچیِ کوفتی کجاست؟ یادمه اینجا یه قیچی داشتیم...یادمه...طوسی بود.

از میان دید راه راه شده ام، می بینم که جلویم می نشیند. مچ دست هایم را می گیرد و سعی می کند، از جلوی صورتم کنارشان بزند:

-خوبی؟

چشم می بندم تا نبینمش. با دندان قروچه، پسش می زنم و واقعا می خواهم که صدایم را بالا ببرم اما می ترسم. از فکری که میهمانان با خودشان خواهند کرد، وحشت دارم. چرا همیشه فکر مردم برای مهم بوده و هست؟ واقعا چرا؟

دستم را روی قلب کوبانم می گذارم و نفس می زنم...

نفس...نفس...

-این قیچی کوفتی کجاست؟

دست های در هوا مانده ام می لرزند. بلند شدنش را حس می کنم و بعد صدایش حلزونی گوشم را هدف می گیرد:

-همینجاست. خودت دیشب گذاشتیش کنار ظرف شویی. تو برو یه آبی به دست و صورتت بزن. من ترتیب نونارو میدم.

نفس نفس زنان بلند می شوم و گنگ دور خودم می چرخم:

-چایی هم بریز...من...من...

از گوشه ی چشم متوقف شدن حرکت دست هایش را می بینم. از دیدن این حجم از اظطراب من جا خورده.

-مانی خوبی؟

چه سوال احمقانه ای!

-خوبم...

دستی در هوا تکان می دهم و به سمت دستشویی می دوم.

رو به روی آینه می ایستم و آبی به دست و صورتم می زنم. از اضطراب زیاد دچار حالت تهوع شدیدی شده ام اما چیزی در معده ام نیست که بالا بیاورم. چیزی در درونم می جوشد و تا حلقم بالا می آید. دوباره مشتی آب به صورتم می پاشم. چند قطره آب روی آینه و عکس صورتم، پاشیده می شود. قطره ها از روی گونه خط می کشند و تا لب هایم پایین می آیند. مسیر سُر خوردنشان را دنبال می کنم. خودم بغض و اشکی ندارم اما گویی انعکاسم گریه می کند. با حرکتی آلوده به خشم دست روی قطره ها می کشم و روی سطح آینه، پخششان می کنم.

وقتی از دستشویی بیرون می روم، احمد و شبنم پشت میز نشسته اند و بهروز سینی چای را روی میز می گذارد.

دستی به دامن تنیکم می کشم و به سمت میز می روم. با لبخندِ بی حالی روی صندلی می نشینم. بهروز فنجانی جلویم می گذارد و همراه با نگاهی زیر چشمی می گوید:

-نبودی تلفن زنگ زد عزیزم...فکر کنم با تو کار داشتن.

نفس تنگی یادم می رود و کلمات بی اراده از دهانم بیرون می پرند:

-کی بود؟

پوزخندی می زند و روی صندلی کناری ام می نشیند. دستی که روی رانم گذاشتم را می گیرد. آن را روی سینه اش می فشارد و سر خم کرده، نزدیکِ گوشم زمزمه می کند:

-قطع کرد!

نفس تنگ شده ام را بیرون می دهم. دستم را بیرون می کشم و چشم هایم را برای لحظه ای می بندم. چرا یادم نبود که بهروز همیشه، همه چیز را می فهمد؟

***

آینه ی کیفی و کوچکِ قرمز رنگم را باز می کنم. آن را جلوی چشمم می گیرم و دستی روی کبودی های دور چشمم می کشم. پوست حساس و متورمم درد می گیرد و صورتم از درد کبودی ها جمع می شود. بیژن خوب خودش را خالی کرد! ببین چه صحنه ای ساخته و صورت زیبایم را به چه روزی انداخته. هرچند که اول مقاومت می کرد اما وقتی تهدیدش کردم، کوتاه آمد و با پیروی از دستور من، چند مشت محکم پای چشمم کوبید. هر ضربه را که میزد، مجبور می شدم چند دقیقه چشم هایم را ببندم تا دنیایی که دور سرم می گشت، ساکن شود و بعد آماده ی ضربه ی بعدی می شدم. باید بگویم برای مردی به ریزه میزگیِ او، زور بی اندازه زیادی دارد .

از آنجایی که احتمال می دادم، مهبد در را به رویم باز نخواهد کرد، زنگ یکی از طبقه ها را زدم و داخل آمدم. آینه را می بندم و داخل کیفم برمی گردانم. دستی میان موج های شرابی رنگِ موهایم می کشم. عینک بزرگ و سیاهم را روی چشمم می زنم و دستم دراز می شود تا زنگ بزنم که صدایی از داخل خانه می آید.

-وایسا بینم! دارم حرف میزنما.

-کامیار تو دخالت نکن.

کامیار؟ کامیار دیگر کیست؟ آهسته جلو می روم و گوشم را به در می چسبانم تا بهتر بشنوم.

-چی چی دخالت نکنم؟ چرا زر مفت میزنی؟ داداشم. فکر کردی هرکار بخوای میتونی بکنی؟ فکر کردی بی صاحابه؟ بگو چی شد یهو؟ تو باهاش بهم زدی. وگرنه نازنین عمرا باهات بهم نمیزد. اون دخترِ احمق دوست داره!

-به خودمون مربوطه.

-نازنین میگه تو چیزی بهش نگفتی...میگه نگفتی چرا بهم میزنی باهاشش. حقش اینه؟

-فکر میکنی به نازنین نگفتم میام به تو بگم؟ من لیاقتشو نداشتم کامیار. دوسشم ندارم. امیدوارم با یکی که بخوادش خوشبخت بشه.

-بخاطر اون دخترست! نه؟

کدام دختر؟ نکند ماندانا را می گوید؟

-کدوم دختره؟ دختری در کار نیست. پاتو از این ماجرا بکش بیرون کامیار! من جایی امضا نزده بودم که تا آخر عمرم با خواهرت میمونم.

-اما نگفته بودیم که بعد از اینهمه مدت سر هیچی قراره باهاش بهم بزنی.

صدای دادِ بلندِ مهبد باعث می شود، سرم را از روی در بردارم:

-من دلایل خودمو دارم...

-که شامل چی میشن؟

-به تو ربطی نداره...تموم شد کامیار...خود نازنین دلیلشو میدونه! من بهش نگفتم اما میدونم که میدونه...

صدای دورگه و خش دارِ مردی که کامیار خطاب شده، از صدای مهبد هم بلندتر است:

-حروم زاده...تو لیاقت خواهرمو نداشتی...از اون روز اولی که اون دختره ی ... پا تو خونت گذاشت می دونستم اینطوری میشه. خیلی بدبختی که...

صدای مهیب زمین افتادن چیزی به گوش می رسد و بعد مهبد که نفس نفس می زند:

-گمشو...از...خونم...بیرون!

لب می گزم. شاید زمان خوبی را انتخاب نکرده باشم. شاید بهتر باشد، بعدا برگردم. تا میایم به خودم بجنبم، در خانه رو به صورت هیجان زده ام باز می شود. عملا جا می خورم و عقب می کشم. مردی که رو به رویم ایستاده و سر و صورت و موهایش بهم ریخته را نمی شناسم. دکمه ی بالایِ تی شرتش افتاده و لباس در تنش کج و معوج شده. کتش را بین مشتش گرفته و مشتش می لرزد.

آب دهانم را قورت می دهم و راه را برای رد شدنش باز می کنم. کنجکاوانه نگاهی به سرتاپایم می اندازد و با لحن بی ادبانه ای می پرسد:

-جنابعالی؟

-ببخشید؟!

-نمی بخشم...میگم جنابعالی؟

لبخند زورکی ای می زنم و عینک را روی چشمم جا به جا می کنم:

-با مهبد کار داشتم.

اخم هایش را درهم می کشد و می غرد:

-نگفتم چیکار داری...پرسیدم کی ای؟!

یادم می آید، من چیزی بدهکار این مرد نیستم که اینطور دور از ادب با من حرف می زند.

صورتم با حالت چندشی جمع می شود:

-برو بابا!

با سرکشی جلو می روم و از سر راهم کنارش می زنم. بی حرف جابه جا می شود و اجازه می دهد، داخل خانه بروم. با لبخند موذیانه ای وارد خانه می شوم و در را به روی نگاه کنجکاوش می بندم. حالا می تواند برود و پیش خودش هزار فکر و خیال کند.

خب اینطوری خیلی بهتر شد. اگر خود مهبد در را به رویم باز می کرد، ممکن بود اصلا راهم ندهد. البته همه ی اینها در صورتی ست که مانی همه چیز را برایش گفته باشد. ولی من عادت کرده ام، تمام جوانب قضیه را در نظر بگیرم. ماندانا همیشه خیلی زود رازهایش را می بازد. اگر تا به حال به مهبد ماجرا را نگفته باشد، جای تعجب دارد. هرچند که ممکن است، مهبد اصلا مرا نشناسد. مرد بیچاره فقط همان یک بار مرا در مهمانی دید.

با حواسی جمع از راهروی باریک می گذرم و وارد هال می شوم. به سر و وضع خانه و زندگی اش نمی آید، پول و پله ای داشته باشد. ماشینش هم که معمولی ست. کثیفی و شلختگی از سر و روی خانه اش می بارد و حالم را بد می کند.

بلاخره می بینمش که روی تنها مبلِ سه نفره ای که در آن هال کوچک به چشم می خورد، نشسته و سرش را میان دست هایش گرفته. هال خانه اش تنها با آخرین اشعه های بی جان خورشید، نیم روشن شده. تلویزیون روشن است. صدای آرام و وزوز مانندش، تنها صدایی ست که به گوش می رسد. انگار حضورم را حس کرده باشد، دست هایش را از روی صورتش برمی دارد و درحالی که سرش را برمی گرداند، می نالد:

-کامیار مگه نگفتم...

از دیدن من حسابی جا می خورد و از روی مبل بلند می شود. انقدر شوکه شده که حتی نمی تواند حرفی بزند. کاملا مطمئنم که مرا نشناخته. چه بهتر!

بلاخره از آن شوکه اولیه که ناشی از دیدن زنی غزیبه درست وسطِ هال خانه اش است، بیرون می آید و چشم های سبز و خوش حالتش را درشت می کند:

-تو دیگه از کجا پیدات شد؟

لبخند دوستانه ای می زنم و دستم را به نشان آرامش باش، بالا می آورم:

-سلام آقای مهبد...توضیح میدم براتون.

-توی خونه ی من چیکار می کنی؟ اصلا کی هستی که بدون در زدن اومدی تو؟

دست به دامان دروغ می شوم:

-آقایی که داشتن میرفتن گفتن داخلید و می تونم بیام تو. نمی خواسم جسارت کنم.

دستی روی صورتش می کشد و در آخر چانه اش را بین مشتش می گیرد:

-ببخشید تند حرف زدم. یخورده مشکل...

نفس عمیقی می کشد و سرش را تکان می دهد:

-گفتید کی هستید؟

لبخند پرمهرم را عمق می بخشم و می گویم:

-نگفتم...می تونم بشینم؟

به سرعت حرفم را تایید می کند و از کاناپه فاصله می گیرد:

-البته...بفرمایید.

جلو می روم و موقع نشستن روی کاناپه، حواسم هست که یکوقت لبخند از روی لبم پر نکشد.

خیره به او و خیلی آرام، عینک را از روی صورتم برمی دارم. از دیدن چشمِ بسته مانده و گونه ای که به طور وحشتناکی کبود و خون مرده شده، علنا وحشت می کند و خودش را کمی عقب می کشد.

دسته های عینک را به سمت داخل خم می کنم و با حالت مغمومی سرم را پایین می اندازم:

-من ایرنم.

سخت جا می خورد. چراغِ هزاران سوال در آن چشم های خوشرنگِ سبزش، روشن می شود. حق دارد!

-تو چی؟ تو...تو...

-میدونم که ممکنه چیزای خوبی در مورد من نشنیده باشید. خواهش می کنم بذارید...

آن حالت شوکه شده و ناباور را کنار می گذارد و اخم آلود سرم داد می کشد:

-به چه حقی اومدی تو خونه ی من؟ وای خدا! تو دیگه چجور زنی هستی؟ پاشو برو بیرون!

از روی مبل بلند می شوم و کیفم را جای خودم می گذارم:

-میرم...ولی اول باید حرف بزنیم...

دست روی سرش می گذارد و عربده می کشد:

-چه حرفی؟ هان؟ حرفی بین من و زنی مثل تو نیست...برو پی کارت.

-زنی مثل من؟ مگه من چجور زنیم؟ تو که حتی منو نمی شناسی.

پوزخند صداداری می زند و چند قدمی عقب می رود:

-به اندازه ی کافی ازت شنیدم. چطوری تونستی چنین بلاهایی سر آوا بیاری؟ مطمئنم از دیدن بدبختیش لذتم بردی. زنایی مثل تو پر از عقده ان...خوب جنستو می شناسم.

-اومدم بهت هشدار بدم...

-بیا برو بیرون از خونم...

نفس عمیقی می کشم. گوش لعنتی اش بدهکار حرف من نیست. به هرحال ادامه می دهم:

-دست از سر مانی بردار...هرچقدر بیشتر فشار بیاری بهروز بیشتر مانی رو اذیت میکنه. هرچی بیشتر تو زندگی اون دختر بمونی بهروز دیوونه تر میشه.

-نگو که نگران آوایی...

-نه! نگران خودمم.

اشاره ای به صورتم می کنم و پلک که می زنم، صورتم از اشک های درشت و پشت هم خیس می شود:

-ببین چه بلایی به سرم آورده! میدونم کوچک ترین اهمیتی به من نمیدی ولی وقتی من که کوچکترین کاری باهاش ندارمو اینطوری بزنه فکر می کنی چه بلاهایی ممکنه سر مانی بیاره؟ می خوای بکشتش؟! چون اگر ادامه بدید اینکارو میکنه. میدونم میکنه...خوب می شناسمش. من از اولم انتخابی نداشتم. عشق بهروز انقدر کورم کرده بود که دست به خیلی کارا زدم. مانی این وسط از همه ضربه خورد. می خوای از طرف تو نابود شه؟

اشک ریختن و نقش بازی کردن، جزوی از زندگی روزمره ام شده. فقط کافی ست اراده کنم. با آستینِ پالتویم، گونه های خیسم را خشک می کنم و چیزی نمی کشد که باز مملو از نمِ اشک می شود.

به وضوح می بنیم که ترسیده. تاثیر حرف هایم در شیشه ی نگاهش حک شده. جزو آن دسته آدم هاییست که حال و هوایشان را می شود، از نگاهشان خواند. از آنهایی که چشم هایشان، آینه ی درونشان است.

مقاومت می کند:

-داری بلوف میزنی!

ناباورانه می خندم و به سمتش می روم:

-بلوف؟ برای چی باید همچین کاری بکنم؟ من سالهای زیادی توی این زندگیِ لعنتی دست و پا زدم. باور کن که نمی خوای خودتو قاطی کنی. از مانی فاصله بگیر...نه تهدیده و نه هشدار! دارم راهنماییت می کنم. اگر به فکرشی دور و برش نرو.

برخلاف حالت ذاتا مهربان صورتش، در نگاهش انگار سگی وحشی رها کرده اند. قبل از اینکه به او برسم، نگاه وحشت زده اش را از چشم های مصمم می گیرد و به سمت در می رود.

-بهتره بری...من به راهنماییت نیازی ندارم. دیگه هیچوقت اینجا نیا!

آهی می کشم و کیفم را از روی کاناپه برمی دارم. وقتی از در می گذرم، برمی گردم و با حالتی تاثیر گذار، نزدیک گوشش زمزمه می کنم:

-به حرفام فکر کن...من اون هیولایی که ماندانا برات ساخته نیستم.

بعد در مقابل نگاه مسخ شده اش، مانند بادی رد می شوم. انگار که اصلا هیچوقت به آن خانه نیامده باشم. انگار خواب دیده باشد.

راضی و خوشحال پشت فرمان می نشینم. دقیقا همین نتیجه را می خواستم. حالا نوبت نفر دومی ست که قرار است، طعمه ی دام امروزم باشد. زنگی به دنیل می زنم و می گویم که باید ببینمش. می پرسد که آیا تصمیم آخر را گرفته ام یا نه؟! چون دیگر حوصله ی بازی ندارد. و من مطمئنش می کنم که برای همیشه بهروز را رها کرده ام.

چند ضربه به شیشه ی ماشینمی خورد و نگاهم را به سمت چپ برمی گرداند. مردی که دم در خانه ی مهبد دیده بودم و با مهبد دعوا می کرد، کنار ماشینم ایستاده. سیگاری گوشه ی لبش گذاشته و اشاره می کند که شیشه را پایین بکشم. پی حرفش می روم و کمی شیشه را پایین می کشم.

سیگار را از گوشه ی لبش برمی دارد و می گوید:

-با مهبد چیکار داشتی؟ کی هستی؟

-فکر نکنم مجبور باشم توضیحی به شما بدم. شما کی هستی؟

-من کامیارم...

-رابطت با مهبد چیه؟

پوف کلافه ای می کشد:

-برادر نازنینم. دوست دختر سابقش. سر و سری با مهبد داری؟

با خنده ابروهایم را بالا می اندازم:

-نه هنوز...من هم دوست نزدیک ماندانام...هم دشمنش!

-ماندانا؟

-همون آوا!

قفل مرکزی را می زنم:

-چقدر بد که تا حالا با همدیگه آشنا نشدیم. بیا بالا!

در چشم های قهوه ای سوخته اش برقی از شرارت روشن می شود. بی معطلی ماشین را دور می زند و کنارم می نشیند. استارت می زنم و راه میفتم. حسی به من می گوید که این مرد قرار است، در آینده به دردم بخورد.

***

در کافه ای نزدیک به هتل دنیل، قرار گذاشته ایم. وقتی می رسم، او یکی از میزهای دونفره و چوبیِ کنجِ کافه را اشغال کرده. با گوشی بلک بری اش مشغول است و از هدفون ظریفی که روی گوشش است می فهمم، موسیقی گوش می دهد. فنجان قهوه ی جلوی دستش خالی ست. پس زیاد معطلم شده.

بی حرف و در سکوت رو به رویش می نشینم. به محض اینکه متوجه حضورم می شود، سرش را بالا می آورد و گوشی را روی میز می گذارد .

هدفون را دور گردنش می اندازد و با حرکت چشم به عینکم اشاره می کند:

-It’s not dark enough in here for you?

کیفم را روی پایم می گذارم و طفره می روم:

-ببخشید دیر شد. ترافیک بود.

-Remove the glasses!

دستم را روی عینکم می گذارد و می غرم:

-یک...فارسی صحبت کن...دو...به عینکم کاری نداشته باش.

-اوکی...لطفا برداشتش. اگر وقت صبحت چشم های طرف رو ندید راحت نبود.

دستی میان خرمایی موهایش می کشد و به صندلی چوبی تکیه می دهد. می گذارم آه پر حسرتی از میان لب هایم بیرون بپرد و عینکم را با طمانینه برمی دارم.

داد بی اراده ای می کشد:

-Holy shit! What the hell Iren?

او از مهبد خیلی بیشتر شوکه شده. نگاهی به اطراف می کنم. چند نفری بر و بر نگاهمان می کنند.لب می گزم و خجالت زده، سرم را پایین می اندازم.

بی معطلی انگشتش را زیر چانه ام می زند و سرم را بالا می کشد:

-Let me see! Who did this? Behrooz?!

به نشانه ی تایید چند بار سرم را بالا و پایین می اندازم و با صدایی لرزان و پر بغض می گویم:

-بهش گفتم که دیگه نمی تونم باهاش باشم و بهتره طلاقم بده. بخاطر تو...می دونستم گاهی زیادی عصبی میشه اما واقعا فکر نمی کردم دست روم بلند کنه.

انگشتانش را مشت محکمی می کند و روی میز می کوبدش:

-That bastard!

-فکر کنم که تموم شد. یعنی امیدوارم!

-I'm so sorry.

بیشتر و عمیق تر بغض می کنم و با حرکتی ملاطفت آمیز مچش را می چسبم:

-تقصیر تو نیست...حق با تو بود. من با بهروز خوشحال نبودم.

دست دیگرش را از آن سوی میز دراز می کند و روی دستِ من می گذارد:

-دیگه پیش اون نرفت...اوکی؟ با من موند...با من بمون!

-اما تو که می خوای بری به هرحال...گفتی دوشنبه پرواز داری.

دستی که آرام بیرون می کشم را سفت می چسبد و بین دو دوستِ گرمش می گیرد:

-نه! نتونست اینطوری تو رو گذاشت و رفت. برگشتم رو چند هفته عقب انداخت.

لبخند گشادی می زنم. بلاخره موفق شدم. بلاخره خر خودم کردمش. اگرچه باهوش است و سخت گول می خورد، ولی هیچکس نباید مرا دست کم بگیرد. هیچکس!

-بیا بریم خونه ی من! میای باهام؟

-خونه تو؟ آر یو شُر؟ به نظر اوکی نیومدی.

آری...مطمئنم که دیگر وقتش رسیده. به اندازه ی کافی، گشنه نگهش داشته ام. حالا حسابی زیر دهانش مزه می کنم. حالا که مطمئنم احساساتش هم تا حدی درگیر شده، بهترین موقع است. باید انقدر گیجش کنم و احساساتش را به چالش بکشم تا دیوانه ام شود.

-آره...دیگه برای چی باید به اون مرد وفادار بمونم؟ مطمئنم!

مچ دستم را می گیرد و درحالی که از پشت میز بلند می شود، مرا هم دنبال خودش می کشید:

-باید وقتی به خونه رسید آیس روی اون زخم گذاشت. ایت لوکس پریتی بَد!

چنگ می زنم و کیفم را برمی دارم. امروز چه روز خوبی شد. ای کاش همه ی روزها مثل امروز باشد و همه چیز مطابق میل من پیش برود.

*فصل سیزدهم: بادکنک های قرمز *

آدم هایی که دوستمان دارند، هرگز ما را تنها نخواهند گذاشت. کنارمان قدم می زنند. پیشمان می مانند. شاید ساکت باشند و ساکن، اما همیشه هستند. نزدیکِ نزدیک! آرام و صبورانه! مهبد برای من حکم چنین آدمی را دارد.

زنگ خانه که به صدا درمی آید، به سمت آیفن پرواز می کنم. از منتظر نشستن روی مبل های خاکی خسته شده ام. از آخرین باری که کسی در این خانه زندگی کرده، ماه ها می گذرد. شبیه خانه ی ارواح شده و به شدت به آدم حس دلمردگی می دهد. از هر کنجش خاطره هایی به سمتم هجوم می آورد که من سعی در فراموش کردنشان دارم. من در این خانه بزرگ شدم...من در این خانه برای بار اول عاشق شدم. من در این خانه دلم شکست...در این خانه اعتماد کردم و همینجا اعتمادم به تمام دنیا پودر شد. این خانه روی زخم چرک کرده ام نمک می پاشد.

نگاهی به مانیتور آیفن می اندازم. مهبد دست هایش را داخل جیبش فرو برده و با اختیاط اطراف را می پاید. کلید مستطیلی شکل و کوچک را فشار میدهم و به سرعت به سمت در سالن می دوم.

روی پله های ایوان می ایستم و گرسنه وار نگاهش می کنم. در را پشتش می بندد و تکیه داده بر در بزرگ و آهنی، مجنون وار نگاهش را به موهای ریخته روی شانه ام می بافد.

آرام و قدم زنان، عرضِ حیاطِ پوشیده شده از برف های بکر و لگد نشده را طی می کند. انقدر کسی در این خانه نیامده که برف ها روی هم تلنبار شده اند.

لبخند خجولی می زنم و دخترکی چهارده ساله با گونه های سرخ رنگ می شوم:

-سلام...

همانطور در سکوت و مشغول تماشای موهای سیاهم، قدم جلو می گذارد. پله ها را یکی یکی بالا می آید. این حجم از دلتنگی ام را نمی شود حتی اندازه گرفت. دلم می خواهد بپرم و از گردنش آویزان شوم ولی رویش را ندارم.

به آخرین پله و درست یک قدمی ام می رسد. همراه با چشم هایی که می خندند، دست می اندازد پشت سرم و همانطور که جلویم می کشد، روی موهایم را می بوسد. سرخ تر و شرم زده تر می شوم و وقتی سرم به سینه اش می رسد، چشم هایم را می بندم.

-هیچ میدونستی وقتی برف میشینه روی موهات چقدر دیدنی میشی؟

طره ای از موهایم را میان انگشت هایش نوازش می کند:

-هر رنگی که بکنیشون قشنگن!

سنگینی فضا حسابی معذبم می کند. سرم را از روی سینه اش برمی دارم و از آغوشش می گریزم:

-بیا بریم تو. اینجا سرده.

-نه تو نریم...یه دقیقه صبر کن من الان برمی گردم.

-کجا میری؟

قبل از اینکه بتوانم جلویش را بگیرم، دوتا یکی پله ها را پایین می رود و به سمت در حیاط می دود. چند دقیقه ای روی پله ی تراس می نشینم تا با مشمای کوچکی در دستش و کپسولی در دست دیگرش برمی گردد.

دست هایش را بالا می آورد و وسایل را نشانم می دهد:

-همیشه دلم می خواست با تو اینکارو بکنم.

با گیجی دستی میان موهایِ ریخته روی شانه ام می کشم:

-چیکار؟

-البته خیلی کارا هست که دلم می خواد...

سری تکان می دهد و حرفش را ادامه نمی دهد. پله ها را دوباره بالا می آید و کنارم می نشیند. به سمت مشما سرک می کشم. یک مشما پر از بادکنک قرمز است.

دستی میان حجم لیز و نرمشان می کشم:

-چه خوشگلن اینا!

-اوهوم...دلم می خواست باهم بادشون کنیم وبفرستیم تو هوا!

-چه قشنگ...

در مقابل این حجم از احساساتی که خرج من کرده، کلام دیگری نمی توانم بگویم. خدایا این مرد را از کدام سیاره برای من فرستاده ای؟ کاش پیش من نمی فرستادی اش.

کپسول هلیوم را میان دو پایش می گذارد و بادکنکی برمی دارد:

-باید سر بادکنکارو اینطوری بزنی به اینجا که گاز ازش میاد بیرون.

بادکنک را به دهانه ی کپسول می اندازد. با دستی که زیر چانه زده ام، نیم رخ غرق در فکر و اخمویش را، سیری ناپذیر به تماشا می نشینم.

-بعدشم باید پیچشو باز کنی...اینطوری!

بی تصمیم قبلی خم می شوم و گونه ی استخوانی و مردانه اش را کوتاه و سطحی می بوسم. از حرکتم جا می خورد و باکنکی که درحال باد شدن است، از دستش در می رود. فس فس کنان بادش خالی می شود و زیر پله ها، روی زمین میفتد.

معذب از نگاه خیره اش، دست روی گونه اش می گذارم و سرش را برمی گردانم:

-به کارت برس!

هیچکداممان سرمای استخوان سوز هوا را حس نمی کنیم. باز با سماجت به سمتم برمی گردد و به مشمای بادکنک ها اشاره می کند:

-بیا اینیکی رو تو باد کن. توی مشما نخ هست. با اون سرشونو ببند.

"باشه" می گویم و بادکنکی برمی دارم. کپسول هنوز میان ران هایش قرار دارد. بادکنک را به دهانه اش می اندازم و فکر می کنم که چرا همه ی بادکنک ها را قرمز خریده؟ رنگ مورد علاقه اش که بنفش است.

همانطور که پیچِ کپسول را می پیچانم، می پرسم:

-چرا قرمز؟

بادکنک کمی باد می شود و مهبد اخطار می دهد:

-سفت بگیرش در نره...

بعد برف های نشسته روی موهایم را می تکاند:

-عشق برای من همیشه قرمز رنگ بوده.

زیرچشمی نگاهش می کنم و لب می گزم:

-فکر کنم برای همه همینطور باشه!

نیم ساعت می کشد تا با کمک هم تمام بادکنک ها را باد می کنیم. تک تک بادکنک های قرمز رنگ را به دست گرگ و میشِ غروب می سپاریم. شروع به شمردن می کنم. چهل و هفت بادکنک قرمز در آسمانِ گرفته و پر برفِ زمستانی، شناورند. همراه با وزش باد کم کم دارند، از هم فاصله می گیرند. انوار طلایی رنگ و کم جانِ خورشید از میانشان رد می شود و روی پوستم می نشیند. حسی دارم که حتی برای خودم هم قابل توصیف نیست.

دست مهبد که روی دستم می نشیند، حواسم از آن صحنه ی جادویی پرت می شود. بلندم می کند و به زور میان زانوهایش می نشاند. بی خیال تمام حد و مرز ها می شوم و سرم را به سینه ی سخت و محکمش تکیه می دهم. بوی خوبش را به مشام می کشم و پسش نمی دهم. دست هایش را دورم حلقه می کند و لب هایش میان موهایم فرو می رود.

-هروقت بادکنک قرمز دیدی یاد من بیفت.

لبخند می زنم و قطره اشکی از انحنای چشمم پایین می لغزد:

-من نیازی به بادکنک قرمز ندارم که یادت بیفتم مهبد...همیشه به یادت هستم.

بینی ام را بالا می کشم و گریه ام شدت می گیرد. دست روی شانه ام می گذارد و صدایش شگفت زده است:

-داری گریه می کنی؟

می خواهد برم گرداند. باز صدای فین فینم بلند می شود و با اصرار زیاد سنگرم را حفظ می کنم:

-از خوشحالیه!

-پس گریه نکن...لبخند بزن.

لبخند می زنم و او ندیده لبخندهایم را حس می کند که نفسی از سرآسودگی می کشد. آدم های کمی هستند که حتی وقتی ساکت باشی، صدای حرف هایت را می شنوند. اگر روزی چنین آدمی در زندگی تان آمد، هیچوقت نگذارید ترکتان کند. هرگز!

-من نگرانتم آوا...

-چرا؟

-فکر اینکه توی اون خونه و پیش اون لعنتی ای آزارم میده. فکر اینکه بخواد بهت دست بزنه...فکر اینکه باهات...

میان حرفش می پرم و شتاب زده می گویم:

-نه! اصلا اینطوری نیست...

-یعنی...از...از اون موقع...باهات...

به کمکش می شتابم:

-نه دستم بهم نزده. تو رو خدا فکرتو اذیت نکن مهبد. الکی نگرانی...من خوبم.

آرام می خندد. خنده اش معمول نیست. خنده ی سردرگریبانی و یاس است. از آن خنده ها که روی هرچه گریه است را کم کرده اند.

-برای چی پیشش می مونی؟ چیو میخوای ثابت کنی؟ ازش جدا شو. حداقل تلاشتو بکن که جدا شی. یه حسی بهم میگه تا وقتی بدبخت شدنشونو نبینی نمیتونی ولشون کنی...آوا به خدا ارزششو ندارن. اونا خودشون همدیگرو نابود می کنن. مطمئنم!

-اگر الان تمومش کنم...حتما یه بهای سنگینی هم باید بدم چون بهروز همینطوری ولم نمی کنه. فکر نمی کنی به اندازه ی کافی از دست دادم؟ دیگه نمی تونم. باید صبر کنیم!

عاجزانه می نالد:

-دیگه چقدر؟ چقدر بشینم و هرلحظه نگرانت باشم؟ بهروز واقعا مرد خطرناکیه و تعادل روانی نداره.

حق دارد! بهروز یک دیوانه به تمام معناست. یک هفته است که از شمال برگشته ایم و یک شب هم در طول این یک هفته، به حال خودم رهایم نکرده. هرچند که کم کم برایم عادت شده که بیاید، چیزی که می خواهد را بگیرد و بعد مثل بیچاره ها التماس کند که ببخشمش. صبح که می شود هم انگار که اتفاقی نیفتاده، رفتار همیشگی اش را درپیش می گیرد. تنها ترس من از حامله شدن است وگرنه من سخت تر از این ها را تحمل

کرده ام. به مهبد راستش را نمی گویم، چون جراتش را ندارم. دلم نمی خواهد این آرامش رویایی را از دست بدهیم. مطمئنم که خودش هم نمی خواهد بداند، وگرنه موقع پرسیدنش انقدر لکنت زبان نمی گرفت.

امروز را دور از چشم بهروز از مهد مرخصی گرفتم. می دانم که اگر با مدیر مهدکودک صحبت کنم، هوایم را خواهد داشت و به بهروز چیزی نمی گوید. تا حدی از دعواهایمان و زورگویی بهروز خبر دارد و من هم در این مدت مورد اعتمادش شده ام.

آهی می کشم و زمزمه می کنم:

-خسته شدم مهبد...نمی دونم چی میخوام...اصلا دیگه خودمم خودمو نمی شناسم. حس وحشتناکیه وقتی تا حد مرگ سعی می کنم و تمام تلاشم برای هیچکس...حتی خود لعنتیم کافی نیست .

-اگر آزارت میده انقدر براش تلاش نکن...

-نمی تونم...مثل یه راه بی پایانه و من میرم و میرم و میرم و...کاش زودتر از اینا می دیدم که پایانی نیست...

گره ی دستانش را دور شنه هایم محکم می کند:

-پس باید وایسی!

در سکوت و با گنگی، به چند بادکنک قرمزی که در همان حوالی مانده نگاه می کنم.

-هنوزم میتونی وایسی آوا!

-دیگه نمیشه...یکی باید اینکارو بجام انجام بده...یکی باید کمکم کنه! میتونی کمکم کنی؟ میتونی نجاتم بدی مهبد؟

برم می گرداند و موهای چسبیده به اشک هایم را کنار می زند:

-می تونم تلاش کنم تا درداتو کم کنم ولی عزیزدلم حتی نمی تونم از دست خودت نجاتت بدم. باید خودت اینکارو بکنی...باید وایسی!

من در گندآبی که خودم ساخته بودم، غرق می شدم و حتی مهبد هم نمی توانست، نجاتم دهد! راستی واقعا چطور باید از حرکت می ایستادم؟ بلد نبودم. کاش کسی متوقف شدن را یادم داده بود.

بعد از یک ربع سکوت، لب باز می کنم و می گویم:

-مهبد چرا انقدر با مادرت لجی؟ اگر مادرت برات یه بیمارستانو می خره پس حتما دوستت داره. چرا پس توی اون خونه ی پایین شهر و کثیف زندگی می کنی؟ ترجیح نمیدی زندگی راحت تری داشته باشی؟

نفس صدا دار و عمیقی می کشد:

-بستگی داره تو راحتی رو تو چی ببینی! چرا منم مثل همه ی آدما پولو دوست دارم ولی نه هرپولی! این پولی که الان درمیارم برام با ارزشه و تمامش رو برای آیندم پس انداز می کنم. اگه بخوام الان آپارتمان بالاشهر اجاره کنم و ولخرجی کنم چیزی برای آیندم نمی مونه. نمی خوام به مامانم وابسته باشم.

مادرم می خواد با اون بیمارستان منو کنترل کنه. میخواد همونی باشم که اون ازم میخواد. قبول خواسته هاش با کلی مسئولیت میاد. آدما وقتی دارن بزرگ میشن هرکدوم خودشونو یه چیزی می بینن...یکی یه پلیس موفق...یکی خلبان...یکی دکتر! من ولی همیشه خودم رو یه پدر و همسر خوب دیدم. به نظرم موفقیت اینه. هیچوقت هیچ مسئولیتی مثل مسئولیت اداره ی یه خانواده برام جذاب نبوده. بزرگ کردن بچه هایی که جدای از موفقیت توی زندگیشون، تصمیم بگیرن انسان های خوبی باشن. همیشه آدمای خوب زیر دست پدر و مادرای صالح بزرگ شدن .

می بینی؟ اگر قبول کنم حرفشو و مثل همیشه مطیعش باشم، تمام رویاها و آرزوهامو از دست میدم. همین پزشک بودن هم به اندازه ی کافی وقتم رو پرمیکنه. ولی خب دیگه درگیرش شدم و نمی تونم ازش دست بکشم. اینم انتخاب خانوادم بود. راهی که حتی از قبل به دنیا اومدنم برام اجبارش کردن. من ولی اینکارو نمی کنم. میذارم بچه هام اونی که دلشون می خوان باشن. خوب بودنو یادشون میدم و میذارم راه زندگیشونو خودشون انتخاب کنن. برخلاف خودم که خیلی چیزا برام حسرت شد.

هیچوقت یادم نمیره...اون روزی که بلاخره جلوی مامانم وایسادم و گفتم میخوام برم و خودم به یه جایی برسم. نزدیک بود غش کنه. میگفت سرم به سنگ میخوره و بلاخره برمی گردم. برنگشتم...مطمئنم راهم درسته. پولشونو نمی خوام مانی...شاید اگه یه روزی بچه دار شدم و بچم زندگی متمول خواست برم دنبالش چون حقشه...ولی من خوشبختی رو تو این چیزا نمی بینم. منکر اهمیت پول نمیشم! اصلا! اما هیچوقت زیادشو نخواستم. پول مسئولیت میاره...همونقدر که شادی میاره مشکلاتم میاره...من آدم ریسک کردن نیستم.

دست هایش را باز می کند و تکیه اش را به دیوار سنگی می دهد:

-هرچند که تمام زندگیمو برای تو ریسک کردم. هیچوقت هیچوقت فکر نمی کردم به هیچ بهونه ای با یه زن متاهل وارد رابطه بشم. ولی می بینی که بجای ول کردنت اینجا نشستم. من برای تو تمام اون چیزی که بودم و تمام باورامو ریسک کردم. تو حاضری چقدر برای من ریسک کنی؟

-همه چیزمو...

-پس گذشته رو فراموش کن و طلاق بگیر...بهاش هرچی باشه میدیم.

-نمی تونم. خسته شدم از بها دادن برای اشتباهاتی که نکردم. دیگه نمی تونم...

-نمی تونی یا نمی خوای؟

-نمی دونم مهبد...می خوای تمومش کنی؟

-نه! نمی تونم ولت کنم. ولی توی این وضعیت موندنم سخته. کاش برنمی گشتم. بلاخره به دوری عادت می کردیم آوا.

دلم به وسعت تمام آسمان ها برای عذاب وجدانش می گیرد. مرد با اصالتِ من! ایمان دارم که این مرد، بچه های خوب تربیت خواهد کرد. حتی اگر قسمت ما با هم بودن نباشد و او زندگی مشترکش را با کس دیگری آغاز کند، خوشبخت خواهد شد. هم خودش و هم شریک زندگی اش. نگاه می کنم به آسمانِ مخملی که از دانه های سرگردان برف مملو شده. تنها یک باکنک قرمز در میان آسمان معلق مانده و با باد به این سو و آن سو کشیده می شود.

چقدر شبیه من است. یاد تنهایی خودم میان ناملایمات زندگی میفتم...

کاش مهبد هیچوقت برنمی گشت! بلاخره یا به نبودش عادت می کردم و یا که دلتنگی از پا درم می آورد. هرچه که میشد، کاش برنمی گشت که تا این حد زجر بکشد.

***

تاخیر داشته ام...با امروز چهار روز است که تاخیر داشته ام. بدن من همیشه مثل ساعت کار می کند و حالا چهار روز عقب انداخته ام. در تمام عمرم یک روز هم پریودم جا به جا نشده. اتاق را صد بار بالا و پایین می کنم و آخر روی تخت می نشینم.

خدایا مگر نگفته بودم که وضعیت را از اینی که هست بدتر نکن؟ انتقام می گیری خدا؟ از من ناراحتی؟ گناهکارم! مگر نه؟

با خودم حساب و کتاب می کنم. باید همان بار اول اتفاق افتاده باشد. آن موقع در دوره ی تخمک گذاری بودم. مطمئنم که برای این اواخر نبوده چون تا جایی که در توانم بود، جلویش را گرفتم. دستم و تمام تنم می لرزد.

معمولا چهار روز آنقدر نیست که کسی را بترساند ولی برای منی که در جهنم دست و پا می زنم، هر روز یک قرن حساب می شود.

نمی دانم که باید چه کنم. فقط می دانم که نمی شود، دست روی دست گذاشت. اگر واقعا حامله باشم چه؟ اشکم درمی آید. از استرس زیاد نفسم بالا نمی آید. گریه کنان سرم را میان دست هایم می گیرم. اگر حامله باشم، باید بیندازمش؟! چطور اینکار را بکنم؟ تمام عمرم زن هایی که سقط جنین می کنند را سرزنش کرده ام. اصلا باید با مهبد چه کنم؟ چه به او بگویم؟ از من پرسیده بود و منِ دروغگوی احمق، قسم خورده بودم که با بهروز رابطه ای ندارم. او هم ولم می کند. می دانم که رهایم خواهد کرد. بازم تنها می شوم.

آنوقت فقط منم و بهروز...برای تمام عمرم باید تحملش کنم. باید پاسوزش شوم. این روزها دیگر با زن های دیگر نیست. فقط منم و شک ندارم که ایرن هم هست. خودش اعتراف کرد که می خواهد همه چیز را کنار بگذارد و فقط با من باشد ولی اینطور زورکی که با من است، جای خالی شدن انگار وزن دنیا روی شانه هایش می نشیند. می گوید ایرن حالش را برای یک لحظه خوب می کند. می گوید جز عروسک چیزی برایش نیست و من می مانم در اینهمه رویی که دارد! ولی بگذار کارش را بکند. بگذار مشغول باشند. هیچکدامشان دیگر برایم اهمیتی ندارند.

دلم می خواهد انقدر سرم را به ستون بکوبم تا مغزم بیرون بریزد. نمی شود در این برزخ ماند. بیبی چک هم فایده ندارد. امکان خطا هست. باید آزمایش خون باشد. لباس می پوشم و آماده بیرون رفتن می شوم. قبل از خارج شدن از خانه، دنبال دفتر تلفن می گردم و با دکتر زنانم تماس می گیرم. اول می گوید که تا فردا صبح وقت ندارد اما وقتی به گریه میفتم، قبول می کند و قول میدهد که در یکی دو ساعت آینده برایم وقت آزاد می کند. کیفم را برمی دارم و بی معطلی راه میفتم.

***

از روی مبل تک نفره بلند می شود و کنار من می نشنید. دست سردم را که می گیرد، یک متر بالا می پرم. از واکنشم جا می خورد و دستم را رها می کند:

-حالت خوبه مانی؟ چقدر سردی! رنگ و روتم خیلی پریده!

نفس عمیق می کشم و عطر پیراهنش مشامم را پر می کند. لب می گزم تا زیر گریه نزنم و چشم به تلویزیون می دوزم. روی یک شبکه ی عربی ست و سریال گیم آو ترونز را نشان می دهد. تمرکز می کنم روی سریال. چقدر با زبان عربی مسخره شده.

-مانی؟

خم می شوم و کنترل را برمی دارم:

-چیه؟ خوبم بهروز...خواهشا ولم کن.

صدای تی وی را کم می کنم و کنترل را صدا دار روی میز عسلی می کوبم. نگاهم می دود روی سبد حصیری میوه ها و حالت تهوع می گیرم. می دانم فقط از اثرات تلقین است چون تا امروز عصر حالم خوب بود.

دستش را که از زیر سویی شرتم رد می کند و به پوست شکمم می رساند، یخ می بندم. دستش سرد نیست...اتفاقا داغ هم هست. شاید من یخ زده ام که انگار یک تکه یخ را به حرارت چسبانده باشند، آب می روم. خودم را جمع می کنم و مچ دستش را محکم می گیرم.

-تو رو خدا ولم کن بهروز...یه امروزو ولم کن!

پوف کلافه ای می کشد و بیشتر به سمتم خم می شود:

-خودت میدونی که دلم نمی خواد. همونقدر که تو اذیت میشی منم اذیت میشم. نمی تونم تسلیم شم. نه حالا! اندفعه نوبت منه که برای زنده نگه داشتن این رابطه بجنگم.

دیوانه وار چند ضربه به دستش که درگیر لباسم است می زنم و ناخودآگاه و بی اراده جیغ می کشم:

-تو که به هدفت رسیدی...دست از سرم بردار!

دست هایش از حرکت می ایستند و خشک شده و با دو چشمی که علامت سوال شده اند نگاهم می کند:

-هدف؟ کدوم...چی؟

مغزش درحال پردازش داده هاست. می دانم که بلاخره باید به او بگویم. او که به هرحال دیر و زود می فهمد. مخفی کردن از او فایده ندارد.

-من...

شتاب زده و سیخ می نشیند:

-تو چی؟

در همان حالت نیم خیز مانده ام که به کمکم می شتابد و کمک می کند صاف بنشینم:

-تو چی مانی؟ حامله ای؟

آب دهانم را به سختی قورت می دهم و فقط نگاهش می کنم. لبخند بزرگی می آید و خودش را به لب های نازکش می چسباند:

-آره؟

دستم را پرعطوفت می چسبد:

-باورم نمیشه...چه زود...منظورم اینه که...ما تازه داشتیم سعی می کردیم...

دستی که گرفته را با خصومت بیرون می کشم و محکم به شانه ی چپش می کوبم:

-ما؟ کدوم ما؟ تو خودت بریدی و دوختی و تن منم کردی. دست به من نزن...

-مانی عزیزم...

-انقدر نگو عزیزم...من عزیز تو نیستم...فکر نکن چیزی بینمون عوض شده! حتی از اون روز اولم بیشتر ازت متنفرم. نه تو رو می خوام و نه این زندگی کوفتیو...شاید بتونی این جسمو زوری نگه داری ولی قلب و روحمو هیچوقت...حالم ازت بهم...

با کشیده ی محکمی که در دهانم می کوبد، خفه خون می گیرم. دست می گذارم روی گونه ی متورمم. سرخ شده و عصبی از جا می پرد و انگشت اشاره اش را تهدید وار تکان می دهد:

-دیگه نبینم اون دهن لجنتو باز کنی و از این شر و ورا بگی! امروز روز خوبیه و اتفاق خوبی هم افتاده...برای هردومون...می شنوی؟ برای هردومون! داری منو می کشی...نمیذاری از هیچی لذت ببرم. داری روانیم می کنی...

با دستی که روی گونه ام مانده و دهانی نیمه باز نگاهش می کنم. دستی به پیشانی عرق کرده اش می کشد:

-زود برو لباس بپوش شام میریم بیرون...

با تمام حس انزجاری که در درونم می جوشد، جیغ می کشم:

-من با تو هیچ جا نمیام. فکر نکن قراره نگهش دارم. می ندازمش. بشین و ببین!

افسار اعصابش از دستش در می رود. با حالتی طغیانی خم می شود و از یقه ی سویی شرتم می چسبد. با حرکت دستش از روی مبل کنده می شوم.

با چشم های مصمم و به شدت خون گرفته اش، در ترس نگاهم رخنه می کند. از صدای تند نگاهش، زن ترسوی درونم به لرز میفتد.

مانند گرگی وحشی دندان تیز می کند برای ترس نشسته در دلم:

-اینکارو بکن تا یه گوله حروم اون مغز پوکت کنم .

یقه ام را رها می کند و من روی زمین میفتم:

-برو آماده شو...برگردم ببینم آماده نیستی خودم آمادت می کنم. مطمئنم ترجیح میدی دختر خوبی باشی و خودت لباستو بپوشی...در ضمن اون برگه ی آزمایش یا بیبی چکی که انجام دادی رو بیار ببینم. شایدم فقط داری دروغ میگی که دست از سرت بردارم.

به مسیر رفتنش چشم می دوزم و ضجه می زنم. دراز می کشم روی زمین. پیشانیِ سوزانم را به سردی پارکت ها می چسبانم. وای از این آدم ها...داد از این آدم ها! نمی دانم اینهمه خشم و درد و عقده را باید سر که خالی کنم. هیچکس نیست...دست می کشم روی شکمم و تمام عصب های مغزم تیر می کشد. هیچ حسی ندارم جز نفرت. اگر جراتش را داشتم، انقدر چاقو می زدم در این رحم کوفتی تا هم خودم و هم این نطفه ی لعنتی از هستی ساقط شویم. موهایم را می گیرم و با تمام وجود می کشم. صدای گریه ام بلند می شود و حنجره ای می شوم که برای تمام زنان ستم دیده، فریاد می کشد. که ای کاش سگ بودم، زن نبودم!

بهروز اما تنها در سالن را محکم بهم می کوبد و می رود تا صدای هق هق بی امانم را نشنود. می دانم که تا چند دقیقه دیگر می آید و التماسم می کند که ببخشمش. تعادل روانی ندارد. دیوانه تر شده این روزها...آزارم می دهد و روحم را شکنجه می کند و چیزی نگذشته عذاب وجدان می گیرد. هیچکس که حریفش نمی شود اما مطمئنم که یک روزی این زندگی بلاخره انتقامش را از او می گیرد.

به ناچار و هول هولکی لباس می پوشم و همراه با برگه ی آزمایش، قبل از او داخل ماشین می نشینم. درست مطابق انتظارم، بعد از نشستن پشت فرمان، دستم را می گیرد و با پریشان حالی عذرخواهی می کند. می گوید تقصیر خودت بود. می گوید الان وقت خوشحالی کردن است و من برایش این لحظه را زهرمار کرده ام. برگه ی آزمایش را دستش می دهم و او نگاه نمی کند. می گوید که می خواهد به من اعتماد کند.

اقرار می کند که برایم هرکاری می کند و من حرفش را در هوا می زنم:

-هرکاری؟

پلک محکم و اطمینان دهنده ای می زند:

-هرکاری...

-ایرنو نابود کن...

-مانی اونو فراموش کن...

-نمیشه! یکی باید تاوان بده...میدونی که اگر بخوام بندازمش نمی تونی جلودارم شی. می خوای بعدش چیکار کنی؟ بکشیم؟ فکر کردی می ترسم؟ انتخابتو بکن...تو یا این؟!

در کمال ناباوری وحشت را در نی نی نگاهی که با زیرکی از چشم های من قایم می کند، می بینم. استارت می زند و به رو به رو خیره می شود:

-اگر اینکار باعث میشه هیچوقت نندازیش انجامش میدم .

-همه چیزو ازش بگیر...

-هرچی که داره و نداره رو ازش می گیرم خوبه؟

-یجوری نابودش کن که بیاد و برای بخشیدنش التماسم کنه.

لبخند شرورانه ای کنج لبش می نشیند:

-بشین و تماشا کن که چجوری دونه دونه پروبالشو می کنم.

سیگاری از پاکت کَملش (یک مارک سیگار.) بیرون می کشد. شیشه را پایین می دهد و سیگار را گوشه ی لبش می گذارد. با فندک روشنش می کند و پک عمیقی می زند.

همراه با دودی که از دهانش بیرون می آید، با صدای بمی می گوید:

-ولی بعد از اون گذشته رو برای همیشه فراموش می کنیم. باید بهم قول بدی...قول بده به من و زندگیت بچسبی.

چند گنجشک روی سیم چراغ نشسته اند و هیچ تکان نمی خورند. باید یخ زده باشند. طفلکی ها! کاش میشد هرکجا خواستی یخ ببندی و در دورانی دیگر...شاید صد سال بعد چشم باز کنی و هیچ چیز از گذشته برایت نمانده باشد. چشم هایم را به روی گنجشکک های یخ زده می بندم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم. شاید این راه جواب بدهد. شاید فرجی شود و این دو گرگ همیشه گرسنه، یکدیگر را تکه تکه کنند.

-قول میدم.

کنار پنجره رفتم و بازش کردم. هوا بوی بهار گرفته بود. باد خنکی میان موهای خیسم راه باز کرد. از سرما لرزیدم. دست هایم را درهم کشیدم و لبه های ژاکت را بهم رساندم. همیشه غروب را دوست داشتم. این ساعت سکوت و آرامش لطیفی دارد. مخصوصا اگر تنها باشی. هیچ کس نیست تا به آدم بگوید، چطور رفتار کن. کسی نیست که قضاوت یا نصیحت کند. اینطور به راحتی خودت را همانطور که هستی در آغوش می گیری .

از مرگ غافلگیر کننده پدرم دو هفته می گذشت و من هنوز در شوک بودم. فقط یکی از مراسم هایش را دوام آوردم و انقدر نگاه فامیل و آشنا سنگین بود که پناهم شد، همین خانه که همیشه از آن فرار می کردم. دیگر سراغ عمه ها و عموهایم نرفتم و زنگ هم که می زدند می گفتم دست از سر من بردارید. بی خیال دانشگاه و مهد شده بودم. صبح تا غروب کنار خاک پدرم می نشستم و حرف می زدم. رفتار بهروز تا حد قابل توجهی ملایم شده بود و من حتی حوصله ی مشکوک شدن به او را هم نداشتم .

مرگ همه چیز را عوض می کند و زمان هیچ کمکی نخواهد کرد. هنوز هم مثل روز اول دلم برای صدایش، دلم برای نصیحت هایش، دلم برای لبخندهای کمیابش و حضور آرامش بخشش تنگ بود. پس نه! زمان هیچ غلطی نمی کند. امروز درست به همان اندازه که روز مرگش دلم برایش تنگ شده بود، دلتنگش هستم.
دلم...تنگ...است!

نمی دانم چقدر همانجا ایستادم و فکر کردم اما صدای مشاجره ای مرا به زمان حال برگرداند.

-اگه تو نمی تونی بهش بگی من میگم. دیگه بسمه بهروز...به اینجام رسیده.

-بحث تونستن نیست...وایسا ببینم. بهت میگم وایسا!

صدای ایرن و بهروز بود. تعجب کردم و پنجره را بستم. این ساعت از روز، اینجا چکار می کردند؟ هیچوقت ندیده بودم با هم انقدر بد صحبت کنند!

-ولم کن بهروز...اینهمه راهو نیومدم که بذارم این دختر احمق جلودارمون بشه. هیچی نیست! چرا میترسی ازش؟ چه غلطی میتونه بکنه؟

قبل از اینکه بتوانم جلمه ها را تجزیه و تحلیل کنم، در اتاق خواب چهارطاق باز شد. چشم هایم از آن درشت تر نمی شدند. ایرن در چهارچوب در ایستاده بود و مستقیم در چشم هایم نگاه می کرد. یخ بستم. از آنهمه نفرتی که در دریای پرآشوب نگاهش می دیدم تنم لرزید. بهروز هم پشتش ایستاده بود. مچ ظریفش را سفت و محکم چسبیده و هدف مردمک های او هم من بودم.

پلک چپم پرید و به لکنت افتادم:

-چ...چی شده؟

بهروز مچ ایرن را کشید و ایرن چند قدمی عقب رفت:

-هیچی نشده...

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و بی تکلیف نگاهم را بینشان گرداندم.

ایرن مچش را کشید و غرید که:

-چرا شده...دستمو ول کن بهروز...تو قول داده بودی بهش میگی. هی امروز فردا میکنی!

چه چیزی را قول داده بود بگوید؟ چرا چیزی نمی گفتند؟ چرا از عمق وحشت آورِ آنهمه ترس بیرونم نمی کشیدند؟

ایرن قدمی جلو گذاشت و سینه اش را جلو داد:

-من و بهروز همدیگرو می خوایم ماندانا! دیگه از سایه ت رو سر زندگیم خسته شدم.

-خفه شو ایرن...

-خفه نمیشم. بهش بگو که دوسم داری!

دستم را به دیوار گرفتم و تلو خوردم. من و بهروز همدیگرو می خوایم...او و بهروز؟ ایرن و بهروز؟ اصلا نمی توانستم اسم بهروز را کنار ایرن بگذارم! چه خبر شده بود؟ خواب می دیدم. حتما خواب بود.

-بذار بدونه بهروز...بذار بفهمه که هیچوقت اون پیرمرد خرفت و کثیفو دوست نداشتم. بابات از جوونی من سوء استفاده میکرد ماندانا! نمی ذاشت نفس بکشم. منو کرده بود عروسک...فکر کردی راحته با کسی بخوابی که ازش نفرت داری؟ خوشحالم که مرد. حالا دیگه هیچی سر راه من و بهروز نیست جز توی لعنتی!

به آرامی روی زانوهایم نشستم و زل زدم به چشم های تیره ی بهروز. نگاهش را دزدید و مچ ایرن از میان دستش سُر خورد بیرون. نمی فهمیدم. می دانستم چه می گوید. کلمه هایش را تک به تک می دانستم اما نمی فهمیدم. حرفش را نمی فهمیدم!

-پیرمرد با اون قلب مریضش فکر میکرد صاحب دنیاست.

ابروهای بهروز درهم رفتند و شانه ی ایران را چسبید:

-بسه دیگه...ببند دهنتو!

گیج بودم. دنیا دور سرم می چرخید. دست به گلویم چسباندم. داشتم خفه می شدم. خدا کجایی؟!

-نه باید از اولش بهش بگم. تا کی همه رو نگه دارم توی خودم؟ مردم بس که خفه خون گرفتم. ماندانا خانوم قبل از اینکه تویی وجود داشته باشه من و بهروز همو می خواستیم. فکر نکن آدم بدِ ماییم! ما همو می خواستیم ولی اون بابای لعنتیت همه چیزو بهم زد. به شراکت راضی نبود...همه رو می خواست. می دونست بابای بهروز داره ورشکست میشه و از فرصت استفاده کرد. می خواست سهمشونو مفت بخره. کفتار حریص! به کم راضی نبود. از همون اولم بهروز برای همین بهت نزدیک شد. بخاطر پول بابات. واقعا فکر کردی چی داری که بهروز بخوادت؟ بابای بهروز که مرد همه چیز بدتر شد. داشتیم بدبخت می شدیم. احمق تر از تو توی دنیا پیدا نمیشه. می دونستم چقدر ساده ای و خودم به بهروز گفتم که از طریق تو میتونه به هدفش برسه. فکر کردی یه روز عاشقت میشه بلاخره؟ دخترِ ساده! انقدر به بهروز اعتماد کردی که دسته چکتو ازش قایم نکردی. ما هم فرصتو از دست ندادیم. بابات مجبور شد بخاطر دختر عزیزش سهامشو در مقابل چک بی محل تو بهمون بده. بخاطر آبروش سر و صداشو در نیاورد. البته خبر نداشت منم توی این موضوع دست دارم. درست همون روزی که پیداش کردی...یکم قبلش من اونجا بودم. بهش گفتم چقدر ازش متنفرم و میخوام سر به تنش نباشه. انقدر گفتم تا دستشو گذاشت روی قلبش و افتاد کف زمین. خوشحالم که مرد ماندانا...کاش تو هم بمیری!

داشتم خفه می شدم. به خرخر افتادم و از شدت سوزشِ گلویم، اشکم چکید. طرح تاری از اندام بهروز را دیدم که به سمتم دوید و دست زیر بازویم انداخت. با شدت پسش زدم و جیغ کشیدم:

-نـــــه!

-مانی نفس بکش...

کف دستش را دایره وار پشتم کشید و من باز اشک ریختم:

-سعی کن نفس بکشی.

رو به ایرن تشر زد:

-خیالت راحت شد؟ حالا گمشو بیرون!

خودم را رها کردم و روی سینه اش فرود آمدم. پیشانی ام کوبیده شد به قفسه ی سینه اش. انقدر درد داشتم که دردش را حس نکنم. قلب سنگی اش می تپید. تند و محکم! پلک هایم را محکم روی هم گذاشتم. شاید که جای دیگری چشم باز می کردم. برای او گریه نمی کردم. برای هیچکدامشان! ارزشش را نداشتند. برای پدرم هم گریه نمی کردم و برای خودم هم گریه نمی کردم. فقط برای از هم پاشیدن تمام دنیای اطرافم اشک می ریختم.

برای توهم های شیرینی که برای این عشق داشتم، مویه می کردم. برای اعتماد برباد رفته ام به زنی که فکر می کردم، بهترین دوستم است.

-مانی؟ میدونم پیش خودت چی فکر می کنی ولی...

سر از روی سینه اش برداشتم و از میان تاری اشک نگاهش کردم:

-راسته؟ راست میگه بهروز؟

چرا هنوز امید داشتم؟ که دروغ گفته باشد؟ چرا خفه خون گرفته بود؟ چرا چیزی نمی گفت؟ چرا حرف های ایرن را تکذیب نمی کرد؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

-قرار نبود اینطوری بشه! قرار بود فقط واسه پول باشه. مانی نمی خواستم بلایی سر بابات بیاد. نمی خواستم دلم برات بسوزه! هیچی اونطوری که من می خواستم پیش نرفت.

موهایم را میان مشت هایم گرفتم و کشیدم. با درد نگاهش کردم. فکش منقبض بود و رگ گردنش هم منقبض شده بود. هق می زنم. تمام دنیا بر سرم آوار شده بود. مثل دیوانه ها خودم را در آغوش کشیدم و تکان تکان خوردم:

-خدای من! بابای بیچارم...بابای بدبختم.

نفرت در نگاهم ریختم و شیون کردم:

-حتی نمی تونی بفهمی تا چه حد باعث شدی احساس بی ارزش بودن کنم. حس می کنم یه تیکه آشغالم!

-بی ارزش نیستی. مانی...من...من نمی دونستم دارم چیکار می کنم. فکر اینکه دیگه پول نداشته باشم کورم کرده بود.

سرم را میان دستانم گرفتم و ضجه زدم. پول؟ پول چه اهمیتی داشت؟ من دیگر هیچ نداشتم. همین دیروز یک شیشه از عطرهای پدرم را روی فرش اتاق خالی کرده بودم. تمام اتاق بوی پدرم را میداد. حالا چطور سر خاکش بروم؟ تمام اینها تقصیر من و انتخاب اشتباهم بود. دستم را روی قلبم گذاشتم و چشم هایم را بستم. من همان روز و در همان اتاق تاریک...در همان غروب دوست داشتنی...مرده بودم.

***

صبح خوبی ست. از آن صبح های دوست داشتنی که روحت را تازه می کنند. هوای زمستانی حسابی سرد است و برفِ ملایمی می بارد. شب قبل ساعت گذاشتم و نه بیدار شدم. منی که هر روز خدا تا ظهر می خوابیدم و عصر

فقط سری به شرکت می زدم، برنامه ی بهتری برای امروزم داشتم. تازه از مسافرت دو سه روزه ام با دنیل برگشته بودیم. از همان شرکت تور سه روزه ای به مقصد شیراز گرفتم. می خواستم شیراز را نشانش دهم ولی تمام سه روز را در هتل ماندیم. نه او می گذاشت و نه خودم میلی به بیرون رفتن از اتاق مجلل هتل داشتم. هرچند که اتاق های جدا گرفته بودیم ولی فقط موقع خواب دل از هم می کندیم. تنها دوبار پیش آمد که با گروه و لیدر به تخت جمشید رفتیم.

طرز نگاه کردن و برخورد زنان دیگر با دنیل حرصی ام می کرد. انقدر نخ می دادند و برایش ناز و و ادا می آمدند که حسابی خوشش آمده بود. برایم جالب بود که این حس خوب را پنهان نمی کرد و کاملا نشان می داد. خب زیاد هم عجیب نیست. دنیل علاوه بر خوش رویی ذاتی و لب های همیشه خندانش، مرد خارجی قد بلند و خوش قیافه ایست که ته لهجه ی شیرین فرانسوی اش شیفته ات می کند. چنین مردی باید هم بین زنان محبوب باشد و کاری هم نمی شود با این موضوع کرد.

نزدیک سوپری پارک می کنم و از ماشین پیاده می شوم. تابلوی پارک ممنوع را نادیده می گیرم و سراغ سبزیجات تازه و خوش رنگ و لعاب می روم. وسایل مورد نیازم را داخل کیسه های جدا می ریزم و نگاهی به لیستی که نوشته ام می اندازم. سر راه سری هم به سبزی فروشی می زنم و کمی جعفری و سبزی خوردن می خرم. حتی در جواب لبخندِ خانوم سبزی فروش، لبخندی دوستانه می زنم. این روحیه ی جدید خودم را هم شگفت زده کرده. چند روزی می شود که حسابی سر حوصله ام و حتی دیگر به بدبخت کردن ماندانا هم فکر نمی کنم. اصلا ماندانا برایم وجود خارجی ندارد. دوست پسر هندسام و عشق مسخره شان هم همینطور. وقتی به خانه برمی گردم، دنیل هنوز خواب است.

کیسه ها را روی کانتر می گذارم و به اتاق خواب برمی گردم. روی یک دستش خوابیده و صورتش را داخل بالش فرو برده. نور خورشید از پنجره ی بالای سرش، روی نیمرخِ صورتش افتاده و سایه ی مژه های بلندش تا لب های صورتی و خوش فرمش می رسد. موهای خرمایی تیره اش زیر اشعه های طلایی رنگ خورشید، بور به نظر می رسیند. پتو از روی بالا تنه اش کنار رفته و با هر نفس عمیقش، عضله های پشتش تکانی می خورد. اگر از ابراز کردن احساساتم تا این حد وحشت نداشتم، حتما سراغش می رفتم و انقدر با موهایش بازی می کردم تا از خواب بیدار شود.

پالتوی کلفت و بلندم را در می آورم و همراه با شالم روی جا رختی آویزان می کنم. دست ها و گوش هایم از سردی هوای بیرون یخ کرده. پلیور سرمه ای و لگِ کلفتِ مشکی می پوشم و موهای مواج و شرابی رنگم را از بالا می بندم. رژ لب قرمزم را تجدید می کنم و مطمئن می شوم یکی از بندهای سوتینم از یقه ی پلیور بیرون زده باشد.

به آشپزخانه برمی گردم و قابلمه ای زیر شیر آب می گذارم تا پر شود. بعد روی گاز می گذارمش و زیرش را تا ته زیاد می کنم. آخرین باری که آشپزی کرده ام را به یاد ندارم. اصلا آشپزی بلد نیستم و امروز هم قرار است به معجزه ای به نام اینترنت متوصل شوم.

قابلمه ی جدای دیگری هم برای خورشت قیمه روی شعله ی بزرگ تر می گذارم و داخلش یک بسته گوشت می اندازم. قیمه درست کردن را ماندانا یادم داده است. خورشت قیمه بادمجان های کم نظیری می پخت و همیشه می گفت که طعم خورشت قیمه های مادرش یک چیز دیگر بوده.

گیج و گنگ وسط آشپزخانه می ایستم و نمی دانم از کدام کار باید شروع کنم. تازه صبحانه هم هست. ماهیتابه ی سیاه و نچسب را روی شعله ی کوچک قرار می دهم و کمی روغن تهش می ریزم. ولی آن را روشن نمی کنم چون می ترسم روغن بسوزد. کارتون آب پرتغال و شیر را هم از میان خریدها بیرون می کشم. قهوه ساز را به برق می زنم و دو قاشق قهوه داخلش خالی می کنم. دو تا تخم مرغ از میان خریدهایم برمی دارم و داخل تابه می شکنم. تازه یادم میفتد که باید اول گاز را روشن می کردم. با بی خیالی شانه ای بالا می اندازم و بعد شعله را زیاد می کنم.

وسایل صبحانه را روی میز می چینم. می دانم اصلا اهل صبحانه خوردن نیست ولی تا ناهار آماده شود، گشنه اش می شود. یک بشقاب این سوی میز می گذارم و خم می شوم تا بشقاب دیگر را تا آن سر میز هل بدهم که دستی دور شکمم حلقه می شود.

-صبح بخیر مای لاو!

روی سر شانه ی بیرون زده از یقه ی پلیورم بوسه ای می زند و من دلم قیلی ویلی می رود. می خندم و دستم را روی دست های درهم قفل شده اش می گذارم. تی شرت ساده و سپیدِ آستین کوتاه پوشیده. بازوهای گندمی اش اگرچه زیاد عضلانی نیستند اما سفت و کلفتند. مردهای زیاد عضله ای را نمی پسندم. هیکل دنیل درست همانطور است که خیلی دوست دارم. مثل بهروز که سفت و محکم بود ولی دل را نمیزد. هرچند که قد نه چندان بلند بهروز کار را خراب کرده!

می دانم لبخندم تا چه حد برق دارد:

-صبخ بخیر...آقای خوش خواب!

دست هایم را دور گردنش می اندازم. یک طرف صورتش از ساییده شدن روی ملحفه ها سرخ شده و موهای خوش حالتش به یک سمت حالت گرفته. یک دستش را بالا می آورد و گوشواره ام را بین انگشتانش لمس می کند.

دستی میان موهایش می کشم و گونه ی زبر و ته ریش دارش را کوتاه و نرم می بوسم. با دلخوری اخم هایش را درهم می کشد و می گوید:

-اینطور دوست نداشتم. آن لیپس پلیز!

به شیطنتش می خندم و او دهان نیم باز مانده از خنده ام را میان لب هایش قفل می کند. چند دقیقه طول می کشد تا بلاخره اجازه ی فرار از میان حلقه بازوانش را به من می دهد. با صورتی که می دانم از خوشی زیاد سرخ شده و لبخند گشاد و کش آمده ای که نمی توانم کمکی به محو شدنش بکنم، به سمت آشپزخانه می روم:

-نیمروم سوخت دنیل...تقصیر توئه.

زیر گاز را خاموش می کنم و نیمروهای جزغاله شده را داخل سطل زباله می ریزم. دو تا تخم مرغ دیگر برمی دارم و اینبار می گذارم روغن داغ شود و بعد آنها را داخل تابه می شکنم. تمام مدت دنیل نزدیک درگاهی ایستاده و با لبخندِ دوست داشتنیِ لعنتی اش نگاهم می کند.

چاله ی روی چانه اش را دیوانه وار دوست دارم. قسمت مورد علاقه ام از تمام اجزای صورتش است.

-زخم روی چشمت خیلی خیلی خوب شد.

دستی به گوشه ی چشمم می کشم. مدت زیادی ست که فقط هاله ی خیلی کمرنگی از کبودی مانده که همان هم با آرایش کاملا پاک می شود.

-اوهوم...

سرم را پایین می اندازم و طره مویی روی یک چشمم می ریزد. جلو آمدنش را حس می کنم:

-نخواست تو رو ناراحت کرد ایرن...هیچوقت نتونست ناراحتیت رو ببینم. ساری که منشِن کردم.

طره مو را پشت گوشم می زنم و با لبخند غمگین و نگاه غمگین تری خیره اش می شوم:

-مهم نیست...دیگه تموم شد. بهروز دیگه برای من تموم شدست.

-هنوز دوستش داشتی؟

به سرعت حرفش را تکذیب می کنم:

-وای معلومه که نه! خیلی وقته که دیگه دوستش ندارم و فقط تحملش می کردم.

رو به رویم می ایستد و دست هایش را روی سرشانه هایم می گذارد. کمی خم می شود و بوسه ای روی پیشانی ام می زند:

-خوشحال هستم. تخم مرغ ها!

هول و دستپاچه به سمت گاز برمی گردم ولی خداروشکر اینبار نسوخته اند. هرچند حسابی کیک شده. تابه را برمی دارم و سر میز می برم. دو فنجان قهوه می ریزم و همراه با پاکت آب پرتغال و شیر سر میز می برم و صندلی ها را بیرون می کشم.

-بیا صبحانه بخوریم.

درکنار او و مهربانی ذاتی اش، صبحانه ی خاطره انگیزی می شود. ته آب پرتغالم را سر می کشم و می گویم:

-می خوام برای ناهار پاستا و قیمه بذارم. اول می خواستم فقط قیمه درست کنم ولی فکر کردم شاید دوست نداشته باشی اینه که پاستا هم میذارم.

ابروهایش را بالا می اندازد و با خنده متلک می اندازد:

-یو!؟ یو خواست ناهار درست کرد؟ کیدینگ؟ رایت؟

ابرو درهم می کشم و وانمود می کنم که دلخور شده ام:

-بدجنس! نخیر اصلا هم شوخی نمی کنم. چیه؟ فکر کردی چون خوشگلم بی عرضه ام؟ من علاوه بر خوشگلی کلی استعداد و هنر هم دارم.

با صدای بلندی می خندد و بعد خیره به نگاه مثلا دلخورم، دندان هایش را حرصی روی هم می کشد:

-Or I can just eat you for lunch!

به حرفش می خندم و چشمکی می زنم که دیوانه ترش می کند. میز را باهم جمع می کنیم و ظرف ها را دوتایی می شوریم. دست های کفی اش را روی نوک بینی ام می کشد و من تمام تی شرت نازک و سپیدش را خیس می کنم. وقتی قارچ ها را می سوزانم، تازه به صحت حرف دنیل پر می برم. من برای آشپزی کردن زاده نشده ام.

از خجالت زیاد، پلیور را روی صورتم می کشم و از آن زیر اعتراف می کنم:

-راست میگی دنیل...من فقط یه دخترِ خنگِ خوشگلم!

انقدر قشنگ قهقهه می زند که دلم می ریزد. در همان حالت که صورتم را قایم کرده ام، سفت و محکم بغلم می کند و انقدر فشارم می دهد که استخوان هایم جورِ شیرین و هیجان انگیزی درد می گیرد.

-بذار من انجامش بدم. برعکسِ یو، من آشپزِ خوبی بود. همه این رو بهم گفت.

با کمال میل آماده کردن ناهار را به او واگذار می کنم و خودم به خورشتم می رسم. موقع ناهار خوردن، عمیق تماشایش می کنم. تک تک اجزای صورتش را. دلم پر می کشد که موهای بازیگوشش را بهم بریزم. می خواهم روی پایش بنشینم و انگشت روی پوست صورتش بکشم. می خواهم حسش کنم. نزدیک و کنار خودم. من با این مرد خوشحالم. نمی دانم اسم حسم را چه باید بگذارم. هیچوقت قبلا چنین حسی را تجربه نکرده ام. می دانم که عشق نیست. ولی این را هم می دانم که بیشتر از هر زمانی خوشحالم.

بعد از ناهار حتی نمی گذارد ظرف ها را بشورم و دوباره مرا به رخت خواب برمی گرداند. دلم می خواهد تمام روزهایم را در همین خانه و با او سپری کنم. دنیل واقعا دوستم دارد. برایش مهم نیست که بچه دار نمی شوم. برایش مهم نیست که قبلا چکاره بوده ام و از چه خانواده ای هستم. من همه ی این ها را به او گفته ام. از پدرناتنی ام و بلاهایی که به سرم می آورد. او خیلی چیزها را در مورد من می داند. به جای قضاوت کردن برایم ناراحت شد. مرا زنی ناقص و بد نمی بیند. مرا همینطور که هستم می خواهد و چقدر بد که تمام مدت برایش نقش بازی کرده ام. فقط کافی بود از اول صادق باشم! او به ایرن گذشته اهمیتی نمی دهد. اگر بفهمد...نه! نمی گذارم بفهمد.

سرم را روی بازویش می گذارم و ناخودآگاه اشکم می چکد:

-دنیل هیچوقت منو تنها نذار...باشه؟

-نه! هیچوقت...

به سمتم برمی گردد و خودش را پایین می کشد تا صورتش رو به روی صورتم قرار بگیرد. پنجه اش را میان موهایم فرو می کند و می گوید:

-تو بهم گفتی که وقتی به اون چیزی که خواستم رسیدم، رهات می کنم. اما اونطوری نبود ایرن. من حالا حتی خیلی بیشتر تو رو خواست و دوستت داشت. نتونستم زندگی رو بدون تو تصور کنم. با من به پَریس بیا...به من اجازه بده که مرد تو باشم.

حقیقتا از این پیشنهاد جا می خورم. می دانستم وابسته ام شده ولی تا این حد که از من بخواهد با او به پاریس بروم؟ نه راستش فکرش را نمی کردم.

با گیجی بلند می شوم و روی تخت می نشینم:

-یه بار دیگه بگو...

او هم بلند می شود و می نشیند. دستم را میان دست هایش می گیرد و با شیفتگی نگاهم می کند:

-با من به پاریس بیا عشق من! اینجا چیزی برای تو نبود.

ماتم برده. چطور می شود این لحظه و حرف های او را باور کرد؟ واقعا زمستان رو به پایان است؟ یعنی من هم روی خوشبختی را می بینم؟

کلمات را گم کرده ام:

-چجوری؟ آخه...من...آخه من که نمی تونم باهات بیام .

-با من ازدواج کرد...نه یه ازدواج رسمی چون کُل دیوانه شد از این اتفاق پس مخفی انجامش میدیم ولی اینطور تونست تو رو هم ببرم. به ازدواج بعدا فکر کرد...حالا فقط با من اومد. لطفا!

روشنی در چشم هایش موج می زند. روشنایی برای من! اشک های واقعی و به دور از دوز و کلک، یکی پس از دیگری روی گونه هایم سر می خورند. از شدت بغض نمی توانم حرف بزنم و فقط با لبخند نگاهش می کنم. من با مکال میل حاضرم به دستِ این مرد خارجی، بمیرم! بی شک این مرد از آن سوی مرزها برای تحقق بخشیدن به رویاهای من آمده. باورش سخت است.

خم می شود و گونه ام را آرام و طولانی می بوسد:

-من عاشقت شد ایرن. ندونستم کی ولی نتونست زندگی رو یک لحظه بدون تو دید .

دست پشت گردنش می گذارم و شانه اش را تکیه گاه چانه ام می کنم:

-مرسی دنیل...مرسی که پا به زندگیم گذاشتی...فکر می کردم زندگی برای من تموم شده. فکر می کردم دیگه هیچ راهی برای نجات پیدا کردنم نیست. نمی تونی بفهمی چقدر حس خوبی بهم میدی. مرسی که هستی.

دستش را نوازش وار روی ستون مهره هایم می کشد:

-سُ...این یه بله هست؟

چشم هایم را می بندم و عطر زیر گردنش را بو می کشم:

-آره..باهات میام!

***

کیفم را روی صندلی بغل می اندازم و پشت فرمان می نشینم. سرایدار بداخلاق و پیر به سمت ماشین می دود و از همانجا داد می کشد:

-کجا خانوم بهرامی؟! سفارش شده اصلا نذارم جایی برید. نمیشه برید.

برای کمی آرامش گرفتن، چشم هایم را می بندم. می خواهم محکم سرم را به همین فرمان بکوبم. مگر زندانی اش هستم؟ سری از روی تاسف تکان می دهم. مگر نیستم؟

شیشه را کمی پایین می کشم و با ریموت، در دو دهنه را باز می کنم:

-بهروز بیخود گفته. دارم میرم مهد...نمی تونم که همینطوری ول کنم. مسئولیت دارم.

مدیر مهد همین دیروز زنگ زده و گفته بود که کس دیگری را جایم گذاشته اند و دیگر نمی توانم به مهد بروم. غیبت ها و بی مسئولیتی هایم زیاد شده بود. حق دارد دیگر! یک خط در میان و عشقی می رفتم. آخرش عذرخواهی کرد و من گفتم که درک می کنم. گفت اگر مشکلاتت حل شد و توانستی مثل قدیم منظم بیایی، در خدمتت هستیم.

-آقا بهروز گفتن اصلا نذارم جایی برید...

نگاهی به در می اندازم و در یک تصمیم آنی پا روی گاز فشار می دهم. تا به خودش بیاید، من از حیاط بیرون رفته ام. از آینه بغل می بینم که مسیر کوتاهی را دنبال ماشین می دود و بعد نفس بریده روی زانوهایش خم می شود.

انگار اگر من بخواهم که بروم، این پیرمرد می تواند جلودارم شود. کمی که از آن حوالی فاصله می گیرم، ماشین را کنار خیابان پارک می کنم. مردی که از کنارم رد می شود، حسابی اخم هایش را درهم کرده و انگار از همه طلب دارد. نه مورد مناسبی نیست. چشمم زنی را می گیرد که دست بچه اش را گرفته و با عشق، ویترین طلا فروشی را تماشا می کند.

به سمتش می روم و می گویم:

-ببخشید خانوم...

برمی گردد و چون نمی شناستم، حالت متعجبی به صورتش می دهد:

-با منی؟

-بله بله...راستش من گوشیم خاموش شده. باید حتما با خانوادم تماس بگیرم. مادرم نگرانم شده تات حالا! میشه چند لحظه گوشیتونو بگیرم؟

دست بچه اش را سفت تر می چسبد و با دست آزادش، گوشی اش را از داخل کیفش بیرون می کشد:

-بله اشکالی نداره. فقط لطفا کوتاه باشه چون باید برم.

"مرسی." می گویم و گوشی کشویی را از دستش می گیرم. چون رمز ندارد، به مشکل هم برنمی خورم. به سرعت شماره موبایل مهبد را می گیرم و دعا دعا می کنم، بردارد.

چند بوق می خورد و من کلی استرس می کشم تا بلاخره صدای خواب آلوده ی "الو" گفتنش بلند می شود. دلم ضعف می رود برای صدای خسته اش. نفس عمیقی می کشم و چند قدم از زنی که چهاردنگ حواسش پیش من است، فاصله می گیرم.

-سلام مهبد خوبی؟

در عرض چند ثانیه صدایش سرحال میاید و رنگ شگفتی به خود می گیرد:

-آوا؟ تویی؟ از کجا زنگ می زنی؟

صدایم می لرزد و لرزیدنش دست من نیست:

-باید ببینمت مهبد. حتما باید ببینمت...باید حرف بزنیم.

بغضی که سفت و سخت به گلویم چسبیده را نصفه قورت می دهم و نصف دیگرش میان حلقومم می ماند. از فشار زیادِ بغض، احساس خفگی به من دست می دهد.

-در مورد چی؟ بیمارستانم آوا...چی شده؟

سعی می کنم زیاد نترسانمش. طفلک از دستِ دردسرهای من روانی شد.

-چیزی نیست...فقط می خوام ببینمت که حرف بزنیم.

در صدایش ردپایی از شک و دودلی می دود:

-در مورد چی؟

-بیا حرف بزنیم. باشه؟ نمی خوام پشت تلفن بگم!

-باید نگران باشم آوا؟ تا شب شیفتم. نمی تونم بیام.

با انگشت اشاره، پوست لبم را بین دندان هایم می فرستم:

-پس من بیام بیمارستان؟

کمی طول می کشد تا جواب بدهد. حتی برای لحظه ای فکر می کنم قطع کرده. بلاخره زمزمه می کند:

-آره...زود بیا...

بی خداحافظی قطع می کنم و گوشی را به زن برمی گردانم. خداحافظی را می گذارم برای وقتی که دیدمش. پشت تلفن نمی شود با یک تکه از وجودم خداحافظی کنم. حسرت دیدنش برای بار آخر می ماند روی دلم. باید حتما ببینمش. باید یکبار دیگر عطر تنش را به ذهن خاطره هایم بسپارم.

تمام مسیر را تا به بیمارستان برسم فکر می کنم و فکر می کنم. هرچه دنبال دلیلی برای با مهبد بودن می گردم، جز عشق دلیل دیگری پیدا نمی کنم. هیچ چیز نیست. همه ی نشانه ها می گویند که جدا شو...که فقط داری اذیتش می کنی. همه ی شواهد می گویند که تنها عشق کافی نیست.

نمی دانم راحت می گذارد و می رود یا برای نگه داشتنم می جنگد...حتی نمی دانم که دوست دارم واکنشش کدام یک باشد. فقط می دانم که با وجود تمام اتفاقاتی که افتاده، من و مهبد قسمت هم نیستیم. تمام کائنات قصد کرده اند ما را از هم جدا کنند. کوچک تر از آنیم که با خواست خدا بجنگیم. خیلی کوچک تر...خیلی خیلی کوچک تر!

***

سخت جا برای پارک ماشین پیدا می کنم و مجبور می شوم مسافت طولانی ای را پیاد بروم. تمام طول راه اشک می ریزم و نه که نگاه کنجکاو مردمی که می گذرند برایم مهم نباشد، کاری از دستم برنمی آید تا بتوانم جلوی اشک هایم را بگیرم. سوگوار تر از آنم که کنترلی روی اشک هایم داشته باشم. وارد محوطه شلوغ می شوم و با گیجی به اطراف نگاه می کنم .

-آوا...

نفسی از سر آسودگی می کشم و اشک هایم را با آستین پالتوی کلفت و مشکی رنگم خشک می کنم. اما تا یادم می آید که باید همه چیز را تمام کنیم، بی نواتر از همیشه باز چشمه ی اشکم می جوشد. به سمتش برمی گردم. در آن لباس سپید و عینکِ مستطیلی اش، با همیشه فرق می کند. سبزی چشم هایش از پشت قاب

شیشه ای، به سختی قابل تشخیص است. اصلا نمی دانستم سرکار عینک می زند. با این هیبت سن و سالش بالا رفته و از آن حالت پسرانگی فاصله گرفته. تازه سن سی و دو سالگی به ظاهرش می آید.

پلکی می زنم و چیزی در درونم می جوشد و تا حلقومم بالا می آید. نفس عمیقی می کشم تا جلوی چشمش کودکی که در درونم رشد می کند را بالا نیاورم. تا اشک و درد و خون را از دلم بیرون نریزم.

دهانم خشک شده و انقدر ماتم برده که حتی نمی توانم تکانی به خودم بدهم. چیزی شبیه به نگرانی و ترس در سبزیِ پنهان شده پشتِ قاب عینکش رشد می کند. چند قدمی به سمتم برمی دارد. کاش میشد فریاد بزنم که نیا! که همانجا بایست و بگذار تا قیامت تماشایت کنم.

کسی با شتاب از کنارم می گذرد و با تنه ای که می زند، مرا همراهش چند قدم می کشد. از شدت بغض می لرزم و مجبور می شوم برای حفظ تعادل، تکیه ام را به دیوار بدهم. از دیدن حال بدم حسابی جا می خورد و قدم های آهسته اش شتاب می گیرند. چند بار به مردم میان راهش می خورد و مجبور می شود عذرخواهی سرسری کند.

به من که می رسد، نگاهم که می کند، دست که دراز می کند و زیر بازویم می اندازد، با حالتی عصبی پسش می زنم و سعی می کنم روی پاهایم بایستم. چرا همانجا نایستاد تا نگاهش کنم؟ چرا جلو آمد؟

-آوا؟؟!

دلم می ترکد. دلم برای سرگردانی و پریشانیِ لانه کرده در صدایش می ترکد.

دستی به شال روی سرم می کشم و نفس صداداری می کشم:

-خوبم مهبد!

-کجا خوبی؟ چی شده؟! رنگ به روت نیست...یجوری رفتار میکنی انگار کسی مرده...میدونی تا برسی چی به من گذشت؟ آخه چی شده؟

من مرده ام مهبد. من مرده ام! نمی بینی که مرده ای بی روح را می مانم؟ مدت هاست که مرده ام عزیزدلم. یک روز سرد زمستانی بود که میان اتاق خواب مشترکم با شوهری که تمام رویاهایم را به باد داد، برای همیشه مردم.

بغضم را به سختی قورت می دهم و صدایم خروسک زده می شود:

-هیچی نشده مهبد...باید حرف بزنیم. باهات حرف دارم.

شانه هایم را می چسبد و نگاهی به اطراف می اندازد. چند نفر که به نظر از همکارانش می رسند، از همانجا که ایستاده اند، با کنجکاوی زیادی تماشایمان می کنند. در میان جمعیت چشمم به نازنین میفتد که رنگ از رویش پریده و حتی نمی تواند نگاهش را بدزدد. من هم از دیدنش جا می خورم. کاملا فراموش کرده بودم که او در بیمارستانی که مهبد مشغول است، دوره ی انترنی اش را می گذراند.

-با من بیا...اینجا نمیشه حرف زد.

مهبد که دستم را می کشد، نگاهم به چشم های درشت و تیره ی نازنین بند می شود. ندیده بودم...غم نگاهش را و وسعت حقارتش را از نزدیک ندیده بودم. در چشم هایش ماندانایی را می بینم که در یک روز سر زمستانی مانند پرنده ای یخ زده میان اتاق خواب مشترکش با شوهرش، شکست و له شد. پوشه ی روی سینه اش را محکم تر می چسبد و رو از ما می گیرد اما من برق اشک را در نگاه مهربانش دیدم که لرزید و چیزی نمانده بود روی گونه اش بچکد.

مهبد داخل اتاقی می رود و در را پشتمان می بندد. اتاق تاریک است و کسی هم آنجا نیست. دو تختِ دو طبقه این سو و آن سوی اتاق قرار دارد و کفش موکت پهن کرده اند. صدای تیک و تاک ساعت تنها صدایی ست که سکوت گند گرفته ی اتاق را می شکند.

دستم را از میان مچش بیرون می کشم و قدمی عقب می گذارم. از تندی کردنم پشیمان می شوم. او که تقصیری ندارد. بی خبر از دلیلِ عصبانیتِ من اخم هایش را درهم می کشد. عینکش را از چشمش برمی دارد و دستی به چشم های حتما خسته اش می فشارد.

دست به کمر می زند و پوف کلافه ای می کشد:

-در مورد چی می خواستی حرف بزنی؟

خیره در نگاهش، کلمات را پشت هم می چینم ولی صدایم در نمی آید. می خواهم بگویم...می خواهم که خداحافظی کنم. با این عشق...با او...با خودم و تمام احساساتمان ولی نمی توانم حرف بزنم. صدا از حلقومم در نمی آید. فقط عین احمق ها ایستاده ام و با چشم هایی که درشت کرده ام تا اشکش نچکد، نگاه می کنم به جنگلِ آفت زده ی نگاهش. در تاریک و روشن اتاق به سختی می شود صورتش را دید ولی من برای دیدن نگاهِ او نیازی به روشنایی ندارم. این چشم ها خودِ نورند.

-حرف بزن دیگه آوا...

تشر تند و تیزش و کلافه گی بی اندازه اش، باعث می شود اشکم بچکد و بلاخره بی اراده و شتاب زده از دهانم می پرد:

-دلم برات تنگ شده بود...

آب دهان قورت داده، با حرکت سرم حرفم را تایید می کنم:

-آره...دلم برات تنگ شده بود...باید می دیدمت...خواستم ببینمت...

-چی؟

بهت زده سری تکان می دهد و قدمی که من چند دقیقه قبل عقب گذاشته بودم را جبران می کند:

-دلت برام تنگ شده بود؟

شانه های لرزانم را می چسبد و محکم تکانم می دهد:

-اینهمه من استرس کشیدم چون دلت تنگ شده بود؟ مگه من احمقم؟ چی می خواستی بگی آوا؟

دست خودم نیست که نمی توانم حرف دلم را بزنم. اگر بگویم برو...او می رود. می دانم. می شناسمش! آنوقت اگر برود مرا چه می شود؟ تنها بمانم؟ یاد نگاه نازنین میفتم و دلم مچاله می شود.

از شدت گریه به هق هق میفتم و او بلاخره دست از تکان دادنم می کشد. خدایا من باید چه غلطی بکنم؟ یک دستش را می گذارد روی پیشانیِ عرق کرده اش. در این سرمای استخوان سوز تمام سر و صورت و گردنش عرق کرده. او را ترسانده ام. من احمق همیشه اذیتش می کنم. از همان روز اولی که پا در زندگی اش گذاشتم، فقط دردسر بودم و بس!

دلم به حال او می سوزد...دلم به حال نازنین می سوزد. دلم به حال نطفه ی حرام زاده ای که در درونم رشد می کند می سوزد...ولی از همه بیشتر دلم برای خودم می سوزد. نمی توانم با دست خودم ریشه به تیشه ی همه چیز بزنم. نمی شود! انقدر قوی نیستم که جلوبش بایستم و بگویم مرد دوست داشتنی من، بیا تمامش کنیم...من از مرد دیگری بارورم! باردار از نفرت و خشم و کینه ی مردی شده ام که مرا و تمام رویاهایم را با ثابت کردن مرد بودنش در کنج تخت خواب به لجن کشید.

لب بغض دارم را می گیرم بین دندان هایم و چانه روی شانه ام می گذارم تا حالت طلبکار نگاهش را نبینم.

-آوا؟

پلک هایم را روی هم می گذارم و دل آسمان هم برای دردم می ترکد. اتاق برای لحظه ای روشن می شود. کوچکتر که بودم از رعد و برق می ترسیدم. حالا اما چیزهای بزرگ تری برای ترسیدن وجود دارد.

-آوا نگام کن...

بچه تر که بودم از ترس هیولای پنهان شده زیر تخت خواب یا داخل کمدم، تمام شب را پلک نمی زدم و عروسکم را محکم بغل می کردم. حالا اما می دانم که هیولاها زیر تخت قایم نمی شوند. که داخل کمد نیستند. که اصلا پنهان نمی شوند. که جایی دیگرند. هیولاها درون ما هستند و اگر جلوبشان را نگیریم، هر روز بیشتر و بیشتر همراه با ما رشد می کنند و بزرگ می شوند.

-آوا جان...

من مدت ها بود که به هیولای درونم اجازه می دادم که رشد کند و بزرگ شود. از روزی که فهمیدم هیولاها خود ما هستیم، دیگر نه از رعد برق ترسیدم و نه از تاریکی اتاق! از آن روز از خودم ترسیدم و از آدمهای اطرافم.

زبری دستی زیر چانه ام می نشیند و من با تمام قدرت عقبش می زنم و سرش جیغ می کشم:

-به من دست نزن...من شوهر دارم.

دستش خشک شده در هوا می ماند و من عقب عقب می روم. با ناباوری و شبیه آدم هایی که در خواب حرف می زنند، زمزمه می کند:

-شو...شوهر داری؟ چی...چی میگی آوا؟! به اون حروم زاده میگی...چه مرگت شده تو؟

همانجا نزدیک در می ایستم و دست هایم را روی صورت خیسم فشار می دهم:

-ببخشید مهبد...اصلا نباید میومدم اینجا...حالم خوش نیست.

کف خیس شده ی دست هایم را برمی دارم و آب بینی ام را پر صدا بالا می کشم:

-یه چند وقت بهم فرصت بده...همونطور که تا حالا صبور بودی بازم صبوری کن...تمومش می کنم. قول میدم.

صدایش را روی سرش می اندازد و بی ملاحظه می شود:

-پس فکر کردی تا حالا داشتم چه گهی می خوردم؟ به چه حقی پامیشی میای اینجا و بهمم می ریزی؟ به چه حقی میای اینجا و حال منم بد میکنی؟ هروقت می بینمت...هروقت می بینمت...

دستش را روی گردنش می گذارد:

-به اینجام رسیده...دندون خرابی آوا...کاش بلد بودم بکنمت و بندازم دور...

جلو می آید و تنه ای به شانه ام می زند. در را باز می کند و بی آنکه نگاهی به منِ خراب بیندازد، از اتاق بیرون می رود.

به دنبالش بیرون می روم اما نیست...میان جمعیت حاضر در سالن که گویی برای عزیز از دست رفته ای سر و صدا می کنند و همهمه ی پرستاران و دکترهای بخش که سعی در متفرق کردن جمعیت عذادار دارند، گمش کرده ام.

نفس عمیقی می کشم و با ناامیدی راهم را به سمت آسانسور کج می کنم. اشک هایم را با حرص پاک می کنم. فقط همین کار را بلدم. هیچ غلط دیگری نمی توانم بکنم. نه دلش را دارم که با مهبد همه چیز را تمام کنم و نه جسارت مقابله با بهروز را در خودم می بینم.

از طرفی هم نمی خواهم حالا که فرصتی برای آزار دادن ایرن گیرم آمده، جا بزنم. در برزخی دست و پا می زنم که کم کم دارد ابدی می شود.

پشت چند نفری که نزدیک در آسانسور منتظرند، می ایستم و نگاهی به ساعتم می اندازم. حالا باید جواب بهروز را چه بدهم؟ شانه ای بالا می اندازم. اصلا شاید اینبار انقدر مرا زد که این بچه ی لعنتی هم بیفتد. نمی خواهم بچه را نگه دارم اما سقط جنین؟ چطور کارم به اینجا کشید؟

-چطوری تونستی؟

لرزش خفیفی به جانم می افتد و با اینکه دلم نمی خواهد اما به سمت صدا می چرخم. نازنین در چند قدمی ام ایستاده و پوشه ای که قبلا میان دستش بود را هنوز محکم در بغلش گرفته. مقنعه ی سیاه صورت زیبا و روشنش را قاب گرفته و اندام بی نظیرش با آن قد بلند، حتی در آن مانتوی سپید و ساده هم حسابی به چشم می آید. صاف و بی هیچ حسی در چشمانم نگاه می کند و می دانم که چقدر سخت است که در چشم های دشمنی که روزی همه چیزت را گرفته زل بزنی و جلوی طغیان خشمت را بگیری. ولی خب این دختر تمام وجودش آرامش و مهربانی ست. واقعا عشق چنین احمقی از آدمها می سازد؟ مهبد به تمام باورهایش به علاوه ی این زن فوق العاده، چوب حراج زد تا با زن ناقابل و بدبختی مثل من باشد؟ یا خودم که از همه چیزم گذاشتم تا عاشق مردی مثل بهروز باشم.

کاش زندگی واقعی هم مثل فیلم ها و قصه ها بود که آدم ها همیشه تصمیم درست می گیرند و یا اگر هم تصمیمشان غلط باشد، دست تقدیر ناخودآگاه همه چیز را درست می کند.

-من بهت اعتماد کردم! ازت پرسیدم که باید نگران باشم یا نه و تو دروغ گفتی.

گوشه ی بغض دار لبم را می گزم و سرم را پایین می اندازم:

-ببخشید نازنین...من واقعا متاسفم!

-سرتو پایین نینداز...شرمنده نباش...سودی نداره .

-کار دیگه ای هم ازم برمیاد؟ ای کاش آدم خودش تصمیم می گرفت عاشق کی باشه. عاشق مهبد شدن انتخاب من نبود.

اینبار لحنش زهر دارد و به تندی می گوید:

-اصلا من هیچی...تو یه زن شوهرداری! چطوری میتونی؟

دست هایم می لرزند و لرزش میفتد به جانم:

-تو از هیچی خبر نداری...جای من نیستی...توروخدا قضاوت نکن. متاسفم. واقعا میگم. از ته دلم می خوام که منو ببخشی.

-پس مهبدو ول کن...برای خودم نمیگم. من و مهبد تموم شدیم. برای خودش میگم. اگر دوستش داری ولش کن. هر روز اینجامو می بینم که چقدر تو خودشه. داره می شکنه...شایدم شکسته! مهبد قبل از اومدن تو این مرد تنها و گوشه گیر و عصبی نبود. مهربون و آروم بود. یه بار ندیده بودم عصبانیتشو...توی این یه ماه با هزار نفر دست به یقه شده. بخاطر روحیه فوق العادش بچه هایی که میومدن اینجا عاشقش می شدن. ولی الان هیچی انگار براش مهم نیست. خیلی سرگردونه...نگرانشم.

سرم را بالا می آورم و نگاهش می کنم. همان لحظه آدم های دور و برم داخل آسانسور می روند. ولی من همانجا می ایستم تا این مکالمه را به پایان برسانم.

آب دهانم را به سختی قورت می دهم. وزن تمام دنیا روی سینه ام سنگینی می کند.

بغض آلود لب می زنم:

-پس واقعا دوستش داری!

لبخند غم داری می زند:

-شک داشتی؟

-حرفاتو می شنوم...حقو هم به تو میدم. اما نمی تونم ازش بگذرم. نمی تونم نازنین!

-بخاطر اینه که ضعیفی...

دستم را می گذارم روی قلبم که بی وقفه می کوبد:

-آره...همیشه بودم.

-پس کاری از دست کسی برنمیاد! برو و خوب به حرفام فکر کن. مدت هاست به این نتیجه رسیدم که مهبد قسمت من نبود ولی بدون سهم تو هم نیست. امیدوارم تصمیم درستی بگیری. ببین باهام چیکار کردی که گاهی آرزو می کنم کاش اون روز که تصادف کردی مهبد پشت اون چراغ نبود. هرچند همه ی آدما چوب حماقت خودشونو می خورن. من احمق زیادی خوش باور و مثبت اندیش بودم.

اشک از گوشه ی چشمش، روی تیغه ی بینی اش می چکد و او به تندی از من رو می گیرد و به قدم های سست به سمت مخالف می رود. با کوله باری که حالا سنگین تر از چند دقیقه قبل شده داخل آسانسور نیمه پر می روم و سه کنجش می ایستم.

خیره می شوم به صورت سرخ شده از گریه ی زنی که چادرش را تا روی نیمی از صورتش انداخته و شانه هایش می لرزد. هیچ کس در این دنیا پیدا نمی شود که غمی نداشته باشد. اگر این زمستان لعنتی تمام شود و یخ ها آب شوند، من هم تکانی به خودم می دهم و این کرختی را تمامش می کنم. اگر بهار بیاید...کاش بهار بیاید.

بیشتر از یک ساعت طول می کشد تا به خانه برسم. هیچوقت تهران شهر من نشد. هیچوقت احساس تعلق نکردم. همیشه برای شلوغی و ترافیک های سنگینش اذیت شدم. من با این همه سادگی به درد زرنگی و زیرکی این شهر نمی خورم. من باید به دور از تکنولوژی، در دور افتاده ترین نقطه ی دهاتِ یک شهر شمالی به دنیا می آمدم. در راه دبیرستان عاشق پسرک ساده و شیرین لهجه ای می شدم و به بیست سال نرسیده ازدواج می کردیم. سه تا بچه می آوردم و تمام روز و شبم را مشغول بزرگ کردنشان می شدم. من دوست داشتم زندگی ام تا همین حد ساده و به دور از پیچیدگی پیش برود.

دستگیره در ورودی سالن را می کشم و در دل آرزو می کنم که بهروز هنوز نیامده باشد. سر و صدایی که از پشت در می آید به من دهن کجی می کند. این همه خوش شانسی کی قسمت من بوده؟

نفس عمیقی می کشم و زیر لب ذکر می گویم. داخل می روم و زیپ بوت های چرمم را پایین می کشم. از دیدن مادر بهروز که به احترام ورودم، از روی یکی از مبل ها بلند می شود و لبخند گرمی می زند، دلم کمی گرم می شود. بوت های ساق بلند را کنار در رها می کنم.

من هم به رویش لبخند می زنم و جلو می روم. دست جلو می برم که دستم را می گیرد و با محبت در آغوشم می کشد.

-قربونت برم من مادر...بلاخره پسر خطاکارمو بخشیدی؟ به خدا جبران میکنه...جبران می کنم عزیزم. نمی دونی چقدر خوشحالم. مطمئنم این بچه که به دنیا بیاد همه دلخوری ها رفع میشه. وای...من هیچوقت فکر نمی کردم بچه دار شدن بهروزمو ببینم.

همانطور که سرم روی شانه اش قرار گرفته، نگاهم به بالای پله ها میفتد. بهروز روی پله ی یکی مانده به آخر ایستاده و با پوزخند عصبی ای تماشایمان می کند. پس به مادرش همه چیز را گفته! می خواهد احتمال خطر کردنم را کم و کمتر کند.

-پری اجازه بده مانی اول لباساشو عوض کنه. به نظر خسته میاد.

پله ی اول را که طی می کند، از بغل مادرش جدا می شوم. نگاه می دزدم چون دلم نمی خواهد متوجه گریه کردنم شود. من کی و کجا انقدر با این مرد گره خوردم؟ آن روزی که عاشقش شدم...آن روزی که خیانت دیدم...آن روزی که برای بار دوم پا به این خانه گذاشتم یا آن روزی که کودکش را بارور شدم؟ واقعا کی مانند ویروس خطرناکی به تمام دنیایم سرایت کرد؟

پری خانوم مرا کنار خودش می نشاند و انگشتان یخم را میان دست گرمش می گیرد:

-بذار یدقه بشینه رنگ به روش نمونده. چرا هربار می بینمت لاغرتر شدی عزیزم؟ باید به خودت برسی. تقصیر منه که کم سر میزنم. از این به بعد خودم حواسم بهت هست.

با حالت معذبی روی مبل جا به جا می شوم و دستم را بیرون می کشم:

-خوبم...

سرم گیج می خورد اما باز اصرار می کنم:

-حالم خوبه!***

با هر عقی که می زنم، دل و روده ام بهم می پیچد. دل آشوبه و حالت تهوع بند بند وجودم را می لرزاند. اشک و آبی که از بینی ام سرازیر شده، به هم می پیوندد. با پشت دست روی صورتم می کشم. بهروز موهای بلند و سیاهم را پشتم جمع کرده. دست آزادش را رفت و برگشتی روی پشتم می کشد و من نمی توانم اسم لمس کردن هایش را نوازش بگذارم.

جز زرد آب چیزی در معده ام نمانده که بالا نیاورده باشم.

-مانی بریم دکتر؟ چرا اینطوری شدی؟

از مدل حرف زدنش می توانم با اطمینان بگویم که نگرانم شده است.

سری بالا می اندازم و کمی از دهانه ی توالت فرنگی فاصله می گیرم:

-نه...لازم نیست.

-آخه دیروز صبم همینطوری شدی...شاید مشکلی برای بچه پیش اومده باشه.

واقعا نمی دانست که روال طبیعی حامله بودن همین است؟ تا این حد بی اطلاع بود و بچه هم می خواست؟ نکند می ترسد بچه اش را بالا بیاورم؟

کف دستم را روی سینه اش می گذارم و عقبش می زنم:

-چیزی نیست بهروز...برو بیرون.

همانطور نشسته، عقب عقب می روم و به دیوار سرد حمام تکیه می دهم. پوست بدنم از سرمای کاشی ها مور مور می شود اما کمی از التهاب درونی ام التیام می یابد.

-بلاخره باید برای چکاپ بریم یا نه؟ همینطوری که نمیشه! از دکترت وقت بگیرم؟

صورت خیسم را به پارچه ی شلوارم می کشم و نوچی می گویم:

-لازم نیست بهروز...نیاز باشه خودم وقت می گیرم و میرم پیشش.

دکمه ی سیفون توالت فرنگی را می زند. از روی زانوهایش بلند می شود و دست به کمر جلویم می ایستد:

-تنها بری؟

صدایم را بالا می برم که در فضای بسته ی حمام اکو می شود:

-آره!

در نیمه باز را محکم بهم می کوبد و فریاد می کشد:

-دیگه شورشو در آوردی...هی من هیچی نمیگم. وقت می گیرم از دکترت و تو هم باید بیای.

دستش را محکم به پیشانی اش فشار می دهد و بی حرف دیگری دری که محکم بست را باز می کند و از حمام بیرون می رود. دست هایم را در آغوش می کشم. شاید پیشنهاد بدی هم نباشد. اول مطمئنش می کنم که بچه سالم است و بعد میندازمش. آنوقت تا چکاپ بعدی فرصت دارم تا تغییری به این اوضاع بهم ریخته بدهم. با این فکر بلند می شوم و لباس هایم را در می آورم و گوشه ی حمام می اندازم. دوش ولرمی می گیرم و کمی حالم سرجایش میاید.

با همان ربدوشامبر لیمویی و حوله ای که دور موهایم پیچیده ام، رو به روی آینه می نشینم. آب موهایم را سریع و بی حوصله می گیرم و حوله ی کوچک را روی تخت می اندازم. سشوار فیلیپس سیاه و سپیدِ سفری ام را از داخل کشوی میز آرایش برمی دارم. سرویس خواب این اتاق را پدرم برای جهیزیه ام خریده بود. چقدر برای شروع زندگی مشترکمان ذوق داشتم و بهروز ذوقم را به بدترین نحو ممکن کور کرده بود.

پوفی می کشم و خم می شوم تا سیم سشوار را به سه راهی بزنم. سه راهی برق ندارد. کمی بیشتر کمرم را خم می کنم که بتوانم سیم سه راهی را به پریز که کمی پشت میز آرایش رفته وصل کنم. کنترل صندلی که رویش نشسته و کجش کرده ام، از دستم در می رود و چیزی نمانده با صورت در سطح چوبی میز توالت بروم که دستی به شانه ام می چسبد. دستی که ناامیدانه می دانم صاحبش کیست با قدرت عقبم می کشد و صحیح و سالم رو به روی آینه برم می گرداند. از داخل آینه نگاه دزدکی ای به قهوه ی زیادی تلخ و گزنده ی چشمانش می اندازم. بعد نگاهم همراه با سشواری که روی زانویم قرار می دهم، داخل گودی میان ران هایم که از ربدوشامبر بیرون زده می ریزد.

در سکوت خم می شود و دوشاخه سه راهی را به پریز می زند. سشوار روشن می شود و پوست پایم را می سوزاند. بی آنکه نگاهم کند، آن را از روی ران هایم برمی دارد. دستی میان خیسی موهایم می کشد و تمام عضلات بدنم سفت می شوند. صورتم را با حالت مشمئز شده ای جمع می کنم.

صدای روی اعصاب سشوار همراه با رایحه ی سیبِ شامپویم در فضا پخش می شود. بی حرف مشغول تماشایش می شوم که سرحوصله موهای لخت و سرکشم را خشک می کند. اصلا نمی دانستم محبت کردن هم بلد است. حتی با وجود زن بازی بی اندازه اش، محبت کردنش را به هیچ زنی حتی مادرش ندیده بودم. پنجه هایش را میان موهای خشک شده و تمیزم می فرستد و سشوار خاموش را روی میز آرایش می گذارد.

موهای صاف و براق را روی یک شانه ام می ریزد و آرام زمزمه می کند :

-شرکتو به نامت می زنم.

دستش را روی پوست بی پوشش گردنم می کشد و من ناخودآگاه سرم را کج می کنم و دستش را پس می زنم.

دست در هوا مانده اش را مشت می کند و پایین می اندازد:

-مگه شرکت بابات تنها چیزی نبود که ازت گرفتم؟ پست میدمش...ایرنو هم نابود می کنم. حرفای اون بود که پدرتو از بین برد. تقصیر من نبود.

این روزها کمتر حرفی غافلگیرم می کند. مخصوصا که دیگر کارهای این مرد برایم اهمیتی ندارد. اگر برمی گشتیم به یک سال پیش، حالا از شدت شگفت زدگی غش کرده بودم. بهروز خودخواهی که یک روز برایش بی ارزش ترین بودم، امروز با ارزش ترین هایش را به من می بخشد.

کشوی میز آرایش را بیرون می کشم و در آن به دنبال کرم مرطوب کننده می گردم. در همان حال که مشغول گشتن کشو هستم، نیم نگاهی هم به صورتش می اندازم:

-نیازی به این کارا نیست...من که گفتم می مونم. من که از همه چیز گذشتم و موندم. این حرفا برای چیه؟

بی قرار و عصبی فاصله می گیرد و روی لبه ی تخت می نشنید:

-اینطوری موندنتو نمی خوام...میخوام تو هم منو بخوای. نمی دونم از کی برام مهم شدی...شاید همون روزایی که توی تصمیمم برای سوء استفاده ازت سست شدم. دلم نمی خواست اونطوری بشکونمت. باور کن سخته تمام برنامه هایی که سالها براش تلاش کردی رو برای یه احساس که حتی نمی دونی اسمشو چی بذاری بشکنی.

دلم می خواهد بگویم که اگر دوستم داری، بگذار بروم و طلاقم بده. ولی اگر بگویم، تکلیف ایرن و اینهمه کینه ای که از او دارم چه می شود؟ برای شروع تازه باید یک چیزهایی را اینجا تمام کنم. در ضمن همه ی این ها در صورتیست که او راضی به رها کردنم باشد که با وجود بچه، زیادی بعید به نظر می رسد.

تیوپ سپید رنگ کرم را بلاخره پیدا می کنم. درش را باز می کنم و کمی از آن را روی انگشتم خالی می کنم. درحالی که کاملا نادیده اش می گیرم، کرم را همه جای صورتم می زنم و بعد مشغول پخش کردنش می شوم.

بلند شدنش را حس می کنم. از بی محلی کردن هایم به ستوه آمده. بی آنکه نگاهی به طرفش بیندازم می گویم:

-زنگ می زنم و از دکترم وقت می گیرم. بهت خبر میدم کی بریم پیشش.

از گوشه ی چشم مکثش را می بینم و بعد مسیرش را به سمت من کج می کند. بالای سرم می ایستد و شانه هایم را می چسبد. قبل از اینکه بتوانم جلویش را بگیرم و یا حتی متوجه قصدش شوم، خم می شود و کنار شقیقه ام را محکم و عمیق می بوسد.

نفس هایش به پیشانی ام می خورد وقتی می گوید:

-تو دیوونم نکن مانی...قول میدم همیشه خوب باشم. فقط یکم دوستم داشته باش تا من همیشه عاشقت بمونم.

صاف می ایستد و دست داخل جیب شلوارش می برد. برگه ی چروک خورده ای را بیرون می آورد. دستم را می گیرد و تکه کاغذ تا شده را کف آن می گذارد.

مشتم را می بندد و خیره به انعکاس نگاه من ادامه می دهد:

-حق با تو بود...به تک تک حرفات رسیدم مانی...ای کاش خیلی زودتر از اینکه بخوای بری و اون بلای احمقانه رو سرم بیاری جسارت گفتن این حرفارو داشتی.

چند دقیقه بعد فضای خالی از او را نفس می کشم و جسارت باز کردن برگه را در خودم نمی بینم. انقدر آشنا هست که مرا یاد خاطره ی تلخی از گذشته می اندازد.

بلاخره بعد از کشمکش درونی زیادی، تای آن را باز می کنم و از پشت پرده اشک کلمات را می خوانم.

"بهروز امیدوارم یه روزی بفهمی چقدر برای این زن بدبخت مهم بودی. ارزششو نداشتی...قول میدم دلت برای منو اینهمه صبر و تحملم تنگ میشه. تنها کسی بودم که با تمام بدی هات کنارت موندم. احمقانه عاشق این عشق بودم. مطمئنم یه روز بخاطر تمام آزارایی که بهم دادی و تمام بدبختی هایی که باعث شدی پشیمون میشی. دارم میرم و بهتره دنبالم نگردی...هرچند فکرم نکنم که چنین کاری بکنی. می دونم یه روز بلاخره پشیمون میشی و دیگه من نیستم تا بتونی برگردی وجبران کنی ".

کاغذ را مچاله می کنم و با تمام نفرت و خشم و بغضم پرتش می کنم داخل سطل زباله! نمی خواهم یادم بیاید که تا چه حد احمق و ساده بودم. بهروز خیلی دیر به حرف هایم رسیده. وقتی که دیگر خودم هم ایمان و اعتقادم را به آن حرف ها از دست دادم.

***

-کجا ناخوناتو مانیکور میکنی ایرن؟ عالیه! عاشق این مدلم که سرش تیزه.

نگاهی به ناخون های بلند و طرح دارم می اندازم و لبخندم غرور آمیز می شود. حلقه ای از میان موهایم جدا می کنم و دور انگشتم می پیچم .

انگشتانم را از دستش بیرون می کشم و درحال باد کردن آدامسم می گویم:

-من آخه ناخونامم خودش خوشگله. آدرسشو بهت میدادما ولی می ترسم ناامید بشی.

گوشه ی چمشی نازک می کند و موهای بورش را داخل مقنعه می فرستد. از کنف کردن این دخترهای خودشیرین حسابی لذت می برم. گوشی میان دستم زنگ می خورد. از میز پریسا که مسئول بخش فروش بلیط است فاصله می گیرم.

دیدن اسم دنیل کافی ست که روز خسته کننده ام را بسازد:

-سلام عزیزم...

صدای ریز خندیدنش گوش دلم را پر می کند:

-های سان شاین! چه خبر؟

-سلامتی قربونت برم.

البته که قربانش می روم. این مرد قرار است برایم روشنایی بیاورد. قرار است از عمق این تاریکی نجاتم دهد.

-کجا هستی؟ من اومد دم خونت ولی کسی نبود. موندن توی هتل بی حوصله کرد منو.

وقتی با بیژن چشم تو چشم می شویم، سریع نگاهش را می دزدد. مردک عوضی! خوب خودش را به آن راه زده. یعنی همه شان از یک قماشند.

بی توجه به او جواب دنیل را می دهم:

-شرکتم دنیل...باید قبلش زنگ میزدی. غروب میام.

-ایرن من نفهمیدم چرا تو هنوز شرکت رفت. تو به من جواب مثبت داده بودی. گفت که با من اومدی.

دنبال جواب قانع کننده ای می گردم که با عصبانیت و بی صبری ادامه می دهد:

-You are driving me crazy!

-باید سهممو از این بهروز عوضی بگیرم. درسته صیغه رو باطل کردیم ولی منم یه حقی دارم دیگه. برای همینم اومدم شرکت. نگران نباش عزیزم. مطمئن باش من از تو بیشتر مشتاقم از این خراب شده برم و پیش هم باشیم.

-Forget about the money. Ok? I've got money.

باز می خواهد کفری ام کند. وقتی اوضاع باب میلش نباشد یا حرفی بزنم که دوست ندارد، شروع می کند به انگلیسی حرف زدن تا حرصم بدهد.

-دنیل من زود میام خونه باشه؟ سه روز تمام یه ثانیه هم پاتو از خونه من بیرون نذاشتی؟ خسته نمیشی؟

-خسته از تو؟ از ایرن؟ هیچوقت!

لبخند ناخودآگاهی می زنم و برای اینکه بیشتر از این وسط شرکت ذوق زده نشوم، زود تماس را قطع می کنم. به سرویس بهداشتی می روم. تنها سرویسی ست که چندشم نمی شود از آن استفاده کنم. به شدت تمیز و خوشبو ست. کاشی های روشن و آینه بزرگ، صیقلی و براق دارد. یادم به دو ماهی میفتد که در قم زندگی کردم و در یک توالت عمومی مشغول به کار بودم. یکی از تحقیرآمیز و بدترین خاطراتم از آن دوران شوم است. خب من همان اول که شروع به تن فروشی نکردم. تا مدتی اعتقاد عجیبی به نجابت و معصومیت و این شر و ورهایی که مخصوص دخترهای بدبخت و کودن است، داشتم .

پالتوی کتی و کوتاهِ سیاه رنگم را مرتب و رژ لب صورتی رنگم را تمدید می کنم. منتظر پایان ساعت کاری هستم. چند روز پیش که صیغه نامه را فسق کردیم، انقدر احساس پوچی و بی حوصلگی می کردم که نشد حرفی از سهمم بزنم. دلم نمی خواست بهروز به همین راحتی از من بگذرد. برایم شکست بزرگی بود. بدترین قسمتش وقتی اتفاق افتاد که خبر بارداری ماندانا را شنیدم. حالا او تمام چیزهایی که من می خواستم را دارد و این تو دهنی بدی برای من بود. هرچند که دیگر از او گذشته ام و فکرش را نمی کنم ولی آن روز احساس افسردگی بدی کردم. بعد از آنهم تمام مدت پیش دنیل بودم. سه روز تمام با هم چشم باز کردیم. با هم غذا خوردیم و با هم خندیدیم و رقصیدیم و خوابیدیم. سه روزی که تمام اتفاقات تلخ را از یادم برد. من دنیل را دارم. تا وقتی او در زندگی ام باشد، من هم آرام و خوشبختم.

با همه ی اینها من نمی خواهم باز، درگیر عشق و عاشقی شوم. قبلا این راه را رفتم و جواب نداد. برای همین هم نه بار قبل امیدم را به بهروز بسته بودم و نه حالا به دنیل. هرچند که برای به دست آوردنش هرکاری می کنم. زیاد هم برای گرفتن سهمم نمی مانم. اگر بهروز راضی نشود که سهم مرا بدهد، سریع می پرم. نمی توانم ریسک کنم و دست روی دست بگذارم که باز همه چیز خراب شود.

از حالا می دانم که بهروز استقبال خوبی از من نخواهد کرد. هرچند که من پوست کلفت تر از این حرف ها شده ام. با شنیدن صدای آشنایی از فکر بیرون می آیم و سرمی چرخانم. از دیدن مهبد که با منشی بهروز بحث می کند، حسابی جا می خورم. چیزی بیشتر از یک نگاه نیاز است تا باور کنم واقعا خودش است. اینجا چه غلطی می کند؟ حتما به سرش زده.

پا تند می کنم و شوکه شده به طرفشان می روم:

-مهبد؟ تو اینجا چیکار می کنی؟

سر بالا می آورد و نمی توانم به درستی بگویم که از دیدن من عصبانی ست یا خوشحال شده. منشی بهروز هم از روی صندلی بلند می شود و عینکی که بالای سرش زده را روی چشمش برمی گرداند.

صدای نازک و شاکی اش در گوشم زنگ می زند:

-ایرن جان این آقا با توپ پر و قلدربازی اومده تو اصرارم میکنه که باید آقای بهرامی رو ببینه.

باز رو به مهبد تشر می زند:

-آقای بهرامی تشریف ندارن. چندبار باید بگم؟

مهبد نگاه شاکی اش را از صورت من می گیرد و به منشی می دوزد:

-بنده هم سوال کردم کی میاد؟

-من از کجا بدونم؟ از صبح رفته.

منشی با حرص دوباره روی صندلی می نشیند و موس را می گیرد. مهبد به سمتش خم می شود و محکم با کف دست روی سطح چوبی میز می کوبد:

-مگه میشه ندونید که...

نمی گذارم حرفش را ادامه دهد و چند قدمی که مانده تا به آنها برسم را همراه با سر و صدای پاشنه های کفشم، پر می کنم:

-شما با من تشریف بیارید...بهروزم کم کم پیداش میشه.

دست دور بازویش می اندازم که برزخی خودش را عقب می کشد:

-دست کثیفتو به من نزن!

صدای فریادش باعث می شود کارکنان آن بخش دست از کار بکشند و مشغول تماشای ما شوند. به راستی از واکنشش جا می خورم. حتی چند تن از کامندان مرد برای مداخله کردن در بحثمان نیم خیز می شوند.

کف دستم را بالا می آورم و اخطار می دهم:

-چیزی نیست به کارتون برسید.

من عملا سمت خاصی اینجا ندارم ولی انقدر که با بهروز رفته و آمده ام که ناخودآگاه حرفم برو دارد. باز با سماجت آستینش را می کشم و چشم غره ای هم نثار چشم های غضب آلودش می کنم:

-میخوای پرتت کنن بیرون؟ یه لحظه با من بیا ببینم دردت چیه.

-نمی فهمی میگم ولم کن؟

اینبار طوری آستینش را می کشد که بی اراده چند قدمی به سمتش کشیده می شوم. به تندی عقبم می زند و باز عربده می کشد:

-از طرف من بهش بگو اونهمه ادعای گندگی در همین حد بود؟ بگو خیلی بدبختی که رفتی چپیدی تو سوراخ...

در دفتر بهروز به تندی باز می شود و حتی من هم از دیدنش جا می خورم. واقعا انتظارش را نداشتم که بهروز بخواهد خودش را از کسی قایم کند.

با پوزخندی تکیه اش را به قاب در می دهد و مستقیم و بی هیچ حس خاصی نگاهش را می اندازد در سبزی به خونه نشسته ی چشم های مهبد:

-حال و حوصله تو یکی رو اصلا امروز ندارم. چرا راهتو نمی کشی و گورتو از شرکتم و مهمتر از اون زندگیم گم نمی کنی؟

مهبد اخم غلیظی می کند و قدمی به سمتش برمی دارد:

-اتفاقا اومده بودم همینو از تو بپرسم.

بهروز با همان خونسردی روی اعصابی که برایم جای سوال دارد و دور از انتظارم است، از در فاصله می گیرد و کامل بازش می کند:

-فرانک جواب تلفن نمیدم...کسی رو هم داخل راه نده.

مهبد بی آنکه بخواهد بترسد یا تعللی کند، به تندی به سمت دفتر قدم برمی دارد. موقع رد شدن از کنار بهروز تنه ی محکمی به شانه ی او می زند. قدش از بهروز خیلی بلندتر و خودش هم درشت تر و عضلانی تر است ولی کافی ست بهروز نگهبان را خبر کند. به هرحال همیشه این بهروز است که برنده می شود. اصلا هم مهم نیست که رقیبش چه کسی باشد. در که تقی بسته می شود، انگار در دنیا به رویم بسته شده .

کنجکاوی شدید باعث می شود به سمت اتاق بروم که فرانک سریع سد راهم می شود:

-شنیدید که گفت هیچکس!

چشم غره ی بدی هم نثار او می کنم و از سر راهم کنارش می زنم:

-بیا برو اونور ببینم. تو نمیرم...فقط می خوام ببینم چی میگن.

چون می داند تا چه حد پاچه پاره و کینه جو هستم کوتاه می آید و با حالت مضطربی پشت سرم می ایستد.

-چیزی بگم برات بیارن؟ قهوه؟ چای؟

-این بازیا که راه انداختی...اصلا جالب نیستن .

-نداشتی هات چاکلت رو بگم.

صدای مهبد بالا می رود:

-من که برای این چیزا اینجا نیستم مرتیکه.

-آهان راستی! خوب شد گفتی. اصلا برای چی اینجایی؟

-بعد از تمام بلاهایی که سرش آوردی چرا بازم اذیتش می کنی؟

-این مسائل زن و شوهری به کسی مربوط نیست.

بهروز همچنان خونسرد مانده و باز این مهبد است که فریاد می کشد:

-کدوم زن و شوهری؟ بدبختش کردی...خیانت کردی...باباشو کشتی. تحقیرش کردی. دیگه چقدر باید از دست بدبختی بکشه؟ بسش نیست؟

-خیلی خوش شانسی که امروز حوصله ندارم و گردنتو برای زدن این حرفا نمی شکونم. ماندانا زنمه! هرچند تلخ ولی سعی کن قبولش کنی. تو چی هستی توی زندگیش؟

-من مردی بودم که بهش زندگی دوباره دادم. مهم نیست چقدر میخوای به همین روال ادامه بدی بهروز. ماندانا تو رو نمی خواد. این خودش یعنی همه چیز تمومه!

-لابد تو رو میخواد؟! مرد ساده و احمقی هستی...ماندانا عاشق شدنو با من شناخت. دیوونه ی من بود. شاید در حال حاضر گیج شده باشه ولی من کم کم یادش می ندازم که جاش توی زندگی فقط پیش منه. من دوسش دارم...

این یکی عربده ی مهبد با بغض بدی همراه است:

-اشتباه می کنی...تو دوستش نداری...عاشقش نیستی. تو فقط دلت نمی خواد تنها بمونی. یا شاید...شاید ماندانا رو برای حفظ غرورت می خوای...یا...یا شاید باعث میشه احساس بهتری نسبت به خودت و زندگیِ حال بهم زن و رقت آمیزت داشته باشی. اما عاشقش نیستی چون آدم کسی که عاشقشه رو اینطوری نابود نمی کنه. تو به بدترین شکل زمینش زدی و من بودم که کمک کردم دوباره بلند شه! این حق من نیست.

سکوت پشت در باعث می شود سرم را عقب بکشم. بیچاره مهبد! نفس عمیقی می کشم و شانه بالا می اندازم. تقصیر خودش بود که از اول درگیر این بازی شوم شد. آنطور که بویش می آید، بهروز بعد از این ملاقات حسابی هار خواهد شد و من باید حرف هایم را نگه دارم برای وقت مناسب تری. بی خیال تمام چیزهایی که شنیدم، کیفم را روی دوشم می اندازم و از شرکت بیرون می آیم. برای اولین بار در عمرم، خوشحالم که جای ماندانا نیستم.

***

دنیل چند قدم جلوتر می رود و در را برایم باز نگه می دارد. به اینگونه خم و راست شدن و خودشیرینی مردان در برابرم عادت دارم ولی محبت دنیل جنسش متفاوت است. انقدری تجربه دارم که بدانم از ته دلش محبت می کند. من که آدم آهنی نیستم. حس می کنم. می فهمم! من هم مانند تمام زنان دیگر عاشق شدن را دوست دارم.

دستم را می گذارم روی قلبی که بی وقفه می کوبد. قلبک بیچاره ی من! در ظرف سنگی سینه ام مدت ها بود که فقط از روی عادت می تپید. مثل خودم خسته و بی حوصله شده بود. هیجان است یا هرچیز دیگر ولی سالها از اینطور ذوق زده شدنم می گذرد. سالها بود که هیچکس را با شوق نمی بوسیدم. مثل دخترهای ساده و کم سن و سال که تا به حال توجه مردی را ندیده باشند، هیجان زده شده ام.

برخلاف برف و کولاک خیابان ها، فضای رستوران گرم و دلچسب است. صدای ریز صحبت آدم ها و بهم خوردن قاشق و بشقاب، مخلوط در آوای پیانو، درحلزونی گوشم می پیچد. پا تند می کنم و شانه با شانه اش می شوم. دستش را می گیرم و پوست سردش را نوازش می کنم. با لبخند نگاهی به طرفم می اندازد و انگشتان دستکش پوشم را میان انگشتانم می پیچد.

نزدیک گوشم زمزمه می کند:

-تو زیباترین زن هستی که تا حالا دیده بودم.

لب می گزم و نمی توانم جلوی لبخند زدنم را بگیرم:

-هرروزهزار بار بهم اینو میگی.

دستم را بالا می آورد و روی سینه اش می گذارد:

-هر روز باید گفت. تو هر روز برای من زیباتری!

چیزی نمی گویم و خودش ادامه می دهد:

-میای بغلم؟

پقی زیر خنده می زنم و دستم را بیرون می کشم:

-دیوونه...اینجا؟ به جرم بی عفتی می گیرن می ندازنمون زندان.

-چی؟ عفت؟ چی هست؟

بلندتر می خندم و نگاه او از لذت پر می شود:

-معلومه که نمی دونی چیه. بویی ازش نبردی.

-می تونم کمکتون کنم.

به سمت گارسون برمی گردم و با ته خنده ای که هنوز در لحن صدا و حالت صورتم مشهود است می گویم:

-میز رزرو کرده بودیم.

تبلتش را زیر بغلش می زند و سری تکان می دهد:

-بله...تشریف بیارید تا میزتونو نشونتون بدم.

از میان میزهای پر می گذریم. رستوران شلوغی ست. حتی در این یخبندان هم تک و توک میز خالی به چشم می خورد.

-بفرمایید.

گارسون کم سن و سال و خوش رو، صندلی را برای هردویمان بیرون می کشد. هر احمقی که گفته پول همه چیز نیست را باید محکم در باسنش زد! در این دنیا پول همه چیز است. و بلاخره یک روزی می رسد که من

آنقدر ثروتمند شوم تا دیگر هیچوقت از ترس گرسنگی کشیدن و در سرمای هوا یخ بستن، شب ها کابوس نبینم.

من دنیل را دارم و دنیل پول دارد. برای همین هم هست که به جای ماندن در آن کولاک و سرمای بیرون، یخ بستن و گرسنگی کشیدن، در این رستوران گرم و شیک نشسته ام، گران ترین غذاها را سفارش می دهم و نوای پیانو هوش از سرم می برد. بعضی حقیقت ها در زندگی هستند که مهم نیست چقدر انکارشان می کنیم، باز هم حقیقتند. باور ما هیچ چیز را عوض نمی کند. پول در این دنیا همه چیز است. آدم هایی که پول دارند خوشبختند و آنهایی هم که ندارند، جایشان ته جهنم است. حالا تمام عمرشان بدبختی بکشند و با صداقت و درستی زندگی کنند. من در پاریس و در بهترین شرایط به بدبختی شان دهن کجی خواهم کرد .

-ایرن؟

با حواس پرتی "هوم" می گویم و چند ثانیه طول می کشد تا به این دنیا برگردم. دنیل لبخند کج و محوی می زند و به منوی جلوی دستم اشاره می کند:

-اُردِر نمیدی هانی؟

روسری ساتنی که روی شانه هایم افتاده و دسته هایش را دور گردنم گره زده ام، روی سرم می کشم. دست دراز می کنم به طرف منو و جلوتر می کشمش.

نگاهی به لیست غذاها می اندازم و رو به گارسون می گویم:

-من گردن می خورم .

بعد رو به دنیل می پرسم:

-تو چی سفارش دادی؟

روی صندلی اش نیمخیز می شود:

-لَمب. من رفت که دست هامو بشورم. تو نخواست که بیای؟

دستکش های چرمی و قهوه ای رنگم را درمی آورم و درحالی که روی میز می گذارمشان، می گویم:

-نه من نخواست که بیام.

متوجه می شود مسخره اش می کنم ولی با بی خیالی می خندد:

-می دونی؟ خودم که گفت درست به نظر اومد...ولی تو که تکرارش کرد تازه فهمید که چقدر بد حرف زدم.

تا دنیل از سرویس برگردد، صفحه ی اینستاگرامم را چک می کنم. عکسی که داخل ماشین با دنیل انداختیم را عکس اصلی می گذارم. قبل از آن عکسِ دست گل بی اندازه بزرگ از رزهای قرمزی که پریروز برایم خرید، عکس اصلی پروفایلم بود. خودم هم در عکس بودم. چشم هایم را بستم و گل ها را بو کشیدم. عکس را دنیل با کلی ادعای عکاسی گرفت و من همان لحظه عاشقش شدم. بگذار چشم دخترها در بیاید. هیچکدام از رقیبانم در اینستگرام چنین دوست پسری ندارند. صفحه را پایین می کشم. بیشتر از پنجاه عکس آخر، همه با دنیل و در ژست ها و جاهای مختلف است. از دیدن هزار باره ی تک تک عکس ها لذت می برم. مخصوصا آن هایی که دنیل گونه ام را بوسیده. روزی یک بار مجبورش می کنم گونه ام را ببوسد تا از خودمان عکس بیندازم. همان اول هم عکس هایی که با بهروز انداخته بودم را پاک کردم. در تمام عکس هایمان بهروز اخمو و بی حوصله بود. نمی دانم چرا هیچوقت متوجه بی میلی اش نشدم. آهی می کشم و گوشی را کنار گیلاس آبم می گذارم. دیگر پرونده بهروز برای من بسته شده.

چند قطره آب روی صورتم می ریزد و من انقدر در عالم خودم هستم که از جا می پرم. دنیل همانطور که روی صندلی اش می نشیند، اخم ظریفی می کند:

-کجا هستی؟

بی دلیل دستپاچه می شوم و تندی می گویم:

-همینجا...داشتم فکر می کردم.

ابروهایش تا به تا می شوند و قلپی از آبش می نوشد:

-به بهروز؟ به من دروغ نگفت لطفا. اوکی؟

سریع حرفش را رد می کنم:

-به خدا نه. داشتم به تو فکر می کردم.

دستش را از آن سوی میز دراز می کند و روی دست من می گذارد. فشار آرامی به دستم می آورد و با مهربانی زمزمه می کند:

-ایرن...برای من حرف بزن. به من بگو که چی...آی مین...اگر چیزی اذیتت کرد بگو.

دستم را روی لبم می گذارم تا لرزش ساختگی چانه ام را از نگاهش پنهان کنم:

-چیزی نیست...فقط...فقط فکر کنم یکم می ترسم.

حالا تعجب هم به هزار رنگ نگاهش اضافه شده:

-ترس؟ چرا ترس؟

-می ترسم از دستت بدم. می ترسم ولم کنی و بری. دوست ندارم عاشقت باشم ولی دیگه دست من نیست.

-You won't! I...I love you too!

دست روی گونه ام می گذارم و آب بینی ام را پر سر و صدا بالا می کشم:

-خیلی خب...ببخشید مودو خراب کردم. از این بحث بگذریم.

-نه راستش...اینو از پاریس برات خرید ولی نشد که بهت داد. آی مین...مطمئن نبود که تو قبولش کرد .

دستش را عقب می کشد و داخل جیبش می فرستد. از دیدن جعبه جواهر کوچک و مخملیِ زرشکی رنگی که همراه با دستش از جیبش بیرون می آید، قلبم در سینه جا به جا می شود.

جعبه را روی میز می گذارد و با خنده ی کوتاه و شیطنت آمیزی می گوید:

-این پُرپُز نبود! فقط گیفت هست.

لبخند از روی لب هایش پر می کشد و جدی می شود:

-احساس کرده بودم که به اندازه ای که من خواست من و عشقم رو جدی نگرفتی. وقتی بهت گفته بودم که به پَریس بیا...مطمئن باش که به همه چیزش هم فکر کرد. مهم نیست چی. آی وانت یو!

جعبه را باز می کند و مقابل دستم می گذارد. حلقه ی ظریفی ست که تنها یک نگین درشت رویش دارد. انقدر جواهر شناس هستم که بدانم الماسش تا چه حد گران بهاست.

لب هایش می جنبند و من در آسمان ها سیر می کنم:

-پس دوست دختر رسمی من شد؟

-میشی...

سری تکان می دهد و به سرعت تصحیح می کند:

-میشی؟

دست لرزانم را جلو می برم و چشمک لوندی می زنم:

-خودت بندازش دستم ببین میشم یا نه!

انگشتر را از جعبه مخملی و کوچک درمی آورد. دستم را می گیرد و قبل از اینکه انگشتر را در انگشت حلقه بیندازد، آن را به سمت لبش می برد. با دستپاچگی دور و بر را می پایم و سعی می کنم دستم را بیرون بکشم ولی اجازه نمی دهد. پشت تک تک انگشتانم را با عطوفت می بوسد و بعد حلقه را به آرامی داخل انگشتم می اندازد.

-تو زیباترین هستی...نه برای صورتی که داری...برای زخم هات. شاید اولین بار برای زیبایی صورت تو رو خواست. ولی بعد زخم هات رو نشون من دادی. و من عاشق زخم هات شد .

عاجز از لکنتش، انگار کملات فارسی کم آورده باشد، به با زبانی که به آن تسلط دارد، ادامه می دهد:

- You are terrifying and strange and beautiful, something not everyone knows how to love. But I do. I have found a lot of beauty in your darkness.

***

-میدونی که من اصلا حال خوشی ندارم؟ حوصله ی جمعو ندارم. حوصله ی تو رو ندارم...حوصله ی...

از گوشه ی چشم می بینم که دنده را عوض می کند و چراغ های شهر خاموش و روشن می شوند. از بالای این اتوبان منظره ی شهر را دوست دارم.

-فکر کردم بد نیست یکم تو جمع باشیم. مامانم گفت یه دورهمی کوچیکه. از تنهایی خسته نشدی؟

پوزخند می زنم و همچنان نگاهم با چراغ های چشمک زن همراه است:

-آدم میتونه بین یک ملیون نفر باشه و هنوز احساس تنهایی کنه. مقیاس اندازه گیری تنهایی آدما اینطوری نیست. تنهایی رو اینطوری اندازه نگیر.

-تو که تنها نیستی! من باهاتم.

تنهایم بهروز. دیگر هیچکس برایم نمانده. من تنهاترین آدم جهانم.

-نیستی...هیچوقت با من نیستی.

نیم نگاهی به سمتم می اندازد و جعبه ی سیگارش را از روی داشبورد برمی دارد:

-میشه یه دعوا و بحث دیگه رو شروع نکنیم. از اینهمه درگیری خسته ام مانی. فقط...فقط دلم...نمی خوام بحث کنیم. می خوام مثل یه زوج خوشبخت نه...ولی یه زوج معمولی باشیم. میشه؟ برای یه شب؟ چون من واقعا خسته ام و نمی خوام باهات بحث کنم.

-منم همینطور...منم...همینطور!

سیگارش را با فندک فلزی روشن می کند و صورتش از پوک عمیقی که به تن سیگار می زند، جمع می شود. دود را آرام بیرون می فرستد و می گوید:

-همیشه احساس می کردم خیلی می شناسمت مانی...اما الان دیگه زیاد مطمئن نیستم. هرچقدر بیشتر سعی می کنم کمتر به نتیجه میرسم. برام شدی مثل یه کتاب بسته! نمی تونم بخونمت...نمی تونم بفهمم تصمیمت چیه...چی میخوای. یه لحظه ظالم ترین و پر از حرص و کینه ترین زنی میشی که به عمرم دیدم و یه لحظه بعد ساکت و مظلومی...

زن چادری ای کودکش را در آغوش کشیده و گوشه ی خیابان ایستاده. این موقع شب و در این سرما در خیابان چه می کند؟ شاید هم من تنهاترین آدم دنیا نباشم.

-همیشه انقدر سخت نبود...

-چی؟

-زندگی! همیشه انقدر سخت نبود. منم همیشه اینطوری نبودم. قبل ترا ساده بودم...راحت می بخشیدم...قبل ترا آدمارو دوست داشتم. انقدر از نفرت پر نبودم. قبلاها آدم بهتری بودم. با وجود داشتن شوهر عاشق مرد دیگه ای نمی شدم. تو همیشه همین بودی...شاید از اینم بدتر...یه روزایی بود که خیلی بدتر بودی...ولی قبل ترا هیچوقت پیش نیومده بود به مرد دیگه ای حتی نگاه کنم. اعتقاداتم اونموقع قوی تر بود. براشون می جنگیدم. الان دیگه برام مهم نیست...اصلا الان دیگه نمی دونم به چی معتقدم و به چی نیستم. منظورم از این حرفا اینه که آره...من عوض شدم بهروز. انقدر که خودمم خودمو نمی شناسم. قبل ترا صادق بودم. با خودم...با همه...تو رو خواستم...تا تهشم پاش موندم. اشتباه بودی اما انتخاب من بودی. پس باید محکم پات وامی ستادم. خدا میدونه چقدر برات جنگیدم. الان دیگه اینطوری نیست...نمی جنگم...حتی نمی دونم از زندگی چی می خوام. بازنده ترین آدما اونایی ان که حتی نمی دونن چی از زندگی میخوان. امروز دلم میخواد تو و ایرن رو واسه کاری که کردید بکشم...دلم انتقام میخواد. میخوام بمونم که انتقام بگیرم. اما صبح بعد که از خواب پامیشم می بینم برام مهم نیست. هیچکدومتون برام مهم نیستید. اون موقع ست که دلم میخواد همه چیز و بذارم و برم. قبلا آدم خوبی بودم...بی گناه بودم. فکر کنم دیگه نیستم.

سیگار میان انگشتانش را به دست چپش که دور فرمان قفل شده می دهد و با دست آزادش دستم را می گیرد:

-میگذره...این احساساتی که داری...همش می گذره. احساس گناهت؟ بهم اعتماد کن که فراموش میکنی. آدما فکر میکنن اگر کار اشتباهی کنن خودشونو نمی بخشن ولی واقعیت اینه که می بخشن و فراموش میکنن. من سر قولم هستم...ایرنو نابود می کنم. چون قول دادم که اینکارو بکنم و راهشو هم خوب بلدم. شاید اونروز حس بهتری پیدا کنی.

نمی گویم پس تو چی! فقط سری تکان می دهم و می گذارم انگشتانم را میان دستش نگه دارد.

ماشین را داخل پارکینگ بزرگ خانه می زند. از ماشین پیاده می شوم و نگاهی به ساختمان می اندازم. یادم رفته بود که تا چه حد این خانه باشکوه و مجلل است. بهروز کنارم می ایستد و بازویش را در اختیارم می گذارد. لبخند نصفه و نیمه ای می زنم و همراهش داخل می روم. جمع خودمانی ای که مادرش قولش را داده بود به نزدیک چهل نفر می رسد و چون خیلی ها را نمی شناسم می توانم با اطمینان بگویم که اصلا خودمانی نیست.

به محض ورود مادر بهروز جلو می آید و مرا در آغوش می گیرد. در این مدت چند باری خواست به دیدنم بیاید اما من حوصله ی هیچکس را نداشتم. مشکل اینجاست که زیادی سعی ی کند نقش مادرم را بازی کند و من نمی توانم به عنوان مادر قبولش کنم. واقعا مهربان است و مرا از ته دل دوست دارد ولی من نمی خواهم مادرم باشد.

گونه هایم را چندبار می بوسد صورتم را میان دستانش قاب می گیرد:

-خیلی خوش اومدی عزیزدلم...خیلی خیلی خوش اومدی.

برادر بهروز برای کاری به دوبی رفته و زن و بچه اش تنها به مهمانی آمده اند. مثل همیشه روبوسی نه چندان گرمی می کند و بارداری ام را تبریک می گوید. با راهنمایی و اصرار مادر بهروز میان جمع می روم و با همه سلام و احوال پرسی می کنم. همیشه دوست داشته به عنوان عروس خونگرم باشم. به آشناها و فامیلش احترام بگذارم و با آنها خوش برخورد باشم. قبل ترها با کمال میل این کار را می کردم اما حالا دیگر حال و حوصله این جمع مفت خور و فوضول را ندارم. کنار بهروز روی یکی از صندلی هایی که دور چیده اند می نشینم .

شربتی را برایم برداشته را دستم می دهد و می گوید:

-بخور رنگ به روت نمونده. چندبار باید بگم حالا که حامله ای باید درست و حسابی به خودت برسی!

برای اینکه باز بحث را به حاملگی من نکشد، شربت را از دستش می گیرم و چند قلوپ از سرش می نوشم.

-از چند نفر پرس و جو کردم. یه دکتر زنان خیلی خوب برات پیدا کردم و وقت گرفتم ازش. خیلی خیلی دکتر مشهوریه و برنامه ش خیلی شلوغ بود...سخت تونست برامون وقت باز کنه. دوشنبه وقت داده...فکر کردم بهتره دوتایی برای سونو بریم.

شربت را روی میز می گذارم و با تعجب نگاهش می کنم:

-من خودم دکتر دارم. از وقتی پریودم شروع شد دکترم خانوم فاطمی بوده.

-میدونم...اما فاطمی بهترین نیست...من بهترینو میخوام.

-به اندازه ی کافی خوب هست...

لیوان بلند شربت را باز برمی دارد و به سمتم می گیرد:

-انقدر سر هرچیزی بحث نکن. گفتم که من برای بچم بهترین رو میخوام. بخور...

لیوان را می گیرم و روی باز روی میز می کوبم که تقی صدا می دهد:

-چرا نمی فهمی؟ من با دکتر خودم راحتم...دکتر من برام وقت میذاره. هرچقدر که بخوام. این دکتری که تو میگی رو نمی خوام چون به زور برام وقت باز کرده. من بهترینو نمی خوام. من کسی رو میخوام که باهاش احساس نزدیکی کنم. کسی رو میخوام که منو واقعا بخواد.

دندان هایش را روی هم می سابد و صورتش پر از خشم و حرص می شود:

-مطمئنی هنوز داریم در مورد دکتر زنانت حرف میزنیم؟ چون من همچین حسی ندارم.

منتظر جوابی از طرف من نیست چون به سرعت از روی صندلی بلند می شود و به سمت آشپزخانه می رود. نفس عمیقی می کشم و سرخوش از اینکه بلاخره ناراحتش کردم، لیوان شربتم را میان انگشتانم می گیرم .

تمام شب همانجا روی صندلی می نشینم. با وجود تمام اصرارهای مادر بهروز برای رقصیدن وسط نمی روم و حال بد و ضعفم را بهانه می کنم. وقتی بهروز با چند تا از دوست هایش می رود تا چند پیکی بزند از کاری که کردم پشیمان می شوم. حالا باز می خواهد مست کند و خدا می داند وقتی مست می کند تا چه حد بی ملاحظه و بی رحم می شود.

چند نفر کنارم می نشینند و شروع به حرف زدن در مورد بارداری و عوارضش و حس خوب مادر شدن می کنند که اصلا نمی شناسمشان اما برای پر کردن وقت بد نیستند. ساعت نزدیک دوزاده که می شود به اتاق زمان مجردی بهروز می روم و روی تختش دراز می کشم. همه جای اتاق بوی بهروز می دهد. کاغذ دیواری ها سورمه

ای و مشکی و سپیدند. گوشه ای کامپیوتر قدیمی و میز کامپیوترش را گذاشته. سرویس خوابش چوبی بلوطی ست. برای اتاقی به این بزرگی وسایل کمی دارد. بیشتر فضای اتاق خالی ست . حالا دیگر واقعا احساس ضعف می کنم و مچ پاهایم درد گرفته. نمی فهمم کی خوابم می برد اما وقتی نصف شب پلک باز می کنم اتاق تاریک شده و دستی دور شکمم حلقه بسته. نفس های بهروز بوی الکل می دهد. صورتش را روی موهایم گذاشته و نمی توانم کوچک ترین تکانی به سرم بدهم. بی خیال کنار زدنش می شوم و دوباره چشم هایم را می بندم. خیلی زود خوابم می برد.

***

کیفم را محکم زیر بغلم می گیرم. همان کیفی که بلیط پاریس را داخلش گذاشته ام. همان بلیطی که کلید خوشبختی ام است. فقط باید کارم را اینجا تمام کنم. کارم را برای همیشه با بهروز یکسره می کنم و بعد میپرم. دنیل قول داده که همه چیز را خودش ردیف میکند. می خواهم بروم پاریس و برای همیشه با مرد فوق العاده ای مثل دنیل زندگی کنم. حتی فکر کردن به این زندگی رویایی هم ذوق زده ام می کند.

دو روز پیش با بهروز تماس گرفتم و گفتم که باید ببینمش و او موافقت کرد که امروز همدیگر را داخل دفترش ببینیم چون سرش خیلی شلوغ است. منشی اش بی آنکه چیزی بپرسد مرا به داخل راهنمایی می کند. انگار از قبل خبر از آمدنم داشته و منتظر بوده.

بهروز مثل همیشه روی صندلی اش نشسته و عملا کار خاصی نمی کند. با دیدنم لبخندی می زند که کمی عجیب است. بهروز بی دلیل به روی کسی لبخند نمی زند. نفس عمیقی می کشم و در را پشتم می بندم.

بلند می شود و با دست به مبلی که هردو زیاد از آن خاطره مشترک داریم اشاره می کند:

-بشین...

بی حرف جلو می روم و روی مبل می نشینم.

-چی میخوری بگم بیارن؟

شانه بالا می اندازم و کیف عزیزم را روی پایم می گذارم:

-قهوه خوبه.

از بچگی هم قهوه دوست نداشتم. از آن طعم هایی ست که نه شیرینش خوب است و نه تلخش ولی پرستیژ دارد. همیشه وانمود می کنم که مورد علاقه ام است.

تلفن را برمی دارد و نزدیک گوشش نگه می دارد:

-دوتا قهوه...

گوشی را سرجایش می گذارد و من فضای دفتر را از نظر می گذرانم. اشاره ای به فنجان قهوه ی روی میز می کنم و می پرسم:

-کسی اینجا بوده؟

با خونسردی شانه بالا می اندازد و کمی روی صندلی ریاستش می چرخد:

-اوهوم. قبل تو مهمون داشتم. نمی خوای بگی برای چی می خواستی منو ببینی؟ فکر کردم هرچی بود تموم شد.

پوزخند می زنم:

-مطمئن باش که تموم شد...

-پس...

محکم و مصمم در چشم های سیاه و نافذش نگاه می کنم:

-اومدم سهممو بگیرم. برای هیچی اونهمه زحمت نکشیدم. نه تونستم تو رو به دست بیارم و نه پولی دستمو گرفت. اینطوری که نمیشه. من پاداش تمام زحمتامو میخوام.

-زحمت؟ کدوم زحمت؟

نفسی می گیرم و تا می خواه جوابش را بدهم، تقه ای به در میخورد و در باز می شود. منشی بهروز که حسابی قیافه گرفته داخل می آید و سینی داخل دستش را روی میز می گذارد.

رو به بهروز با لحن طلبکاری می گوید:

-بهروز من که اینجا مستخدم نیستم. باید یه فکری برای استخدام یه مستخدم جدید کنی.

بهروز دستش را به سمت در می گیرد:

-یجورایی وسط بحث مهمی بودیم عزیزم...

منشی با اخم و تخم به سمت در برمی گردد که بهروز میان راه صدایش می زند:

-نیلوفر جان...

منشیِ نیلوفر نام می ایستد و به سمت بهروز برمی گردد. بهروز ادامه می دهد:

-تو فکرش هستم.

منشیِ جوان و به شدت زیبا که صورت و اندامش درست شبیه عروسک هاست، بلاخره لبخندی می زند و با حال خوبی اتاق را ترک می کند. دلم می خواهد دستم را بگذارم روی دلم و غش غش بخندم.

درعوض با بی خیالی می گویم:

-خیلی کلیشه ای شده...

اخم می کند و فنجان قهوه را به سمتم می گیرد:

-چی کلیشه شده؟

بلند می شوم و قهوه را از دستش می گیرم:

-اینکه تو با منشی هات...

لبخند معنی داری می زنم:

-منشی جدید بود. نه؟

-آره...قبلی حامله شد...

نمی دانم تا چه حد دقیقا چشم هایم بیرون می زند که می خندد و به سرعت اضافه می کند:

-مال من نبود...به هرحال حسابی شر شد. مجبور شدم اخراجش کنم. به نظر من آدم میخواد کثیف کاری هم که بکنه باید تمیز انجامش بده. اینهمه سال توی این شرکت با منشی هام روابط حسنه داشتم یبار گندش درنیومد. و محض اطلاعت با این آخری رابطه ای ندارم!

حالت شگفت زده ای به صورتم می دهم:

-یعنی میخوای بگی تمام و کمال مال زن و بچتی؟ چرا من باورم نمیشه؟ آهان...شاید چون بهش میگی عزیزم و نیلوفر جان!

-خب خیلی خوشگله..اگر همین یه ذره صمیمیت هم نباشه که اینهمه خوشگلی حیف میشه.

چشمکی می زند و من سری از روی تاسف تکان می دهم:

-اوضاع با ماندانا چطور پیش میره؟ چیزی که می خواستی رو بهش رسیدی؟ زندگی مشترک؟ زن نجیب؟ مادر بچه هات؟

گوشه ی لبش آویزان می شود و چنگی میان موهایش می زند:

-من از چیزی که میخوام مطمئنم...براش بهترین زندگی رو می سازم. چیزی نیست که ازم بخواد و بهش ندم. البته جز اینکه بخواد از زندگیم بره. باید بمونه ولی براش کم نمیذارم.

انگشتم را دور دسته ی فنجانم حلقه می کنم:

-میدونی بهروز؟ یه قفس اگه حتی از طلا هم باشه...هنوزم فقط یه قفسه!

صورتش درهم می رود. نمی خواهم دعوا کنیم پس جرعه ای قهوه می نوشم و فنجان را باز روی نلبعکی می گذارم:

-از جزئیات زندگی خصوصیت بگذریم. امیدوارم به یه جایی برسید. من فقط پولمو میخوام.

-اوکی...

گیج و شگفت زده از اینکه انقدر زود قبول کرده، با صدای بلندی می پرسم:

-واقعا؟

-آره...چرا که نه؟ چقدر می خوای؟ به هر به قول خودت کم زحمت نکشیدی مانی رو نابود کنی...یا باباشو بکشی. مطمئنم حسابی براش زحمت کشیدی.

-تو داری منو قضاوت میکنی؟ تو؟! یادت رفته با تو همه ی اینا باهم بودیم؟

-قضاوتی نیست...یادمم نرفته...چقدر میخوای؟

-پونصد ملیون...میدونم پولی که از چنگ مانی در آوردیم خیلی بیشتر از اینا بود...ده برابر بیشتر اما همینقدر برای من کافیه.

سری تکان می دهد:

-خیلی خب...

نویسنده: یاسمین منصوری

نیم خیز می شوم:

-خوبه...خوشحالم راحت کنار اومدیم. زندگی خوبی داشته...

کف دستش را بالا می آورد:

-هی...خیلی هم تند نرو...یه شرط دارم.

گوشه ی چشم نازک می کنم و با شک و دودلی می پرسم:

-چه شرطی؟

-برای بار آخر با من باش...آخرین بار نمی دونستم آخرین باره. دلم میخواد طعمت زیر دندونم بمونه.

دهان باز مانده ام را به سختی می بندم و روی صندلی میفتم:

-دیوونه شدی؟ هرچی بود تموم شد بهروز! خودت خواستی تموم شه.

-میدونم...الانم نمیخوام چیزی شروع شه...فقط برای بار آخر. فکر کن یجور خداحافظیه. شرط من همینه. یبار با من انجامش بده...برای بار آخر...تا شب پولو ریختم تو حسابت.

با ناباوری می خندم:

-یعنی میخوای خودمو بفروشم...برای پونصد ملیون...

-چرا که نه؟ تو قبلا خودتو واسه ده تومنم فروختی.

با حرص دندان روی هم می سابم و دلم می خواهد به سمتش حمله کنم و چشم های وقیحش را از جا در بیاورم. درعوض خونسردی ام را حفظ می کنم و ساکت می نشینم. سبک و سنگین می کنم. زیاد هم بیراه نمی گوید. من که دیگر در برابر این مرد عزت نفسی برایم نمانده. کافی ست فقط نیم ساعت تحمل کنم. حتی اگر دنیل همیشه باشد که از من مراقبت کند، من هنوز نیاز به پشتوانه دارم. نمی توانم بی هیچ پولی از این ماجرا بیرون بکشم.

-باشه قبوله! کی و کجا؟ اما قبلش باید پولو بریزی!

لبخند شیطانی می زند که من هیچ درکش نمی کنم. کف دست هایش را بهم می کوبد و سری از روی تاسف تکان می دهد:

-راستش منو هم غافل گیر کردی...فکر می کردم بیشتر از اینا باید زحمت بکشم.

گنگ نگاهش می کنم. منظورش از این حرف ها چیست؟ در سرویس صدایی می دهد و باز می شود و بهروز با سرخوشی ادامه می دهد:

-من که نگفتم مهمونم رفته!

تک تک موهای تنم راست می شود. دلم نمی خواهد باور کند. نمی خواهد باور کند که همین چند لحظه پیش در سرویس باز شد و حالا دنیل همانجا ایستاده و انگار نور صد فانوس در چشم هایش خاموش می شود.

دقیقه ها را می شناسید؟ همان دقیقه هایی که زندگی شما را برای همیشه تغییر می دهند؟ همان دقیقه هایی که دستتان را می گیرند و در چشم برهم زدنی، جای دیگری، میان زمین و آسمان معلقتان می کنند؟ درچشم برهم زدنی...در یک چشم برهم زدن. همه چیز عوض می شود. لعنت بر این دقایق!

دنیل دستی میان موهایش می کشد و به نفس نفس زدن افتاده:

-I don't know why I'm even surprised.

چند بار نگاهم به سمت بهروز برمی گردد و باز به چشم های غمگین دنیل نگاه می کنم. چه کار کردم؟ هنوز بلیط پاریس توی کیفم است. قرار است شب باهم بپریم. قرار است کارهایم اقامتم را درست کند. تمام دیشب را باهم حرف زدیم و از رویاها حرف زدیم.

بلاخره از آن شوک اولیه بیرون می آیم و سریع از روی مبل بلند می شوم:

-دنیل...

-کارتو راحت کردم ایرن...تمام حقیقتو بهش گفتم...اولش باور نمیکرد. انگار تو واقعا جادو کردن بلدی. به هرحال مجبور شدم اینطوری بهش ثابت کنم.

سخت تلاش کرده ام...در تمام زندگی ام سخت تلاش کرده ام. خواستم بالا بروم. دنیا مرا پایین کشید و من با تمام وجود جنگیدم. و هرکاری که کردم...تمام تلاش هایم. تمام این تلاش ها! هیچوقت حتی برای خود لعنتی ام هم کافی نبوده .

نگاه از آن دو مردمک مهربان و عمیق برنمی دارم. بی هیچ حرفی به سمت در اتاق می رود که سریع به سمتش می دوم و کتش را می چسبم:

-کجا میری دنیل؟ قراره شب باهم بریم.

دستم را محکم می گیرد و پسم می زند. دوباره آویزان کتش می شوم:

-ببخشید دنیل...غلط کردم. من پول نمیخوام...من تو رو میخوام. متاسفم...

-Don’t apologize. I trusted you...my mistake not yours!

حالا دیگر با من فارسی حرف نمی زند. بلاخره کتش را آزاد می کند و از دفتر بیرون می رود. در را بهم نمی کوبد. اصلا در را پشتش نمی بندد. نمی توانم دنبالش بروم. می خواهم اما نمی توانم با این حقیقت که مرا ترک خواهد کرد و تنهایم خواهد گذاشت، روبرو شوم.

روی زانوهایم می نشینم و صورتم را میان دست هایم می گیرم:

-چرا بهروز؟ چرا؟

صدای قدم هایش را می شنوم که به من نزدیک می شود:

-شرمنده...فقط اگه کمکی میکنه باید بگم موضوع شخصی نبود. برای بالا کشیدن خودم یجورایی مجبور شدم اینکارو کنم.

کیفی که کلید خوشبختی ام در آن مخی شده، روی زمین افتاده. کلیدی که دیگر هیچ ارزشی ندارد. رازی که نباید، رو شده بود.

بهروز بالای سرم می ایستد و کیفم را بغلم می گذارد:

-زود خودتو جمع و جور کن و برو...نیم ساعت دیگه جلسه مهمی دارم .

حتی اشک هم نمی ریزم. باید دنبال دنیل بروم. باید تلاشم را بکنم. از روی زانوهایم بلند می شوم. کیف را از دستش می گیرم و طوری نگاهش می کنم که یعنی منتظر باش! روزگارت را سیاه می کنم.

***

جا نماز را مرتب می کنم و همراه با چادر نماز روی تخت می گذارم. می دانم که احتمالا لایق بندگی کردن برای خدایم نیستم. می دانم آلوده شده ام. می دانم دنیا رنگ سیاهش را روی روح سپید و دست نخورده ام پاشیده. حتی اگر پاک کن هم داشته باشم، جای این سیاهی ها برای همیشه می ماند. پاک نمی شود. نمی رود. پیش خدایم شرمنده ام اما نمی توانم از حس آرامشی که از خلوت کردن با معبودم می گیرم، بگذرم. تنها نقطه روشن و سپیدی ست که برایم مانده. تنها دقایقی ست که باز هم احساس من بودن می کنم.

جلوی آینه می نشینم و دستی به صورتم می کشم. این چشم های بی حالت و صورت رنگ پریده را هربار در آینه می بینم و عجیب است که هنوز هم با آن غریبه ام. لعنت به آینه ها که چیزی جز حقیقت نمی گویند. این

روزها حقیقت به قدری تلخ شده که ترجیح می دهم دروغ بشنوم. موهای تیره ام را با کش مشکی و ساده ام، محکم می بندم و کمی هم آرایش می کنم. انقدر دلم برای صورت معصوم و خسته ی در آینه می سوزد که نمی توانم بی رحمانه از کنارش به آسانی بگذرم. از جلوی آینه بلند می شوم. پالتو می پوشم و شال پشمی را روی سرم می اندازم.

بهروز این روزها کمتر گیر می دهد و رفت و آمدم را کنترل می کند. هر روز ساعتی را در پارک نزدیک خانه می نشینم و به همه چیز و هیچ چیز فکر می کنم. هوای سرد بوی بهار دارد. زمستان هیچوقت فصل مورد علاقه ام نبوده. سرما را دوست ندارم. هوای سرد همه جا را یخ بسته می کند. می آید و تمام گرمای زمین را با خودش می برد. مدت هاست آرزو می کنم کاش این زمستان به پایان برسد. من دلم از نو شکفتن...من دلم نو شدن می خواهد. دلم پایان می خواهد...و دلم آغازی دوباره می خواهد.

کیفم را روی دوشم می اندازم و از اتاق بیرون می آیم. بهروز هنوز خانه است. صبح بی آنکه من پرسیده باشم توضیح داد که بیشتر سعی می کند کارهایش را از خانه انجام دهد و مرا با این وضعیت تنها نگذارد. برایم دیگر اهمیتی ندارد که خانه باشد یا نه. نیم ساعت پیش احمد دوستش به دیدنش آمد و هردو به اتاق کارش رفتند. از سر و صدایشان فهمیدم وگرنه از اتاق بیرون نیامدم. حوصله دوستانش را نداشتم. یکی بودند مثل خودش...خیلی وقت ها بدتر از خودش حتی. هرچند که برخورد و منش احمد نشان میداد طرز فکر و رفتارش با بهروز زمین تا آسمان فرق می کند ولی من یاد گرفته ام به ظاهر آدم ها اعتماد نکنم.

کم کم دارم درس هایی که زندگی به من می آموزد را یاد می گیرم .

به سمت اتاق کارش می روم و ضربه آرامی به چوب در می کوبم:

-بهروز من دارم میرم بیرون.

به او خبر می دهم چون می دانم اگر بی خبر بروم، باز عصبانی می شود. این روزها کمتر حال و حوصله جنجال دارم. بهروز هم که زاده شده برای گرد و خاک به پا کردن. البته حسی به من می گوید که این روزها او هم حال و حوصله بحث و دعوا را ندارد.

-چند لحظه صبر کن مانی جان...الان میام.

همانجا می ایستم تا بیرون بیاید. چه زن مطیع و بدبختی هستم من! از اتاق بیرون می آید و در را با دست بسته نگه می دارد.

-میری بیرون؟

این دقیقا چیزی ست که گفتم. گفتم می خواهم بیرون بروم. کر هم شده؟ با بند کیف بازی می کنم و سرم را پایین می اندازم:

-آره...یکم می خوام قدم بزنم.

-یچیز کلفت تر بپوش هنوز هوا گرم نکرده.

نمی توانم در برابر نگرانی هایش پوزخند نزنم. واقعا مسخره است...واقعا...

نفس عمیقی می کشم و در چشم هایی که روزی قبله گاهم بود و حالا هیچ چیز برایم نیست نگاه می کنم:

-پالتوم گرمه...خدافظ.

می خواهم برگردم که در را رها می کند و بازوی پالتو پوشم را می گیرد:

-ماندانا؟

کلافه به سمتش برمی گردم:

-دیگه چیه؟

آب دهانش را قورت می دهد و بازویم را رها می کند:

-باید حرف بزنیم...خبر مهمی برات دارم. امروز صبح...خب...بذار سر فرصت بهت بگم...فقط خبر خیلی خوبی برات دارم.

بی آنکه کنجکاوی کنم باز رو می گیرم اما برای بار دوم به بازویم چنگ می اندازد و من کم کم صبرم لبریز می شود. مصمم می شوم کمی از زهر دلم را روی سرش آوار کنم، اما حالت شکست خورده چشم هایش دهانم را بسته نگه می دارد.

فشار انگشتانش دور بازویم زیاد و زیادتر می شود و با صدای خسته ای می گوید:

-مانی اینجا برات مثل زندانه؟ داری توی زندون زندگی می کنی...مگه نه؟

دستش را پس نمی زنم و درد بازویم را تحمل می کنم. حتی برای لحظه ای دلم می خواهد دروغ بگویم و خیالش را راحت کنم. که نگران نباش...هیچ زندان برایم نساخته ای. خدایا این مرد واقعا کارش را خوب بلد است. خودم هم باورم نمی شود که برای یک صدم ثانیه باورش کردم. نگرانی نگاهش را و آشوب صدایش را باور کردم. منِ دیوانه هیچوقت یاد نمی گیرم.

با حرص بازویم را بیرون می کشم و خیلی جدی و پر توپ و تشر می گویم:

-خودت چی فکر میکنی؟ اومدم پیک نیک؟ یا یه زن خوشبختم که عاشق شوهر و بچه ی توی شکمشه؟ باید یادت بندازم که چجوری هربار بهم تجاوز کردی؟ واقعا چطوری روت میشه اینو بپرسی؟

انگشت اشاره اش را روی بینی اش می گذارد:

-صداتو بیار پایین...خودت هم دوست داشتی. تو هم درست به اندازه من لذت بردی! میدونم که بردی...این شکم بالا اومدت که همینو میگه!

ناخودآگاه تمام تنم از انزجار و نفرت می لرزد:

-حالم ازت بهم میخوره بهروز.

بازویم را رها می کند. نفس نصفه و نیمه ای می گیرد و بی حرف دیگری، داخل اتاق برمی گردد و در را پشتش می بندد. از کوتاه آمدنش جا می خورم. توقع داشتم دست کم یکی توی گوشم بکوبد. شاید مراعات حضور دوستش را کرد. شاید اگر احمد داخل اتاق ننشسته بود، مثل همیشه میزد توی گوشم.

از خانه بیرون می روم و سرمای هوا به تمام تنم نفوذ می کند. آنقدر آتیشی ام کرده که با کمال میل این سرما را در آغوش می گیرم. نمی دانم می خواهم با بهروز و این زندگی چه کنم ولی نمی توانم بچه را بیندازم. چنین عمل بی رحمانه ای از من ساخته نیست. خدایی که تمام عمر عاشقانه دوستش داشته ام، این کار را حرام کرده. چطور چشم هایم را ببندم و سقط کنم؟ چطور مرتکب چنین جنایتی شوم؟ از نظر عاطفی هیچ وابستگی ای به این نطفه ی کوچک ندارم. درواقع خیلی وقت ها حتی فراموش می کنم که حامله ام. ولی نمی توانم سقط کنم. نه که نخواهم. نمی توانم! هنوز به سر کوچه نرسیده ام که در ماشینی بهم می خورد و کسی صدا می زند:

-آوا...

با صدایی آشنا...با صدایی روح نواز...با صدایی که تمام آرامش از دست رفته ام را به من برمی گرداند. اما همانقدر که از شنیدن صدایش بعد از اینهمه دلتنگی آرامش می گیرم، به همان اندازه هم می ترسم.

-اینجا چیکار می کنی مهبد؟

نمی خواهم اما بی اراده لحن صدایم حالت تشرگونه می گیرد. اگر بهروز ببیند؟! من هیچوقت خوش شانس نبوده ام. اگر بیاید و مهبد را ببیند، باز شروع می کند به زهر ریختن. همین ذره ای آزادی را هم از من می گیرد. از آن بیشتر نگران سلامتی خودش هستم. دوست ندارم بهروز از این بیشتر با او دشمن شود. دلم نمی خواهد کوچک ترین بلایی به سر این مرد مهربان بیاورد.

به سرعت دست هایش را به معنای تسلیم بالا می برد و با لحنی اقرار گونه می گوید:

-باشه...باشه...می دونم اینجا اومدنم اشتباه و خطرناکه و از این چرت و پرتا ولی باید می دیدمت.

نگاهی به انتهای کوچه می اندازم و با صدایی که از شدت ترس و خشم می لرزد می نالم:

-برو مهبد. برو خونه.

دستی به سرش می کشد و با لحن دلخوری می گوید:

-من فقط چهار ساعت از امروزم رو توی این ماشین کوفتی و توی سرما نشستم تا بتونم ببینمت. دیشب شیفت داشتم و نزدیک به چهل و هشت ساعته که یه دقیقه نتونستم بخوابم. داغونم آوا...بعد تو با بی رحمی میگی برو؟ کجا برم؟ خونه؟ خونه ای که این همه مدت گذشته و تو هنوز توش نیستی؟

به سمتم می آید و ادامه می دهد:

-میدونم بار قبلی که دیدمت رفتارم درست نبود و نباید اونطوری بهم می ریختم. معذرت می خوام. خیلی خب؟ مطمئنم اگر حرفامو بشنوی منو می بخشی. الانم اگر نگرانی شوهرت برسه زود بیا سوار شو. چون من از هیچی نمی ترسم...از اینجا بودنم نمی ترسم چون اشتباهی نکردم.

باز دودل به انتهای کوچه نگاه می کنم. من از دست او عصبانی نیستم. هر رفتاری هم که با من داشته باشد، خدا می داند که مستحقش هستم. می تواند هرچقدر که می خواهد سرم فریاد بکشد. می تواند اصلا مرا بکشد. من آرزو دارم به دست این مرد کشته شوم. فقط نگران خودش هستم. نگران وضعیتش هستم. همیشه نگرانش هستم.

به من می رسد. مچ دستم را می چسبد که بهم می ریزم و با تندی دستم را عقب می کشم:

-تو رو خدا مهبد...

دیگر اصراری به گرفتن دستم نمی کند و با ناراحتی لب هایش را روی هم فشار می دهد:

-آوا...خواهش می کنم...خواهش می کنم.

می شود باز روی حرفم بمانم؟ وقتی اینطور خواهش می کند...وقتی اینطور بی قراری می کند...چطور روی حرفم بمانم؟ من ضعیفم. کاش محکم بودم. کاش قوی بودم.نیستم ولی. بی حرف به سمت ماشینش می روم. عصبانی از ضعف خودم پا به زمین می کوبم. در سمت کمک راننده را باز می کنم و داخل ماشین می نشینم. محیط سرد ماشین بوی مهبد را می دهد. همان بوی دلچسب و دوست داشتنی تنش.

خودش هم سریع می نشیند و استارت می زند. مدتی در سکوت می مانیم تا بلاخره گاز می دهد و راه میفتد. بخاری را روشن می کند و باد گرم دریچه هایش را به سمت من تنظیم می کند. با دیدن اینهمه خوبی و مردی اش حجم سنگینی روی دلم می نشیند و راه نفسم را می بندد. حتی حالا که بهروز ادعا می کند مرا دوست دارد، باز هم برایش در اولویت نیستم. نازم را آنطور که باید نمی کشد. محبت نمی کند. نمی تواند نیاز باشد تا من ناز کنم. من با مهبد یاد گرفتم که این رشته سر دیگری هم دارد. که دو طرفه است. که لازم نیست همیشه من عشق بورزم. من سنگینی همه چیز را به دوش بکشم. مهبد به یادم آورد که تا چه حد محبت دیدن شیرین و دلچسب است.

-پس فردا تولدته آوا...

با تعجب به سمتش برمی گردم. حقیقتا تولدم را یادم نبود. یعنی هفته ی پیش و باز چند روز پیش که نگاهی به تقویم انداختم، متوجه شدم که تولدم نزدیک است ولی انقدر برایم بی اهمیت بود که سریع از خاطرم پاک شد.

-دلم می خواست که...یعنی می دونم احتمالا مجبوری روز تولدت رو با بهروز باشی. درک می کنم. ولی دوست دارم فردا با مهرداد و مانیا یه دورهمی کوچیک داشته باشیم. دلم می خواد یه تولد کوچیک برات بگیرم. با کسایی که واقعا بهت نزدیکن و درکت می کنن. هوم؟ چی میگی؟

دلم می خواهد از اینهمه خوبی اش بترکد. بغض می کنم و نگاهم را به بیرون پنجره می دهم. همانجا که برف های چند روز پیش کثیف و گلی شده اند.

-مهبد خودت میدونی که نمی تونم. چی باید به بهروز بگم؟ نمیشه.

-آوا؟ یه کاریش بکن. یه بهونه ای بیار. فقط چند ساعت...دل هممون برات تنگ شده. مانیا سراغتو می گیره. حتی دل اونم تنگ شده برات.

بغضم می شکند و تکرار می کنم:

-نمیشه...نه که نخوام...نمیشه.

-اگه بخوای میشه...منو نگاه کن.

در نگاه نکردن به چشم هایش اصرار می ورزم. می ترسم نگاه به محبت لانه کرده میان جنگل نگاهش، اشکم را درآورد و من از گریه کردن خسته شده ام. دور چشم هایم از گریه زیاد همیشه سرخ است و می سوزد.

دستش را جلو می آورد و چانه ام را می گیرد. مجبور می شوم نگاهش کنم و همان لحظه اشکم می چکد. چانه ام را رها می کند و باز هردو دستش را روی فرمان می گذارد. نگاه من ولی روی چشم هایش می ماند. حالا دیگر نمی توانم چشم بگیرم. تازه یادم میفتد تا چه حد دلتنگش بودم.

-خسته شدم آوا...از اینکه فقط با یادت سر کنم. من اینو نمی خواستم. من تو رو می خوام. دست خودم نیست که نمی تونم صبور باشم. قلبتو می خوام...

میان حرفش می پرم:

-قلبمو داری...

آه می کشد:

-همش همین نیست...من همه ی تورو می خوام...

عجول شده ام. باز نمی گذارم حرفش را تمام کند:

-همه ی منو داری...

صدایش را بالا می برد و بغض آلود فریاد می کشد:

-نه ندارم لعنتی...ندارم...من همه ی تو رو می خوام و ندارم و این روانیم می کنه. داغونم می کنه. می فهمی همه چیز یعنی چی؟ قلبتو...روحتو...بدنتو...لبخندتو...همه ی اینارو می خوام. می خوام با تو بخوابم. می خوام وقتی بیدار میشم کنارم باشی. می خوام که ببوسمت و می خوام وقتی می بوسمت احساس گناه نکنی. نمی دونم چرا منو جدی نمی گیری. من می خوام...من آرزو دارم پدر بچه ی تو باشم. محض رضای خدا لعنتی...یکم منو بفهم...من میخوام بقیه زندگیمو با تو بگذرونم. آوا تو همه چیز من شدی. ولی حتی نمی تونم چند ساعت برای روز تولدت با خودم داشته باشمت. من هیچی ندارم. هیچی! همیشه خدا دلم تنگته و این داره می کشتم.

دلش می خواهد پدر بچه ی من باشد؟ وای خدا!من تا کجا خراب کرده ام؟ او می خواهد پدر بچه ی من باشد و من از مرد دیگری بارورم. کی تا این حد همه چیز بهم ریخت؟ خوب که دقت می کنم، من و او دیگر ما نمی شویم و این خیلی غم انگیز است.

دست روی صورتم می گذارم و گریه ام شدت می گیرد:

-من متاسفم مهبد...

صدایش آرام است و در عین حال آشوب:

-من تاسفتو نمی خوام. من خودتو می خوام.

با پشت آستین پالتو اشک هایم را از روی گونه های حتما سرخ شده ام کنار می زنم و چند بار سر تکان می دهم:

-خیلی خب...فردا میام. هنوز نمی دونم باید به بهروز چی بگم. ولی میام.

نفس عمیقی می کشد و خیره به رو به روست:

-مرسی...آوا من خودمم نمی خوام اینطوری بهم ریخته و داغون باشمو و تو رو هم ناراحت کنم...ولی دست خودم نیست. چند وقت پیش ایرن اومد دیدنم. با یه چشم کبود. گفت بهروز زدتش...آتیش گرفتم...از فکر اینکه می تونه تو رو هم همینطوری بی رحمانه بزنه آتیش گرفتم. نتونستم تحمل کنم و رفتم پیش بهروز. بهت نگفته؟

درحالی که هنوز درحال تجزیه و تحیلی اطلاعات تازه وارد شده به مغزم هستم، سرم را بالا می اندازم:

-نه برای چی رفتی شرکتش؟ من که گفته بودم همه چیزو...

-آره میدونم باید همه چیزو بسپرم به تو...نتونستم. وقتی چشم ایرنو دیدم قاطی کردم. نگرانت شدم. همیشه نگرانتم آوا. می خواستم بدونه قرار نیست عقب بکشم. نتیجه اونی که می خواستم نشد البته. بهروز خیلی مطمئنه...منم دلم می خواست مطمئن باشم. ولی نبودم. هنوزم نیستم. به هیچی!

خیره می شوم به دست های لاغر و استخوانیِ بی رنگم و آه از ته دلی می کشم:

-متاسفم مهبد.

او هم آهی می کشد و دیگر حرفی نمی زند. این ماجرا پیچیده تر از آنی شده که کسی بتواند راه حلی برایش پیدا کند. فقط می شود روزها را گذراند و امید برای رسیدن بهار و روزهای روشن داشت .

***

گوشه ی در را باز می کنم و با دودلی سرک می کشم. جرات داخل رفتن ندارم. حتما برای برداشتن لباس هایش به آپارتمان من برگشته. بلیطش اینجا بود. بدون آن که نمی تواند برود. از فکر اتفاقی که در شرکت افتاد، آه از نهادم بلند می شود. حالا باید چه جوابی به سوال های مرد فرانسوی و جذابم بدهم؟ تازه این در صورتی ست که مرا قابل سوال پرسیدن بداند. دوباره چه دروغ هایی می توانم برایش ردیف کنم؟ او همه چیز را شنیده. دروغ گفتن دیگر فایده ای نداره. باید راستش را بگویم از همان اول. دنیل درک می کند. دنیل سیاهی های روح مرا دید و باز مرا خواست. دنیل مرا می بخشد.

با این فکر کمی دل و جرات می گیرم و از میان در نیمه باز می گذرم. همانطور که حدس می زدم داخل اتاق خواب است و دارد وسایلش را جمع می کند.

-دنی؟

انقدر که خفه و آرام می گویم که خودم به زور صدای خفه و ته حلقی ام را می شنوم ولی او انگار منتظر آمدنم بوده که می شنود و وسیله جمع کردنش پرخشونت تر و تندتر می شود.

-دنیل نمیذاری توضیح بدم؟ می خوای بذاری بری؟

دست هایش مشت می شود و تی شرتش را روی تخت می اندازد. با حرص به سمتم برمی گردد و فریاد می کشد:

-You don’t get it! I was standing in the bathroom and hoping everything was a lie. Me. Daniel Bail! I can have anything I want. Anything...And I was standing in the middle of a freaking bathroom for a bitch...for a whore! For a worthless woman. Oh god! When did I become such a looser? You know how it makes me feel? It makes me feel sick. You make me feel sick.

-)تو نمی فهمی! من توی دستشویی وایساده بودم و امیدوارم بودم که همش دروغ باشه. من. دنیل بیل! من می تونم هرچیزی که بخوام داشته باشم. هرچیزی...و برای یه زن خراب...یه فاحشه...یه زن بی ارزش...وسط یه دسشویی لعنتی وایساده بودم. خدایا! کی تبدیل شدم به همچین بازنده ای؟ میدونی این باعث میشه چه حسی پیدا کنم؟ حالمو بهم میزنه...تو حالمو بهم میزنی(.

با بغض به سمتش می روم و التماس می کنم:

-دنیل غریبه نشو...با من فارسی حرف بزن. بذار باهم حرف بزنیم. خواهش می کنم بذار برات توضیح بدم. غریبه نباش با من دنیل. من دوستت دارم.

واقعا از ته ته دلم گریه می کنم. ادا نیست. دروغ نیست. درست به اندازه همان روزی که از کیومرث رودست خوردم، غمگینم. غمگینم و اینبار به جز خودم کسی را ندارم که سرزنش کنم. از من رو می گیرد و تی شرت را با خشم از روی تخت برمی دارد و باز فریاد می کشد:

-توضیحت رو نخواست. جاست...فقط خفه شو!

با هق هق به سمتش می روم و بازویش را با التماس می چسبم:

-دنیل گوش بده به من...به خدا نمی خواستم اینطوری شه. دروغ گفتم چون حقیقت به قدری تلخ و سیاه بود که نمی تونستم باهات درمیون بذارم. جراتش رو نداشتم. ترسیدم از دستت بدم. من نمی تونم از دستت بدم.

بازویش را طوری خصمانه می کشد که به سمتش پرت می شوم. با شتاب به عقب هولم می دهد و صدایش بالاتر می رود:

-از اول هم به گذشتت اهمیت ندادم. بهت گفته بود که گذشته برای من مهم نبود. من...یو فقط باید با من آنست بودی. تو دروغ گفت...تو خواست با بهروز خوابید. اوه گاد! من باید چه حسی داشت؟

حس بیچارگی دارد خفه ام می کند. دستم را روی گلویم می گذارم. انگار سیب بزرگی را قورت داده باشم، باد کرده. روی زانوهایم می نشینم و صدای بلند گریه ام تمام اتاق را برمی دارد:

-من نمی تونستم بدون اون پول ازش بگذرم. من تمام این سالا پا به پاش زحمت کشیدم. اون پول سهمم بود. باید می گرفتمش. اگرم باهاش می خوابیدم از روی عشق نبود. فقط تحمل می کردم. من تو رو می خوام دنیل. ولی اون پولم می خواستم. پولی بود که به پاش خیلی کارا کردم.

-Like destroying some innocent girl's life? Yeah, I know that.

-)مثل نابود کردن زندگی یه دختر بی گناه؟ آره، میدونم(.

ماجرای ماندانا را هم می دانست؟ بهروز لعنتی! همه چیز را به او گفته. مرد گرگ صفت. به بدترین نحو ممکن زهرش را ریخت. همه چیزم را از دست می دهم. اگر دنیل مرا رها کند و برود، تمام آرزوهایم برباد می رود. چیزی برای نجات دادن نمی ماند. دنیل برود، من هم تمام می شوم. همه چیز تمام می شود. تمام رویاهایی که هردو داشتیم. شب ها که سرمان را بهم می چسباندیم، موسیقی آرامی می گذاشتیم و تا صبح در مورد برنامه هایمان در مورد آینده بحث می کردیم. خدایا من چه چیزی را برای پول از دست دادم؟ چرا چنین اشتباهی کردم؟

هق می زنم و ساق پایش را در آغوش می گیرم. پیشانی ام را می چسبانم به پارچه شلوارش و میان هق هق گریه می گویم:

-تو که جای من نیستی. نمی دونی چقدر سختی کشیدم. منم زندگی خوب می خواستم. از فلاکت خسته شده بودم. فکر میکنی خودم دوست داشتم اینطوری شه؟

صدای بسته شدن زیپ چمدان، روی اعصابم کشیده می شود. پایش را از میان دست هایم بیرون می کشد:

-That’s not even an excuse! You took everything from her because you were miserable? What kind of person are you? Oh my god. I don’t know why I’m even bothering myself talking to you. You are a monster.

-)این حتی یه بهونه هم حساب نمیشه! همه چیزو ازش گرفتی چون بدبخت بودی؟ تو دیگه چجوری آدمی هستی؟ اوه خدای من. حتی نمی دونم چرا خودمو به زحمت می ندازم و با تو حرف می زنم. تو یه هیولایی(.

با سماجت زیاد به پایش می چسبم و گونه ام را به عضله های سفت و استخوانی اش می کشم:

-نرو دنی...بذار حلش کنیم. مطمئنم می تونیم از اینم بگذریم. به خدا من دوستت دارم. به خدا اینو راست میگم. نمی تونم از دستت بدم. من تا حالا خیلی از دست دادم. نمی تونم تورم از دست بدم. دنی...دنیل...

گریه ی شدید اجازه ادامه دادن به من نمی دهد. کلافه روی زانوهایش می نشیند و با مردمک های تیره اش زل می زند در نگاه پر اشکم:

-Don’t make yourself smaller than what you are now. I’m going to go and leave you anyway honey. Nothing can make me stay. I’m an honorable man. I respect myself and staying with you means the otherwise. So let go of me now.

-)خودتو از اینی که هستی کوچیکتر نکن. عزیزم من به هرحال قراره برم و ترکت کنم. هیچی نمی تونه مجبورم کنه که بمونم. من مرد با اصالتی هستم. به خودم احترام میذارم و اینجا موندن نقضش میکنه. پس همین الان ولم کن(.

پایش را رها می کنم و سر به روی زانوانش می گذارم:

-خواهش می کنم نرو...یا منو هم با خودت ببر. دنیل اگر ولم کنی و بری خودمو می کشم.

با پوزخند نفرت انگیزی انگشتش را جلو می آورد و طره مویی که روی گونه ام ریخته را کنار می زند:

-Then do it. Go ahead and kill yourself. I honestly don’t care.

-)پس اینکارو بکن. برو و خودتو بکش. من حقیقتا اهمیتی نمیدم(.

بعد از اینکه تمام این کلمات را با نفرت توی صورتم توف می کند، مرا عقب می زند و بلند می شود. از شدت ضربه اش روی زمین میفتم و گریه ام اوج می گیرد. نگاهش...نگاه لعنتی اش! باورش کردم. باور کردم که می رود و مرا همینجا می گذارد. آن حجم از بی تفاوتی. نگاهش مطمئنم کرد که مهم نیست تا چه حد التماس کنم که ترکم نکند. تا چه حد آویزان بازو و پایش شوم. دیگر برایش هیچ مهم نیست. دنیل با من نمی ماند. برای

همیشه از دستش داده ام. می رود و من فقط برایش خاطره تلخ و نا مطلوبی از سرزمین مادری اش می شوم. شاید هربار یادش بیفتد یک رگ ایرانی دارد، به یاد من آهی بکشد و بعد تنش از نفرت و انزجار پر شود. شاید هم خیلی زود فراموشم کند.

اینبار خوب می دانم که کسی برای سرزنش نیست. هیچوقت نبوده. همیشه خودم بوده ام. همیشه خودم کردم. آن مقصری که همیشه دنبالش می گشتم تا از او انتقام بگیرم را باید در آینه می جستم.

دنیل چمدانش را برمی دارد. کتش را می پوشد. از کنارم رد می شود و برای همیشه می رود. و من دیگر سعی نمی کنم جلویش را بگیرم. هردو دستم را روی صورتم می گذارم و با تمام وجود اشک می ریزم.

سخت است بدترین و بزرگ ترین دشمنت خودت باشی! تکیه ام را به دیوار سرد اتاق می دهم و پیشانی ام را روی زانوهایم می گذارم. اینبار چنان از نفرت و کینه پرم که تک تک شان را آتش می زنم. دیگر دنبال مقصر نیستم. فقط می خواهم هرچه هست و نیست را آتش بزنم تا کمی از عطش درونی ام کم شود. فقط دنبال دیواری هستم تا سرم را به آن بکوبم و کدام دیوار کوتاه تر از ماندانای بدبخت و رقت آور!

نفس عمیقی می کشم و دست روی زانوهایم می گذارم. قلبم زخم بزرگی خورده درست ولی من همیشه از پسش برآمده ام و باز بلنده شده ام. روزگار حسابی ضد گلوله ام کرده.

داخل سرویس می روم و صورتم را می شورم. اشک ریختن زیاد باعث شده آرایش غلیظم در تمام صورتم پخش شود. دوشی می گیرم و تمام مدت نمی توانم جلوی اشک هایم را بگیرم. از حمام بیرون می آیم و اشک می ریزم. آب بدنم تمام کف اتاق را خیس می کند و اشک می ریزم. موهای شرابی رنگم را خشک می کنم و اشک می ریزم. لباس می پوشم و اشک می ریزم. چای دم می کنم و اشک می ریزم. چای را در فنجان می ریزم و اشکم داخل فنجان چای می چکد. چای سرخ رنگ موج برمی دارد و نقش صورتم را در موج هایش تماشا می کنم. من هنوز با ارزش ترین دارایی ام را از دست نداده ام. هنوز تا این حد و زیبا و جوانم. موهبتی که نصیب کم کسی می شود .

دنیا که به آخر نرسیده. فقط از چند ساعت قبل تا به حال تمام دنیا جلوی چشمانم وارونه شده.

آهی می کشم و فنجان را نزدیک لبم می برم. دیگر اشک نمی ریزم!

***

رو به رویم می نشیند و سیگار به انتها رسیده اش را داخل لیوان پایه بلندِ جلوی دست من می اندازد:

-سلام...خوشحالم اومدی.

-مگه فکر می کردی قراره نیام؟ آقای کارمیار یه خورده به خودت اطمینان داشته باش. هنوز بی مصرف نشدی. البته هنوز!

-هه! الان باید بخندم؟

-نه راستش حوصله تماشا کردن خنده کسی رو ندارم.

-چی شده؟ چرا انقدر داغونی؟

-داغون؟

-آره...هیچوقت اینطوری بهم ریخته ندیده بودمت!

-کلا دومین باره منو می بینی.

-آدم شناس خوبیم. فکر نکنم خودتم خودتو انقدر بدریخت دیده باشی. انگار رنگو از تمام تنت کشیدن.

-چرت و پرت نگو. من مثل یه فرشته ام. همیشه زیبام.

-حق با توئه! البته شیطونم فرشته بود. باید مراقب خودم باشم.

-شیطون مرد بود. من زنم!

-شوخی می کنی! واقعا فکر میکنی شیطون مرد بوده؟

-باید اینطور بوده باشه.

-کنایه رو بذار کنار. برات خبر خوبی دارم. بار قبل زنگ زدی و گفتی اطلاعات میخوای. گفتی هرچی شد بهت خبر بدم.

-آره...همینو گفتم. سر حرفمم هستم.

-نمی دونم برات مهمه که بدونی یا نه ولی فردا قراره ماندانا و مهبد و مهرداد و دخترش توی خونه پدر ماندانا دور هم جمع شن و برای ماندانا تولد بگیرن.

-جدی؟

نویسنده: یاسمین منصوری

-آره. مردک بی شرف اصلا براش مهم نیست چی به سر خواهرم آورده. نازی هیچی ازش نمونده. اینهمه سال خواهر منو بازی داد بعد میره و برای دوست دختر شوهردارش تولد میگیره و با هم خوش می گذرونن. دنیای کثیفیه ایرن.

-آره دنیای کثیفیه. مسئول نصفشم منم.

-تعجبی هم نداره...گفته بودم شیطونی...حالا چیزی بود که بخوای بدونی؟ یعنی فکر نکنم چیز مهمی برات...

- نه...خیلی خوب بود. درواقع عالی بود. حالا اینارو از کجا...

-از کجا میدونم؟ نپرس از کجا...ولی من همیشه همه چیزو می دونم.

-پس همراه خوبی برای من میشی. هرچند من همیشه تنها کار می کنم. داره فکرای خوبی به ذهنم میرسه. نقشه های خوبی براشون کشیدم.

-چی تو سرته؟ باید بترسم؟

-تو رو نمی دونم...ولی خیلیا باید بترسن. خیلی خوشحال شدم دیدمت.

-میخوای بری؟ بمون یه قهوه ای چیزی بخورم.

-هیچوقت قهوه دوست نداشتم. هرچند گاهی انقدر توی نقش میرم که خودمم باورم میشه اصالت دارم.

-می تونم بازم زنگ بزنم؟ دوست دارم بیشتر باهات در ارتباط باشم.

-نه متاسفانه تو زیادی در موردم میدونی. من ترجیح میدم روی سیاهمو توی سایه نگه دارم. وانمود کردن و دروغ گفتنو دوست دارم. از نظر من دروغ گفتن بهترین سرگرمیه که یه دختر میتونه داشته باشه.

-دقیقا...هیچ وقت نفهمیدم چی در مورد راست گویی انقدر فوق العادست که همه وانمود به صادق بودن میکنن. دنیا داره برپایه دروغ می چرخه. تمام دنیا! کاش برای یکم تغییرم شده آدما می تونستن به خودشون اعتراف کنن که از دروغ گفتن لذت میبرن. اینطوری لااقل آدم با خودش صادقه.

-میدونی؟ توی یه دنیای بی عیب و نقص و فوق العاده تو زوج خوبی برای من میشدی. ولی تجربه نشون داده آدمایی که شبیه همن با هم نمی سازن. روز خوش!

***

***

مهبد مرا چند کوچه پایین تر از خانه پیاده می کند و تمام راه را در آن سرما پیاده روی می کنم. وقتی به خانه می رسم، احمد درحال خداحافظی با بهروز است. با دیدن من سری از روی تواضع پایین می آورد و سلام و احوال پرسی گرمی می کند. اصرار می کنم که برای شام بمانید و به شبنم هم زنگ می زنیم تا به ما بپیوندد ولی انگار می فهمد فقط تعارف می کنم که قبول نمی کند و می رود.

بهروز نزدیک چهارچوب ایستاده و دلخور نگاهم می کند. احتمالا بخاطر بحث چند ساعت پیشمان اینطور زُست گرفته. قبل از اینکه به پله ها برسم، برمی گردد و داخل می رود. پوفی می کشم و به دنبالش داخل می روم. برعکس شده! لابد توقع دارد نازش را هم بکشم.

-خوب شد اومدی...می خواستی نصف شب بیای.

نگاهم ناخودآگاه می رود سراغ عقبه های ساعت و با تعجب می گویم:

-ساعت هفت نشده.

-هفت شب نیست؟ هوا رو ببین. تاریکه.

-جایی که نبودم داشتم همین اطراف قدم می زدم.

-بهت گفتم که برات خبر دارم. اصلا شنیدی؟

کاملا فراموش کرده بودم، که گفته بود خبر خوب دارد. شاید چون هر حرفی که از دهان بهروز بیرون بیاید نمی تواند خوب باشد. نمی فهمم چرا بهانه گیری می کند اما ادامه بحث را نمی گیرم و بی خیال می شوم.

-خب بگو...

-خب بگو؟

خودش را روی کاناپه می اندازد و اخم می کند:

-مرسی از این همه اشتیاق.

شروع به باز کردن دکمه های پالتویم می کنم و به سمتش می روم. پالتو و شالم را روی دسته ی مبل می اندازم و روی مبل ولی با فاصله کنارش می نشینم:

-جدی دوست دارم بدونم. خیلی وقته خبر خوب نشنیدم.

این یعنی اینکه خبر بارداری هم برایم خبر خوبی نبود و البته که خودش بهتر از من این را می داند. نفس عمیقی می کشد و صاف می نشیند.

-میدونی چرا قبلا دوستت نداشتم و الان دارم؟

از سوالش جا می خورم با این حال وانمود می کنم که برایم اهمیتی ندارد. شانه بالا می اندازم و با بی تفاوتی ساختگی می گویم:

-چرا؟

دوست دارم بدانم. مگر می شود که برایم مهم نباشد. من سالهای زیادی از عمرم را در راه این عشق سوزاندم. باید بدانم چرا دوستم نداشت. با وجود تمام عشقی که دو دستی تقدیمش کردم، هیچوقت مرا نخواست.

موهایی که موج دار شده و به گوشه ی پیشانی اش چسبیده را بالا می زند:

-چون ندیدم. چیزی که جلوی چشمم بودو ندیدم. و درست از روزی که به من نیاز نداشتی دیدمت. خواستمت. احتمالا چون دیگه بهم نیاز نداشتی...برام مهم نیست چقدر طول میکشه. من این شرایط بهم ریخته رو درست می کنم. این زندگی رو درست میکنم. میدونم که می تونم. اون روزی که گفتی ایرنو نابود کنم...مانی واقعا دلم نمی خواست اینکارو بکنم.

خم می شود و پاکت سیگارش را از روی میز برمی دارد. با این تی شرت سپید و بی نقش و نگار کمی کم سن و سال شده و از طرفی نه ریش چند روزه اش خسته و نا مرتب نشانش میدهد. تی شرتش نازک است و عضلات تنش زیر پارچه ی لباس شناور است.

پاکت را باز می کند و تکان می دهد تا سر یکی از سیگارها بیرون بزند. لول سیگار را بیرون می کشد و ادامه می دهد:

-واقعا نمی خواستم. ایرن اونقدرم که به نظر میاد بد نیست. همیشه دلم براش می سوخت. شاید حتی یه زمانی واقعا دوسش داشتم. کارای بدی میکنه ولی خوب که بشناسیش. اگر به اندازه کافی بهش نزدیک شی...گاهی اون دختر بچه ی معصوم و چشم آبی که ناپدریش بهش تجاوز کرده رو می بینی. ایرن همیشه یه پارچه خشم و کینه ست. وقتی دنیا فقط روی بد نشونت بده...از کجا خوبی کردنو باید یاد بگیری؟ نمی خوام با حرف زدن از ایرن خاطرات بدتو زنده کنم یا جانبشو بگیرم. من کاری رو کردم که گفتی...با اینکه اصلا نمی خواستم ولی نابودش کردم...

نمی فهمم چرا ولی حس می کنم عذاب وجدان دارد. سیگاری که تا آن لحظه میان انگشتانش بازی می دهد را گوشه ی لبش می گذارد و تا فندک بزند و دمی بگیرد و دودش را در فضا پخش کند، من جانم در می رود.

بلاخره زبان باز می کند:

-نابودش کردم. یه زندگی جدید برای خودش ساخته بود. حتی دیگه کاری به کار ما هم نداشت. یه مرد پیدا کرده بود تا بهش عشق بورزه. می خواست عاشق شدنو عشق ورزیدنو یاد بگیره به گمونم. می خواست برای همیشه از ایران بره. اجازه ندادم...

طاقتم تمام می شود و صدایم را بالا می برم:

-واضح حرف بزن ببینم چیکار کردی.

لحظه ای از گوشه ی چشم نگاهم می کند. دلم می ریزد. به آرامی پک دیگری می زند و نفس عمیق و مردانه ای می کشد:

-به مردی که عاشقش بود حقیقتو گفتم. حقشو نداشتم ولی اینکارو کردم. مانی آیندشو نابود کردم. بدبختش کردم.

چشم هایم را درشت می کنم و جیغ می کشم:

-چرا همچین کاری کردی؟

پرتوقع به سمتم برمی گردد و پوزخند می زند:

-چون تو گفتی...

دستی به صورتم می کشم و ناامیدانه زمزمه می کنم:

-باید میذاشتی بره.

-چی؟ ولی...

-آره من گفتم نابودش کن...ولی وقتی این حرفو زدم که فکر کردم سایه شومش برای همیشه روی زندگیمه. نگفته بودی که میخواد برای همیشه بره. واقعا ترجیح میدادم دیگه نبینمش و برای همیشه بره. نباید همچین کاری میکردی.

سیگار را خاموش می کند. از روی مبل بلند می شود و با عصبانیت موهایش را میان مشتش می گیرد و دست به کمر می زند:

-شوخی می کنی نه؟ من برای تو اینکارو کردم.

صدایش تا عمق می سوزد. سری از روی تاسف تکان می دهم:

-ولی این چیزی نبود که من می خواستم. باید میذاشتی بره.

نگاهش در میان نقش و نگار فرش گم می شود و با حالتی متاسف اقرار می کند:

-خدای من...باید می ذاشتم بره. معلومه که باید می ذاشتم بره. چیکار کردم مانی؟

باز نگاهم می کند. ناراحت است. لبخند معنی داری می زنم:

-عصبانیش کردی...

بلند می شوم و شال و پالتویم را برمی دارم. وقتی از کنارش می گذرم، خم می شوم و آرام نزدیک گوشش زمزمه می کنم:

-منتظر عواقبشم باش.

این چیزی بود که من خیلی وقت پیش می خواستم. که به جان هم بیفتند و یکدیگر را نابود کنند. هرچند که مدت هاست دیگر چیزی نمی خواهمو مطلقا هیچ نمی خواهم و فقط سرگردانم. از طرفی واقعا ترجیح می دادم که ایرن از ایران برود و دیگر برنگردد.

-مانی میدونی که ممکنه آتیشش دامن تورم بگیره؟

بی انکه برگردم از پله ها بالا می روم:

-کاری نیست که قبلا باهام نکرده باشه.

***

رو به روی خانه پدری ام از آژانس پیاده می شوم و کرایه را حساب می کنم. هوا از روی قبل هم سردتر شده. اما برف نمی بارد. هنوز بقایای بارش های اخیر زمین را سپید پوش کرده. هرچند که دیگر سپیدی اش بکر نیست و از رفت و آمد آدم ها آلوده شده.

نویسنده:یاسمین منصوری

شانس آوردم که بهروز صبح زود و حتی قبل از اینکه من بیدار شوم خانه را ترک کرده بود و نزدیک ظهر زنگ زد که تا غروب سرش شلوغ است. انگار برای من اهمیتی دارد که چه غلطی می خواهد بکند. بدون خبر دادن به او آمدم. ریسک بزرگی کردم اما نمی توانستم خواهش مهبد را نادیده بگیرم. امروز را برای بار آخر با آنها می گذراندم و با آنها می خندیدم و گپ می زدم. بعد همه چیز را تمام می کردم. کاش خدا این قدرت را به من میداد تا تمامش کنم. قبلا هم چنین تصمیمی گرفتم و نتوانستم. من بهتر از هرکسی می دانم که خیلی وقت پیش...درست همان روزی که با بهروز به خانه برگشتم، همه چیز میان من و مهبد تمام شد.

داخل خانه می روم. هنوز نیم ساعت تا رسیدن مهبد و مهرداد و مانیا مانده. قرار شد تا غروب تمامش کنیم تا من سروقت به خانه برسم. چقدر دلم تنگ شده برای جمع کوچکمان. کلا چند بار پیش آمد که دور هم، چه در خانه مهبد و چه در خانه مهرداد جمع شدیم. ولی در همان چند بار انقدر صمیمی و وابسته شان شدم و به من خوش گذشت که حس کردم در تمام عمرم چنین محیط گرمی را تجربه نکرده ام.

هرچقدر با شوفاژ درگیر می شوم، نمی توانم راهش بیندازم. مطمئنم بهروز پول قبض گاز و برق و آب خانه را خودش پرداخت می کند. می دانم که گاز قطع نیست ولی نمی توانم شوفاژ را روشن کنم. بی خیال شوفاژ ها می شوم و کولر گازی را روی باد گرم می گذارم. مهبد اصرار کرد که شاید درست نباشد خانه پدری ام جمع شویم. ولی من جای بهتری را سراغ نداشتم. از همه مطمئن تر همینجاست. هیچکس ما را با هم نمی بیند و بهروز هم خیلی کم به اینجا سر می زند.

احساس زن های خیانت کار را دارم. وحشتناک است. تا قبل از باردار شدن برایم کوچک ترین اهمیتی نداشت. بهروز را لایق این شرایطی که خودش برای خودش ساخته می دانستم. اما حالا فرق کرده. وقتی بهروز هر روز صبح نیم ساعت داخل دستشویی با من می نشنید و موهایم را از دور صورتم، میان مشتش جمع می کند و پشت سرم نگه می دارد. وقتی روزی هزار بار زنگ می زند تا حالم را بپرسد. وقتی دلش راضی به شرکت رفتن نمی شود و اکثر وقتش را در خانه و با من می ماند. وقتی خورد و خوراکم را کنترل می کند. وقتی مراقب من است...وقتی برخلاف میلش برای من و اینکه ببخشمش خطر می کند و ایرن را عذاب می دهد. کمی باورش می کنم.

نمی توانم کمکی به این حس بکنم. همین دیدار های دوستانه و جمعی هم برای زنی مانند من عین خیانت است. نه صد در صد خیانت به بهروز. خیانت به زندگی مشترکی که اسیرش شده ام. چون با وجود حاملگی مجبورم بار این زندگی مشترک را تا آخر عمر به دوش بکشم. بچه که بیاید، خواه ناخواه عاشقش می شوم. من همیشه عاشق بچه ها بودم. چطور می توانم همخون خودم را نخواهم؟ می دانم که اسیر بهروز شده ام.

رو مبلی ها را می کشم و سراغ اتاق قدیمی ام می روم. هزاران خاطره هم زمان با هم از مقابل چشمانم می گذرند. اتاق مجردی ام. چقدر من از این اتاق خاطرات خوب و بد دارم. احساسات ضد و نقیض روحم را منقلب می کند.

چقدر راه آمده ام...نه! چقدر راه آمده ایم. دلم برای مادرم تنگ می شود. دلم برای پدرم تنگ می شود. حتی دلم برای آن روزها که ایرن بهترین دوست و نامادریِ دوست داشتنی ام بود هم تنگ می شود. زندگی آن روزها به من آسان تر می گرفت. روی تخت می نشینم. هوا اتاق سرد و یخ زده است. صدای هوهو باد انگار چیزی را نزدیک گوشم پچ پچ می کند. لبخند می زنم. چقدر مرور خاطرات حس عجیبی دارد. حس پیدا شدن! خم می شوم و عروسک خرسی ام را از روی رو تختی و میان بالش هایم برمی دارم.

-بابا...

گوشه ی لبم را میان دندان می گیرم و فضای بی روح اتاق را از نظر می گذرانم. دستم را روی بدن مخملی عروسک نوازش وار تکان می دهم.

-دلم برات تنگ شده. میدونی که دوست دارم بیام ببینمت...اما روشو ندارم. برام عین شکنجست. تقصیر منه که...همش تقصیر من بود. ولی خیلی دلم برات تنگ شده بابا.

فین فینم بلند می شود و دستی به گونه های یخ زده ام می کشم. سری تکان می دهم. حتما مجنون و دیوانه شده ام. به سرم زده! میان اتاق ساکت و خالی نشسته ام و با خودم حرف میزنم. اگر جنون نیست، پس چیست؟ خرس را روی تخت می اندازم و از اتاق بیرون می آیم. تا وقتی سه مهمان عزیزم برسند کمی سالن را تمیز می کنم. نمی خواهم آن همه مردگی و سکوت اذیتشان کند.

صدای زنگ آیفن را که می شنوم، خدا را شکر می کنم. آنهمه تنهایی اعصابم را بهم ریخته بود. به سمت آیفن می روم و صورت کوچک و خندان مانیا که در بغل مهبد است، باعث می شود من هم لبخند بزنم. چون صدای آیفن خراب است، بی آنکه چیزی بگویم، دکمه را می زنم و در باز می شود. تندی در آینه نگاهی به صورت آرایش کرده ام می اندازم و شالم را کمی عقب می کشم تا طره ای از موهای تیره ام کنار چشم هایی که مهبد می گوید گیراست، بریزد. به سختی نفس هیجان زده ام را بیرون می فرستم و کنار در منتظرشان می مانم.

***

کف دستم را محکم به چوب میز می کوبم و صدای بلندم را در فرق سرش می کوبم:

-بهش بگو باید باهاش حرف بزنم. چرا نمی فهمی کار مهم دارم؟ بگو خسته نشده همش تو سوراخ موش قایم شده؟

منشیِ لوند و زیبا رویِ بهروز بلاخره از عصبانیت منفجر می شود:

-من نمی فهمم یا تو؟ بهروز میگه نمی خواد بری تو...برو بیرون ببینم!

رو می گیرم و بی توجه به حرص خوردنش به سمت در دفتر می روم:

-مقصر منم که الکی وایسادم با تو دهن به دهن میذارم.

تق تق پاشنه های کفشش زودتر از صدای جیغش به گوشم می رسد:

-کجا میری؟ وایسا.

قبل از اینکه به من برسد به قدم هایم سرعت می دهم. خوب شد پاشنه بلند نپوشیدم! چند قدم آخر را می دوم. دستگیره در را می کشم و بازش می کنم.

-کری مگه؟ بهروز گفت...

بهروز پشت میزش نشسته و حواسش به مانیتور لپ تاپش است. انگار حسابی غرق افکارش شده. از من فرار می کند؟ مرا دک می کند؟ فکر کرده به همین راحتی ست که راهم ندهد؟ به خدمتش می رسم! نامرد. انگار اصلا برایش اهمیتی ندارد که زندگی ام را برای همیشه نابود کرده.

با توجه به سر و صدای زیادِ منشی بی خاصیتش، سرش را بالا می آورد و دستی به چشم های خسته اش می کشد. منشی دست دور بازویم می اندازد و من با شدت عقبش می زنم. از حرکتم جا می خورد و کمی عقب می رود.

بهروز بی حوصله نگاهمان می کند. خسته از تراژدی ها مکرر این اواخر، تنها نگاه می کند. دلم می خواهد زمین و زمان را روی سرش خراب کنم که زمین و زمان را روی سرم خراب کرد .

هیچوقت مرا نخواستی. هیچوقت برایت پشیزی ارزش نداشتم. حاشا نکن مرد بی رحم روزانِ دیروزم! حاشا نکن!

بغض ریشه دار و سفت و سختم را همراه با آب دهانم پایین می فرستم و رو به بهروز می گویم:

-باید حرف بزنیم. خبر خیلی مهمی دارم.

صدایم می لرزد:

-اومدم واسه تسویه حساب.

-بهروز من بهش گفتم...

عصبی و جدی از پشت میز بلند می شود و اول گوشه ای از خشمش دامن منشی اش را می گیرد:

-چه خبرته اینهمه سر و صدا راه انداختی تو شرکت خانوم؟

منشی باز با آن صدای جیغش شروع می کند:

-بهروز...

محکم روی میز می کوبد:

-برو بیرون نیلوفر!

سپس به من نگاه می کند و آرام تر ادامه می دهد:

-تو هم همینطور ایرن. برو پی کارت.

از شدت ضربه و خشم زیادش منشی از جا می پرد ولی من تکانی هم به خودم نمی دهم. صاف و محکم ایستاده ام. درست مثل کوه. واقعا فکر کرده به همین راحتی از دست من خلاص می شود؟ مرد احمق!

منشی نیلوفر نام کوتاه میاید و به سمت میزش عقب گرد می کند: بی توجه به امر بهروز، داخل می روم و در را پشتم می بندم. با تعجب نگاهم می کند و پوف کلافه ای می کشد:

-چیکار کنم بری؟

-میتونی گوش بدی به حرفام...

لبخندی می زنم و جلو می روم:

-راستی زندگی چطور می گذره بهروز خان؟ مانی چطوره؟ کوچولوت خوبه؟

کاملا مشخص است چیزی تا روانی شدن فاصله ندارد. باری دیگر روی صندلی نرم و راحت ریاستش می نشیند:

-باز چه نقشه ای تو اون سر خرابته؟ دست از سر من بردار ایرن...چرا نمی تونم از دستت نفس راحت بکشم؟

صدایش گرفته و خش دار است. وای که چقدر روزی تن صدایش را دوست داشتم. نمی توانم خودم را کنترل کنم و از کوره در می روم:

-من که داشتم می رفتم لعنتی...تو نذاشتی.

نگاهش از خیره شدن در طوفان آبی چشمانم طفره می رود:

-حقش بود بدونه...

-تو چه کاره ای؟ از کی مسئول گرفتن حق دیگران شدی؟ چرا اونکارو باهام کردی بهروز؟ کی بهت بدی کردم؟ من که همیشه پشتت بودم عوضی...

سرش را به پشتی صندلی اش تکیه می دهد و چشم هایش را می بندد:

-الکی خودتو خسته نکن با این حرفا. کوچکترین اهمیتی برام نداره.

پوزخند می زنم و با حرکت سر حرفش را تایید می کنم:

-آره می شناسمت. میدونم تا چه حد بی شرفی! ولی منم دست خالی نیستم.

چشم هایش باز می شوند. همان چشم های تیره رنگی که قبل تر ها باور داشتم سگ دارند.

ترسیده؟ سخت می شود باور کرد که بهروز هم می تواند مثل بقیه آدم ها بترسد. شاید چون حالا چیزهای عزیز زیادی برای از دست دادن دارد. دلم بهم می پیچد و سینه ام سنگین می شود.

-منظورت چیه؟

-نگفتی مانی خوبه؟

ناگهان مانند بشکه ای باروت منفجر می شود:

-لعنتی...لعنتی...لعنتی...

صدایش هر لحظه بالاتر می رود:

-حالم داره از این بازی کثیف بهم میخوره. فکر نکنم دیگه بتونم بازی کنم. خسته شدم. فقط حرفتو بزن ایرن.

لبخند کمرنگ و معنی داری می زنم و همانجا نزدیک در محکم و استوار می ایستم:

-بهروز؟ یالله دیگه...آخرین دوره. ناامیدم نکن! تو که عادت نداشتی تسلیم شی. اینطوری بازی میکنی؟

دو دستش را روی چوب بلوطی رنگ میز می گذارد و با شتاب بلند می شود. به در می چشبم و اخم می کنم. رگ روی پیشانی اش بیرون زده. فریاد می کشد:

-میخوای بدونی من چجوری بازی می کنم؟ یبار دیگه اینجا یا دور و بر زندگیم پیدات شه...اون موقع می بینی من چجوری بازی میکنم.

خیره نگاهش می کنم. چقدر از دیدن التهاب و حال آشوبش لذت می برم. دستی به پیشانی عرقه کرده اش می کشد و سعی می کند، آرامش را به صدایش برگرداند.

-خیلی خب...باشه. پولو بهت میدم. هرچقدر سهمته...بهت میدم ولی برو...برای همیشه دست از سرمون بردار.

خنده ی ناباورانه ای می کنم و با عصبانیت به سمتش می روم:

-پول؟ نه...نه ایندفعه دیگه در مورد پول نیست...فقط انتقامه!

-خدای من...چه غلطی کردی ایرن؟

با انگشت به خودم اشاره می کنم و ابروهایم را بالا می اندازم:

-من؟ اینبار هیچی. من کاری نکردم...

-داری روانیم میکنی؟ حرف بزن.

لبخند شیطانی ای روی لب های سرخ رنگم می نشانم:

-از زنت خبر داری؟

-چی؟ از مانی؟

چشم هایش درشت شده. بهروز نگران مانی ست. همان به درد هم می خورند. درواقع...درکمال بی میلی، در دلم اعتراف می کنم که مانی برای بهروز زیادی ست.

-آره ماندانا زنت...ازش خبر داری؟

-معلومه که خبر دارم. خونست. دو ساعت پیش زنگ زدم.

-دقیقا همینجاست که اشتباه میکنی. نه نیست.

بی توجه به آشفتگی حالش، با طمانینه و آرام به سمت مبل می روم و روی آن می نشینم.

-میگم زنگ زدم...خونه بود.

آب دهانش را به سختی پایین می فرستد و بعد از تامل کوتاهی، ناگهان به سمتم حمله ور می شود:

-چیکارش کردی؟

حقیقتا از شدت عصبانیتش می ترسم و سریع جیغ می کشم:

-من کاری نکردم...اصلا خیلی وقته ندیدمش.

میان دفتر می ایستد و دست به کمر می زند:

-زر بزن ایرن. نذار یه کار کنم که پشیمون شم. چی میخوای بگی؟

-یه زنگ به خونه بزن. می بینی که ماندانا خونه نیست.

چند لحظه چپ چپ نگاهم می کند و بعد راه آمده را برمی گردد. رو به شیشه ی تمیز و بلند دفتر، موبایلش را از جیبش بیرون می کشد و شماره می گیرد. دلم در سینه تند می تپد. واقعا تا چه حد می توانم روی حرف های کامیار حساب کنم؟ از کجا باید بدانم حقیقت را گفته؟ شاید دنبال راهی بود که فقط مرا ببیند. خدا خدا می کنم ماندانا گوشی را برندارد. با سماجت زیادی گوشی را نزدیک گوشش نگه می دارد و وقتی دوباره شماره می گیرد، می فهمم تا چه حد امیدوار است که حرف من دروغ باشد.

دوباره کسی جواب نمی دهد. گوشی را داخل جیبش برمی گرداند. بی آنکه به سمتم برگردد یا نگاهم کند، به جایی بیرون پنجره خیره می ماند:

-کجاست ایرن؟

اینبار دیگر خیلی منتظرش نمی گذارم. دیگر وقتش رسیده تا حقیقت را توی صورتش بکوبم:

-فردا تولدشه نه؟

پیشانی اش انقدر جلو می رود تا به شیشه ی پنجره می چسبد و آرام زمزمه می کند:

-آره...تولدشه!

-امروز با دوست پسرش رفتن خونه باباش. رفتن باهم خلوت کنن. احتمالا فردا رو اختصاص داده به خودت!

این یکی را مطمئن نیستم. یادم است کامیار گفت تنها نیستند. ولی من از هیچ تلاشی برای عذاب دادن بهروز مضایقه نمی کنم.

-چی گفتی؟

طوری به سمتم برمی گردد که سریع از روی مبل می پرم و پشتش سنگر می گیرم:

-فکر کنم خودت شنیدی.

-چه گهی خوردی؟ مگه ماندانا مثل تو خرابه؟

-نه اتفاقا اصلا مثل من نیست. من رو بازی می کنم. اون آشغال همه کاراش زیرزیرکیه.

-داری دروغ میگی...مثل همیشه که کاری جز دروغ گفتن بلد نیستی.

-کم لطفی نکن بهروز...دراصل من خیلی کارا بلدم. ولی خب مهم نیست. اگه حرفمو باور نداری میتونی خودت بری و ببینی. من بی مدرک حرف نمی زنم.

خودش را به من می رساند و یقه ی پالتویم را محکم می چسبد:

-لازم نیست به خودم زحمت بدم. مانی همچین زنی نیست. امتحانشو خیلی وقته که پس داده. محاله اینکارو بکنه. با یه مرد غریبه خلوت کنه؟ انگار اصلا نمی شناسیش.

انقدر فشار دست هایش زیاد است که به سمت صورتش کشیده می شوم:

-نه این تویی که نمی شناسیش.

از همان فاصله کم و مستقیم در چشم هایم خیره شده. لب هایش می جنبند:

-داری دروغ میگی...

پوزخند می زنم و مچ دست هایش را می گیرم:

-میگم؟ واقعا اینطوری فکر میکنی؟

بلاخره یقه ی پیراهنم را رها می کند و به عقب هولم می دهد. به تندی به سمت کتش می رود. آن را از روی عسلی برمی دارد و کت به دست، به سمت در شتاب می گیرد. موقع پایین کشیدن دستگیره به سمتم برمی گردد و با جدی ترین لحن ممکن تهدید می کند:

-وای به روزت اگه دروغ گفته باشی ایرن. وای به اون روز...

با آن حال طوفانی از دفتر بیرون می زند و انقدر عجله دارد که در را هم پشتش نمی بندد. کیفم را روی دوشم می اندازم و به سرعت به دنبالش روانه می شوم. محال است از نزدیک تماشا کردنِ این فاجعه را از دست بدهم. مصیبت زیبایی در کمینشان است. باید ببینم که چطور همه شان به جان هم میفتند. باید این پرده آخر را از نزدیک ببینم. بعد از آن می توانم برای همیشه از اینجا بروم و شروعی جدید داشته باشم.

***

مانیا را جلوی پایم می نشانم و میل عجیبی برای گریستن دارم. موهای نرم و خوش بویش مدام از میان انگشتانم سر می خورد. آرام آرام شروع به بافتن موهایش می کنم.

-آوا جونم دستات خیلی نرمه...مثل دستای مامانم.

میان موهایش رشته های طلایی زیادی برق می زند. لبخندی از محبت کلامش روی لبم می نشیند و می گویم:

-دلت برای مامانت تنگ شده؟

شانه بالا می اندازد:

-نه...دیروز دیدمش. دلم بلا تو تنگ شده بود.

-عزیزدلم...منم دلم برات تنگ شده بود.

-آوا جونم؟

-جون دلم؟

با یک دست موهایش را نگه می دارم و با دست دیگر کش پاپیونی قرمز رنگ را از میان لب های بهم قفل شده ام بیرون می کشم.

آب دهانش را پر سر و صدا قورت می دهد و می گوید:

-از مهبد نالاحتی؟ بخاطر همین از پیش ما رفتی؟ آخه دایی مهبدم خیلی ناراحته و همش عصبانی میشه.

آهی می کشم. زیرچشمی نگاهی به مهبد می اندازم که اخم غلیظی کرده و سرش پایین است. چه باید به این دختر کوچک و دل نازک که نگران ناراحتی مهبد عزیزش است بگویم؟ باز به سمت مهبد نگاه می کنم و دلم می گیرد. حتی دیگر مثل چند دقیقه قبل با مهرداد هم حرف نمی زند. چه جشن تولد افسرده کننده ای. تقصیر خودم شد که داخل نیامده، تذکر دادم که نمی توانم بمانم و خیلی زود باید برگردم تا بهروز مشکوک نشود. بعد از آن جو سنگین شد و مهبد و مهرداد در سکوت نشستند. کیک هم خریده بودند که حتی مهبد نگذاشت بازش کنم و با عصبانیت در سطل زباله خالی اش کرد .

کش را به انتهای موهای بافته شده ی مانیا می بندم و می گویم:

-نه عزیزم. مهبد وقتی من به کمک نیاز داشتم خیلی کمکم کرد. ولی الان دیگه نیازی به کمک ندارم. برای همینم رفتم.

-بابام به مهبد میگفت که تو شوهر دالی. آره آوا جون؟ شوهر دالی؟

طره موهایی که کوتاه تر بوده و روی صورتش ریخته را پشت گوشش می زنم و گونه های تپل و نرمش را که درست مانند پوست هلو پرز دار است، می بوسم:

-آره عزیزم شوهر دارم.

دستی روی موهایش می کشم و از روی کاناپه بلند می شوم. مانیا را جای خودم می نشانم و می گویم:

-عزیزم یه دقیقه اینجا پیش بابات بشین من باید با مهبد حرف بزنم. باشه؟

سری به معنای باشه تکان می دهد و بی حرف می دود و روی زانوهای پدرش می نشیند. همانطور که به سمت آشپزخانه می روم، می گویم:

-مهبد یه لحظه بیا.

مهرداد تذکر می دهد:

-مهبد بهتر نیست بریم؟ گفتم که شیفت دارم.

شیفت ندارد، از من دلخور شده. تقصیر خودم است. حرف احمقانه ای زدم. این مرد همیشه من و مهبد را حمایت کرده و من ناراحتش کردم. کاش لال می شدم.

از در دلجویی وارد می شوم:

-مهرداد من واقعا معذرت میخوام که اینطوری شد. خودت میدونی که...

-نیازی به عذرخواهی نیست. حرف حقو زدی. منم به این راحتیا ناراحت نمیشم.

لبخندی به روی مهربانی اش می پاشم و می گویم:

-اجازه هست چند دقیقه با مهبد حرف بزنم؟ بعد دیگه مزاحم کارتون نمیشم.

فقط با زدن پلک محکمی تایید می کند. چند دقیقه در میان آشپرخانه سرد و خاک گرفته منتظر می مانم تا بلاخره مهبد به من می پیوندد. سیر نگاهش می کنم. هیکل چهارشانه و قد بلندش را. پوست تیره و خوش

رنگش را. موهای کوتاه و ته ریشِ چند روزه و همیشگی اش را. و چشم هایش...و چشم های سبز و سیالش را. و چشم های دوست داشتنی و همیشه براقش را. و چشم های پرعمق و مهربانش را...و چشم های...

و چشم های لعنتی اش را!

آهی می کشم و چند قدم به سمتش می روم و رو به رویش می ایستم. لبخند بغض داری می زنم که کنترلش دست من نیست.

-میدونم که چنین جمع و دورهمی ای مد نظرت نبود و می خواستی...

نفس عمیقی می کشد و با سر انگشت طره موی ریخته کنار چشمم را بازی می دهد:

-می خواستم یه روزو با تو بگم و بخندم و لذت ببرم؟ آره همینو می خواستم ولی خرابش کردی. دایی گفت که ادامه دادن با تو بی فایدست چون تو شوهر داری و به نظر نمیرسه قصد ترک کردنشو داشته باشی. فکر کنم...راست میگه آوا. ولی من نمی خوام باور کنم.

نمی خواهم گریه کنم. واقعا نمی خواهم. دست هایم را به سختی مشت می کنم و صدایم می لرزد:

-متاسفم مهبد...من نمی تونم ولش کنم. مهرداد حق داره...تو برای من...تو از سر من خیلی...

لب می گزد و سرخ شده و عصبی سرم داد می زند:

-نگو...حق نداری بگی برای تو زیادم. میدونم که هستم...ولی نگو!

-مهبد...

-چرا ولش نمی کنی آوا؟ میخوای با بهروز بمونی؟ منو ول کنی؟ همینطوری فقط ولم کنی و بری؟

-مهبد خواهش می کنم...

-آوا دیگه دوستم نداری؟

-دارم...

-آدم کسی که دوست داره رو ترک نمی کنه...

گیج و گنگ سر تکان می دهم. نمی دانم چطور باید راضی اش کنم که هنوز دوستش دارم ولی نمی توانم با او بمانم.

-ربطی به دوست داشتن نداره...

-پس دلیلش چیه؟ چرا طلاق نمی گیری؟

-نمی خوام دروغ بگم...راستشو هم نمی تونم بگم...پس...پس اصرار نکن. فقط تمومه.

-آوا...

-ماندانا؟ ماندانا؟ کدوم گوری قایم شدی؟

صدای عربده های بهروز باعث می شود، همانجا و میان آشپزخانه سرد و تاریک خشکم بزند.

به گوش هایم شک می کنم. اینجا چه می کند؟ چطور فهمیده؟ ناگهان تمام تنم می لرزد. انگار که حمله عصبی به من دست داده باشد.

وای بر من...وای بر من!

مهبد هم مثل من جا خورده ولی معلوم است که اصلا نترسیده. لابد می خواهد تکلیفش را مشخص کند. خدایا حالا باید چه غلطی بکنم؟ یک راهی نشانم بده. یا اینکه همین حالا از روی زمین محوم کن.

-شما کی اید دیگه؟ توی این خونه چه غلطی می کنید؟ ماندانا کجاست؟

به سرعت و با دستپاچگی از آشپزخانه بیرون می دوم. بهروز رو به روی مهرداد و مانیا ایستاده و دخترک کوچک از ترس خودش را پشت پدرش پنهان کرده. این آدم ها گناه نکرده اند که بخواهند پاسوز اشتباهات من شوند.

با صدایی لرزان و ترسیده زمزمه می کنم:

-بهروز...

به سمتم برمی گردد و به محض دیدنم باز عربده می کشد:

-اینجا چه گهی میخوری؟ به خداوندی خدا نفستو می برم.

وقتی به سمتم حمله می کند، دست هایم را جلوی صورتم می گیرم ولی هرچه منتظر می مانم، دستش به من نمی رسد. چیزی مانند باد از کنارم عبور کرده و مقابل می ایستد. چیزی که عطر و بوی تن مهبد را دارد. چشم هایم را باز می کنم و بغضم می شکند. مهبد رو به رویم ایستاده. با کمی فاصله و آنسوتر بهروز هم رو به روی او ایستاده. از شدت عصبانیت پره های بینی اش می لرزند و رگ کلفت روی پیشانی اش مردانه و مکحم بیرون زده و نبض می زند.

پوزخندی می زند و من می بینم که چطور دست های لرزانش را مشت کرده تا روی سر و صورت مهبد آوار نشود. زرنگ است. خوب دستش آمده که خودش تنهاست و مهبد و مهرداد دو نفرند. می داند که اگر کتک کاری را شروع کند، فقط خودش می خورد. احتمالا گوشمالی اصلی را می گذارد برای بعد.

با همان پوزخند معنی دار می گوید:

-چیه؟ فکر کردی خیلی مردی که در مقابل من ازش حمایت میکنی؟ تو اگه مرد بودی با یه زن شوهردار نمی پریدی بی شرف!

مهبد اما خونسرد است و صدای صاف و نرمش ذره ای نمی لرزد:

-اونموقع که عاشقش شدم زن شوهر دار نبود.

بهروز در نگاهش گویی سگی وحشی رها کرده. باز عربده می کشد:

-کثافت...تو شرف نداری!

-من آوا رو می خوام. میخوام برگرده پیشم. بذار خودش تصمیم بگیره.

-آوا کدوم خریه؟ من آوا نمی شناسم. زن من فقط یه اسم داره اونم ماندانا است.

-زنی که من عاشقش شدم اسمش آوا بود. ببین...من بهت یه عذرخواهی بدهکارم. تو یه حیوونی و هیچی از مردونگی حالیت نیست ولی با اینحال من یه عذرخواهی بهت بدهکارم. من عاشق آوا شدم. قصدم به هیچ عنوان بهم زدن زندگیتون یا آزار دادن تو نبود.

-خب؟ من نشنیدم عذرخواهی کنی...

مهرداد بی حرف گوشه ای ایستاده و دخترکش را در بغلش گرفته. انگار ترجیح می دهد تا وقتی درگیری پیش نیامده، ساکت بماند. طفلی ها. دلم برای نگاه ترسیده مانیا پرپر می شود. کمی به جلو خم می شوم و می نالم:

-بهروز...

-تو خفه شو...زود باش...بگو غلط کردم عاشق زنت شدم. بگو دیگه...بزدل!

از بلندی عربده هایش گوش هایم را می گیرم و گریه می کنم.

-متاسفم...اما اگه واقعا دوستش داشتی اجازه میدادی بره و خوشحال باشه.

بهروز خنده بی جایی می کند و گوشه ی بینی اش را می خاراند:

-هنوز نفهمیدی؟ مانی نمی خواد خوشحال باشه. می خواد با من باشه...

-نه! همه دلشون می خواد خوشحال باشن...همه...

-نه آدمای افسرده نمی خوان. مانی یه زن افسردست آدمای افسرده دوست دارن غمگین باشن تا ثابت کنن افسرده ان. اگه می تونستن خوشحال باشن که دیگه بهشون نمی گفتن افسرده. وقتی میگم باور کن مانی خودش میخواد که با من بمونه باید باور کنی. اون از تغییر دادن زندگیش و بیرون رفتن و زندگی کردن می ترسه. چون افسردست.

-آوا افسرده نیست...

گریه ام شدت می گیرد و اشک تمام صورتم را خیس کرده. بهروز ابروهایش را بالا می اندازد و اشاره ای به من می کند:

-واقعا به نظرت نیست؟ خوب نگاهش کن!

مهبد نگاه دودلی به من می اندازد و بعد رو به بهروز با لحنی مصمم می گوید:

-مهم نیست...من دوسش دارم.

-خب منم دارم! واقعا کافیه؟ اگه دوست داشتن کافیه چرا منو ول نکرد و باهام موند؟

اینبار مهبد است که صدایش را بالا می برد و فریاد می کشد:

-ولت نکرد چون تو تهدیدش میکنی. اذیتش میکنی. زورش میکنی که بمونه! تو حتی نمی شناسیش. عشقت مثل عشق یه صاحب به سگشه.

-شاید. اما خبر داری که سگا هم چقدر صاحباشونو دوست دارن؟

-تو اذیتش می کنی...

بهروز جلو می آید و محکم یقه ی لباس مهبد را می چسبد:

-نه! می بخشمش. برای امروز می بخشمش میدونی چرا؟

-...

-چون اونم منو بخشیده.

مهبد سعی در عقب زدنش نمی کند و زمزمه وار می گوید:

-این ازدواج هیچ ارزشی نداره. یه شوخیه! بعد از کارایی که کردی ارزششو از دست داد.

-چرا نمی گیری؟ مانی انتخابشو خیلی وقت پیش کرده. به انتخابش احترام بذار.

-اون هیچوقت آدمی مثل تو رو انتخاب نمی کنه.

-بچه ای که توی شکمشه چیز دیگه ای میگه!

بی آنکه تصمیم قبلی داشته باشم، جیغ می کشم و از کنار مهبد رد می شوم. به سمتش حمله می کنم و ضجه می زنم:

-بسه بهروز...بسه!

-آوا؟

مهبد منتظر تاییدی از سمت من است اما من حتی نمی توانم به سمتش نگاه کنم. نمی خواستم بداند. دوست نداشتم در فکرش تبدیل به زن خیانت کاری شوم که به عشقمان خیانت کرده. اگر نگاهش نکنم، حالت چشم های غمگینش را هم نمی بینم.

-مهبد بهتره بریم...

مهبد داد می کشد:

-آوا با توئم؟

مانیا به گریه افتاده و می گوید:

-بابا بریم...من می تلسم...از اینجا ببر منو.

مهرداد جلو می آید و بازوی مهبد را می گیرد:

-مهبد؟

از گوشه ی چشم می بینم که مهبد دستش را پس می زند و باز فریاد می کشد:

-خدای من...آوا؟ چرا به من نگفتی؟ چرا گذاشتی اینطوری جلوی چشم همه از خودم یه احمق بسازم؟

من اما فقط به برق پیروزی که در نگاه بهروز سوسو می زند، خیره ام. مثل همیشه، بهروز برنده همه ی بازی هاست. مهبد وقتی اصرار من برای نگاه نکردن را می بیند، رو می گیرد و با خشم به سمت در سالن می رود.

مهرداد و مانیا هم همراهش می شوند. و من فقط اشک می ریزم. مثل تمام این سالها که نشستم و به از دست دادن تمام دارایی ها و عزیزانم نگاه کردم و اشک ریختم. فقط نگاه کردم و اشک ریختم.

در سالن طوری محکم بسته می شود که لرزیدن چهارچوبش را از آن فاصله حس می کنم. شیون کنان و دل گرفته از تمام عالم، روی زانوهایم می نشینم. دلم را جا می گذارم، در همان نگاه آخری که نگاهش نکردم و بی نگاه کردن بدرقه گویش شدم. همان نگاهی که احتمالا یک دنیا ناباوری و خشم و غم داشت. همان نگاهی که از دست من، ماه هاست روی خوشی ندیده. خوب شد رفت! من باید برای همیشه تنها بمانم. من مستحق این تنهایی هستم.

-بسه دیگه مانی...تموم شد...اینطوری بهتر شد.

صدای هق هقم نمی گذارد به حرفش ادامه دهد. خدایا ولی امروز برای این حادثه روز مناسبی نبود. من فقط همین یک عصر را داشتم تا خداحافظی کنم. اما نشد! بی خداحافظی و بی نگاه بدرقه اش کردم.

***

-ماندانا...

سرم را از روی زانوهایم برمی دارم و بی حس و حال نگاهش می کنم:

-چطوری اومدی تو؟

شی فلزی رنگی که بعد می فهمم دسته کلیدش است را نشانم می دهد و لوند می خندد:

-یادت رفته منم یه موقع تو این خونه زندگی می کردم؟

سکوتم را که می بیند، ادامه می دهد:

-متاسفم که به نمایش نرسیدم...خیلی بد شد! ترسیدم خشمشون دامن منم بگیره. برای همین یکم صبر کردم. تقریبا حدس میزنم چطور پیش رفته. میدونی که من به بهروز گفتم بیاد اینجا دیگه؟

چانه ام می لرزد. سیر نمی شوم از گریه کردن. پر نمی شوم! بهروز از نگاه کردن به گریه هایم خسته شد و نیم ساعت پیش رفت. شاید شانس می آوردم و از خودم هم خسته میشد. او هم می داند که مهبد و من برای همیشه تمام شدیم. برای همین هم به راحتی تنهایم می گذارد. توقع داشتم مرا بزند اما گفت که می بخشد. به شرط اینکه منبعد به زندگی مشترکمان بچسبم. و من فقط در سکوت اشک ریختم.

تصویر اندام بی نقصش جلوی چشم های پر اشکم، تار شده و می رقصد:

-چطوری اینطوری زندگی میکنی؟ آدم فقط توی یه لحظه می میره. با اینکه میدونی هرلحظه ممکنه بمیری بازم به کارای اشتباهت ادامه میدی؟

پالتوی مشکی و چرم کوتاه پوشیده. با کیف و کفش های چرم و زرشکی رنگ. مثل همیشه خیره کننده و پرشکوه. مثل همیشه از دیدن اینهمه زیبایی، تحت تاثیر قرار می گیرم.

پوزخندی کنج لبش می نشاند. شال را از روی سرش عقب می زند تا موهای شرابی رنگ و خوش حالتش، دورش را بگیرد و می گوید:

-آره اما این لحظه ممکنه هفتاد سال طول بکشه تا بیاد. باور کن دلت نمی خواد هفتاد سال توی برزخ و بدبختی زندگی کنی به امید اون لحظه. زندگی کردن توی انتظار برای مرگ از خود مرگ بدتره.

از روی مبل می پرم و با خشم در را نشان می دهم:

-گمشو بیرون...هیچوقت نفهمیدم چه بدی ای در حقت کردم که اینطوری عذابم میدی ولی دیگه برام مهمم نیست بدونم. تو ارزششو نداری. از اولم ارزش انتقام گرفتنو نداشتی.

-اشتباه تو این بود که برگشتی...باید همونجا که بودی میموندی. تو ترسوتر و ضعیف تر از اونی که بخوای با من دربیفتی. چیه؟ فکر کردی چون خیانت دیدی بدبختی؟ تمام عمرتو مثل یه پرنسس زندگی کردی. تو هیچی از بدبختی نمی دونی. برای همینم هست میذاری هرچی راحت بشکونتت. چرا باید دلم واسه بدبختی مثل تو بسوزه؟ من دلم برای خودم می سوزه. تو نمی جنگی...هیچوقت نجنگیدی. من هر روز و هر ساعت دارم می جنگم و بازم یه روز راحت ندارم. واقعا فکر میکنی بدبختی؟ من روزای بدتری داشتم. هر روز دعا می کردم درد تموم شه. که دست از سرم برداره. میدونی خدات چیکار کرد؟

در سکوت تماشایش می کنم.

با بغض جیغ می کشد:

-هیچی...هیچکار نکرد!

به آرامی زمزمه می کنم:

-خدا هیچوقت به هیچ بنده ای بیشتر از تحملش درد نمیده.

-خدات از یه بچه ی سیزده ساله بیشتر از حد تحملش انتظار داشت.

-...

-ببین من نیومدم اینجا ازت ارشاد بشنوم. برای دعوا هم نیومدم. فقط اومدم بگم تو تا حالا هم هرچی کشیدی از خودت کشیدی. نه از من بوده...نه از بهروز...بزرگ ترین اشتباهت هم نگه داشتن اون بچست. قبل از اینکه بذاری پاشو تو دنیای کثیف بذاره...به آیندش با پدری مثل بهروز فکر کن. یا با مادری مثل خودت...یه زن بزدل و ترسوی افسرده. هیچ چیز خوبی انتظارشو نمی کشه. تو با اینکارات داری فقط به بهروز اجازه میدی هرکار دلش میخواد بکنه. اگر نمی خوای یه ماندانا یا شهلای دیگه تو این دنیا بیاری...برو و بندازش! چون باور کن...اگر نندازیش...یکی از ما دو تا میشه. بره و گرگ فرقی نداره. توی این دنیا هممون بازنده ایم. فقط آدما میبرن. اونان که درست زندگی میکنن! بچه ی تو هم از همین حالا انتخاب شده که یا بره باشه یا گرگ. فکر میکنی گناهه؟ اگر عاقلانه فکر کنی می بینی نگه داشتنش گناه بزرگ تریه! بندازش مانی.

نفس عمیقی می کشم و حجم جمع شده در سینه ام بالا و پایین می شود. فقط در آبی چشم هایش نگاه می کنم و یاد حرف بهروز میفتم. دختر کوچک و ترسیده ای که پدر ناتنی اش به او تجاوز کرده را می توانم در آبی مردمک هایش ببینم. ناخودآگاه می دانم که حق با اوست و باید خیلی وقت پیش این بچه را می انداختم.

***

کلید می اندازم و داخل آپارتمان می روم. سکوت اطراف افسرده کننده است. آهی می کشم و شالم را از سرم برمی دارم.

من تمام حرف هایی که باید را به ماندانا زدم. انقدر گفتم و گفتم تا مطمئن شوم بچه را می اندازد. حرف هایی که زدم درست بود ولی من دلیلی جز به گند کشیدن رویاهای بهروز نداشتم. وگرنه مرا چه به نصیحت کردن ماندانا؟ آینده و تقدیرش چه اهمیتی می تواند برای من داشته باشد؟ خواستم بهروز بداند که من دست روی دست نمی گذارم که هر غلطی خواست بکند. برخلاف ماندانا من انتقام گرفتن را خوب بلدم.

چمدانم را روی تخت می اندازم و بازش می کنم. لباس های مورد علاقه ام را سر حوصله تا می کنم و داخلش می گذارم. می خواهم چند روزی بروم شمال. بعد می توانم برگردم و آپارتمان را بفروشم و دنبال شروعی تازه بروم. اما قبل از شروع تازه نیاز به استراحت دارم. استحرات طولانی! می خواهم بروم و خانه ای نزدیک ساحل اجاره کنم. خودم باشم و خودم. تمام مدت شراب بنوشم و به دریا خیره بمانم. تمام مدت به یاد دنیل و عشقی که از دست دادم گریه کنم. من به اندازه ی کافی عذادار نبودم. باید مدت ها عذادار مرگ عشقم بمانم. دنیای شاد و آرامی که مدت ها به دنبالش بودم میان چنگم بود و در پلکی بهم زدن، از دستم افتاد و شکست.

فکر کردن به تنهایی و صدای ترق ترق کردن آتش شومینه و گیلاسی شراب لذت بخش است. لبخند روی لبم می نشانم. چمدان بزرگی را از لباس ها و وسایل مورد نیازم پر می کنم. از آپارتمان بیرون می روم و درها را قفل می کنم. چمدان را تا پارکینگ دنبالم می کشم. آن را داخل صندوق می گذارم و پشت فرمان می نشینم. قبل از

حرکت مطمئن می شوم که خداحافظی هایم را با تمام گذشته کرده باشم. در دو دهنه را با ریموت باز می کنم و پایم را روی گار می فشارم.

شروعی تازه...منتظر من باش!

***

نخ بادکنک را در دستم نگه می دارم و با وجود درد زیاد کنار قبر پدرم می نشینم. دستی روی عکسش می کشم. اشک اول می چکد. گلهایی که در دست آزادم نگه داشته ام را روی قبر می گذارم و هیچ نمی گویم. گفتنی ها را خودش می داند. بهتر از من! تنها زل می زنم به سنگ قبر و اشک می ریزم. انگار همین دیروز مرده باشد. واقعا گذشت زمان کمکی نکرده. من درست مانند روز اول دلتنگش هستم. شاید چون هیچوقت نتوانستم رفتنش را باور کنم .

باد میان موهایم می پیچد و روسری سیاهم را عقب می برد. دستی به لبه ی روسری می کشم. از فاتحه شروع می کنم و هرچه دعا و آیه برای شادی روحش بلدم را می خوانم. تک و توک آدم در قبرستان دیده می شود. حق دارند. سرما در قبرستان ها بیشتر استخوان سوز است. تک درختچه کوچک و سبزی کنار قبر پدرم رشد کرده که چند دقیقه پیش آبش دادم.

این همه روز...این همه ماه...این همه سال! راه زیادی را آمدم. هنوز نمی دانم بهروز چه واکنشی نشان خواهد داد، اگر بفهمد بچه را انداخته ام! لابد عصبانی می شود. عصبانی نمی شود، دیوانه می شود. ولی من دیگر نمی خواهم بترسم. دیگر نمی توانم بترسم. کششش را ندارم. می خواهد مرا بکشد؟ بگذار خونم را بریزد. دلم کمی محکم بودن و قوی بودن می خواهد. تازه فهمیده ام که حقم خیلی بیشتر از این حرف هاست و هیچکس بهتر از خودم نمی تواند، آن را بگیرد. با احساس گناهش می توانم کنار بیایم اما با به دنیا آوردن کودکی بی گناه، میان این گنداب نمی توانستم. اگر روزی کودکم از سیاهی روزگار دلش می گرفت و با بغض از من می پرسید که چرا به این دنیای بی رحم آوردمش، چه جوابی می توانستم بدهم؟

سوالی که بارها از پدرم پرسیدم و هیچوقت جوابی نداد. حالا می فهمم که جوابی نداشت. از سوز و سرما به فین فین میفتم و صورتم از شدت یخ زدگی می سوزد.

از کنار قبر بلند می شوم و رو به آسمان آبی و سرخ می ایستم. حجم فزاینده ابرها خبر از بارش دوباره می دهد. بادکنکی که میان مشت عرق کرده ام نگه داشته ام، با حرکت باد می رقصد. خاطرم می رود به آن روزی که با مهبد، آسمانِ آبیِ حیاط خانه ی پدری ام را از بادکنک های قرمز رنگ پر کردیم. یاد دست های گرمش میفتم که دور بازوهایم پیچیده بود. پشتم گرم می شود و چشم هایم را می بندم. حسش می کنم که پشتم می ایستد

و دست های مهربانش را دور ساقه ی نازک و لرزان اندامم می پیچد. باد پرهای روسری ام را به صورتم می کوبد و پوستم می سوزد. وقتی پلک هایم را می گشایم، دو قطره اشک به سمت گونه هایم سر می خورد.

همانجا در آن قبرستان ساکت ایستاده ام. بادکنک قرمزی میان باد و سرما می رقصد. به یاد مهبد میفتم و لبخند می زنم. گفته بود که هرجا بادکنک قرمز دیدی یاد من بیفت. میان اشک و لبخند، مشتم را باز می کنم و بادکنک قرمز میان هوهوی باد می رقصد و به آسمان می رود.

پایان

سه شنبه 20 بهمن 1394

نوشته یاسمن منصوری
مرگ ما به خانه ات برون سرما
آوای خیس